



دیوان حکیم فرّخی سیستانی



تهران ، ۲۵۳۵



دیوان حکیم فرّخی سیستانی



چاپخانه وزارت اطلاعات و جهانگردی

تهران ، ۲۵۳۵





فهرست مطالب

ترجیعات

قطعات و غزلیات

رباعیات

به‌نام خداوند جان و خرد

در مدح یمین‌الدوله سلطان محمودبن ناصرالدین سبکتگین غزنوی

بر آمد پیلگون ابری زروی نیلگون‌دریا   چورای‌عاشقان گردان چوطبع‌بیدلان‌شیدا
چو گردان گشته‌سیلابی میان‌آب‌آسوده   چو گردان گردباد تندگردی تیره‌اندروا
ببارید‌و ذهم بگسست‌و گردان گشت‌برگردون   چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا
تو گفتی‌گرد زنگارست بر آیینهٔ چینی   تو گفتی موی‌سنجابست‌برپیروزه‌گون‌دیبا
بسان مرغزار سبزرنگ اندرشده گردش   به‌یك ساعت ملون کرده روی گنبد خضرا
تو گفتی‌آسمان‌دریاست‌ازسبزی‌وبررویش   به پرواز اندر آورده‌ست ناگه بچگان عنقا
همی‌رفت‌از بر گردون گهی‌تاری گهی روشن   وزو گه آسمان پیدا وگه خوشید ناپیدا
بسان چندن سوهان زده برلوح پیروزه   بکردار عبیر بیخته برصفحهٔ مینا
چودودین آتشی کآبش‌بروی اندرزنی‌ناگه   چوچشم بیدلی کز دیدن دلبر شود بینا
هوای روشن‌ازرنگش مقبر گشت وشد تیره   چوجان کافر کشته زتیغ خسرو والا
یمین دولت و دولت بدو آراسته گیتی   امین ملت و ملت بدو پیراسته دنیا
قوام دین پیغمبر ملك‌محمود دین پرور   ملك‌فعل‌وملك سیرت‌ملك سهم‌وملك سیما
شهنشاهی که‌شاهان‌رازدیده‌خواب‌برباید   زبیم نه منی‌گرزش به‌جابلقا و جابلسا
دل ترسا همی داند کزو کیشش تبه گردد   لباس سوکواران زان‌قبل‌پوشدهمی‌ترسا

خلافش بدسگالان را بدانگونه همی بکشد — که هنگام سموم اندر بیابان تشنه را گرما
دل خارا زبیم تیغ او خون گشت پنداری — که آتش رنگ خون دارد چو بیرون آید از خارا
امید خلق غواصست و دست راد او دریا — به کام خویش بر گیرد گهر غواص از دریا
گذرگاه سپاهش را ندارد عالمی ساحت — تمامی ظل چترش را ندارد کشوری پهنا
گر اسکندر چنو بودی به ملک و لشکر و بازو — نگشتی عاصی اندر امر او دارای بن دارا
جهان را برترین جایست زیر پایهٔ تختش — چنانچون برترین برجست مر خورشید را جوزا
صفات قصر او بشنید حور ایکره و زان پس — خیال قصر او بیند بخلد اندر همی حورا
زبان از بهر آن باید که خوانی مدح او امروز — دو چشم از بهر آن باید که بینی روی او فردا
چو مدحش خواند نتوانی چه گویا و چه نا گویا — چو رویش دید نتوانی چه بینا و چه نابینا
بیابد هر که اندیشد ز گنجش برترین قسمت — خلایق را همه قسمت شد اندر گنج او مانا
ز خشم و قوتش جایی که اندیشد دل بخرد — ز جود و همتش جایی که اندیشد دل دانا
نه آتش را بود گرمی، نه آهن را بود قوت — نه دریا را بود رادی، نه گردون را بود بالا
ز خشمش تلخ تر چیزی نباشد در جهان هرگز — ز تلخی خشم او نشگفت اگر الوا شود حلوا
دل اعدای او سنگست لیکن سنگ آهن کش — از آن پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا
ایا شاهی که از شاهان نیامد کس ترا همسر — ایا میری که از میران نباشد کس ترا همتا
به هر می خوردنی چندان به ما بر زر تو در پاشی — که از بس رنگ زر تو سلب زرین شود بر ما
امیرا! خسروا شاها! همانا عهد کرده ستی — که گنجی را برافشانی چو بر کف بر نهی صهبا
تو از دیدار مادح همچنان شادان شوی شاها — که هرگز نیم از آن وامق نگشت از دیدن عذرا
طواف زایران بینم بگرد قصر تو دایم — همانا قصر تو کعبه ست و گرد قصر تو بطحا
ز نسل آدم و حوا نماند اندر جهان شاهی — که پیش تو جبین بر خاک ننهاده ست چون مولا
هر آنکس کو زبان دارد همیشه آفرین خواند — بر آن کو آفرین تو به یک لفظی کند املا
ز شاهان همه گیتی ثنا گفتن ترا شاید — که لفظ اندر ثنای تو همه یکسر شود غرا
همی تا در شب تاری ستاره تابد از گردون — چو بر دیبای فیروزه فشانده لؤلؤ لالا

گهی چون آینهٔ چینی نماید ماه دو هفته — گهی چون مهرهٔ سیمین نماید زهرهٔ زهرا
عدیل شادکامی باش و جفت ملکت باقی — قرین کامگاری باش و یار دولت برنا
میان مجلس شادی، می روشن ستان دایم — گه ازدست بت خلخ، گه ازدست بت یغما

۲

مدح خواجه عمید ابومنصور سید اسعد گوید

نیلگون پرده برکشید هوا — باغ بنوشت مفرش دیبا
آبدان گشت نیلگون رخسار — وآسمان گشت سیمگون سیما
چون بلور شکسته، بسته شود — گر براندازی آب را بهوا
لوح یاقوت زرد گشت بباغ — بر درختان صحیفهٔ مینا
بینوا گشت باغ مینا رنگ — تا درو زاغ برگرفت نوا
مطرب بینوا نوا نزند — اندر آن مجلسی که نیست نوا
گر نه عاشق شدست برگ درخت — از چه رخ زرد گشت و پشت دوتا
باد راکیمیای سوده که داد — که ازو زر ساو گشت گیا
گر گیا زرد گشت باک مدار — بس بود سرخ روی خواجهٔ ما
خواجهٔ سید اسعد آنکه ازوست — هرچه سعدست زیر هفت سما
آنکه با رای او یکیست قدر — آنکه با امر او یکیست قضا
زیر تدبیر محکمش آفاق — زیر اعلام همتش دنیا
تا بدریا رسید باد سخاش — در شکستست زایش دریا
کل جود دست اودایم — وان دگر جودها همه اجزا
هر که امروز کرد خدمت او — خدمت او ملك کند فردا
هر که خالی شد از عنایت او — عالم اورا دهد عنان عنا
زایرانرا سرای او حرمست — مسند او منا و صدر صفا

هر که تنها شود زخدمت او — از همه چیزها شود تنها
جزبدو سازوارنیست مدیح — جز بد و آبدار نیست ثنا
آفرین خدای باد بر او — کافرین را بلند کرد بنا
بابهاگشت صدر وبالش ازو — که ثنا زوگرفت فر و بها
اوکند فرق نیك را از بد — او شناسد صواب را ز خطا
خاطر من مگر بمدحت او — ندهد بر مدیح خلق رضا
گرچه دورم بتن زخدمت او — نکنم بی بهانه رسم رها
هرزمان مدحتی فرستم نو — ای رساننده زود باش هلا
او سزاوارتربمدح و ثناست — جهدکن تا رسد سزا بسزا
ای‌ستوده‌خوی ستوده سخن — ای بلند اختر بلند عطا
گر بخدمت نیامدم برتو — عذرکی تازه رخ نمود مرا
تا ز درگاه تو جدا گشتم — هر زمانی مرا غمیست جدا
فرقت پردهٔ توگشت مرا — پرده‌ای بر دو دیدهٔ بینا
من‌بمدح ودعا زدستم چنگ — گربسنده‌کنی بمدح و دعا
تا نمازست مایه مؤمن — تا صلیبست قبلهٔ ترسا
شادمان باش وبختیار وعزیز — جاودان ، کامران وکامروا

۳

درمدح امیرمحمدبن محمودبن سبکتگین

دوست دارم کودك سیمین بربیجاده لب — هرکجا زیشان یکی بینی‌مرا آنجاطلب
خاصه‌باروی سپیدوپاك چون تابنده‌روز — خاصه‌باموی‌سیاه‌وتیره چون‌تاریك‌شب
هر کەرازینگونه‌باشد ماهرو بی مشکموی — نیست معذوراربیاساید زمانی ازطرب
تااستاده‌ست ازدوچشمش بر نباید داشت‌چشم — تانشسته‌ست‌ازدولعلش بر نشایدداشت‌لب

گرمرا زین کودك بت روی دادستی خدای | برلب او بوسه‌ها میدادمی دادن عجب

ای خوشا زین پیشتر کاندر سرایم زین صفت | کودکان بودند سیمین سینه وزرین سلب

با سرینهای سپید وگرد چون تل سمن | بامیانهای نزار و زار چون تار قصب

ازدلارامی و نغزی چون غزلهای شهید | وز دلاویزی وخوبی چون ترانهٔ بوطلب

گر تهی شدزین بتان اکنون سرایم باك نیست | دل‌پرست از آفرین خسرو خسرونسب

پادشه زاده محمد خسرو پیروز بخت | سرفراز تاجداران عجم وآن عرب

خسروان راگر نسب نیکوترین چیزی بود | هم‌نسب دارد ملك‌زاده بملك وهم حسب

ای قرین آورده اندر فضل برخوی ملك | ای هزینه کرده ملك و مال برنام و نسب

پیش از این هرشاهی وهرخسروی فرزندرا | از پـی فرهنگ شاگرد فلان کردی لقب

بهمن آنگه روستم را چندگه شاگرد شد | تاخصالش بیخلل گشت و فعالش منتخب

همچنان کیخسرو و اسفندیار گرد را | رستم دستان همی آموخت فرهنگ وادب

توهم از خردی بدانستی همه فرهنگها | ناکشیده ذل شاگردی و نادیده تعب

تودلی داری چو دریا و کفی داری چو ابر | زان همی پاشی جواهر، زین همی باری ذهب

درهنر شاگرد خویشی چون نکوتر بنگری | فضلهای خویشتن راهم توبودستی سبب

هم خداوند سخایی هم خداوند سخن | هم خداوند حسامی هم خداوند حسب

جزملك محمود را، هرخسروی را خسروی | هیچ خسرو را نباید زین که من گفتم غضب

پادشاهی چون تونی از پادشاهان جهان | پادشاهی رابه تست ای پادشه زاده نسب

فرشاهی چون تو داری لاجرم شاهی تر است | من چه دانم کردن از پیداستی خار از رطب

عامل بصره بنام تو همی خواهد خراج | خاطب بغداد برنامت همی خواند خطب

گرت فرمان آید از سلطان که خالی کن عراق | گردن گردنکشانرا نرم گردان چون عصب

نامهٔ فتح تو ازشام آید و دیگر ز مصر | منزلی زان توحلوان باشد و دیگر حلب

خانهٔ بی طاعتان از تیغ تو گردد خراب | گنجهای مغربی ازدست تو گردد خرب

وربراین سوی دگر فرمان دهد شمشیر تو | فردگرداند ز خانان تاکه چین از قرب

همچنان چون طبع تو بر رادمردی شیفته‌ست | تیغ [illegible] کشتن وخون ریختن دارد سغب

اندر آن صحرا که شیران دو لشکر صف کشند — و آسمان از بر همیخواند بر ایشان «اقترب»

چشمهٔ روشن نبیند دیده از گرد سپاه — بانگ تندر نشنود گوش از غو کوس و چلب

گشته از تیر خدنگ اندر کف مردان بجنگ — درقها چون کاغذ آماج سلطان پر ثقب

سیل خون اندر میانشان رفته و برخاسته — بر سر خون همچنان بیجاده گنبدها حبب

تیغها چون ارغوان و رویها چون شنبلید — آن ز خون خلق و این از بیم تاراج و نهب

چون همای رایت توروی بنماید ز دور — زان دو لشکر در زمان بنشیند آشوب و شغب

نامجویانشان بجای نام بپسندند ننگ — پیشدستانشان همی پیشی کنند اندر هرب

رزمگه زیشان چنان گردد که پنداری بود — هیبت تو باد و ایشان کاه و آن صحرا خشب

جامهٔ نادوخته پوشدهم از روز نخست — هر کسی کورا گرفت از هیبت تیغ تو تب

ای محمدسیرت و نامت محمد هر که او — از محمد بازگردد بازگشت از دین رب

دشمنان تو هر یک دشمنان ایزدند — بر تو یك یك راز گیتی بر گرفتن «قد وجب»

از قیاس نام تو مر بد سگالان ترا — گاه بوجهل لعین خوانیم و گاهی بولهب

گرد بوجهل آنکسی گردد که نندیشد ز جهل — بولهب را بر خود آن خواند که بپسندد لهب

گر کسی گوید: من و تو. آسمان گوید بدو — تو چو او باشی، اگر باشد روا که همچو حب

من یقین دانم همی گرچه رجب را فضلهاست — یکشب از ماه مبارك به که سی روز از رجب

ای تمامی طالع سعد تو ناکرده پدید — دشمنانت چون ستاره بر فلك زیر ذنب

زانکه زین پس تو بزخم هندی و تاب کمند — کرد خواهی گردن هر بدسگالی را ادب

بدسگال تو زه پیراهن از بیم مسد — باز نشناسد همی در گردن خویش از کنب

تا چو بنویسی بصورت هر یکی چون هم بوند — شیر و شیر و دبر و دبر و زیر و زیر و حب و حب

تا نسازد کامل اندر دایره با منسرح — تا نباشد وافر اندر دایره با مقتضب

شادمان باش ای کریم و در کریمی بی ریا — پادشا باش ای جواد و در جوادی بی ریب

دشمنان و حاسدان و بدسگالان ترا — مرگ اندر بیکسی و زندگانی در تعب

۴

در مدح امیر ابواحمد محمدبن محمودبن ناصرالدین سبکتگین

تا ببردی از دل و ازچشم من آرام وخواب گه زدل در آتش تیزم گه ازچشم اندر آب

عشق تو باچار چیزم یار دارد هشت چیز مرمرا هرساعتی زین غم جگر گردد کباب

بازخم زر و زریرو بادلم گرم و زحیر بادو چشمم آب وخون و باتنم رنج وعذاب

وین عجایب تر که چون این هشت بامن یار کرد هشت چیزازمن ببردو هشت چیز تنگیاب

راحت و آرام روح ورامش و تسکین دل نزهت و دیدار چشم و زینت وفرشباب

دررگ واندرتن واندردل و در چشم من خواب وصبرو روح وخونم را بر افتاد انقلاب

رنج دارد جای خون ودرد دارد جای روح عشق دارد جای صبرو آب دارد جای خواب

این تنم ازهجر توچون برگ بید اندرخزان این دلم در عشق توچون توزی اندر ماهتاب

روی توبستردو بربود و بیفکند وببرد چارچیز ازچارچیز و هریکی را کرد غاب

خرمی از نوبهار و تازگی ازسرخ گل نیکویی ازگرد ماه و روشنی از آفتاب

چارچیز تو نباشد سال و مه بی هشت چیز هریکی زان هشت دارد سوی دل بردن شتاب

چشم تو بی خواب وسهر و روی تو بی سیم وگل جعد توبی چین وپیچ و زلف توبی بندوتاب

تاب زلفین و خم جعد تو نشناسم همی ازخم و تاب کمند خسرو مالك رقاب

میر ابواحمد محمد خسرو ایران زمین کایزد اورا چند چیز نیك داد ازچند باب

از هنر نام بلند واز شرف جاه عریض از ادب لفظ بدیع و ازخرد رای صواب

باهنر دست سخی و با شرف روی نکو باخرد خوی نکو و باسخن فصل الخطاب

هرگز اودرچاروقت ازچارچیز اندر نماند عجزهرگز پیش یك نهمت نگشت اورا حجاب

وقت کردار ازتوان ووقت پیکار ازعدو وقت دیدار ازصواب ووقت گفتار ازجواب

هشت چیز اورا بداز هشت مایه هشت چیز سال و ماه این هشت چیزش را همیست اکتساب

حلم اوسنگ زمین و طبع اولطف هوا روی او دیدار ماه وکف اوجود سحاب

رسم اوحسن بهار ولفظ او قدر شکر خلق او بازارمشك و خوی او بوی گلاب

در دیار گوزگانان اندرین عهد قریب چارچیز نامور کرد از پی مزد و ثواب
مسجد آدینه و عالی منار میمنه سد رود شوربار و جوی آب نوسراب
ازپی خوبی و از بهر صلاح مردمان کشت کرداندربیابان، آب‌راندرسراب
دولت‌واقبال او بی‌حیلت‌و بی‌رنج وذل بوستان‌وسبزه کردازسوخته‌دشنی‌خراب
هشت‌چیزش رابرابر یافتم باهشت چیز هریکی‌زان‌هشت سوی‌فضل اوداردمآب
تیغ او را باقضا و تیر او را با قدر دست اورااباسپهر و خشت اورااباشهاب
حزم اورا با امان و عزم او را با ظفر لفظ او را باقران و حفظ اورا با کتاب
جان‌خصمش‌هرزمانی‌سوی‌خویش‌اندرکشد تیغ او را ازغلاف و تیراو را ازقراب
اصل‌رادی وبزرگی‌رادوچیزاندردوچیز دست اورا درعنان وپای او را در رکاب
تابه فروردین زمین ازلاله بر پوشد ردا تابه دی‌ماه‌آسمان ازابر بر بندد نقاب
تاچو شهریور درآید بازگردد عندلیب تاچو فروردین درآیدپشت بنمایدغراب
شادمان باد اوزایزد برگناه اورا عفو دشمنش را برنکوتر طاعت ایزدعقاب
چارچیزش را مبادا جاودانه چار چیز این‌دعا نشگفت‌اگرگرددبساعت‌مستجاب
مدت اورا کران ولشکر او را عدد ملکت اورازوال و نعمت‌او را حساب

۵

در تهنیت ولادت پسری از امیر ابو یعقوب یوسف برادر سلطان‌محمود

سپیده دم‌که هوا بر درید پردهٔ شب بر آمد از سرکه روز با ردای قصب
سپید روز سپه روی داده بود به‌چین شب سیاه سپه روی داده سوی حلب
چنان سیاه وشی اندکی سپید بروی چو زنگیی‌که بخنده گشاده باشد لب
همی فرو شد شمامه‌ای زمشك سیاه همی بر آمد شمعی ز عنبر اشهب
زبهر بدرقه با شب همی شدند بهم ستارگان‌که هوای شبستشان مذهب
همی شدازپس شب با ستارگان پروین چوهفت‌کوکب سیمین بر آهنین زبزب
ستاره در شب تاری بدیع تر باشد اگر ستاره هوا دار شب بودچه عجب

سپیده جامه بردجامه کزنمایش بود (؟) سپیدصورت اوهمچوصورت‌مشوب (؟)
چو غوطه خورد درآب کبودمرغ‌سپید زچشم ودیده نهان شد درآسمان کوکب
یکی ستاره بر آمد میان کاخ امیر کزو جمال فزود اندر آفرینش رب
ستاره‌نی که یکی شاخ ملك و میوهٔ دل ستاره‌نی که‌یکی پشت نسل وروی‌نسب
یکی پسرکه بزرگی و پادشاهی را لقای اوست دلیل و بقای اوست سبب
بوقتی آمدکز باختر سپیدهٔ بام همی برآمد وشب بود در جناح هرب
چو برشکسته سواری‌همی‌گریخت‌سحر سپیده در دم او چون مبارزی معجب
زروی نیکو بر حکم حال فال زدم که او امیر هنر باشد و امام ادب
چوخسرو ملکان عم خویشتن محمود بتیغ در فکند در هزار شهر شغب
چو نامور پدرخویش میر ابو یعقوب جواد باشد و بخشندهٔ ثیاب وذهب
ز دشمنان بستاند به تیغ خویش جهان چو روز، درگه مولود او ، ولایت شب
خدای درخورهرکس دهد هرآنچه دهد در این حدیث یقینند مردمان اغلب
خجسته باد برین‌خسرو، این خجسته‌پسر سپید باد برو جاودانه روی حسب
امیردرخور خود یافت‌این پسر ز خدای چو میر باد شرف یافته بتیغ و قصب
امیر سید یوسف بدین دو چیز نمود هزارگونه هنرهریك از دگر اصوب
بخامه برجگر دوستان چکانید آب بتیغ بر جگر دشمنان فکند لهب
بخامه بر سر زائر نهاد تاج عطا بتیغ بردل دشمن نهاد قفل کرب
بخامه کرد ولی را امید زیر مراد بتیغ کرد عدو را ستاره زیر ذنب
بخامه زیر ولی گسترید مفرش ناز بتیغ پیش عدو بازکرد گنج کرب
زهی بملك و مروت سر ملوك عجم زهی بجود و سخا سید ملوك عرب
هرآن زمین‌که در وتیغ برکشی زنیام چنان بسوزدکز خاك او نروید حب
ترا بمردی و آزادگی میان سپاه هزار نام بدیعست و صد هزارلقب
بتیغ شاخ فکندی زکرگ تا یکچند به تیربیله ز سیمرغ بفکنی مخلب
عدو برزم توبر مرکبی سوار شود که چارمرد بود دست وپای آن مرکب
ازآنکه تب سوی‌مردم رسول‌مرگ بود مخالفان ترا تهنیت کنند به تب

مخالف تو همی مرگ خویشتن طلبد زبیم آنکه مر اوراکنی به تیغ طلب
ادب همه ملکان خصم را بحرب کنند بزر سرخ کنی خصم خویش را توادب
نه زانکه ترسی ازو لیك از کریمی خویش به خشندی چه کنی چون چنین کنی بغضب
کسی که قصد توکرد ازجهان سخاوت تو زنام کنیت و ازنام ملك و نام خطب
سخا نمایی و مردی کنی و داد دهی جز این سه چیز نداری درین جهان مکسب
همیشه تا بمیان دو مه بود شعبان میان ماه صیام و میان ماه رجب
نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد نصیب دشمن توزین جهان عنا و تعب
تهی مباد سه چیز تو جاودان زسه چیز کف ازشراب و کنار ازنگار و دل زطرب
چو باغ پرشکفه مجلس تو خرم باد بروی غالیه زلفان یاسمین غبغب

۶

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین سبکتگین گوید

چو سیرگشت سرنرگس غنوده زخواب گل کبود فرو خفت زیر پردهٔ آب
چو سرخ گل بسر اندر کشید سبز ردا فرو کشید ز رخ ارغوان کبود نقاب
ز لاله باغ پر از شمع بر فروخته بود نمود باغ بدان شمعهای خویش اعجاب
بکشت باد خزان شمع باغرا و رواست اگر ندارد با باد شمع تابان تاب
همی کنند برنگ و بگونه سیب و بهی حکایت رخ دعد و حدیث روی رباب
مگر درخت شکفته گناه آدم کرد که همچو آدم عریان همی شود زثیاب
بر آمد از سرکهسار ها طلایهٔ ابر چو جوقهای حواصل که بر کشی بطناب
کنون کزابر چو پر حواصلست هوا چه داشت باید موی حواصل وسنجاب
بجای لاله و بوی بهار تازه بخواه نبید روشن و دود بخور و بوی گلاب
از آن بخور که برداز خصال خسرو بوی از آن نبید که برده ست گونه از عناب
از آن نبید که چون برفتد بجام بلور گمان بری که نسب دارد از عقیق مذاب

اگر نوا نزند بلبل خجسته بست — نوا زنندهٔ ما دست مطرب و مضراب
ببانگ چنگ‌و ببانگ رباب کرد همی — هزاردستان با بلبل خجسته خطاب
چو زیر چنگ فرو کرد بلبل مطرب — هزار دستان بگشاد رودهای رباب
بهار تازه همی خورد پیش از ین شب و روز — زدست باغ به جام گل شکفته شراب
چو مست گشت بر و خواب چیر گشت و بخفت — ز بسکه خورد بباغ شکفته بادهٔ ناب
خزان سپه بدرباغ برد و تعبیه کرد — بدان نیت که کند خانهٔ بهار خراب
بهار چشم چو بگشاد خویشتن را دید — بدست دشمن و خانه شده خراب و بیاب
سپاه او بهزیمت نهاده روی از بیم — شهاب‌وار همی رفت هر یکی بشتاب
بگشته گونهٔ برگ درخت سبز از غم — بگشته گونه‌و لرزنده گشته چون سیماب
چه گفت ؟ گفت مرا اگر طلب کند روزی — برادر ملك آن مالك قلوب و رقاب
نصیر دولت و دین یوسف بن ناصردین — چراغ اهل هدی شمسهٔ اولوا الالباب
بکام آرزوی دشمنان بدست خزان — مرا فرو نگذارد چنین به رنج و عذاب
خزان خیره پشیمان شود ز کردهٔ خویش — چنانکه بدکنشان بر صراط روز حساب
بنیك و بدش از ایزد همه خلایق را — امیر سید یوسف دهد ثواب و عقاب
که باشد آنکه مراو را خلاف کرد و نکرد — بفال بد ز بر مسکنش نعیب غراب
بدست اوست همه علم حیدر کرار — بنزد اوست همه عدل عمر خطاب
ایا ببزمگه آزاده تر ز صد حاتم — ایا بمعرکه مردانه تر ز صد سهراب
زمانه امر ترا خادمیست از خدام — فلك سرای ترا حاجبیست از حجاب
فلك چو غیبهٔ جوشن ستاره زان دارد — که بی‌درنگ بر و گرز برزنی بشتاب
همی برون جهد از آسمان ستاره بشب — ز بیم تیرت و برقول من دلیل ، شهاب
در مصیبت خصم ارنه تیغ تست چرا — چو او بجنبد خصمان تو شوند مصاب
هزار بار بدست تو آن مبارك تیغ — زخون دشمن تو کرد روی خویش خضاب
بساتنا که چو قارون فرو شود به زمین — بدانگهی که تو شمشیر بر کشی ز قراب
ز هیبت تو دل دشمن تو اندر بر — چنان طپد که طپد گوی گرد بر طبطاب

زبوز تو برمد بـر شخ بلند پلنگ | ز باز تو بهر اسد میان ابر عقاب
ایا طریق خرد باز دیده از هر روی | ایا فنون‌هنر بر رسیده از هر باب
شرف کند ز تو علم وبنازد از توادب | از آنکـه مایهٔ علمی و قبلهٔ آداب
مخوان کتاب‌سیرزانکه خوب‌سیرت تو | به‌از کتاب سیر ساخت صد هزار کتاب
خدا یگانا شاهنشها خداوندا | یکی حدیث‌نیوش از رهی به‌رای‌صواب
ز من بشکر تو فضلت همی سؤال کند | سؤال فضل ترا چون‌دهم بشکر جواب
بقدر خدمت باشد ثواب شکر و مرا | فزون ز خدمت من دادی‌ای امیر‌ثواب
سخاوت تو وکردارهای خوب تو کرد | چو کوه‌روی میان من و نیاز حجاب
چو تشنه گشته وگم بوده مردمی بودم | بطمع آب روان گرمگاه سوی سراب
مرا تفضل تـو آب داد و راه نمود | ببوستانـی خوشتر ز روزگـار شباب
همیشه تا بتوان یافتن ز علم نجوم | مکان سیر کواکب به حکم اسطرلاب
جهان بکام تو داراد و رهنمون تو باد | محول الاحـوال و مسبب الاسباب
خجسته بادت وفرخنده مهرگان و بتو | دل برادر شاد و دل عدوت کباب
چنان که هرگز تـا بـوده‌ای نتافته‌ای | بهیچ حالی روی از چهار چیز متاب
ز طاعت یزدان و محبت سلطان | ز مصحف قرآن و زیارت محراب

۷

در مدح امیر ابویعقوب یوسف‌بن‌ناصرالدین سبکتگین

باغ دیبا رخ پرنـد سلب | لعبگر گشت ولعبهاش عجب
گه دهد آب را زگل خلعت | گاهی ازآب لاله را مرکب
گه بهشتی شود پراز حورا | گه سپهری‌شود پراز کوکب
ببرم سبز بر فکنـده بلند | شاخ او کرده بسدین‌مشجب
بوستان‌گشت‌چون‌ستبرق‌سبز | آسمان‌گشت‌چون‌کبودقصب
حسد آید همی ز بس گلها | آسمانرا ز بوستان هر شب

آب همرنگ صندل سوده ست | خاك همبوی عنبر اشهب
سبزه گشت از در سماع وشراب | روزگشت از در نشاط وطرب
هرگلی را بشاخ گلبن بر | زند بافیست باهزار شغب
بلبلان گویا خطیبانند | بردرختان همی کنند خطب
باز برما وزید باد شمال | آن شمال خجسته پی مرکب
بوستان شکفته پنداری | دارد از خلعت امیر سلب
میر یوسف برادر سلطان | ناصر علم و دستگیر ادب
جودراعنصرست وقت نشاط | عفو راگوهرست گاه غضب
خشم او بر نتابدی دریا | گر برو حلم نیستی اغلب
وقت فخروشرف سخاوت وجود | به دل ودست او کنند نسب
از کف او چنان هراسد بخل | که تن آسان تندرست از تب
زانکه همرنگ روی دشمن اوست | ننهد در خزانه هیچ ذهب
خواسته بدهدو نخواهد شکر | این صوابست و آن دگر اصوب
ای ترامردمی شریعت وکیش | ای ترا جود ملت و مذهب
زرچو کاهست ودست رادتو باد | پیشگاه خزانهٔ تو مهب
خلق را برتراز پرستش تو | نیست چیزی پس از پرستش رب
هرکه رادستگاه خدمت تست | بس عجب نیست گر بود معجب
باهمه مهتران یکیست بکسب | هرکه راخدمت بود مکسب
ازپی خدمت مبارك تو | مهتران کهتری کنند طلب
مر ترا معجزاتهای قویست | زیرشمشیر تیز و زیر قصب
روزهیجا که برکشی ز نیام | خنجری چون زبانه بی زلهب
نشناسد ز بس طپد مریخ | که حمل برج اوست یا عقرب
هرکجاجنگ ساختنی بر خون | بتوان راند زورق و زبزب
هرکه باتو بجنگ گشت دچار | با ظفر نزد او یکیست هرب

دشمنت هر کجا نگاه کند / یا نهان جای اوست یا مهرب
مسکن دشمن تو بود و بود / هرزمینی کز او نروید حب
ای بآزادگی و نیکخویی / نه عجم‌چون‌تودیده ونه‌عرب
آنچه‌تو کرده‌ای به‌اندك سال / اندراخبارخوانده‌نیست وهب
بازگیری بتیغ روز شکار / کرگ‌راشاخ وشیررا مخلب
باز کردی بتیغ وقت شکار / پیل‌را ناب‌واستخوانوعصب
جز تونگرفت‌کرگرا بکمند / ای ترا میر کرگ گیر لقب
بس‌مبارز که‌زیر گرزتو کرد / پشت چون پشت مردم‌احدب
کشتن شیر شرزهٔ تبت / چشم‌زخم‌تو شاه بود سبب
تا بود سیستان برابر بست / تا بود کش برابر نخشب،
تا ببحر اندرست والونهنگ / تابگردون‌برست رأس‌وذنب
شادمانه زی‌و تن آسان باش / بعدو بازدار رنج و تعب
سال امسال تو ز پار اجود / روز امروز تو ز دی اطیب
می ستان از کف بتان چگل / لاله رخسار و یا سمین غبغب
آنکه‌زلفش‌چوخوشهٔ‌عنبست / لبش‌ازرنگ همچو آب عنب
دایم از مطربان خویش ببزم / غزل شاعران خویش طلب
شاعرانت چو رودکی وشهید / مطربانت‌چوسرکش‌وسرکب

۸

درمدح عضدالدوله امیریوسف برادر سلطان محمود

روزه از خیمهٔ ما دوش همی شد بشتاب / عید فرخنده فراز آمد با جام شراب
قوم را گفتم چونید شمایان به نبید / همه‌گفتند صوابست صوابست صواب
چه توان‌کرد اگرروزه زما روی بتافت / نتوان‌گفت مر او راکه ز ما روی متاب
چه شودگر برودگو برو ونیك خرام / رفتن او برهاند همگانرا ز عذاب

روزه آزادی تن جوید او را چکنم — چو اسیران نتوان بست مر اورا بطناب
عید برما می‌آسوده همی عرض کند — روزه مارا چو بخیلان بترحم دهد آب
گرهمه روی جهان زرد شداز زحمت او — شکرلله که کنم سرخ رخ از بادهٔ ناب
گوشهٔ میکدهٔ از باده کنون بینی مست — مفتی شهر که بد معتکف اندر محراب
مغزمان روزهٔ پیوسته تبه کرد وبسوخت — ما واین عید گرامی بسماع و می‌ناب
بسرچنگ همی بر کشد ابریشم چنگ — بو که بازبرهمی‌راست کندروه و رباب
هردو چون ساخته‌گردند بر میرشوند — وز بر میر بیایند برما بشتاب
میر یوسف عضدالدوله یاری ده دین — لشکر آرای شه شرق و خداوند رقاب
آنکه صد فضل فزون دارد وهر گزبیکی — خویشتن‌را نستودست‌ونکردست‌اعجاب
خویشتن راچه‌ستایدچوستوده‌ست بفضل — چه نیازست سیه موی جوانرا بخضاب
از همه شاهان او را بهم آمد بجهان — شرف درس هنربا شرف درس کتاب
هنرش را بحقیقت نتوان یافت کران — سخنش را بتکلف نتوان داد جواب
گرسخن گوید توگوش همی دار بدو — تاسخنها شنوی پاکتر از در خوشاب
سخن نیکوی ما و سخن او ز قیاس — همچنان‌باشد چون‌گرد بنزدیك سحاب
گر سخن‌گوید آب سخن ما برود — بشود نور ستاره چو برآید مهتاب
در رسیده‌ست بعلم و برسیده بسخن — پیش بینیش به‌اندیشهٔ زود اندر یاب
هرکه‌گوید ملك عالم معلوم شود — کاندرین‌لفظ مخاطب را با اوست‌خطاب
گر سزاوار هوا کام و هوا یابد و بس — آنچه او یابد مخلوق‌ندیده‌ست بخواب
هنرآنجاست‌کجا بازوی اوباشد ونیست — بمیان‌هنر و بازوی او هیچ حجاب
چشم دارم زخداوندکه او خواهد یافت — آن بزرگی که‌همی‌یافت بمردی‌سهراب
برباید برضای ملك از چنگ ملوك — ملك دیرینه‌چومرغ زده‌از چنگ‌عقاب
همه خواهند که باشند چنو و نبوند — نیست ممکن که‌شودهرگزچون‌بازغراب
نیکبختاکه ملك ناصردین بد کز وی — بسران خاست چنین پیشرواندر هرباب
بچنین بار خدایان و بچونین خلفان — نام او زنده بود دایم تا روز حساب
تا همی زیر فلك خانهٔ آباد بود — مکنادا فلك برشده این خانه خراب

دولت میر قوی باد و تن میر قوی / بر کف میر می سرخ چو یاقوت مذاب
شادمان باد بدین عید و بدان روزه که داشت / وز خداوند جهان یافته بسیار ثواب

۹
درمدح خواجهٔ جلیل عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمندی

ز آفتاب جدا بود ماه چندین شب / همی دوید بگردون بر آفتاب طلب
خمیده گشته ز هجران و زرد گشته ز غم / نزار گشته زعشق وگداخته زتعب
چو آفتاب طلب نزد آفتاب رسید / نشاط کرد و طرب کرد و بود جای طرب
فرو نشست بر آفتاب و روشن کرد / بروی روشن او چشم تیرهٔ چون شب
چو ماه دلشده با آفتاب روشن روی / گذار کرد بدین درهمی دوروزودوشب
ستارگان همه آگه شدند و ماه خجل / زعشق هر که خجل شد ازومدار عجب
بر آسمان شب دوشین نماز شام پگاه / فرو کشید بر آن روی او کبود قصب
برهنه گشتن روی مه از نقاب کبود / حلال کرد بما برحرام کردهٔ رب
اگر که دورشد از آفتاب ماه رواست / زدور گشتن او تازه گشت ماه عرب
بدین طرب همه شب دوش تاسپیدهٔ بام / همی ز کوس غریو آمد و زبوق شغب
نماز شام همه نیکوان به عید شدند / طرب کنان و تماشا کنان و خندان لب
بنفشه زلف من اندر میانشان گفتی / چو ماه بود و دگر نیکوان همه کوکب
ز دور هر که مر او را بدید پیر وجوان / بخوبتر لقبی گفت سیدا مرحب
به عید رفت بیك نام و بازگشت زعید / نهاده خلق مر او را هزار گونه لقب
هوا هزار فزونست ومرمرا دو هواست / وزان دو دور ندانم شدن بهیچ سبب
هوای صحبت آن ماهروی غالیه موی / هوای خدمت آن خواجهٔ بزرگ نسب
جلیل عبدالرزاق احمد آنکه برش / ز جان عزیز ترند اهل علم و اهل ادب
امید خدمت آن خواجه پشت راست کند / بر آن کسیکه مر اورا زمانه کرد احدب
کمینه مرغی کز باغ او بدشت شود / ز چنگ باز بمنقار بر کشد مخلب

بروز معرکه با دشمن خدای ، علی بەذوالفقار نکرد آنچه او کند به قصب
گهی که علم افادت کند سجود کند زبس فصاحت او پیش او روان وهب
ستارگان همه خوانند نام او که بوند بزیر مرکب او بر کواکب و مثقب
چنانکه ماه همی آرزو کند کـه بود مر اسب او را آرایش لگام ریلب
زبیم جودش بخل ازجهان هزیمت کرد هزیمتی را افسون زننده گشت هرب
عطا فزون کند آنگه کزو شوی نومید گناه بیش کندعفو ، چون گرفت غضب
بزرگوار عطاهای او خطیبانند همی‌کنند و بر هرکجا رسند خطب
گذر نیابد بر بحر جود او خورشید اگر زمانه بدو اندر افکند زبزب
ایا سپهر برین مرکب ترا میدان چنانکه انجم زحل هست مرترا مرکب
مخالفان ترا بر سپهر تا بزیند برون نیاید هرگز ستاره‌شان ز ذنب
اگر مخالف تو رز نشاند اندر باغ بوقت بار ، عنا بـر دهد بجـای عنب
بدان زمین‌که بداندیش تو گذشته بود عجب نباشد اگر تا ابد نروید حب
کلاه داری و دل داری و نسب داری بدین سه‌چیز بود فخر مهتران اغلب
بر آسمان برینی بقدر وین نه عجب عجب تر آنکه بدین قدر نیستی معجب
تو بحرجودی و خلق‌تو عنبرو نه‌شگفت از آنکه زایش بحرست عنبر اشهب
اگر به‌نخشب باد سخاوت تو وزد مکان زر بشود خاره برکه نخشب
چنانکه گر به حلب مجلس تو یادکنند سرشته مشك شود خاك بر زمین حلب
همیشه تا دو جمادی بود پس دو ربیع بود پس دو جمادی رونده ماه رجب
همیشه تا نبود خـانهٔ زحل میزان چنان کجا نبود برج مشتری عقرب
جهان بکام توباد و فلك مطیع تو باد موافق از تو براحت عدوزتو به کرب
خجسته بادت عیدو چو عید باد مدام همیشه روز و شب تو ز یکدگر اطیب

۱۰

درمدح یمین‌الدولة سلطان محمودبن سبکتگین گوید

ای ملك گیتی گیتی تر است — حکم تو بر هرچه تو خواهی رواست
درخور تو وز در کردار تست — هرچه در بن گیتی مدح و ثناست
نام تو محمود بحق کرده اند — نام چنین باید با فعل راست
طاعت تو دینست آنرا که او — معتقد و پاکدل و پارساست
هر که ترا عصیان آرد پدید — کافر گردد اگر از اولیاست
از پی کم کردن بد مذهبان — در دل تو روز و شب اندیشه هاست
سال و مه اندر سفری خضروار — خوابگه و جای تو مهد صباست
ایزد کام تو بحاصل کناد — ما رهیان را شب و روز این دعاست
تاسر آزان چوگیا بدروی — کایشان گویند جهان چون گیاست
ای ملکی کز تو بهر کشوری — بهرهٔ بیدینان گرم و عناست
گرد سپاه تو کجا بگذرد — چشم مسلمانان را توتیاست
هر که وفادار تو باشد بطبع — هرچه امیدست مر او را رواست
وانکه دوتا باشد با تو به دل — تادل فرزندان با او دو تاست
گرچه حریصی تو بجنگ ملوك — ورچه ترا پیشه همیشه وغاست
تیغ تو روی ملکان دیده نیست — طاقت پیکار تو ای شه کراست
هر که بنگریزد و شوخی کند — مستحق هر بدیّ و هر بلاست
میرری از بهر تو گم کرده راه — ورچه بهر گوشهٔ ری رهنماست
جز در تو راه گریزش نیست — آمدن او نه بکام و هواست
نعمت ایزد را شاکر نبود — گفت چنین نعمت زیبا مراست
کافر نعمت شد و نسپاس گشت — کافر نعمت را شدت جزاست
ایزد بگماشت ترا تا بتو — نعمت او کم شد و دولت بکاست
هیچکسی را ز تو بد نامده ست — کو نه بدان و به بتر زان سزاست
حصن خدا ییست شها حصن تو — حصن تو دور از قدر و از قضاست

بستهٔ ایزدبود ازفعل خویش | هر که ببند تو ملك مبتلاست
ملك ری از قرمطیان بستدی | میل تو اکنون به‌منا و صفاست
آنچه‌به‌ری کردی‌هر گز که کرد | یا بتمنا که تو انست‌خواست
لاف زنانی را کردی بدست | کایشان گفتندجهان زان‌ماست
شیر ندارد دل و بازوی ما | کوشش‌مابردل‌وبازو گواست
روزمصاف و گه‌ناموس‌و ننگ | هریکی‌ازماچو یکی‌اژدهاست
هر که بماقصد کند پیش ما | زودجهدگر که‌عمدیا خطاست
ازبن دندان‌بکند هر که‌هست | آنچه بدان‌اندرمار ارضاست
اینهمه گفتند ولیکن کنون | گفته و ناگفتهٔ ایشان هباست
حاجب تو چون‌بدر ری‌رسید | هیچکس‌از جای‌نیارست‌خاست
همچو زنانشان بگرفتی همه | اشتلم‌ایشان اکنون کجاست
آنکه سقط گفت‌همی بر ملا | اکنون ازخون‌جگراو ملاست
دارفرو بردی باری دویست | گفتی کاین درخور خوی‌شماست
هر که‌ازایشان بهوی کار کرد | بر سر چوبی‌خشك اندرهواست
بسکه ببینند و بگویند کاین | دارفلان مهترو بهمان کیاست
اینرا خانه بفلان معدنست | وانرا اقطاع فلان روستاست
هیچ شهی باتو نیارد چخید | گرچه که باالشکربی‌منتهاست
تهنیت آوردن نزدیك تو | از قبل مملکت ری خطاست
تهنیت گیتی گویم ترا | زانکه‌همه‌گیتی‌چون‌ری‌تراست
گرچه نخواهددل‌تو آن تست | هرچه‌بر ازخاك‌وفرود ازسماست
دانم و از رای تو آگه شدم | کاین‌زتوانگردلی‌و ازسخاست
هیچ ملك‌نیست در ایام تو | کان‌ملکی‌نزتومراوراعطاست

خانهٔ بیدینان گیری همه — راست‌خوی تو چو خوی انبیاست
توچو سلیمانی و ری چون سبا — حاجب تو آصف بن برخیاست
نی نی این لفظ نیاید درست — معنی این لفظ نه برمقتضاست
آصف تختی زسبا برگرفت — تو ملکی کاورا صد چون سباست
معجزهٔ دولت تست او و باز — دولت تومعجزهٔ مصطفاست
دولت و اقبال وبقای تو باد — چندان کاین چرخ فلکرا بقاست
گم بادازروی زمین آنکسی — کاورا مهرتو ز روی ریاست

۱۱

درصفت گوی‌بازی سلطان محمود و مهمان‌شدنش بخانهٔ یکی از فرزندان

ای فعل تو ستوده و گفتارهات راست — دایم ترا بفضل و بآزادگی هواست
ازکوشش توشاه ، بهر جای هیبتست — وز بخشش تومیر بهر خانه‌یی نواست
فضل ترا همی نبود منتهی پدید — آنرا که‌ازشماره برون شد چه منتهاست
چوگان زدی بشادی با بندگان خویش — چوگان زدن زخلق جهان مرتراسز است
گوی ترا ستاره نیایش کند همی — گوید که‌قدر و منزلت ومرتبت تراست
من خواهمی که چون‌تو بمیدان شتابمی — کانجای جای مرتبت و عز و کبریاست
گر اختیار ما بود آنجای‌جای ماست — آنجایگاه بودن ما نه بدست ماست
گوی تو بر ستاره شرف داردای امیر — گوی به از ستاره ، بجز مرترا کراست
این‌جاه و این‌شرف‌زتو گوی ترا فزود — تو آگهی که این سخن‌بنده‌است راست
پیدابود که‌گوی ترا تا کجاست قدر — پیدا بود که گوی ترا تاکجا بهاست
گویی بخدمت تو بدین جایگه رسید — گو را بر آسمان سخن افتادونام خاست
گرما که بندگان تو باشیم بگذریم — از آسمان بمنزلت و مرتبت رواست
آنکس که بندهٔ توشدای‌شاه بنده‌نیست — آنکس که بندهٔ توشد ای‌شاه پادشاست
ای مهزبان‌لشکر سلطان و آن خویش — امروز میزبان چو تواندر جهان کجاست
مهمان تو به خوان‌توبرحق گمان‌برد — گویدکه از خدای مرا این‌شرف عطاست

چون بنگرد بزرگی بیند بدست چپ
چون بنگرد سعادت بیند بدست راست
تا این‌سمای روی گشاده نه‌چون‌زمی‌است
تا این زمین‌باز کشیده نه‌چون سماست
اندر جهان توباش و پدر میزبان خلق
کاین‌عادت‌از ملوک‌جهان‌خاصهٔ شماست

۱۲

در مدح امیر ابویعقوب‌عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین

گرچون تو بترکستان ای‌ترك‌نگاریست
هرروز بترکستان عیدی و بهاریست
ورچون‌توبچین‌کرده‌ز نقاشان‌نقشیست
نقاش بلا نقش‌کن و فتنه نگاریست
آن تنگ دهان تو ز بیجاده نگینیست
باریك میان تو چو از کتان تاریست
روی تومراروزو شب اندوه گساریست
شایدکه پس‌ازانده اندوه گساریست
برماه ترا دو گل سیراب شکفته ست
در هردلی ازدیدن آن‌دو گل خاریست
توبار خدای همه خوبان خماری
وز عشق توهرروز مراتازه خماریست
ازبهرسه بوسه‌که مرا از تو وظیفه ست
هر روز مرا با تودگرگونه شماریست
سه بوسه‌مرا برتو وظیفه ست ولیکن
آگاه‌نیی‌کز پس هربوسه کناریست
ای من‌رهی‌آن رخ‌گلگون که توگویی
دربزم امیرالامرا تازه نگاریست
یوسف پسر ناصردین آنکه مر او را
برگردن هر زایرش از منت باریست
ازبخشش او درکف هر زایر گنجیست
وز هیبت او در دل هر حاسد ماریست
دربزم ، درم‌باری و دینار فشانیست
در رزم ،مبارز شکر و شیر شکاریست
درچاکرداری وسخا سخت ستوده‌ست
اوسخت سخی مهتری و چاکرداریست
بردرگه او بودن هر روزی فخریست
بیخدمت او رفتن هرگامی عاریست
ای بار خدایی که ز دریای کف تو
دریای محیط ارچه بزرگست کناریست
جیحون بریکدست تو انباشته چاهیست
سیحون‌بردست دگرت خشك شیاریست
چتر سیه و رایت تو سایه ؟ فکنده‌ست
درهند بهرجای‌که حصنی و حصاریست
از تیر تو دربارهٔ هر حصنی راهیست
وز خنجر تواندر بر هر کوهی غاریست

شمشیر تو پشت سپه شاه جهان را — از آهن و از روی بر آورده جداریست
از هیبت تو خصم ترا بر سر و برتن — هر چشم یکی چشمه و هرمویی ماریست
بد خواه توچون ناژ ببیند بهر اسد — پندارد کان از پی او ساخته داریست
ور خاربنی ببیند در دشت بترسد — گوید مگر آن خار زخیل توسواریست
ور ذره بچشم آیدش آسیمه بماند — گوید مگر آن از تك اسب توغباریست
در هر سخنی زان توعلمی وسخاییست — در هر نکتی زان توحلمی ووقاریست
کوهی که براو زلزله قادر نشد او را — ازحلم تو یکذره سکونی و قراریست
ای نیزهٔ تو همچو درختی که مر او را — در هرگرهی از دل بدخواه تو باریست
هنگام خزانست و خزانرا برز اندر — نونو ز بتی زرین هر جای بهاریست
بنموده همه راز دل خویش جهان را — چون ساده دلان هرچه بباغ اندرناریست
بر دست حنا بسته نهد پای بهرگام — هر کس که تماشاگه او زیر چناریست
رز لاغر و پژمرده شد و گونه تبه کرد — غم را مگر اندر دل رز راهگذاریست
هر برگی ازو گونهٔ رخسار نژندیست — هرشاخی ازو صورت انگشت نزاریست
نرگس ملکی گشت همانا که مر او را — در باغ ز هرشاخ دگرگونه نثاریست
آن آمدن ابر گسسته نگر از دور — گویی زکلنگان پراکنده قطاریست
ای آنکه مرا درگه‌تو خوشتر جاییست — وی آنکه مرا خدمت تو بر ترکاریست
تا در بر هر پستی پیوسته بلندیست — تا در پس هر لیلی آینده نهاریست
با دولت فرخنده‌همی باش همه سال — کاین دولت فرخنده ترا فرخ یاریست
بگزار حق مهر مه ای شه‌که مه مهر — نزدیك تو از بخت تو پیغام گزاریست

۱۳

در مدح خواجهٔ بزرگ احمدبن حسن میمندی گوید

ای وعدهٔ توچون سر زلفین تو نه‌راست — آن‌وعده‌های خوش که‌همی کرده‌ای کجاست
با من همه حدیث وفا داشتی عجب — آگه نبوده‌ام که ترا پیشه جز وفاست
دل بر توبستم و بتو بس کردم از جهان — وندر جهان زمن‌دل‌من دیدن تو خواست

چون دشمنان کرانه گرفتی ز دوستان تا قول دشمنان من اندر تو گشت راست
گفتی ترا ز من نرسد غم نه این غمست گفتی ترا جفا ننمایم نه این جفاست
با اینهمه جفا که دلم را نموده‌ای دلبر تو شیفته‌ست ندانم چنین چراست
صدعیب دارد این دل مسکین ویك هنر کورا بکد خدای جهان از جهان هواست
خواجهٔ بزرگ شمس کفاة احمد حسن کاحسان او و نعمت او دستگیر ماست
آن معطیی که روز وشب از بهر نام نیك درپوزش مروت و در دادن عطاست
از فضلهای صاحب سید سخا یکیست هرچند بر ترین همهٔ فضلها سخاست
اندر همه جهان بر خلق همه جهان این فضل واین مروت واین نعمت آشناست
ای خواجگان دولت سلطان بهر نماز اورا دعا کنید که اودر خور دعاست
با دشمنان دولت او دشمنی کنید از بهر آنکه دولت او دولت شماست
تا او نشسته باشد شاد اندرین مکان شور و بلا ز جای نیارد بپای خاست
آنجاکه اوست راحت و آرام عالمست وانجا که نیست او همه شوروهمه بلاست
اندر سلامتش همه کس را سلامتست واندر بقاش دولت اسلام را بقاست
هرچند کس بسر نشودپیش هیچکس پیشش بسر شوید و مگوییدکاین خطاست
گر هیچکس بخدمت نیکو سزا بود اوراکنید خدمت نیکو که او سزاست
او را شما بچشم وزارت نگه کنید او بر همه جهان و همه چیز پادشاست
گرچه بود وزارت او حشمت بزرگ این حشمت وزارت او حشمت خداست
او را چنانکه اوست ندانم همی ستود از چند سال باز دل من در این عناست
در فضل و در کفایت اوچون رسد سخن این فضل و این کفایت اوراچه منتهاست
فرخ پی‌است بر ملك و بر همه‌جهان وین ایمنی و نعمت چندین برین گواست
شور جهان بحشمت خواجه فرو نشست در هر دلی نشاط بیفزود و غم بکاست
بر ملك و خاندان ملك مشفقی نمود گر مشفقی نمود مر اورا ملك رواست
آنرا که او همی بود اندر هوای شاه این نعمت و کرامت واین نیکویی جزاست
دایم صلاح خواجه هوای ملك بود کاندرهوای شاه دل خواجه چون هواست

با دوستان شاه جهان خواجه یکدلست | با دشمنان او همه ساله دلش دو تاست
بر چشم دشمنانش چون‌نوك سوزنست | در چشم دوستانش چون سوده‌توتیاست
تا این سمای بر شده‌باشد بر از زمین | تا این زمین پست‌شده زیر این سماست
بادا فرود همت تو بر شده سپهر | چو نانکه‌دون رفعت نصر تواش بناست
دایم ترا وزارت و شه را شهنشهی | پیوسته باد کاین دو همی آرزوی ماست

۱۴

درمدح میرابوالفتح فرزند سیدالوزراء احمدبن حسن میمندی

من ندانم که عاشقی چه بلاست | هر بلایی که هست‌عاشق راست
زرد و خمیده‌گشتم ازغم عشق | دو رخ لعل فام و قامت راست
کاشکی دل نبودیم که مرا | اینهمه درد و سختی ازدل‌خاست
دل بود جای عشق وچون‌دل‌شد | عشق را نیز جایگاه کجاست
دل من چون رعیتیست مطیع | عشق چون پادشاه کامرواست
برد و برد هرچه بیند و دید | کندو کردهرچه‌خواهدوخواست
وای آن‌کو بدام عشق آویخت | خنك‌آن‌کو زدام عشق رهاست
عشق برمن در عنا بگشاد | عشق سرتا بسرعذاب وعناست
در جهان سخت‌تر ز آتش عشق | خشم فرزند سیدالوزراست
میر ابوالفتح کزفتوت وفضل | در جهان بی‌شبیه و بی‌همتاست
صفتش مهتر گشاده کفست | لقبش خواجهٔ بزرگ عطاست
بسخا نامور تر از دریاست | گرچه اوراکمینه فضل سخاست
دست او هست ابر و دریا دل | ابر شاگرد و نایبش دریاست
بخشش او طبیعی و گهریست | بخشش دیگران‌بروی وریاست
راد مردوکریم و بی خللست | راد ویکخوی ویکدل ویکتاست
نیکویی را ثواب هفتادست | از خدا وبرین رسول گواست
اندکست این زفضل او هرچند | کس‌نگفته‌ست‌کاندکیش چراست
آن خواجه غریب تر که ازو | خدمتی را هزارگونه جزاست

اثر نعمت و عنایت او | برهمه‌کس چو بنگری پیداست
ادبا را شریك دولت کرد | دولت خواجه دولت ادباست
شعرا را رفیق نعمت کرد | نعمت خواجه نعمت شعراست
هر تنی زیر بار منت اوست | هر زبانی بشکر او گویاست
او زجودو ز فضل تنها نیست | در همانند خویشتن تنهاست
طبع او چون هواست روشن و پاك | روشن و پاك بی بهانه هواست
هر که با او بدشمنی کوشد | روز او از قیاس بی فرداست
تیغ او بر سر مخالف او | از خدای جهان نبشته قضاست
دشمن او ازو بجان نرهد | ور همه پروریدهٔ عنقاست
گرچه آباش سیدان بودند | او بهر فضل سید آباست
دست اورا مکن قیاس به‌ابر | که‌روا نیست این قیاس وخطاست
گرچه گیتی زابر تازه شود | اندرو بیم صاعقه‌ست و بلاست
تا هوا راگشادگی و خوشیست | تا زمین را فراخی و پهناست
شادمان باد و یافته ز خدای | هرچه اورا مرادو کام وهواست
مهرگانش خجسته باد چنان | کو خجسته پی وخجسته لقاست
کاندرین مهرگان فرخ پی | زو مرا نیم موزه نیم قباست

۱۵

در مدح ابوالحسن علی بن‌الفضل بن احمد معروف به حجاج

ترك من بردل من‌کامرواگشت و رواست | ازهمه ترکان‌چون ترك‌من امروز کجاست
مشك‌بازلف‌سیاهش نه‌سیاهست‌و نه خوش | سرو با قد بلندش نه بلندست و نه راست
همه نازیدن آن ماه بدیدار منست | همه‌کوشیدن آن ترك بمهر و بوفاست
اوسمن‌سینه‌و نوشین‌لب وشیرین‌سخنست | مشتری‌عارض‌وخورشیدرخ‌وزهره‌لقاست
روی اورا من از ایزد بدعا خواسته‌ام | آنچنان روی زایزد بدعا باید خواست
دل من خواست همی بر کف او دادم دل | وربجای‌دل‌جان‌خواهد،بدهم که سزاست
اندرین عشق مرا نیز ملامت مکنید | کاین‌قضاییست‌براین سر که‌ندانم‌چه‌قضاست

مردمان گویند این دل شدهٔ کیست برو / که ز من دل‌شده این انده و اندیشه مراست
در دلم هیچکسی دست نیابد ببدی / تا درو مدحت فرزند وزیرالوزراست
خواجهٔ سید حجاج علی بن الفضل / آنکه از بار خدایان جهان بی همتاست
روز و شب درگه او خانهٔ اهل هنرست / سال و مه مجلس او مسکن و جای ادباست
بسخا مردهٔ صد ساله همی زنده کند / این سخا معجز عیسی است همانا نه سخاست
همچو برشاخ درختان اثر باد بهار / اثر نعمت او بر همه گیتی پیداست
همچنو ما همه از نعمت او بهره وریم / پس چو نیکو نگری نعمت او نعمت ماست
مردمی زنده بدویست و سخا زنده بدو / وین دو چیزست که او را بجهان کام و هواست
سال و مه در طلب نعمت و ناز خدمست / روز و شب در سخن زائر و تدبیر عطاست
همه نازیدنش از دیدن زوار بود / وامق است او بمثل گوئی و زائر عذراست
کهتری را بر او خدمت جاه و کرمست / خدمتی را بر او نعمت بسیار جزاست
خدمت فرخ او باید ورزید امروز / هر که را آرزوی نعمت و ناز فرداست
مرد را خدمت یکروزهٔ آن بار خدای / گرچه مسرف بود و مفرط، صدساله نواست
مهتران سپهی عاشق مهر و درمند / بس درمهای درستست و بر این قول گواست
دل خواجه است که هرگز نگراید بدرم / دل خواجه نه دلستی که همانا دریاست
از پی عرض نگهداشتن و جاه عریض / خواسته بر دل او خوارتر از خاك و حصاست
چونکه داور بود او داور بیغل وغشست / چونکه حاکم بود او حاکم بی روی و ریاست
ضعفارا بهمه حالی یارست و، خدای / یار آنست بهر وقت که یار ضعفاست
هم ز بهر ضعفا مال خداوند بسا / بپذیرفت و بیفزود و برآورد و بکاست
نامه‌یی کرد سوی خواجهٔ سید که بفضل / شغل آن کار کفایت کن، کان کار تراست
هم دل خلق نگه دارد وهم مال امیر / کارفرمای چنین در همه آفاق کجاست
رمضان آمد و دیوان مؤونت برداشت / خلق را گفت مرا شادی از ایام شماست
مردمان اکنون دانند که چون بایدخفت / مردمان اکنون دانند که چون بایدخاست
لاجرم برتن وبرجان امیر از همه خلق / روز تا روز به نیکی زدگرگونه دعاست
گر کسی گوید کافی‌تر وکامل تر ازو / هیچ مهتر بود این لفظ چنان‌دان که خطاست

در جهان با نظر او نه بلاماند و نه غم — نظر نیکوی او نفی غم و دفع بلاست
از حلیمی چوزمینست وبه‌رادی چوفلك — ازتمامی‌چوجهانست‌وبپاکی چوهواست
تافلکها را دورست وبروجست و نجوم — تاکواکب‌راسیرست‌وفروغست‌وضیاست
تا بسال اندر سه ماه بود فصل ربیع — نه مه دیگر صیفست وخریفست وشتاست
مجلس و پیشگه از طلعت او فرد مباد — که ازو پیشگه و مجلس با فر و بهاست
شادمان باد و نصیبش زجهان نعمت وناز — نعمت و نازی کانرانه زوال و نه فناست
دیدن ماه نو و عید بدو فرخ باد — که‌همایون‌پی‌وفرخ رخ وفرخنده‌لقاست

۱۶

درمدح خواجه ابوبکر حصیری گوید

دل آن ترك نه اندر خورسیمین براوست — سخن اونه زجنس لب چون‌شکراوست
با لب شیرین با من سخنان گوید تلخ — سخن‌تلخ نداندکه نه اندر خور اوست
نه باندازه‌کند کار و نگویم که مکن — چکنم‌پس که مرا جان‌جهان دربراوست
ازهمه خلق دل من سوی او دارد میل — بیهده نیست پس آن کبر که‌اندرسراوست
سرو را ماندکاورده گل سوری بار — بینی آن‌سرو که‌خندان گل‌سوری‌براوست
مادرش‌گفت پسر زایم سرو و مه زاد — پس مرا این‌گله ومشغله با مادر اوست
آن رخ چون‌گل‌بشکفته وبالای‌چوسرو — خواجه‌دیده‌ست هماناکه رهش بردراوست
خواجهٔ سید بو بکر حصیری که خدای — هرچه‌داده‌ست بدو،درخوراو،وزدراوست
مهتر محتشمانست بحشمت نه بزاد — از همه محتشمان هرکه بود کهتراوست
هرکه از چاکری و خدمت اورنج برد — رنج نادیده جهان چاکروخدمتگراوست
چاکری کردن او در شرف از میری به — ورنه چون‌چشم همه‌میران برچاکراوست
دشمنی کردن با مرد چنو بیخردیست — خرد دشمن او در سخن مضمر اوست
دشمن خواجه ببال و پر مغرور مباد — که هلاك واجل مورچه بال و پراوست
هرمخالف که بدوقصدکند نیست شود — ور مثل سعدفلکهاهمه از اختراوست
آتشی دان‌توخلافش‌را درسوزش‌وتف — که مثل چرخ اثیرازتف خاکستراوست
مهر فرزندی برخواجه فکنده‌ست جهان — زانکه‌چون‌مادرانده‌خوروانده براوست
دشمن ار مهر طمع دارد ازو بیهدگیست — که‌جهان مادراونیست که‌مادندراوست

کس در این گیتی بادشمن اودوست مباد کاژدهاییست جهان‌دشمن‌خواجه خوراوست

او کریمیست‌عطابخش و کریمی که‌مدام روزی‌خلق‌بدان دست ولی پروراوست

دل او وقت عطا دادن بحریست فراخ که مه زود رو اندر طلب معبر اوست

نتوان گفت که دریای دمان را دگرست نتوان گفت که درهای دگرجز دراوست

از کریمی دل او سیر شود هرگز نه این‌سرشتیست که‌درخلقت‌ودرگوهر اوست

دست‌اوهمچودرختیست که‌چشم‌همه‌خلق بیهارو بخزان بر گل و برگ وبراوست

بر تن هیچکس از هیچ ستمگر نبود آن ستم کز کف بخشندهٔ او برزر اوست

گر بکف‌گیرد ساغر بخروش آید زر آن‌خروش از کف‌اونایدکز ساغر اوست

هرچه درگیتی ازمعنی خواهند گیست نام او با صلت نیکو در دفتر اوست

این عطا دادن دایم خوی پیغمبرماست ای‌خنك آنکس کوراخوی‌پیغمبراوست

سببی باید تا فخر توان کرد بدان رادی و فخرو بزرگی‌سبب مفخر اوست

مخبری باید بر منظر پاکیزه گواه مخبری درخور منظر بجهان‌مخبراوست

همه خوبی‌و نکویی بوداو را ز خدای وین رهی‌راکه‌ستایشگرومدحتگر اوست

عید او فرخ و او شاد بفرخنده بتی که‌گه استاده‌می اندر کف‌وگه‌دربر اوست

۱۷

در مدح یمین‌الدوله‌سلطان‌محمود غزنوی گوید

همی تا خسرو غازی خداوند جهان باشد
جهان‌چون‌ملکش آبادان‌وچون‌بختش‌جوان باشد

چنان باشد جهان همواره تاشاه اندران باشد
ازیرا کو فرشته‌ست و فرشته درجنان باشد

بهار از عارض خوبش همانا نسبتی دارد
که ایدون‌دلگشا و دلپذیر و دلستان باشد

بهار امسال پنداری که از بزمش برون‌آید
که‌خوب آیدچنان‌چون مهریکدل دوستان باشد

گلستان بهرمان دارد همانا شیر خوارستی
لباس کودکان شیر خواره بهرمان باشد

کنون کوه و بیابانرا نبات از عود ترباشد
کنون شاخ درختانرا لباس از پرنیان باشد

کنون بلبل بشاخ سرو برتوراة خوان گردد
چرای آهوان هر ساعتی در گلستان باشد

سحرگاهان هزار آوا ز گلبن ناله برگیرد
چو بیدل عاشقی کزعشق یار اندرفغان باشد

درخت گل سپیده دم بهر بیننده بنماید
هر آنچ اندر دل پرخون او راز نهان باشد

خجسته باد بر شاه ، این بهار خرم و دایم
همه آن بادکو را جان ودل زان شادمان باشد

شه لشکر شکن محمود کشورگیر کز بیمش
رخ اعدای دین دایم برنگ زعفران باشد

برنگ زعفران باشد رخ اعدای دین ز انکس
کجا تیغش ز خون حلقشان چون ارغوان باشد

تنی کز طاعت او سر بپیچد خیره سرباشد
سری کز خدمتش بی بهره باشد برسنان باشد

همه شاهان بزرگی زوهمی جویند واو زایزد
ازین باشد که دایم بر هواها کامران باشد

بجز دریا نخواندی کس کف گوهر فشانشرا
اگر نز بهر آن بودی که دریارا کران باشد

همانا دست گوهربار او جانست ورادی تن
بلی رادی باو زنده ست وتن زنده بجان باشد

اگر برچیز بخشیده ز بخشنده نشان بودی
نبینی هیچ دیناری کزو بی‌صد نشان باشد

چهارم آسمان گویی ز رایش نسبتی دارد
که خورشید درخشان برچهارم آسمان باشد

گران کوه ازگران حلمش پدید آمدو گرنامد
چرا مانندهٔ حلم گران سنگش گران باشد

بنازد گوهر پولاد بر هرگوهر و زیبد
بدان مفخر که از پولاد رمحش را سنان باشد

ولی‌چون روی او بیندفزون سازد خداعمرش
و گرچه زینجهان تاآنجهانش یکزمان باشد

عدو چون تیغ او بیند بجان اورا زیان آید
اگر چه چشمهٔ حیوان عدو را در دهان باشد

خدنگش تیز رو پیکی‌که از رفتن نیاساید
ولیکن منزلش تا باشد اندر استخوان باشد

عدوی شاه مشرق را بسوزد هر زمانی دل
بسوزد آن دلی کآتش مراو را در میان باشد

دل اعدای او سنگست از آنست اندرو آتش
نبینی کآتش سوزان بسنگ اندر نهان باشد

دل اعداش از آن آتش که دارد سوخته گردد
ولیکن سنگ از آن آتش که‌دارد بی‌زیان‌باشد

نبایدجست‌جز مهرش کسی راکش خرد باشد
نبایدخواندجزمدحش کسی‌راکش زبان باشد

اگر چه شاعر بسیار دان آسان سخن گوید
جزاندر مدحت او آن سخنها ناروان باشد

سخن آن خوبتر باشد که اندر مدح او باشد
گل آن بوینده‌تر باشد که اندر بوستان باشد

مدیحش گوهرست و طبع مداحان مر آنرا کان
گرامی گوهر آن باشد که آنرا طبع کان باشد

ندیده‌ست اندر اخبار ملوك اورا قرین هرگز
کسی کورا حدیث از خسروان باستان باشد

نه هر کس کو بملك اندر مکین باشد ملك باشد
نه نیلوفر بود هر گل که اندر آبدان باشد

ملك باید که اندر رزمگه لشکر شکن باشد
ملك باید که اندر بزمگه گوهر فشان باشد

ملك با راستی باید ملك با داد ودین باید
ملك باید که اندر هرطریقی نکته دان باشد

ملك دین ورز باید چون نظام الدین که همواره
زبهر دین ، بجنگ ، اندر دل هندوستان باشد

ملك باید که چون محمود باشد تا گه دعوی
همه کردار او برهان و معنی و بیان باشد

شکار کرگ کس کردست جز محمود لاوالله
جز اورا باچنان کوهی کرا زور و توان باشد

چگونه هول حیوانی چو بالاور ژیان پیلی
کجا پیلی ژیان زوتا جهان باشد جهان باشد

نه بادست و برفتن همسر باد سبك باشد
نه پیلست و ببالا همبر پیل دمان باشد

بکردار درخت سوخته شاخی به بینی بر
سیاه و سخت چونانچون دل نا مهربان باشد

به‌سیلی ماند از مرسیل را یشك وسرو باشد
به‌کوهی ماند ازمرکوه‌را جان وروان باشد

زدشمن کین کشدگر دشمنش‌چرخ برین‌باشد
بخصم‌اندر رسدگرخصم او باد وزان باشد

بتن برپوست‌چون بینی ورابرگستون باشد
که دیدآن‌جانور کورابتن برگستوان باشد

چه دانم گفت آن‌شه راکه اندر صیدگاه او را
کمینه صیدکرگ وحشی و شیر ژیان باشد

بیکروز اندرون‌سی کرگ بگرفت ویکایك‌را
بزیرزین کشید، این‌در کدامین داستان باشد

غلامانرا به‌کرگان برنشاندو کس‌جزاو دارد
غلامانی کشان‌کرگان وحشی زیر ران باشد

شه نندا ورام ورای وگور از بیم شمشیرش
برآن رایند کاندرگورشان خوشتر مکان‌باشد

شهان هند را از تیغ او آن رستخیز آید
که فردا برخدیو مصر وبرقومش همان‌باشد

زجنگ‌رام وجنگ رای وننداً نام کی‌جوید
کسی‌کز جنگها او راکمینه جنگ‌خان باشد

چنانچون میزبان‌باشد همیشه خلق‌را جودش
همیشه فتح را شمشیر تیزش میزبان باشد

حصاری کاندر آن‌مرخصم اورامسکنی دیدی
بویرانی و پستی چون حصار سیستان باشد

عجب دارم‌از آنکس‌کو نه محمودی‌بود زیرا
که محمود آن‌کسی‌باشد که ازمحمودیان‌باشد

هر آنکس کو نه محمودیست مذمومی بود بیشك
که باشد آنکه زین جمله تواند بود آن باشد

همی تا جاودان را نام در تازی ابد باشد
ملك محمود را شاهی و شادی جاودان باشد

همی تا خلق را از ملت تازی خبر باشد
امین ملت تازی ز هر بد در امان باشد

همی تا در جهان از دولت عالی اثر باشد
یمین دولت عالی خداوند جهان باشد

۱۸

در ذکر مراجعت سلطان محمود از فتح سومنات گوید

یمین دولت شاه زمانه بادل شاد
بفال نیك کنون سوی خانه روی نهاد

بتان شکسته و بتخانه ها فکنده ز پای
حصار های قوی برگشاده لاد از لاد

هزار بتکده کنده قوی تر از هرمان
دویست شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد

گذاره کرده بیابانهای بی فرجام
سپه گذاشته از آبهای بی فرناد

گذشته یابنه ز آنجا که مایه گیرد ابر
رسیده باسپه آنجا که ره نیابد باد

زملك و ملکت چندین امیر یافته بهر
ز گنج بتکدهٔ سومنات یافته داد

کنون دو چشم نهاده ست روز و شب گویی
به فتح نامهٔ خسرو خلیفهٔ بغداد

خلیفه گوید کامسال همچو هر سالی
گشاده باشد چندین حصار و آمده شاد

خبر ندارد کامسال شهریار جهان
بنای کفر فکنده ست و کنده از بنیاد

بقاش باد که از تیغ او و بازوی اوست
بنای کفر خراب و بنای دین آباد

ز بهر قوت دین باولایت پرویز
هزار بار بتن رنجکش تر از فرهاد

زبسکه رنج سفر بر تن شریف نهد
همی ندانم کان تن تنست یا پولاد

برابر یکی از معجزات موسی بود
در آب دریا لشکر کشیدن شه راد

شه‌عجم را چون معجزه کرامتهاست / پدید گشت که آن از چه روی و از چه نهاد
من از کرامت او یك حدیث یاد کنم / چنانکه بر دل تو دیر ها بماند یاد
به‌سومنات شد امسال و سومنات بکند / در این مراد بپیمود منزلی هشتاد
بره ز دریا بگذشت و آب دریا را / چو آب جیحون بیقدر کرد و جسر گشاد
در آن زمان که ز دریای بیکران بگذشت / بسی میان بیابان بیکرانه فتاد
نه منزلی بود آنجا بمنزلی معروف / نه رهبری بود آنجا برهبری استاد
بماند خیره و اندیشه کرد و با خود گفت / کزین ره آید فردا بدین سپه بیداد
چنان نمود ملکرا که ره ز دست چپست / برفت سوی چپ و گفت هر چه باداباد
در این تفکر مقدار یك دو میل براند / ز رفته باز پشیمان شد و فرو استاد
ز دست راست یکی روشنی پدید آمد / چنانکه هر کس از آن روشنی نشانی داد
همه بیابان زان روشنایی آگه شد / چو جان آذر خرداد ز آذر خرداد
برفت بر دم آن روشنی و از پی آن / بجستجوی سواران جلد بفرستاد
بجهد و حیله در آن روشنی همی برسید / سوار جلد براسب جوان تازی زاد
ملك همی شد و آن روشنائی اندر پیش / که روز نو شد و درهای روشنی بگشاد
سرای پرده و جای سپه پدید آمد / دل سپاه شد از رنج تشنگی آزاد
کرامتی نبود بیش ازین و سلطان را / چنین کرامت باشد نه هفت، خود هفتاد
همه کرامت از ایزد همی رسید بوی / بدان زمانکه کم از بیست ساله بود بزاد
مگو مگوی که چون کیقباد یا چو جم است / حدیث او دگر ست از حدیث جم و قباد
چو زو حدیث کنی از شهان حدیث مکن / خطا بود که تخلص کنی همای به‌خاد
همیشه تا نبود نسترن چون سیسنبر / چنانکه تا نبود شنبلید چون شمشاد
همیشه تا که گل آبگون ز لالهٔ لعل / پدید باشد و خیری ز سوسن آزاد
یمین دولت محمود شهریار جهان / بشهر یاری و رادی و خسروی بزیاد
سپهر با او پیوسته تازه روی و مطیع / چنانکه مادر دختر پرست با داماد

بهار تازه بروفر خجسته باد و بی او　　زمانه را و جهانرا بهار تازه مباد

۱۹

در دعای به‌سلطان محمود غزنوی گوید

چندانکه جهانست ملك شاه جهان باد　　بادولت پاینده و با بخت جوان باد
تا بود ملك شهر ده و شهرستان بود　　همواره چنان شهر ده و شهرستان باد
چونانکه ازو عالمی از بد به امانند　　جان و تن او از همه بدها به امان باد
شاهان جهان را زنهیبش تن‌وجان نیست　　جان و تن شاهانش فدای تن‌و جان باد
آن کز تن او هرگز کم خواهد مویی　　درحسرت واندیشه چنان‌ایلك‌وخان باد
تا خواسته با قارون در خاك نهانست　　بدخواه و بد اندیشش درخاك نهان باد
آنرا که‌بکین‌جستن‌او تیرو کمان‌خواست　　بیرون شدش ازگیتی با تیرو کمان باد
در کینهٔ او کینه گزاران جهان را　　آنجا که همه سود بجویند زیان باد
وانکس که نباشد بجهانداری او شاد　　مقهور و نگونسار و نژند دوجهان باد
دستش برسانیدن ارزاق ضمان شد　　بختش بهمه خوبی و نیکیش‌ضمان باد
هرکار که کرده‌ست ستوده‌ست چونامش　　هرکار کزین پس بکند نیز چنان باد
آنجاکه نهد روی به‌غزو وبجزاز غزو　　با دولت و بالشکر انبوه و گران باد
از دولت او هرچه گمان بود یقین شد　　ازدولت خصم آنچه یقین بودگمان باد
وانکس که‌زبان کرد ببدگفتن او تیز　　در دست‌اجل‌خشك لب‌و خشك‌زبان باد
اندر سیر شاه چه بد تاند گفتن　　بدگوی بد اندیش که‌خاکش بدهان باد
دلشاد مباد آنکه بدو شاد نباشد　　وانکس‌که بدو شاد بود شادروان باد
در خانهٔ بدخواه بنفرینش نو نو　　هر روز دگرمحنت و دیگر حدثان باد
وانکس که‌هزیمت‌شدازین‌خسروو‌جان‌برد　　چون‌ازغم‌جان‌رسته‌شد،اندر غم نان باد
تا در تن و بازوی کسی زور وتوانست　　اندر تن‌و بازوی ملك زور و توان باد

چونانکه‌کران نیست شمار هنرش را　　شاهیش بی‌اندازه و بیحد وکران باد
هر شاه که یکروز میان بسته بشاهی　　در خدمت فرخندهٔ او بسته میان باد
امروز جهاندار و خداوند جهان اوست　　همواره جهاندار و خداوند جهان باد

از مشرق تا مغرب رایش بهمه جای / گه شاد برانگیز و گهی شاد نشان باد
هر ماه بشهری علم شاهی شاهان / زیر سم اسبانش نگون باد و ستان باد
تا پادشهان صدرگه آرایند او را / برگاه شهی مسکن و در صدر مکان باد
از هیبت اوروز بد اندیش چو شب شد / نوروز مخالف هم ازینگونه خزان باد
آن تیغ و سنانرا که بدو حرب کند شاه / چرخ و فلك ودولت منصور فسان باد
هر ساعتی اندر دل و در خانهٔ کفار / درد و فزع و ناله و فریاد و فغان باد
آراستن دین همه زان تیغ و سنانست / برداشتن کفر بدان تیغ و سنان باد
وانرا که نخواهد که دراین خانه بود ملك / اندر همهٔ ملك نه خان باد و نه مان باد
جنگش همه باکافر و با دشمن دینست / شغلش همه بارامش و آرامش جان باد
در دولت و در مرتبت و مملکت او را / چندانکه بخواهد ز خداوند زمان باد
هر ساعت و هروقت ز خشنودی ایزد / بر دولت آیندهٔ او تازه نشان باد
ماه رمضان بود بدو فرخ و میمون / شوال به از فرخ و میمون رمضان باد
او را همه آن بادکه او خواهد دایم / وان چیز که بدخواهان خواهند جز آن باد

۲۰

درصفت شراب خوردن سلطان محمدبن محمود غزنوی

خسرومی خواست هم از بامداد / خلق بمی خوردن او گشت شاد
خرمی و شادی از می بود / خرمی و شادی را داد داد
ماه درخشنده قدح پیش برد / سرو خرامنده بپای ایستاد
با طرب و خرمی وفال نیك / شاه قدح بستد و برکف نهاد
شادی و می خوردن شه را سزد / شادخور ای شه که میت نوش باد
از تو به می خوردن یابند زر / وز تو به هشیاری یابند داد
خلق بیکباره ز تو شاکرند / زان دل بخشنده وزان دست راد
شیر دلی و پسر شیر دل / خسروی و خسرو خسرو نژاد

هرشه‌کورا خلفی‌چون توماند — نام ونشانش بجهان ماند یاد
چون تو که‌باشد بجهان‌اندرون — چون تو ملکزاده زمادر نزاد
سیرنگردد همی‌از تو دو چشم — خلق ندیدست ملك زین نهاد
روز مبارك شود آنراكه او — از تو ملك یاد كند بامداد
تا تو بشاهی ننشستی شها — خرمی از تو بجهان ایستاد
جز تو‌ملك بر ننشیند به ملك — جز تو ملك بودن بادست باد
دیدن تو در دل هر بنده‌ای — از طرب و شادی صد درگشاد
شاد زیادی زتن‌وجان خویش — وانکه بتو شاد ، بشادی زیاد
بر در توصد ملك وصد وزیر — به ز منوچهر و به از کیقباد

۲۱

در تقاضا ومدح محمدبن محمودبن ناصرالدین گوید

ای همه ساله زخوی تو دل سلطان شاد — دل سلطان همه سال ازخوی توشادان‌باد
با علی خیزد هرکز تو بیاموزد علم — با عمر خیزد هرکز تو بیاموزد داد
زانکه استاد تو اندر همه‌کاری پدرست — چون پدرگشتی اندر همه کاری استاد
کیست‌کز نعمت زر تو و از بخشش تو — کارویران شدهٔ خویش نکردست آباد
خوی نیکوی تو بر ما در اندوه ببست — در اندوه ببست و در شادی بگشاد
مر مرا باری از بخشش پیوستهٔ تو — نشناسند همی خانه ز کرخ بغداد
لعبتان دارم شیرین سخن و رومی روی — مرکبان دارم ختلی گهر و تازی زاد
همه نیکویی دارم بکف از دو کف تو — بس نکویی که‌مرابود از آن دو کف راد
روی آن جاه و بزرگی که زتو یافته‌ام — زان قبا خواهم کردن که مرا خواهی داد
من قبای تو نه از بی ادبی خواسته‌ام — وین سخن نیز نه از بی ادبی کردم یاد
نه همی‌گویم چیزی کن کان خلق نکرد — نه همی‌گویم رسمی نه‌کان کس ننهاد
پدر تو ملك مشرق و سلطان جهان — دل و جانم را کرده‌ست بدینمعنی شاد
تو همان کن که پدر کرد که مداحانرا — آنچه داده‌ست مرآنرا ببزرگی بدهاد

۲۲
در مدح سلطان محمدبن سلطان محمود

هر روز مرا عشق نگاری بسر آید
در باز کند ناگه و گستاخ در آید

ور در بدو سه قفل گران سنگ ببندم
ره جوید و چون مورچه از خاك بر آید

ور شب کنم از خانه بجای دگر آیم
او شب کند از خانه بجای دگر آید

جورم زدل خویشتست از عشق چه نالم
عشق ارچه درازست هم آخر بسر آید

دل عاشق آنست که بی عشق نباشد
ای وای دلی کو ز پی عشق بر آید

گرعاشق عشقست وغم عشق مراوراست
آخر نه غم عشق مر او را بسر آید

دل چون سپری گردد اندوه ندارم
گر کوه احد برفتد و بر جگر آید

نی نی غلطست این ز همه چیزی دل به
گر دل بسر آید چه خلل در بصر آید

دل خواهدو دل داند و دل شاد بباید
گر ز آمدن شاه بر ما خبر آید

شاه ملکان میر محمد که مراو را
هر ساعتی از فضل درختی ببر آید

نشگفت هنر زان گهر ویژه که او راست
چونین هنر و فضل ز چونین گهر آید

گر سایهٔ دستش بحجر برفتد از دور
چون جانوران جنبش اندر حجر آید

با طالع او دولت و فیروزی یارست
از دولت و فیروزی فتح و ظفر آید

بیداد نباشد سزد ار سر بفرازد
هر شاه که او را چو محمد پسر آید

این لفظ که من گفتم ومن خواهم گفتن
بر جان و دل دشمن او کارگر آید

ناید زشهان صد یك از آن کایداز آن شاه
ناید ز سها صد یك از آن کز قمر آید

ای وای سپاهی که بجنگ ملك آید
ای وای درختی که بزیر تبر آید

آن همت و آن دولت و آن رای که او راست
او را که خلاف آرد و با او که بر آید

با یوز رود کس بطلب کردن آهو
آنجای که غریدن شیران نر آید

گویی نشنیدست و نداند که حذر چیست
او را و پدر را همه ننگ از حذر آید

جاوید زیند این ملکان تا بر ایشان
هر روز بخدمت ملکی نامور آید

جاه و خطرست ایدر و مرد خردو مند
صد حیله کند تا برجاه و خطر آید

درگاه ملك جای شهانست و شهانرا
زان در، شرف افزاید وزان در بطر آید

دولت چو بزرگان جهان از پی خدمت
هر روزه به دو وقت مرا ورا بدر آید

دولت که بود کو بدر شاه نیاید / هر کس بدو پای آید، دولت بسر آید
از زائر و از سائل و خدمتگر و مداح / هر روز بدان درگه چندین نفر آید
مادح بر او بوید زیرا که ز مدحش / الفاظ نکت گردد و معنی غرر آید
من مدحت او چونکه همی مختصر آرم / آری چو سخن نیک بود مختصر آید
تا ماه شب عید گرامی بود و دوست / چون رفته عزیزی که همی از سفر آید
با تاج و کمر باد و چنان باد که هر شاه / هر روز بخدمت بر او با کمر آید
زین جشن خزان خرمی و شادی بیند / چندانکه در ایام بهاری مطر آید

۲۳

در تهنیت جلوس سلطان محمد پس از سلطان محمود گوید

هر که بود از یمین دولت شاد / دل بمهر جمال ملت داد
هر که او حق نعمتش بشناخت / میر ما را نوید خدمت داد
طاعت آن ملك بجا آورد / هر که او دل برین امیر نهاد
وقت رفتن ملك بمیر سپرد / لشکر خویش و بنده و آزاد
گفت بر تخت مملکت بنشین / تا بتو نام من بماند یاد
هرچه ویران شد از تغافل من / جهد کن تا مگر کنی آباد
اینت نیکو وصیت و فرمان / ایزد آن شاه را بیامرزاد
اگر آن شاه جاودانه نزیست / این خداوند جاودانه زیاد
گل بخندد زیاد این برسنگ / آب گردد ز درد آن پولاد
انده او دل گشاده ببست / رامش میر بسته ها بگشاد
شمع داریم و شمع پیش نهیم / گر بکشت آن چراغ ما را باد
گر برفت آن ملك، بما بگذاشت / پادشاهی کریم و پاك نژاد
سخت خوب آید این دو بیت مرا / که شنیدم ز شاعری استاد:
« پادشاهی گذشت پاك نژاد / پادشاهی نشست فرخ زاد »
« برگذشته همه جهان غمگین / وز نشسته همه جهان دلشاد »
« گرچراغی زما گرفت جهان / باز شمعی بپیش ما بنهاد »

ای خداوند خسروان جهان ای جهانرا بجای جم و قباد
ملك با رای تو قرار گرفت بخت در پیش تو بپا استاد
کارهای جهان بکام تو گشت گفتگوی تو در جهان افتاد
نه شگفت ار ز فر دولت تو روید از شوره پیش توشمشاد
تا بشاهی نشستی از پی تو هفت کشور همی شود هفتاد
خلق را قبله‌گشت خانهٔ تو همچو زین پیش خانهٔ نوشاد
پدر پیش بین تو بتو شاه بس قوی کرد ملك را بنیاد
ملك چون کشت گشت و توباران این جهان چون عروس وتوداماد
چاکرانند بر در تو کنون برتر ازطوس نوذر وکشواد
از پی تهنیت خلیفه بتو بفرستد کس، ار بنفرستاد
ای امیری که در زمانهٔ تو نیست شد نام زفتی و بیداد
کف برادی گشاده‌چشم به مهر دست دادت خدای باکف راد
زائر از تو بخرمی و طرب درم از تو بناله و فریاد
تخت شاهی‌وپادشاهی و ملك بر تو و بر زمانه فرخ باد
چون پدر کامکار باش که تو پدر دیگری برسم و نهاد
ماه خرداد بر تو فرخ باد آفرین باد بر مه خرداد

۲۴

درمدح خواجه‌عبدالرزاق بن احمدبن حسن میمندی‌گوید

ای دل من ترا بشارت داد که ترامن بدوست خواهم داد
تو بدو شادمانه‌ای بجهان شاد باد آنکه تو بدویی شاد
تا نگویی که مرمرا مفرست که کسی دل بدوست نفرستاد
دوست از من ترا همی طلبد رو بر دوست هرچه بادا باد
دست‌وپایش ببوس‌ومسکن کن زیرآن زلفکان چون شمشاد
تا ز بیداد چشم او برهی از لب لعل او بیابی داد
زلف او حاجب لبست‌ولبش نپسندد بهیچکس بیداد
خاصه برتوکه تو فزون زعدد آفرین‌های خواجه داری یاد

خواجهٔ سید ستوده هنر — خواجهٔ پاك طبع پاك نژاد
عبد رزاق احمد حسن آنك — هیچ مادر چو او کریم نزاد
آنکه کافی‌تر و سخی‌تر ازو — بر بساط زمین قدم ننهاد
خوی‌او خوب‌وروی‌چون‌خوخوب — دل او راد و دست چون دل راد
کافیان جهان همی خوانند — از دل پاك خواجه را استاد
بسته هایی گشاده گشت بدو — که ندانست روزگار گشاد
از وزیران چو او یکی ننشست — بر بساط جم و بساط قباد
فیلسوفی بسر نداند برد — سخنی راکه او نهد بنیاد
بسخن گفتن آن ستوده سخن — نرم گرداند آهن و پولاد
راد مردان بدو روند همی — کو رسد راد مرد را فریاد
زو تواند بپایگاه رسید — هر که از پایگاه خویش‌افتاد
بس کساکو بفر دولت او — کار ویران خویش کرد آباد
خانهٔ او بهشت شد که درو — غمگنان را ز غم کنند آزاد
نزد آن خواجه خادمانش را — هست پاداش خدمتی هفتاد
هیچ‌شه را چنین وزیر نبود — هیچ مادر چنو کریم نزاد
جمع شد نزد او هزار هنر — که بشادی هزار سال زیاد
پدر و مادر سخاوت وجود — هر دو خوانند خواجه‌زا داماد
پیش دو دست‌اوسجود کنند — چون مغان پیش آذر خرداد
هر که اومعدن کریمی‌جست — بدر کاخ او فرو استاد
آفتاب کرام خواهد کرد — لقب او ، خلیفهٔ بغداد
تا به مرداد گرم گردد آب — تا به دی ماه سرد گرد باد
تا بوقت‌خزان‌چو دشت‌شود — باغهای چو بتکدهٔ نوشاد
بادل شاد باد چون شیرین — دشمنش مستمند چون فرهاد
روزگارش‌خجسته باد و بر او — مهرگان فرخ و همایون باد

۳۵

درمدح خواجه ابو بکر حصیری ندیم سلطان محمود

عاشقانرا خدای صبر دهاد / هیچکسرا بلای عشق مباد
باهمه بیدلان برابر گشت / هر که اندر بلای عشق افتاد
هر که‌راعشق‌نیست‌انده نیست / دل بعشق از چه روی بایدداد
عشق برمن در نشاط ببست / عشق برمن در بلا بگشاد
وای عشقا چه‌آفتی که ز تو / هیچ عاشق همی نیابد داد
با بلاهای تو و با غم تو / تن زکه باید و دل از پولاد
دل من بستدی چه‌دانم کرد / هم بخواجه‌برم زدست‌توداد
از قدم تابسر همی تن من / دل‌شودچون‌زخواجه آرم یاد
مهتر پاك خوی پاك سیر / خواجه سید عمیدابن زیاد
خواجه بوبکر کزنوازش او / کار ویران من شدست آباد
آنکه بی خدمتی‌و بی سببی / هست بامن‌بجان‌شیرین راد
راد مردی و نیکنامی را / او نهاده‌ست درجهان بنیاد
رادی‌مهتران زروی ریاست / وان خواجه زگوهر وزنژاد
خرد و مردمیش روز افزون / فضل و آزادگیش مادر زاد
هر که اوتیز هوش تر زادب / خواند اورا مقدم و استاد
همچو نو باوه برنهاد بچشم / نامهٔ او خلیفهٔ بغداد
بادبیران‌خویش گفت که کس / مرسخن‌را چنین نهد بنلاد
خواجه‌بوبکر بردگوی ادب / ایزد او را بقا و عمر دهاد
لقب او سپهر آداب است / وین لقب‌صاحب جلیل نهاد
ای نمودار معجزات مسیح / ای سزاوار پیشگاه قباد
تامن از درگه تو دور شدم / بی‌تکلف همی نگردم شاد
آنچه‌بی‌توبرین دلست‌ازغم / نه همانا که بود بر فرهاد
دور کردی‌مرازخدمت‌خویش / چون شمن را زلعبت نو شاد

همه امید من تویی در غم — تو رسیدی همی مرا فریاد
داد و نیکویی از تو دارم چشم — چون ز تو جور بینم و بیداد
شادگردان مرا بدیدن خویش — تادل من شود زرنج آزاد
تا نباشد بهیچ عقد و شمار — هفت چون هفده هشت چون هشتاد
تا بوقت بهار و وقت خزان — گل بروید ز آذر و خرداد
یك غم دشمنان تو صد باد — شادی و عز تو یکی هفتاد
بد سکال تو و مخالف تو — خسر جنگجوی با داماد
عید نوروز بنده دیدن تست — عید نوروز بر تو فرخ باد

۲۶

در مدح خواجه ابوبکر حصیری

ای پسر گردل من کرد همی خواهی شاد — از پس باده مرا بوسه همی باید داد
نقل با باده بود باده دهی نقل بده — دیرگاهیست که این رسم نهاد آنکه نهاد
چندگاهیست که از باده و از بوسه مرا — نفکندستی بیهوش و نکردستی شاد
وقت آن آمد کز باده مرا مست کنی — گاه آن آمد کز بوسه مرا بدهی داد
گر همی گویی بوس از دگران نیز بخواه — تو مرا ازدگران برده‌ای ای حور نژاد
ازکران آمدی و دل بربودی ز میان — هیچکس را نفتاد آنچه مرا با تو فتاد
چه فسون کردی بر من که بتو دادم دل — دل چرا دادم خیره بفسون تو بباد
دل بتو دادم و دعوی کند اندر دل من — خواجهٔ سید ابوبکر که دلشاد زیاد
خواجهٔ سید ابوبکر حصیری که بفضل — درجهان از پس بوبکر چنو مرد نزاد
در آن علم که بر بست علی بر علما — او گشاده‌ست وجزاو کس نتوانست گشاد
گر نکت گوید و از علم سخن یاد کند — با خرد مردم باید که سخن گیرد یاد
اگر او هفت سخن با تو بگوید بمثل — زان ترا نکته برون آید بیش از هفتاد
سخنانش را بر دیده همی نقش کنند — به پسندان همه بصره و آن بغداد

او کند بر همه احرار دل سلطان گرم — او رسد ممتحنانرا بر سلطان فریاد
من یقینم که دراین پنجه سال ایچ کسی — در خور نامهٔ او نامه بکس نفرستاد
بر بساط ملك شرق از و فاضل تر — کس بنشست وکسی نیزنخواهد استاد
پیش سلطان جهان از همه بابی که بود — سخن آنست که اوگوید و باقی‌همه باد
ملك مشرق سلطان جهاندار بدو — همچنان نازد پیوسته که کسری به قباد
همه درکوشش آن باشد دایم که کند — کار ویران کسان را بر سلطان آباد
ملك پرویز بچنگ آرد هر کس که زند — چنگ‌درخواجهٔ‌ما،ورچه بودچون فرهاد
ای مبارك سخنی کز سخن طرفهٔ تو — راد مردان را بر سنگ بروید شمشاد
اندرین دولت صد غمگین دانم که ز غم — همه بردست وزبان تو شد از بند آزاد
کار هر کس بطرازی و بسازی چو نگار — چه بکردارنکوی و چه بدان‌دوکفراد
توکسانی را استاده‌ای آنگه که ز بیم — بر ایشان زن و فرزند نیارست استاد
وقت کردار چنینی وچو آشفته شوی — ز آتش خشم تو چون موم گدازد پولاد
خشمگین بودن توازپی دین باشد وبس — کار و کردار ترا بر دین باشد بنیاد
مرد بیدین را از هیبت تو هش برود — گر میان تو و او بادیه باشد هشتاد
جاودانزی وهمین‌رسم وهمین‌عادت‌دار — خانهٔ قرمطیانرا بفکن لاد از لاد
تو تن آسای بشادی و ز ترکان بدیع — کاخ‌توهمچو بهشت است وبهارنوشاد
تا همی خلق جهان را بجهان عید بود — هرگز عیدی‌که بود بی‌تو خداوندمباد

٢٧

در تهنیت خلعت وزارت گوید

ای دل میر اولیا بتو شاد — خلعت میر بر تو فرخ باد
روی دیوان او مزین گشت — تا ترا خلعت وزارت داد
لاجرم کار او کنی بنظام — لاجرم گنج او کنی آباد
خواست تاتو بدو ره‌آموزی — شغل او را قوی کنی‌بنیاد
بس گره کش‌زمانه‌سخت ببست — رای وتدبیر تو ز هم بگشاد
خسته‌بادآن دلی‌وآن جگری — که بشادی تو نباشد شاد

که سزاوار تر به خلعت میر از تو ای مهتر بزرگ نژاد
آنکه زاد ای بزرگوار ترا از پی رادی و بزرگی زاد
از بزرگی ز خلق فرد تویی وین‌چنین فرد آمدست آزاد
تا نباشدچو ارغوان نسرین تا نباشد چو نسترین شمشاد
دیرزی وانکه عز تو طلبد همچو توشاد باد و دیر زیاد

۲۸

در مدح خواجه ابوعلی حسنك میکال نیشابوری

از باغ باد بوی گل آورد بامداد وز گل مرا سوی مل سوری پیام داد
گفتا من آمدم تو بیا تا بروی من آزادگان ز خواجه بنیکی کنند یاد
خواجهٔبزرگ ابوعلی آن بی‌بهانه‌جود خواجهٔ بزرگ ابوعلی آن بی‌بهانه راد
دستور شهریار که اندر سپاه او صدشاه و خسروست چوکسری و کیقباد
این شهریار تا ابدالدهر زنده باد وین خواجه جاودانه بدین شهریار شاد
شادند و بیغمند همه مردمان بدو چندانکه ممکنست بشادی همی زیاد
رادست شاه وخواجه همان راه‌برگرفت با شاه بس موافق و اندر خور اوفتاد
این راد مرد را بکه خواهم قیاس کرد کاندر جهان بفضل ز مادر چنو نزاد
از عدل و داد به چه شناسی درینجهان آراسته‌ست مجلس خواجه بعدل و داد
شرم و تواضعست مراورا ز حد بدر آری چنین بود چو خرد باشد اوستاد
ما را همی نشاند و شاهان ترك را آنجا ز بهر فخر بسر باید ایستاد
ایمن شد از بد و بهمه کامها رسید آنکس که پای خویش‌بدین خانه‌درنهاد
جاوید شاد بادو تن آسان و تندرست آن مهتر کریم خصال ملك نژاد
این نوبهار خرم و این روزگار خوش برخسرو جهان و بر او بر خجسته باد
بدخواه او نژند و سر افکنده و خجل چون‌گل که از سرش برباید عمامه باد

۲۹

درتهنیت جشن سده ومدح وزیر گوید

گر نه آیین جهان از سر همی دیگر شود
چون‌شب تاری همی ازروز روشن‌تر شود

روشنایی آسمان را باشد و امشب همی
روشنی بر آسمان از خاك تیره بر شود

روشنی بر آسمان زین‌آتش جشن سده‌ست
کز سرای خواجه باگردون همی همسرشود

آتشی کرده‌ست خواجه‌کز فراوان معجزات
هر زمان گیرد نهادی ، هر زمان دیگر شود

گاه گوهر پاش گردد گاه گوهر گون شود
گاه گوهربار گردد گوهر بر شود

گاه چون زرین درخت‌اندرهوا سر بر کشد
گه‌چو اندر سرخ دیبا لعبت بربر شود

گاه روی از پردهٔ زنگارگون بیرون کند
گاه زیر طارم زنگارگون اندر شود

گاه‌چون‌خونخوارگان‌خفتان بخون‌اندر کشد
گاه چون دوشیزگان اندر زر و زیور شود

گاه بر سان یکی یاقوت گون گوهر شود
گه بکردار یکی بیجاده گون مجمر شود

گاه چون دیوار برهون گرد گردد سر بسر
گاه چون کاخ عقیقین بام زرین در شود

گه میان چشم نیلوفر زبانه بر زند
گاه دودش گرد او چون برگ‌نیلوفرشود

گه‌فروغش برزمین‌چون لالهٔ نعمان شود
گه شرارش بر هوا چون دیدهٔ عبهرشود
سیم زر اندود گردد هرچه زوگیرد فروغ
زرسیم اندود گردد هرچه زو اخگر شود
گاه چون در هم شکسته مغفر زرین شود
گاه چون بر هم نهاده تاج پرگوهر شود
جادویی آغاز کرده‌ست آتش‌ارنه ازچه‌رو
گاه پشتش‌روی گردد گاه پایش سر شود
گاه‌چون برگ‌رزان اندرخزان‌لرزان شود
گاه چون باغ بهاری پرگل و پر بر شود
گه زبالا سوی پستی باز گردد سرنگون
گه ز پستی بر فروزد سوی بالا بر شود
گه معصفرپوش‌گرددگه طبرخون تن‌شود
گاه دیبا باف گردد گه طرایف‌گر شود
گاه‌چون‌اشکال اقلیدس سراندر سر کشد
گاه چون خورشید رخشنده‌ضیاگسترشود
نسبتی دارد زخشم خواجه این‌آتش‌مگر
کز تفش خارا همی درکوه خاکسترشود
صاحب سید وزیر خسرو لشکر شکن
آنکه سهمش برعدو هرساعتی‌لشکرشود
جود لاغر گشته از دستش همی‌فربه شود
بخل فربه‌گشته ازجودش همی لاغر شود
بر امید آنکه صاحب بر نهد روزی بسر
زر سرخ اندر دل خارا همی افسر شود

از پی آن تا ببرد حلق بدخواهان او
آهن‌اندر کان، بی‌آهنگر همی‌خنجر شود
ز آرزوی‌خاطب او ، تا تراشیده‌درخت
هر زمان اندر میان بوستان منبر شود
تا قیامت هرکجا نامش برند اندر جهان
نام شاهان از بزرگی نام او چاکر شود
مهتران هفت کشور کهتران صاحبند
هر کسی کو کهتر صاحب بود مهتر شود
کشوری خالی نخواهد بود از عمال او
ور همیدون‌هفت کشورهفتصد کشورشود
مهتردینست،وزدین‌گشتنش درعهدنیست
هرکسی‌از دین‌بگشت اندرجهان‌کافرشود
نام آن لشکر بگیتی‌گم شودکزبهرجنگ
چاکری‌از چاکرانش‌پیش آن‌لشکر شود
گر برادی و هنر پیغمبری یابد کسی
صاحب سید سزا باید که پیغمبر شود
ور شمار فضل او را دفتری سازد کسی
هر چه‌قانون‌شمارست اندر آن دفتر شود
دست رادش‌را بدریا کی توان مانند کرد
که همی دریا بپیش دست او فرغر شود
دست او ابرست و دریا رامدد باشد زابر
نیز از دستش جهان دریای پهناور شود
آنکه‌اندر ژرف‌دریا راه برد روز وشب
بر امید سود ازبن معبر بدان معبر شود ،

گر زمانی خدمت صاحب کند ، بی بیم غرق
گوهر اندر زیر گنجوران او بستر شود
تا وزارت را بدو شاه زمانه باز خواند
زو وزارت با نبوت هر زمان همبر شود
ای خجسته‌پی وزیر از فر توایوان ملك
بس نماند تا بخاور خسرو خاور شود
روم و چین صافی کند ، یاران او درروم وچین
نایبی فغفور گردد حاجبی قیصر شود

۳۰

در ذکر مراجعت سلطان محمود از هندوستان و فتح ثانی

قوی کنندهٔ دین محمد مختار — یمین دولت محمود قاهر کفار
چو بازگشت به پیروزی ازدر قنوج — مظفر و ظفر و فتح بریمین‌ویسار
هنوزرایتش‌ازگردراه چون نسرین — هنوزخنجرش‌ازخون‌تازه‌چون‌گلنار
هنوز ماه ز آوای کوس او مدهوش — ز عکس تیغش خیره ستارهٔ سیار
زبهر ریختن خون دشمنان خدای — زبهر قوت دین محمد مختار
رهی‌بپیش‌خود‌اندر‌گرفت‌وگرم‌براند — بزیر رایت منصور لشکر جرار
رهی‌چگونه‌رهی،چون‌شب‌فراق‌دراز — چوعیش‌مردم‌درویش‌ناخوش‌ودشوار
نشیبهاش چوچنگالهای شیر درشت — فرازهاش چوپشت نهنگ‌ناهموار
بشب‌سرشته و آغشته خاك او از نم — بروز تیره و تاری‌هوای اوزبخار
چوکاسموی‌گیاهان اوبرهنه ز برگ — چوشاخ‌رنگ‌درختان‌اوتهی از بار
میان بیشهٔاوگم شدی علامت پیل — گیاه منزل او بستدی سلیح سوار
برفت گرم‌وبدستور گفت کز پی‌من — تولشکروبنه رارهنمای‌باش وبیار
چومن‌بجنگ‌سوی آن‌سپه سپاه‌کشم — تو آن‌سپه‌راهمچون سپاه‌شاه انگار

ببرد پنج یك از لشکر و بلشکر گفت | که نیست آن سپه بیکرانه را مقدار
نماز شام ز بهر طلایه پیش برفت | محمد عربی با جماعت احرار
هنوز میر خراسان براه بود که بود | طلایه دار بر آورده زان سپاه دمار
کشان کشان همی آورد هر کسی سوی او | مبارزان و عزیزان آن سپه را خوار
ملك برفت و علامت بدان سپاه نمود | بدان زمان که بسبج نهار کرد نهار
درین کرانه فرود آمد و کرانه نکرد | ز مکر کردن نندای ریمن مکار
شب اندر آمد و نندا سپاه را برداشت | برفت و پیش چنین شه، شدن نباشد عار
همی شدند و همی ریخت آن سپاه سلیح | چنانکه وقت خزان برگ ریزد از اشجار
شب سیاه مر او را تمام یاری داد | خنك کسی که مر او را تمام باشد یار
چو راست روی شب تیره بر گرفت و برفت | ز دست روز درخشنده رایت شب تار
بجای لشکر ایشان نگاه کرد ملك | ندید زیشان جز خیمه بر زمین آثار
برفت بر دمشان یك دو منزل و همه را | بکشت و دشمن دین را بکشت باید زار
خیارگان صف پیل آن سپه بگرفت | نفایگان را پی کرد و خسته کرد و نزار
فرو گرفت ز بالای بار پیلانشان | به درج گوهر سرخ و به تنگ زر عیار
تبارك الله از آن خسروی که در هنرش | زبان خلق همی بازماند از گفتار
بغزو کوشد و شاهان همه بجستن کام | بجنگ یازد و شاهان همه بجام عقار
چو روز روی بدو کرد، روی کرد بغزو | چه کینه دارد با عالم همه اشرار
ایا شجاعت را نوك نیزهٔ تو پناه | ایا شریعت را تیغ تیز تو معیار
بسا بتا که تو برداشتی ز بتکده ها | چنان بتان که ز لاهور برگرفتی پار
ز بهر آنکه بتان را همی پرستیدند | مخالفان هدی اندر آن بلاد و دیار
بتان زرین بشکستی و ' بپالودی | بنام ایزد از آن زرها زدی دینار
کلیدهای شهادت نهادی اندر گنج | زهی ذخایر گنج تو طاعت جبار
بهر کلیدی از آن جبرئیل باز کند | در بهشت برین پیش تو بروز شمار
خدا یگانا مدح تو چون توانم گفت | که برترست ز گفتار من ترا کردار

شنیده‌ام که فرامرز رستم اندرسند | بکشت‌مارو بدان‌فخر کرد پیش تبار
از آن سپس که گه کشتن از کمان بلند | هزار تیر برو بیش برده بود بکار
تو پادشاه یکی کرگ کشتی اندر هند | چنین دلیری نیکوترست از آن‌صدبار
همیشه تاچودرمهای خسروانی گرد | ستاره تا بد هرشب ز گنبد دوار
نماز شام پدید آید آفتاب از دور | چوزر گونه‌سپری گشته گرداز پرگار
عزیزباش و بزرگی بدانکه‌خواهی‌ده | امیرباش‌وجهانراچنانکه‌خواهی‌دار
کشیده‌فخروشرف‌پیش‌رایت‌تو سپاه | گرفته فتح و ظفر گردموکب‌تومدار
دو چیزدار برای دوتن نهاده‌مقیم | زبهر ناصح تخت وزبهر حاسددار
بفال نیك تراماه روزه روی نمود | تودیرباش‌وچنین‌روزه‌صدهزاربدار

۳۱

درصفت باغ نو وکاخ و مجلس و دریاچهٔ کاخ سلطان‌محمود گوید

بفرخنده فال و بفرخنده اختر | به نو باغ بنشست شاه مظفر
بروز مبارك، ببخت همایون | به‌عزم موافق، به رای منور
بباغی خرامید خسروکه‌او را | بهارو بهشتست مولا و چاکر
بباغی کزو ملك‌رازیب‌وزینت | بباغی کزو بلخ را عز و مفخر
بباغی درختان او عودوصندل | بباغی ریاحین او بسد تر
بباغی چوپیوستن مهر خرم | بباغی چورخساره‌ودست دلبر
بباغی که‌دل گوید: ای‌تن‌درین‌چم | بباغی که‌تن گوید:ی‌دل‌درین‌چر
بباغی درو سایهٔ شاخ طوبی | بباغی در و چشمهٔ آب کوثر
بباغی کز آب وگلش بازیابی | نسیم گلاب و دم مشك اذفر
بهشت اندرو باز یابی به‌آبان | بهار اندرو باز بینی به‌آذر
زسرو بریده چو زلف بریده | زشکل مدور چو چرخ مدور
بهشتست این‌باغ سلطان‌اعظم | دلیل آنکه‌رضوانش‌بنشسته‌بردر
دری‌رااز و مهرخوانده‌ست‌مشرق | دری‌رااز و ماه‌خوانده‌ست‌خاور

درو مسکن ماهرویان مجلس — درو خانهٔ شیرگیران لشکر
دروصید را چند جای ستوده — درو بزم راچند جای مشهر
کجاجای بزمست گلهای بیحد — کجا جای صیدست مرغان بیمر
روان گرد برگرداسپرغمی را — تذروان آموخته ماده و نر
زخرگاه‌چون‌برگشاده‌جنانی — دری باز کرده بپایانش اندر
همه باغ‌پرسندس وپرصناعت — چو لفظ مطابق چوشعر مکرر
یکی کاخ شاهانه‌اندر میانش — سر کنگره برکران دو پیکر
بکاخ اندرون صفه‌های‌مزین — در صفه‌ها ساخته سوی منظر
یکی‌همچودیبای چینی‌منقش — یکی همچو ارتنگ‌مانی مصور
نگاریده‌برچندجابر، مصور — شه شرق رااندر آن کاخ ،پیکر
بیکجای‌دررزم‌وردست‌زوبین — بیکجای دربزم وردست ساغر
وزان‌کاخ‌فرخ‌چو اندر گذشتی — یکی‌رود و آب اندروهمچو شکر
برفتن زتیزی چوفرمان‌سلطان — بخوردن‌زخوشی‌چوعیش‌توانگر
نه‌چرخست‌واجزای‌اوچون‌ستاره — نه‌ابرست‌و آوای اوهمچو تندر
اگر بگذرد‌برسرش‌مرغ،موجش — بیالاید اندر هوا مرغ را پر
بدینسان بباغ اندرون بازبینی — یکی ژرف دریا مر اورا برابر
روان‌اندرو کشتی وخیره‌مانده — ز پهنای او دیدهٔ آشناور
زمینش‌بکردار‌بیشینه (؟) کرده — کران تاکرانش بکردار مرمر
بدو اندرون‌ماهیان‌چون‌عروسان — بگوش‌اندرون‌پرگهر حلقهٔ‌زر
دکانی بر آورده پهلوی دریا — بدان‌تادر آن می‌خورد‌شاه‌صفدر
یمین دول شاه محمود غازی — امین ملل خسرو بنده پرور
شه‌خوب‌صورت،شه‌خوش‌سیرت — شه‌خوب‌منظر،شه خوب مخبر
بمردی فزایندهٔ عز مؤمن — بشمشیر کاهندهٔ کفر کافر
ز بهر قوی کردن دین ایزد — همی‌گردداندرجهان چون‌سکندر

زهی بزم را ابر دینار قطره زهی رزم را خسرو رزم گستر
تو آنی که هر چ از تو گویم بمردی نیوشنده‌از من کند جمله‌باور
نشان تو نا یافته شهریارا نه‌ماهیست دربحرونه مرغ‌دربر
مزور بود جز ترا نام شاهی چوجز مرترا نام مردی مزور
بهندوستان آنچه تو پار کردی بر اهل سلاسل نکرده‌ست حیدر
تهی کردی از پیل هندوستان را زبس‌تاختن بردی آنجا زایدر
ر دو پادشا بستدی بردو منزل بیك تاختن هفتصد پیل منکر
همی‌تابیزم اندرون نیك یابی گل تازه را ، بازنا کرده از بر
خدایت‌معین‌بادودولت مساعد جهان زیر فرمان تو تابمحشر
خوشا کاخ وباغا که داری بشادی در آن کاخ‌می‌خور،وزان‌باغ بر خور

۳۲

در صفت لشکر سلطان محمود و خلعت دادن بدانان

هرسپاهی‌راکه چون‌محمودباشدشهریار یمن باشد بر یمین و یسر باشدبریسار

تیغشان باشدچوآتش روزوشب‌بدخواه‌سوز
اسبشان باشد چو کشتی سال‌ومه دریا گذار
ازعجایب خیمه‌شان باشد چودریاوقت‌موج
وز غنایم خانه‌شان چون کشتی آکنده زبار
شاخ کرگانشان بود میخ طویله در سفر
چنگ شیرانشان بود تعویذ اسبان در شکار
بگذرند ازرودهای ژرف چون موسی زنیل
بر شوند ازکنده چون شاهین بدیوارحصار
کوکب ترکش کنند از گوهر تاج ملوك
وزشکسته دست‌بت بردست«بت‌رویان»سوار
از سربت بند مصحف ها همی زرین کنند
وز دوچشم بت دوگوش نیکوانرا گوشوار

تیغ ایشان دست یابد با اجل در یك بدن
اسبشان بازی کند با شیر در یك مرغزار

هر که چون محمود پشتی دارد اندر روز جنگ
چون سر لشکر مقدم باشد اندر کار زار

لشکر او پیش دشمن ناکشیده صف هنوز
او بتیغ از لشکر دشمن بر آورده دمار

من ملك محمود را دیدستم اندر چند جنگ
پیش لشکر خویشتن کرده سپر هنگام کار

مردمان گویند سلطان لشکری دارد قوی
پشت لشکر اوست در هیجا بحق کرد گار

پیش ایزد روز محشر خسته برخیزد زخاك
هر که از شمشیر اوشد در صف دشمن فکار

نیست از شاهان گیتی اندرین گیتی چو او
وقت خدمت حق شناس و وقت زلت بردبار

هر زمان افزون ز خدمت شاه پاداشی دهد
خادمان خویشرا ، وینرا عجب کاری مدار

آنچه کرده‌ست از کرم با بندگان امروز او
با رسولان کرد خواهد ذوالمنن روز شمار

هریکی‌را در خور خدمت ثیابی دادخوب
خلعتی کو را بزرگی پود بود و فخر تار

زنده گردانید یکسر نام خویش و نام فخر
نیست گردانید یك یك نام ننگ و نام عار

جان شیرین را فدای آن خداوندی کنند
کز پس ایزد بودشان بهترین پروردگار

از رضای او نتابند و مر اورا روز جنگ
یکدل و یك رای باشند و موافق بنده وار
وقت فتح از بخشش نیکو بودشان ملك ومال
وقت بزم از خلعت نیکو بودشان یادگار
بخششی کان دخل شاهان بودی اندر باستان
خلعتی کان خسروان را بودی اندر روزگار
پیش خسرو روز خدمت چون خزان اندرشود
بازگردند از فراوان ساز نیکو چون بهار
از نوازشهای سلطان دل پر از لهو و طرب
وز کرامتهای سلطان تن پر از رنگ ونگار
بر میانشان حلقهٔ بندکمر ها شمس زر
زیر ران با ساز زرین مرکبان راهوار
از تفاخر وز بزرگی وزکرامت بر زمین
زیر نعل مرکبانشان مشك بر خیزد غبار
زینهمه بهتر مر ایشان را همی حاصل شود
چیست آن، خوشنودی شاه ورضای کردگار
با چنین نیکوکرامت هاکه می‌بینند باز
بیش ازین باشد کرامتشان امید از شهریار
وانگهی زیشان نباشد نعمت سلطان دریغ
نعمتی کورا بر آن کرده‌ست یزدان کامگار
نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته باد
دولت او بیکران و نعمت او بی‌کنار
بندگان و کهتران را حق چنین باید شناخت
شاد باش ای پادشاه حقشناس حقگزار

راست پنداری خزینهٔ خسروان امروز شاه
بر رسولان عرضه کرد و برسپه پاشیدخوار

کز در میدان او تا گوشهٔ ایوان او
مرکب سیمین ستامست و بت سیمین عذار

هرنوآیین مرکبی زان کشوری کرده‌پریش
هر بتی زان صدبت زرین شکسته در بهار

آن بکشی زینت میدان خسرو روز جنگ
وین بخوبی شمسهٔ ایوان خسرو روز بار

آن برزم اندر نبشته پیش او دشت نبرد
وین ببزم اندر گرفته پیش او جام عقار

از فراوان دیدن هرای زر امروز گشت
دیده اندر چشم هر بیننده‌ای زر عیار

کی بود کردار ایشان همبر کردار او
کی تواند بود تاری لیل چون روشن نهار

ای یمین دولت عالی و ملت را امین
دولت از تو با سکون و ملت از تو با قرار

عزم‌تو کشور گشا وخشم تو بدخواه سوز
رمح تو پولاد سنب و تیغ تو جوشن گذار

موی بر اندام بدخواهت زبان گردد همی
از پی‌آن تا زشمشیر تو خواهد زینهار

یك سوار از خیل تو، وز دشمنان پنجاه خیل
یك پیاده ازتو وزگردنکشان پانصد سوار

هم سخاوت راکمالی هم بزرگی را جمال
هم شجاعت را جلالی هم شریعت را شعار

تا درخت نار نارد عنبر و کافور بر
تا درخت گل نیارد سنبل و شمشاد بار

تا ز دیبا بفکند نوروز بر صحرا بساط
تا ز دریا برکشد خورشید بر گردون بخار

دیر باش و دیر زی و کام جوی و کام یاب
شاه باش و شاد زی و مملکت گیر و بدار

۳۳

در معنی عشق گوید

مرا، دی عاشقی گفت ای سخنور
میان عاشق و معشوق بنگر

نگه کن تا چه باید هر دوانرا
وزین دو کز تو پرسیدم بمگذر

چه خواهد دلبر از دلجوی بیدل؟
چه خواهد عاشق از معشوق دلبر؟

چه دانی دوستی را حد و غایت؟
مقدر باشد آن یا نامقدر؟

چه باشد علت کردار معشوق؟
بجای عاشقی معشوق پرور

مرا زینگونه فکرتهاست بسیار
اگر دانی سخنها گو ازین در

مراورا گفتم: ای پرسنده! احسنت
نکو پرسیدی و زیبا و درخور

بپرسیدی ز حد و غایت عشق
جوابی جزم خواهی و مفسر

می آن گویم که دانم، ورندانم
مرا از جملهٔ جهال مشمر

که داند عشق را هرگز نهایت
سؤالی مشکل آوردی و منکر

بر من عشق را غایت بجاییست
که کس کردنش نتواند مقرر

چنان باید که نکند هیچ عاشق
حدیث حاسد معشوق باور

بوقت خلوت اندر پیش معشوق
چو کهتر باشد اندر پیش مهتر

مسخر گشتهٔ معشوق باشد
وگرچه عالمش باشد مسخر

ز بهر دوستی بالای معشوق
پرستد سایهٔ سرو و صنوبر

ز بهر رنگ و بوی جعد معشوق
نباشد ساعتی بی سنبل تر

۳۴

در مدح یمین‌الدوله محمودبن ناصرالدین وذکر غزوات و فتوحات او در گنگ

بهار تازه دمید ای بروی رشك بهار
بیا و روز مرا خوش کن و نبید بیار

همی بروی تو ماند بهار دیبا روی
همه سلامت روی تو و بقای بهار

بهار اگر نه ز یك مادرست باتو ، چرا
چوروی تست بخوشی ورنگ وبوی ونگار

بهار تازه اگر داردی بنفشه و گل
ترادو زلف بنفشه‌ست و هردو رخ گلزار

رخ تو باغ منست و تو باغبان منی
مده بهیچکس از باغ من گلی زنهار

غریب موی که مشك اندر وگرفته وطن
غریب روی که ماه اندروگرفته قرار

همیشه تافته بینم سیه دو زلف ترا
دلم ز تافتنش تافته شود هموار

مگر که غالیه میمالی اندرو گه‌گاه
وگر نه از چه چنان تافته‌ست و غالیه‌بار

نداد هرگز کس مشك را بغالیه بوی
مده تو نیز ، ترا مشك وغالیه بچه کار

ترا ببوی و بپیرایه هیچ حاجت نیست
چنانکه شاه جهان را گه نبرد به یار

یمین دولت ابوالقاسم‌بن ناصر دین
امین ملت محمود شاه شیر شکار

فراشته بهنر نام خویش و نام پدر
گذاشته ز قدر قدر خویش و قدر تبار

بروز معرکه بسیار دیده پشت ملوك
بوقت حمله فراوان دریده صف سوار

هزار شهر تهی کرده از هزار ملك
هزار شاه پراکنده از هزار حصار

همیشه عادت او بر کشیدن اسلام
همیشه همت او پست کردن کفار

ز خوی خوبش هر روز شادمانه شود
هزار بار روان محمد مختار

بزرگواری را رسمهای اوست جمال
چو مرشجاعت را تیغ تیز اوست شعار

ایا به رزمگه اندر چو ببر شور انگیز
ایا به بزمگه اندر چو ابر گوهربار

عطای تو بهمه جایگه رسید و رسد
بلند همت تو بر سپهر دایره وار

شجاعت تو همی بسترد ز دفترها
حدیث رستم دستان و نام سام سوار

بساکسا که مر اورا نبود جیب درست
ز مجلس تو سوی خانه برد زر بکنار

حدیث جنگ تو با دشمنان و قصهٔ تو
محدثان را بفروخت ای ملك بازار

کجا تواند گفتن کس آنچه تو کردی | کجا رسد بر کردار های تو گفتار
تو آن‌شهی که‌تراهر کجاروی شب‌وروز | همی رود ظفر و فتح بر یمین و یسار
همیشه کار تو غزوست و پیشهٔ تو جهاد | ازین دو چیز کنی یاد، خفته‌گر بیدار
گواه این که سوی گنگ روی آوردی | پی غزای بداندیش فرقهٔ کفّار
طریقهاش چو برم آبهای سیل از گل | نباتهاش چو دندانهای اره ز خار
چه خارهایی کاندر سرینهای ستور | فرو شدی چوببرگ اندر آهنین‌مسمار
بگونهٔ شل افغانیان دو پره و تیز | چو دسته بسته بهم تیرهای بی‌سوفار
چو کاسموی و چو سوزن‌خلنده وسر تیز | که دیده خار بدین‌صورت وبدین کردار
اگر بدست کسی ناگهان فرو رفتی | ز سوی دیگر ازو بهره یافتی دیدار
گذاره کرد سپه را ز ده دوازده رود | بمرکبان بیابان نورد کوه گذار
چه رود هایی هر یك چنان کجا افتد | گه گذشتن ازو هر دو بازوی طیار
بدان ره اندر، معروف شهرهایی بود | تهی ز مردم و انباشته ز مال تجار
زهی قلاعی در هر یکی هزار طلسم | که خیره‌گشتی ازو چشم مردم هشیار
چنانکه مرد بهر در که بر نهادی دست | گشاده‌گشتی و تیری گشادی آرش وار
همی‌کشید سپه تا به آب گنگ رسید | نه آب گنگ، که دریای نا پدید کنار
نه برکناره مراورا پدید بود گذر | نه در میانه مراورا پدید بود سنار
چو چرخ بر سرگردابهاش گشته زمین | چو پشته بر سر مردابهاش زاده بخار
ز تیغ کوه درختان فرو فکنده بموج | ازو کهینه درختی مه از مهینه چنار
بد از کنارهٔ او لوره‌ای و زیر گلی | که تا بپالان پیل اندرو شدی ستوار
هزار بار ز دریا گذشته باشد خضر | ز آب گنگ همانا گذشته نیست دوبار
خدایگان جهان خسرو ملوك زمان | که روشنست بدو چشم عزوچشم فخار
زآب‌گنگ سپه را بیك زمان بگذاشت | بیمن دولت و توفیق ایزد دادار
گذشتنی که نیالوده بود ز آب درو | ستور زینی زین و ستور باری بار
خبرشنیدکه پیش از پی‌توشار ازگنگ | گذشت و پیل پس پشت او قطار قطار
بچاشتگاه ملك باكمر كشان سرای | برفت بر دم آن جنگجوی کینه گزار

میان بیشه براه اندرون حصاری بود   گرفته هر شهی ازجنگ آن حصار فرار

دلش نداد کز آن ناگشاده برگردد   سلیح داد سپه را و شد بپای حصار

بیکزمان در و دیوار آن حصار قوی   چوحله کرد ومر آن حله را ز خون آهار

وزآن حصارسوی شارروی کردوبرفت   سپاه را همه بگذاشت با سپهسالار

بیك شبانروز از پای قلعهٔ سربل   برود راهت شد تازیان بیك هنجار

بپیش راه وی اندر پدید شد رودی   هلال زورق و خور لنگر وستاره سنار

چه صعب رودی، دریانهاد وطوفان‌سیل   چه منکر آبی ، پیل‌افکن و سوار اوبار

چو کوه کوه در و موجهای تند روش   چو پیل پیل نهنگان هول مردم خوار

کشیده صف زلب رود تا بدامن کوه   سپاه شار بمانند آهنین دیوار

چو کوه‌روی ، مصافی کشیده‌برلب‌رود   دراز و پیش مصاف ایستاده در پیکار

تروچپال سپه را بشب گذاشته بود   به پیل از آب و ازآنسو گرفته‌راه‌گذار

نموده هیبت پیلان آهنین دندان   گشاده بازوی مرغان آهنین منقار

سر ملوك عجم چون بنزد کوه رسید   صف سپاه عدو دید باسکون و قرار

زریدکان سرایی چو ژاله برسر آب   بدان کناره فرستاد کودکی سه چهار

بنیزه هر یك ازیشان ستودهٔ غزنین   بتیغ هر یك ازیشان بسندهٔ بلغار

دلاورانی ز اشکال رستم دستان   مبارزانی ز اقران بیژن جرار

وزین کرانه کمان برگرفت‌واندرشد   میان آب روان با سلیح وزین افزار

بسرکشان سپه گفت هرکه روز شمار   ثواب خواهد جستن همی ز ایزد بار

بجنگ کافر ازین رود بگذرید بهم   که هم بدست شما قهرشان کند قهار

همه سپاه بیکبار با سلیح و سپر   فرو شدند بدان رود نا دهنده گذار

چوقوم‌موسی‌عمران‌زرودنیل، از آب   بر آمدند همه بی‌گزند و بی آزار

ز جامه بر تن کافر همی جدا کردند   بتیر تار زپود و بنیزه پود ازتار

چو زین کرانه شه شرق دست بردبتیر   بر آن کرانه نماند از مخالفان دیار

شه سپه شکن جنگجو ز پیش ملك   میان بیشهٔ گشن اندرون خزید چو مار

بفر دولت او پشت آن سپاه قوی   شکسته گشت‌وازین‌دولت‌این‌شگفت‌مدار

درشت بود وچنان نرم شد که روز دگر | بصد شفیع همی خواست از ملك زنهار
ملك ز پنج یك آنجا نصیب یافته بود | دویست پیل و دو صندوق لؤلؤ شهوار
دو دختر و دوزنش را فرو کشید[1] از پیل | بخون لشکر او کرد خاکرا غنجار
چو شار را بزد و مال و پیل ازو بستد | کز آنچه زو بستد شادباد و برخوردار
ز جنگ شارسپه را بجنگ رای کشید | ز خواب خواست همی کرد رای را بیدار
بدان ره اندر بگذشت ز آبهای بزرگ | چه آبهایی تا گنگ رفته از کهسار
چو آب سیلی گر ژاله بر گرفتی مرد | چو آب جویی گر پیل برگرفتی بار
خبر دهنده خبر داد رای را که ملك | سوی تو آمده راه گریختن بر دار
هنوز رای تمام این خبر شنیده نبود | که شد ز مملکت خویش یکسره بیزار
هزار پیل ژیان پیش کرد و از پس کرد | ولایتی چو بهشتی و باره‌ای چو بهار
چگونه جایی ، جایی چو بوستان ارم | چگونه شهری ، شهری چو بتکدهٔ فرخار
چو شهر شهر بدی اندرو سرای سرای | چو کاخ کاخ بدی اندرو بهار بهار
سرایهای چو ارتنگ مانوی پر نقش | بهارهای چو دیبای خسروی بنگار
چو شهریار زمانه به باری اندر شد | خبر شنید که رفت او زراه دریا بار
بخواست آتش و آن شهر پر بدایع را | به آتش و به تبر کرد با زمین هموار
سرابهاش چو کوزهٔ شکسته کرد ازخاك | بهار هاش چو نار کفیده کرد از نار
بسوخت شهر و سوی خیمه باز گشت ازخشم | چو نره شیری گم کرده زیر پنجه شکار
خبر دهی ببر خسرو آمد و گفتا | که تیز گشت یکی جنگ صعب رابازار
بر این کرانهٔ ما خیل رای پیدا شد | همی کشید صفی همچو آهنین دیوار
چهل امیر ز هندوستان در آن سپه است | بزیر رایتشان سی و ششهزار سوار
علامتست در آن لشکر اندر و بر او | پیادگان گزیده صد و سی و سه هزار
قوبست قلبگه لشکرش به نهصد پیل | چگونه پیلان ، پیلان نامدار خیار
همه چو کوه بلندند روز جنگ و جدل | بلند کوه بدندانها کنند شیار
خدایگان زمانه چو این خبر بشنید | چه گفت ، گفت همیخواستم من این پیکار

همه حدیث ز محمودنامه خواند و بس — همانکه قصهٔ شهنامه خواندی هموار
خدایگانا ! غزوی بزرگت آمد پیش — ترا فریضه ترست این ز غزو کردن پار
همی روی که جهان را تهی کنی زبدان — ز مفسدان نگذاری تو در جهان دیار
برو بفرخی و فال نیك و طالع سعد — بتیغ تیز ز دشمن برآر زود دمار
مده اما نشان زین بیش و روزگار مبر — که اژدها شود ار روزگار یابد مار
خزاین ملکان جمله در خزاین تست — سلیح شاهان در قلعه‌های تست انبار
سپاه دین ، سپه ایزدست و بر سپهش — پس از محمد مرسل تویی سپهسالار
عدوی تو ، عدوی ایزدست ودشمن‌دین — سپاه ایزد را بر عدوی دین بگمار
فریضه باشد بر هر موحدی که کند — بطاقت و بتوان با عدوی تو پیکار
اگر خدای بخواهد بمدتی نزدیك — مراد خویش بر آری ز دشمن غدار
چه‌کار بود که‌تو سوی او نهادی روی — که کام خویش بحاصل نکردی آخر کار
چه وقت‌بودو کی آنگه که‌لشکر تو نبود — چنین که‌هست کنون،همچو آهنین‌دیوار
بعرضگاه تولشکر چنانکه یار نبود — هزار و هفتصد و اند پیل بد بشمار
بر آن سپاه خدایت همی مظفر کرد — که کس ندانست آنرا همی‌شمارو کنار
ز دست آن ملکان درهمی ربودی ملك — که‌داشت‌هریك همچون‌علی‌تکین‌دوهزار
علی تکین را پیش تو ای ملك‌چه‌خطر — گرفته‌گیرش و در مرغزار کرده بدار
خدای داند کاین پیش تو همی گویم — تنم ز شرم همی‌گردد ای امیر نزار
ز تو چو یادکنم وز ملوك یاد کنم — چنان بود که کنم یاد با نبی اشعار
همیشه تا که بود در جهان عزیز درم — چنانکه هست گرامی و پر بها دینار
خدایگان جهان باش وز جهان برخور — بکام زی و جهان را بکام خویش گذار
بدولت و سپه و ملك خویش کام روا — ز نعمت و زتن‌و جان خویش‌برخوردار
بزی‌تو در طرب‌وعیش وشادکامی ولهو — عدو زید بغم و درد و انده و تیمار
خجسته بادت نوروزو نیك بادت روز — تو شادخوارو بداندیش خوارو انده‌خوار

۳۵

در ذکر سفر سومنات و فتح آنجا و شکستن منات ورجعت سلطان گوید

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر
فسانهٔ کهن و کارنامهٔ بدروغ بکار ناید رو در دروغ رنج مبر
حدیث آنکه سکندر کجا رسید و چه کرد ز بس شنیدن گشته‌ست خلق را از بر
شنیده‌ام که حدیثی که آن دوباره شود چو صبر گردد تلخ ، ارچه خوش بود چو شکر
اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد حدیث شاه جهان پیش گیر و زین مگذر
یمین دولت محمود شهریار جهان خدایگان نکو منظر و نکو مخبر
شهی که روز و شب او را جز این تمنا نیست که چون زند بت و بتخانه بر سر بتگر
گهی ز جیحون لشکر کشد سوی سیحون گهی سپه برد از باختر سوی خاور
ز کارنامهٔ او گر دو داستان خوانی بخنده یاد کنی کارهای اسکندر
بلی سکندر سر تاسر جهان را گشت سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر
ولیکن او ز سفر آب زندگانی جست ملك ، رضای خدا و رضای پیغمبر
وگر تو گویی در شأنش آیتست رواست نیم من این را منکر که باشد آن منکر
بوقت آنکه سکندر همی امارت کرد نبد نبوت را برنهاده قفل بدر
بوقت شاه جهان گر پیمبری بودی دویست آیت بودی بشأن شاه اندر
همه حدیث سکندر بدان بزرگ شده‌ست که دل بشغل سفر بست و دوست داشت سفر
اگر سکندر با شاه یك سفر کردی ز اسب تازی زود آمدی فرود به خر
دراز تر سفر او بدان رهی بوده‌ست که ده ز ده نگسسته‌ست و کردر از کردر
ملك سپاه براهی برد که دیو درو شمیده گردد و گمراه و عاجز و مضطر
چنین سفر که شه امسال کرد ، درهمه عمر خدای داند کو را نیامده‌ست بسر
گمان که برد که هرگز کسی ز راه طراز بسومنات برد لشکر و چنین لشکر
نه لشکری که مر آن را کسی بداند حد نه لشکری که مر آنرا کسی بداند مر
شمار لختی از آن بر تر از شمار حصی عداد برخی از آن برتر از عداد مطر
بلشکر کشن و بیکران نظر چه کنی تو دوری ره صعب و کمی آب نگر
رهی که دیو درو گم شدی بوقت زوال چو مرد کم بین در تنگ بیشه وقت سحر
دراز تر ز غم مستمند سوخته دل کشیده تر ز شب دردمند خسته جگر

بصد پی اندر ، ده جای ریگ چون سرمه | بده پی اندر ، صد جای سنگ چون نشتر
چو چشم شوخ همه چشمه‌های او بی آب | چو قول سفله همه کشتهای او بی بر
هوای او دژم و باد او چو دود جحیم | زمین او سیه و خاك او چو خاکستر
همه درخت و میان درخت خار کشن | نه خار بلکه سنان خلنده و خنجر
نه مرد را سر آن کاندر آن نهادی پی | نه مرغ را دل آن کاندر آن گشادی پر
همی ز جوشن بر کند غیبهٔ جوشن | همی ز مغفر بگسست رفرف مغفر
سوار با سر اندر شدی بدو و ازو | برون شدی همه تن چون هزار پای بسر
هزار خار شکسته درو و خسته ازو | بچند جای سر و روی و پشت و پهلو و بر
کمر کشان سپه را جدا جدا هر روز | کمر برهنه بمنزل شدی ز حلیهٔ زر
چو پای باز در آن بیشه پر جلاجل بود | ستاکهای درخت از پشیزهای کمر
گهی گیاهی پیش آمدی چو نوك خدنگ | گهی زمینی پیش آمدی چو روی تبر
در آن بیابان منزلگهی عجایب بود | که گر بگویم کس را نیاید آن باور
بگونهٔ شب ، روزی بر آمد از سر کوه | که هیچگونه بر آن کارگر نگشت بصر
نماز پیشین انگشت خویش را بردست | همی ندیدم من این عجایبست و عبر
عجب تر آنکه ملك را چنین همی گفتند | که اندرین ره مار دو سر بود بیمر
ترا بزرگ سپاهیست وین دراز رهیست | همه سراسر پرخار و مار و لوره و جر
بشب چو خفته بود مرد سر بر آرد مار | همی کشد بنفس خفته تا بر آید خور
چو خور بر آید و گرمی بمرد خفته رسد | سبك نگردد زان خواب تا گه محشر
خدایگان جهان زان سخن نیندیشید | سپه براند بیاری ایزد داور
بدین درشتی و زشتی رهی که کردم یاد | گذاره کرد بتوفیق خالق اکبر
پیادگان را یك یك بخواند و اشتر داد | بتوشه کرد سفر بر مسافران چو حضر
جماره ها را در بادیه دمادم کرد | بآب کرد همه ریگ آن بیابان تر
بساخت از پی پس ماندگان و گمشدگان | میان بادیه ها حوضهای چون کوثر
همه سپه را زان بادیه برون آورد | شکفته چون گل سیراب و همچو نیلوفر

بدان ره اندر چندین حصار و شهر بزرگ ‌‌ خراب کرد و بکند اصل هریك از بن و بر
نخست لدروه کزروی برج و بارهٔ آن ‌‌ چو کوه کوه فرو ریخت آهن و مرمر
حصار او قوی و بارهٔ حصار قوی ‌‌ حصاریان همه برسان شیر شرزهٔ نر
مبارزانی همدست و لشکری همپشت ‌‌ درنگ پیشه به فر و شتاب کار به کر
نبرد کرده و اندر نبرد یافته دست ‌‌ دلیر گشته و اندر دلیری استمگر
چوچیکودر که‌چه‌صندوقهای گوهر یافت ‌‌ بکوه پایهٔ او شهریار شیر شکر
چو کوه البرز، آن کوه کاندرو سیمرغ ‌‌ گرفت مسکن وبازال شد سخن‌گستر
چگونه کوهی چونانکه از بلندی آن ‌‌ ستارگان را گویی فرود اوست مقر
مبارزانی بر تیغ او بتیغ گذاشت ‌‌ که هر یکی راصد بنده بودچون عنتر
چو نهرواله که اندر دیار هند بهیم ‌‌ به‌نهرواله همی کرد بر شهان مفخر
بزرگ شهری و در شهر کاخهای بزرگ ‌‌ رسیده کنگرهٔ کاخها به دوپیکر
بدخل نیك و بتربت خوش و بآب تمام ‌‌ به کشتمند و بباغ و ببوستان برور
دویست پیل و کما بیش ده هزار سوار ‌‌ نود هزار پیاده مبارز و صفدر
همیشه رای بهیم اندرو مقیم بدی ‌‌ نشسته ایمن و دل پر نشاط و ناز و بطر
چو مندهیر که در مندهیر حوضی بود ‌‌ چنانکه خیره شدی اندرو دو چشم فکر
چگونه حوضی چونانکه هرچه بندیشم ‌‌ نمیتوانم گفتن صفاتش اندر خور
ز دستبرد حکیمان برو پدید نشان ‌‌ ز مال های فراوان برو پدید اثر
فرات پهنا حوضی بصد هزار عمل ‌‌ هزار بتکدهٔ خرد گرد حوض اندر
بزرگ بتکده‌ای پیش و در میانش بتی ‌‌ بحسن ماه ولیکن بقامت عرعر
دگر چو دیولواره که همچو روز سپید ‌‌ پدید بود سر افراشته میان گذر
درو درختان چون گوز هندی و پوپل ‌‌ که هر درخت بسالی دهد مکرر بر
یکی حصار قوی بر کران شهر و درو ‌‌ ز بت پرستان گرد آمده یکی معشر
بکشت مردم و بتخانه‌ها بکند و بسوخت ‌‌ چنانکه بتکدهٔ دارنی و تانیسر

نرست ازو بره‌اندر مگر کسی که بماند | نهفته زیر خسی چون بهیم شوم‌اختر
نهفتگانرا ناخسته زان قبل بگذاشت | که شغل داشت جز آن، آن‌شه فریشته‌فر
کسیکه بتکدهٔ سومنات خواهد کند | بخستگان نکند روزگار خویش هدر
ملك همی بتبه کردن منات شتافت | شتاب او هم ازین‌روی بوده بود مگر
منات‌ولات وعزی درمکه سه بت بودند | ز دستبرد بت آرای آن زمان آزر
همه جهان‌همی آن هرسه بت پرستیدند | جز آن‌کسی که بدو بود از خدای نظر
دو زان پیمبر بشکست و هردورا آنروز | فکنده بود ستان پیش کعبه پای سپر
منات را ز میان کافران بدزدیدند | بکشوری دگر انداختند از آن‌کشور
بجایگاهی کز روزگار آدم باز | بر آن زمین ننشست و نرفت جز کافر
ز بهر آن بت ، بتخانه‌ای بنا کردند | بصد هزار تماثیل و صد هزار صور
بکار بردند از هر سویی تقرب را | چو تخته سنگ بر آن‌خانه، تخته‌تختهٔ زر
به بتکده در ، بت را خزینه‌ای کردند | در آن خزینه بصندوقهای پیل ، گهر
گهر خریدند او را بشهر ها چندان | که سیر گشت ز گوهر فروش، گوهرخر
برابر سر بت کله ای فرو هشتند | نگار کار به‌یاقوت و بافته به درر
زرر پخته بکی خود ساختند او را | چو کوه آتش و گوهر برو بجای شرر
خراج مملکتی تاج وافسرش بوده‌ست | کمینه چیز وی آن تاج بود و آن افسر
پس آنگه آنرا کردند سومنات لقب | لقب که دید که نام اندرو بود مضمر
خبر فکندند اندر جهان که از دریا | بتی بر آمد زینگونه و بدین پیکر
مدبر همه خلقست و کردگار جهان | ضیا دهندهٔ شمسست و نوربخش قمر
بعلم این بود اندر جهان صلاح وفساد | بحکم این رود اندر جهان قضا و قدر
گروه دیگر گفتند ، نی که این بت را | بر آسمان برین بود جایگاه و مقر
کسی نیاورد این را بدین‌مقام که این | ز آسمان بخودی خود آمده‌ست ایدر
بدین بگوید روز و بدان بگوید شب | بدین بگوید بحر و بدان بگوید بر
چو این ز دریا سر برزد و بخشك آمد | سجود کردند این راهمه نبات و شجر

به شیر خویش مر او را بشست گاو و کنون — بدین تقرب خوانند گاو را مادر
ز بهر سنگی چندین هزار خلق خدای — بقول دیو فرو هشته بر خطر لنگر
فریضه هر روز آن سنگ را بشستندی — به آب گنگ و به شیر و به زعفران وشکر
ز بهر شستن آن بت ز گنگ هر روزی — دو جام آب رسیدی فزون ز ده ساغر
از آب گنگ چه گویم که چندفرسنگست — به سومنات بدانجایگاه زلت و شر
گه گرفتن خور صد هزار کودك و مرد — بدو شدندی فریاد خواه و پوزش گر
ز کافران که شدندی به سومنات به حج — همی گسسته نگشتی بره نفر ز نفر
خدای خوانند آن سنگ را همی شمنان — چه بیهده سخنست این که خاکشان بر سر
خدای حکم چنان کرده بود کان بت را — ز جای بر کند آن شهریار دین پرور
بدان نیت که مر او را بمکه باز برد — بکند و اینك با ما همی برد همبر
چو بت بکند از آنجا و مال وزر برداشت — بدست خویش به بتخانه در فکند آذر
برهمنان را چندانکه دید سر ببرید — بریده به ، سر آن کز هدی بتابد سر
ز خون کشته کز آن بتکده بدریا راند — چو سرخ لاله شد، آبی چو سبز سیسنبر
ز بت پرستان چندان بکشت و چندان بست — که کشته بود و گرفته ز خانیان به کتر
خدای داند کآنجا چه مایه مردم بود — همه در آرزوی جنگ وجنگ را ازدر
میان بتکده استاده و سلیح بچنگ — چو روز جنگ میان مصاف ، رستم زر
خدنگ ترکی بر روی و سر همی خوردند — همی نیامد بر رویشان پدید غیر
بجنگ جلدی کردند، لیکن آخر کار — بتیر سلطان بردند عمر خویش بسر
خدایگان را اندر جهان دو حاجت بود — همیشه این دو همی خواست ز ایزد داور
یکی که جایگه حج هندوان بکند — دگر که حج کند و بوسه بر دهد بحجر
یکی از آن دو مراد بزرگ حاصل کرد — دگر بعون خدای بزرگ کرده شمر
خراب کردن بتخانه خرد کار نبود — بدانچه کرده بیابد ملك ثواب و ثمر
چو دل ز سوختن سومنات فارغ کرد — گرفت راه بدر باز رفتگان دگر
خمی ز گردش دریا براه پیش آمد — گسسته شد ز ره امید مردمان یکسر
نبود رهبر کان خلق را بجستی راه — نبود ممکن کان آب را کنند عبر

سوی درازا یکماه راه ویران بود — رهی بصعبی و زشتی در آن دیار سمر
ز سوی پهنا چندانکه کشتیی‌دو سه روز — همی‌رود، چورودمرغ گرسنه سوی‌خور
درون دریا مد آمدی بروز دو بار — چنانکه چرخ زدی اندر آب او چنبر
چو مد باز شدی بر کرانش صیادان — فرو شدندی وکردندی از میانه حذر
ملك چو حال چنان دید خلق را دل داد — براند وگفت که این مایه آبرا چه خطر
امید خویش بایزد فکند و پیش سپاه — فکند بارهٔ فرخنده پی بآب اندر
بفال نیك ، شه پر دل آب را بگذاشت — روان شدند همه از پی شه آن لشکر
بر آمدند بر آن پی ز آب آن دریا — چنانکه گفتی آن آب بد همی فرغر
نه‌آنکه هیچکسی را بتن رسید آسیب — نه‌آنکه هیچ کسی رابجان رسید ضرر
دو روزودوشب از آنجاهمی‌سپاه گذشت — که‌بر نیامد ونگذشت آبش از میزر
جدا ز مردم بگذشت ز آب آن دریا — بر از دویست هزار اسب و اشترواستر
بدین‌طریق زیزدان چنین کرامت‌یافت — تواین کرامت زاجناس معجزات شمر
جز اینکه گفتم، چندین‌غزات دیگر کرد — بباز گشتن سوی مقام عز و مقر
حصار کند هه را از بهیم خالی کرد — بهیم را بجهان آن حصار بود مفر
قوی حصاری بر تیغ نامدار کهی — میان دشتی سیراب نا شده ز مطر
میان سنگ،یکی کنده، کنده گردحصار — نه زان عمل که بود کار کردهای بشر
نه راه یافته خصم‌اندر آن‌حصار بجهد — نه زان حصار فرودآمدی یکی بخبر
وز آن‌حصاربه‌منصوره روی کردوبراند — بر آن شماره کجا راند حیدر از خیبر
خفیف چون خبر خسرو جهان بشنید — روان گذشت‌وبه‌جوی‌اندر اوفتاد وبه‌جر
بآب شور و بیابان پرگزند افتاد — بماندش خانهٔ ویران زطارم وز طزر
خفیف را سپه و پیل و مال چندان بود — که بیش از آن نبود در هوا همانا ذر
نداشت‌طاقت سلطان، زپیش‌اوبگریخت — چنان‌که زو بگریزند صد هزار دگر
نگاه کن که‌بدین‌یك‌سفر که کرد،چه‌کرد — خدایگان جهان شهریار شیر شکر
جهان‌بگشت‌واعادی بکشت‌وگنج‌بیافت — بنای کفر بیفکند ، اینت فتح و ظفر
زهی مظفر فیروز بخت دولت یار — که‌گوی برده‌ای ازخسروان بفضل‌و هنر

ازین هنر که نمودی و ره که پیمودی شهان غافل سرمست را همی چه خبر
تو بر کنارهٔ دریای شور خیمه زدی شهان شراب زده بر کناره‌های شمر
تو سومنات همی سوختی به بهمن ماه شهان دیگر عود مثلث و عنبر
بوقت آنکه همه خلق گرم خواب‌شوند تو در شتاب سفر بوده‌ای و رنج سهر
تو آن شهی که ز بهر غزات رایت تو به سومنات رود گاه و گه به کالنجر
خدایگانا زین پس چو رای غزو کنی ببر سپاه‌کشن سوی روم و سوی خزر
به سندوهند کسی نیست‌مانده کان ارزد کز آن توشود آنجا بجنگ یك چاکر
خراب کردی و بیمرد خاندان بهیم مگر کنی پس از این قصد خانهٔ قیصر
سپه کشیدی زین روی تالب دریا بجایگاهی کز آدمی نبود اثر
بما نمودی آن چیزها که یاد کنیم گمان بریم که این در فسانه بود مگر
زمین بماند برین‌روی و آب‌پیش آمد بهیچ روی ازین آب نیست روی گذر
اگر نه دریا پیش آمدی براه ترا کنون گذشته بدی از قمار و از بربر
ایا بمردی و پیروزی از ملوك پدید چنان که بود بهنگام مصطفی حیدر
شنیده‌ام که همیشه چنین بود دریا که بر دو منزل‌از آواش گوش گردد کر
همی نماید هیبت ، همی‌فزاید شور همی بر آید موجش برابر محور
سه بار با تو بدریای بیکرانه شدم نه موج دیدم و نه‌هیبت ونه شور ونه‌شر
نخست روز که دریا ترا بدید ، بدید که پیش قدر توچون ناقصست وچون‌ابتر
بمال‌باتو نتاند شد،اربخواهد، جفت بقدر باتو نیارد زد ، ار بخواهد ، بر
چوگردخویش نگه کرد ،مارو ماهی‌دید بگرد تو مه تابان و زهرهٔ ازهر
زتو خلایق را خرمی و شادی بود وزو همه خطرجان و بیم غرق و ضرر
چوقدرت‌تو نگه کردوعجزخویش‌بدید چو آبگینه شدآب اندرو زشرم و حجر
ز آب دریا گفتی همی‌بگوش آمد که شهریارا دریا تویی و من فرغر
همه جهان ز تو عاجز شدند تا دریا نداشت هیچکس این قدر و منزلت‌زبشر
بزرگوارا کاری که آمد از پدرت بدولت پدر تو نبود هیچ پدر
بملك داری‌تابود بود و وقت شدن بماند ازو بجهان، چون تو یادگار پسر

همیشه‌تانبود جان‌چو جسم‌وعقل‌چوجهل همیشه تا نبود دین چو کفرونفع چو ضر
همیشه تاعلوی را نسب بود به علی همیشه تا عمری را شرف بود به عمر
خدایگانی جز مر ترا همی نسزد خدایگان جهان باش و از جهان بر خور
جهان و مال جهان سر بسر خنیدهٔ تست بشهریاری و فیروزی از خنیده بچر

۳۶

در مدح سلطان محمود وذکرشکار اوگوید

ای مبارك پی جهاندار و همایون شهریار
ای ز بهر نام نیکو دین و دولت را بکار
ای یمین دولت و ملك و ولایت را شکو
ای امین ملت و دین و شریعت را نگار
نیکنامی را چنانی چون زمین را گلستان
پادشاهی را چنانی چون گلستان را بهار
جهد تو از بهر خلقست و تواز بهر خدای
مهربان بر مردمان زاهد و پرهیزگار
عابدان را از غلامان تو رشك آید همی
از جهاد و از عبادت کردن لیل و نهار
از پی آن تا بر تو قدرشان افزون شود
کارشان‌تسبیح و روزه‌ست و حدیث کردگار
گر گرامی ترکسی زان تو اندر راه دین
چشم را لختی بخوابد برکشی او را بدار
گیتی از بدمذهبان خالی‌شد و آسوده‌گشت
تاتو رسم سنگ ودار آوردی‌اندر مرغزار
در همه‌کاری ترا صبر و قرارست ای ملك
چون بکار دین رسیدی بیقراری بیقرار

چون به اقصای جهان از ملحدان یابی خبر
حیله‌سازی تاکنی برچوب خشك اوراسوار
شهریارا روزگار تو بتو تاریخ گشت
همچو ما از دولت توبهره ورشد روزگار
عاشقی بر غزو کردن ، فتنه‌ای بر نام وننگ
این دو کردستی بگیتی خویشتن را اختیار
تو بشب‌بیدار واز توخلق‌اندر خواب‌خوش
توبجنگ خصم و از تو عالمی در زینهار
جز ترا از خسروان پیوسته هرروزی که دید
مصحفی اندر میان و مصحفی اندر کنار
از شتاب وردخواندن زودبرخیزی زخواب
وزپی انصاف دادن ، دیر بنشینی ببار
باکه کرد از شهریاران و بزرگان جهان
آن‌کرامتها که ایزد باتو کرد ، ای شهریار!
لاجرم چندان کرامت یافتی ز ایزد کز آن
صد یکی را هیچ‌حاسب‌کرد نتواند شمار
هر که خواهد کز کرامتهای تو آگه شود
گو ز«دولت نامه» برخواند همی بیتی هزار
آنکه او باخاتم پیغمبران بود از نسب
خواستی حقا که بودی باتوای شاه از تبار
آنکه اندر خدمت توتا بشب روزی گذاشت
مژده‌باد اوراکه تاحشر ایمنست‌از ننگ‌وعار
بس کساکز دولت توگشت با ملك و سپاه
بس‌کسا کزخدمت توگشت با یمن و یسار

آنچه تو بخشی بکس ، بخشید نتواند فلك
زین قدرخان آگه است ای خسرو دینار بار

بردباری بردباری ، مهربانی مهربان
حق شناسی حق شناسی ، حقگزاری حقگزار

خشم و پیکار تو باشد با اعادی بیکران
بر و کردار تو باشد با موالی بیشمار

هر که‌را تو خصم خواندی، روز خواندش روز کور
هر که‌را تو دوست خواندی بخت خواندش بختیار

دوستان‌را چون قدرخان‌را ، کنی شاد و عزیز
دشمنان‌را همچو ایلك‌را کنی، غمگین و خوار

کس مباداکو کند با تو خداوندا خلاف
کز خلافت ریگ خاکستر شود درجویبار

بیم تو بیدار دارد بد سگالانرا بشب
همچو کاندر خواب دارد کودکان‌را کو کنار

برفروزی و بتابی و بتازی از نشاط
چون ترا با شهریاری کرد باید کارزار

خوشتر آید مغفر پرخون بچشمت روز جنگ
زانکه جام بادهٔ گلگون بچشم باده خوار

رزمگاه تو چنان باشد ز خون آلوده سر
چون بوقت به شدن بالین بیماران ز نار

گه سپاهی را بدیوار حصاری برکنی
گه فرود آری شهی را بسته از برج حصار

ازهمه شاهان تودانی بستن اندر روز جنگ
جنگجویان و بد اندیشان قطار اندر قطار

هر که را از جنگجویان درقطار آری کنی
زآهن پیچیده و از خام گاو او را مهار
بس جهانبانرا که تو براو تبه‌کردی جهان
بس‌دلیران راکه از سرشان برآوردی دمار
چونکه‌لختی‌جنگر اماندشکار، ازحرص‌جنگ
چون‌بیاسایی ز جنگ، آید ترا رای شکار
تا شکار شیر بینی کم‌گرایی سوی رنگ
آن شکار اختیارست این شکار اضطرار
سرفرودآری‌بتیغ‌ازکرگ‌چون‌بار ازدرخت
پنجه بربایی بتیرازشیر،چون برگ‌از چنار
شیر تا برکنگرهٔ کاخت سر نخجیر دید
از غم واز رشك خون‌گرید بروزی‌چندبار
چشم شیرازخون‌گرستن سرخ‌باشدروزوشب
هرکه چشم شیر دید، این آید او را استوار
تا بدانستند نخجیران‌که از سرشان همی
کنگرهٔ کاخ توگردد همچو شاهان تاجدار
چون‌گه صید تو باشد سر سوی غزنین‌نهند
تامگر سرشان بری بر کنگرهٔ کاخت بکار
گرچه جان‌خوش باشدوشیرین،زتن‌برندجان
پیش تیر آیند شادان گشته وگستاخ وار
هرکه را در سر نباشد درخور کاخ تو شاخ
روزصید ازشرم‌چون‌شاخی‌بودخشك و نزار
ای بهر بابی دو دست تو سخی‌تر زآسمان
ای نهان تو بهرکاری نکوتر ز آشکار

آفتابی تو ولیکن طبع تو دور از طمع
آفتاب از طامعی برگیرد از دریا بخار

تا وحوش اندر بیابان زیر فرمان تو اند
روز صید آرند پیش کاخ تو سرها نثار

طاعت توچون نمازست و هر آنکس کز نماز
سر بیکسو تافت ، او را کرد باید سنگسار

تا بجنگ و آشتی شیرین بود گفتار دوست
تا به‌اندوه و بشادی خوش بود دیدار یار

تا تن شیران شود درعشق بت رویان اسیر
تا دل شاهان بود بر ناز خوبان بردبار

برجهان فرمان‌تو ران‌و برزمین‌خسرو تو باش
ازمهان طاعت‌تو خواه وازشهان‌گیتی تو دار

کشور دشمن تو گیرو خانهٔ دشمن توسوز
مرگ‌دشمن‌توشو وهم نعمت دشمن‌توخوار

برهوای دل تو باش از شهریاران کامران
بر مراد دل تو باش از تاجداران کامگار

برخورازبخت جوان وبرخور ازملك‌جهان
برخور از عمر دراز وبرخور از روی‌نگار

باده خور بر روی‌آن‌کز بهراو خواهی‌جهان
می‌ستان از دست‌آن‌کز عشق اوداری‌خمار

دست او در دست‌گیر وروی او بر روی نه
بوسه اندر بوسه بند وعیش بااو خوش‌گذار

گنگ بادآن‌کس‌که اندرطعن‌تو گوید سخن
کوربادآن‌کس‌که اندرعرض توجویدعوار

۳۷

درذکر شکار جرگهٔ سلطان محمود پس از بازگشت ازجنگ

ای ز جنگ آمده‌و روی نهاده بشکار تیغ و تیر تو همی سیر نگردند زکار
گاه تیغ تو بر آرد ز سر دشمن گرد گاه تیر تو برآرد ز بر شیر دمار
هیبت تیغ تو و تیر تو دارد شب و روز ملك برخصم تبه بیشه بر شیر حصار
وای آن خصم که در رزم بدو گویی گیر وای آن شیر که در صید بدوگویی دار
روزصید تو بچشم تو چه روباه وچه‌شیر روز رزم تو بر تو چه پیاده چه سوار
من درین صیدگه آن دیدم از تو ملکا که صفت کردن آن‌گشت بمن بردشوار
هر چه درصحرا درنده و دام و دد بود همه را گرد بهم کردی دریك دیوار
گردایشان پره‌ای بستی تا تند عقاب زان‌برون رفت‌ندانست‌هم ازهیچ کنار
وز سر بالا چون ژاله روان کردی تیر هر که را گفتی بر دیده برم تیر بکار
در دویدند بسوی تو قطار از سر کوه بازگستردی در دامن کهشان بقطار
چون درختان‌کشن بودند از دور و بتیر بفتادند بدانسان که فتد میوه ز دار
بامدادان همه‌کهسار پر از وحشی بود شامگاه از همه پرداخته بودی کهسار
در زمانی همهٔ دشت ز خون دد و دام لعل‌کردی چو گلستانی هنگام بهار
نه‌کرانست مرآنرا که توکردی بقیاس نه‌کنارست مرآنراکه توکردی بشمار
ظن برم من که چنین بود همانا دشمن کشته وپیش تو افکنده سروجانی‌خوار
خواهمی من‌که بجایستی بهرام امروز تا بدیدی و بیاموختی از شاه شکار
شادباش ای ملك بار خدایان‌که گرفت دولت وهمت و شادی وشهی برتوقرار
تو بکردار چنین قادر و ما درهمه وقت پیش‌کردار تو درمانده بعجز از گفتار
نام تو نام همه شاهان بسترد و ببرد شاهنامه پس از این هیچ ندارد مقدار
مر ترا بار خدایا به لقب نیست نیاز نام تو بر تر و بهتر ز لقب سیصد بار
هرکجا گویی محمود، بدانندکه‌کیست از فراوانی کردار و بلندی آثار
به ز محمود یقینم که لقب نتوان‌کرد وین‌سخن نزدهمه خلق عیانست وجهار

نام‌تو درخور تو، خوی‌تو اندرخور نام اینت نامی و خوی ساختهٔ معنی دار
هر جهانداری کو را بلقب باشد فخر هیچ‌شك نیست کز آن‌فخر ترا باشد عار
مرد بایدکه مسلمان بود و پاك بود چه بکار آید چندین سخنان بیکار
ای بهر جای ترا سروری و پیشروی وی بهر کار ترا دسترس ودست‌گذار
شهریارانرا فخری چه ببزم و چه برزم پادشاهان را نازی چه بتاج وچه ببار
فرخت باد برون آمدن از خانه به صید شاد بادی به دل‌از صیدو ز تن‌برخوردار
شادمانه بتو آنکس که ترا دارد دوست شادمانه بتو آنکس که تراباشد یار
سال‌وماهش برخ‌ازشادی‌رویت گل‌سرخ روزوشب‌بررخش‌ازرامش عشقت‌گلنار
عهد بسته دل او با تو به مهر و به وفا شرط‌کرده تن او با تو به‌بوس و به‌کنار
گاه در موکب شاهانهٔ‌تو جوشن پوش گاه در مجلس فرخندهٔ تو باده‌گسار
هرکه ازشادی تو شاد نباشد به‌جهان یك زمان دور مباد از غم واز نالهٔ زار
مجلس افروز بتو باغ تو امروز شها مجلس نوکن و نوگیرو می نوش‌گوار
تا بزرگان سپاه تو بهر باغ کنند پیش تو از قبل تهنیت باغ نثار

۳۸

درشکر گزاری ازاسبی که سلطان محمود داده است

ای آنکه‌همی قصهٔ من‌پرسی‌همو ار گویی که چگونه‌ست برشاه تراکار
چیزیکه همی‌دانی بیهوده چه‌پرسی گفتارچه بایدکه همی دانی کردار
ور گویی گفتار ببایدز پی شکر آری زپی شکر بکار آید گفتار
کاریست‌مرانیکو وحالیست مراخوب باالهو وطرب جفتم وباکام وهوایار
ازفضل خداوند وخداوندی سلطان امروز من‌ازدی به وامسال‌من‌ازپار
با ضیعت بسیارم و با خانهٔ آباد با نعمت بسیارم و باآلت بسیار
هم با رمهٔ اسبم و هم باگلهٔ میش هم باصنم چینم و هم با بت تاتار
سازسفرم‌هست ونوای‌حضرم‌هست اسبان سبکبار و ستوران گرانبار
از ساز مرا خیمه چوکاشانهٔ مانی وزفرش مرا خانه چو بتخانهٔ‌فرخار

میران و بزرگان جهان را حسد آید　　زین نعمت و زین آلت و زین کار و ازین بار

محسود بزرگان شدم از خدمت محمود　　خدمتگر محمود چنین باید هموار

با موکبیان جویم در موکب او جای　　با مجلسیان یابم در مجلس او بار

ده بار، نه ده بار که صدبار فزون کرد　　در دامن من بخشش او بدرهٔ دینار

گر شکر کنم خواسته داده ست مرا شاه　　چون شکر کنم درخور این ابلق رهوار

از خواسته بارامش و باشادی بودم　　زین اسب شدم باخطر و قیمت و مقدار

این اسب نه اسبست که سرمایهٔ فخرست　　من فخر بکف کردم و ایمن شدم از عار

اسبی که چنو شاه دهد اسب نباشد　　تاجی بود آراسته از لؤلؤ شهوار

ای آنکه بیاقوت همی تاج نگاری　　بر تاج شهان صورت این مرکب بنگار

دشمن که برین ابلق رهوار مرادید　　بی صبر شد و کرد غم خویش پدیدار

گفتا که بمیران و بسرهنگان مانی　　امروز کلاه و کمرت باید ناچار

گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید　　شکیب و صبوری کن تا شب بنهد بار

باشد که بدین هر دو سزاوار ببیند　　آن شه که بدین اسب مرا دید سزاوار

خواهم کله و از پی آن خواهم تا تو　　مارا نزنی طعنه به کج بستن دستار

کار سره و نیکو بدرنگ بر آید　　هرگز بنکویی نرسد مرد سبکسار

با وقت بود بسته همه کار و همه چیز　　بی وقت بود کار بسر بردن دشوار

چون حال بر این جمله بود وقت بباید　　چون وقت بود کار چنان گردد هموار

من تنگدلی پیشه نگیرم که بزرگان　　کس را ببزرگی نرسانند بیکبار

خدمت کنم او را به دل و دیده همه روز　　از بهر دعا نیز بشب باشم بیدار

گویم که خدایا بخدایی و بزرگیت　　کو را بهمه حال معین باش و نگهدار

چندانکه بود ممکن و او را بدل آید　　عمرش ده و هرگز مرسانش بتن آزار

تا در عوض عمر که بدهی ز پی دین　　در مصر کند قرمطیانرا همه بردار

کم کن بقوی بازوی او قرمطیانرا　　چو تانکه بشمشیرش کم کردی کفار

توفیق ده او را و ببر تا بکند حج　　چون کرد بشادی و بپیروزی باز آر

پیوسته ازو دور بود انده و دایم | باخاطر خرم بود و با دل هشیار
در دولت و درملك همیدار مراورا | با سنت و با سیرت پیغمبر مختار

۳۹

درمدح سلطان محمودبن ناصرالدین گوید

بخندد همی باغ چون روی دلبر | ببوید همی خاك چون مشك اذفر
بسبزه درون لالهٔ نو شکفته | عقیقست گویی به پیروزه اندر
همه باغ کله‌ست و اندرکشیده | بهر کله‌ای پرنیانی معصفر
همه‌کوه لاله‌ست و آن لاله زیبا | همه‌دشت‌سبزه‌ست و آن‌سبزه‌درخور
بهارا بآیین و خرم بهاری | بمان همچنان سالیان و بمگذر
بصورتگری دست بردی زمانی | چو در بتگری گوی بردی‌زآزر
چه صحرا و چه بزمگاه فریدون | چه بستان و چه رزمگاه سکندر
ز نقاشی و بتگریها که کردی | زتو خیره مانده‌ست نقاش وبتگر
ز نسرین در آویختی عقد لؤلؤ | زگلبن در آویختی عقد گوهر
بهر مجلسی ازتو رنگی‌دگرگون | بهر باغی از تو نگاریست‌دیگر
عجب خرم و دلگشایی ولیکن | نه چون مجلس شهریار مظفر
جهاندار محمود بن ناصرالدین | خداوندو سلطان‌هر هفت‌کشور
بآزادگی پیشرو چون بمردی | بمخبر پسندیده همچون بمنظر
خداوند فضل و خداوند دانش | خداوند تخت و خداوند افسر
همه سرکشان امر او را متابع | همه خسروان رای او را مسخر
ابا از همه شهریاران مقدم | چو از اختران آفتاب منور
جهان‌را بشمشیر چون تیر کردی | سپه بردی از باختر تا بخاور
خلافت که‌جست ازهمه شهریاران | که نه شهراوپست کردی‌سراسر
خلاف‌تو رانده‌ست مأمونیانرا | به ارگ و به طاق سپهبد مجاور
خلاف تو رانده‌ست یعقوبیانرا | ز ایوان سام یل و رستم زر
خلاف تو مالید گرگانجیانرا | به‌جوی‌هزاراسب‌و دشت سدیور

خلاف تو برکنده سامانیانرا ز بستانها سرو و از کاخها در
خلاف تو کرد اندر ایام ایلك بدشت کترخیل خان را مبتر
خلافت جدا کرد چیپالیانرا زکتهای زرین و شاهانه زیور
خلاف تو کرده‌ست نندائیانرا بی آرام‌وبی‌هال‌وبیخواب‌وبیخور
زهی ملك را پادشاهی موفق زهی خلق را شهریاری مشهر
تو کردی تهی حد هندوستانرا ز مردان جنگی و پیلان منکر:
چو بالا پسند تناورکه چون‌او نتابد ز بالای گردون سه خواهر
چو هروان و جیله شبیه الوهه چو مولوش وسوله‌وچون‌سورکیسر
چو کلنی کردکالپی نمرد (حنانك چوجودهپولی‌وچون لولو پیکر
چو سرپنج دیروچو سرها سنیمر چویك‌لوله‌پیل‌وچوسندوچو سنگر
چوحیکوب وچون سدمل‌ورنده مالك چو درچنبل وسیمگنین سور بابر
امرتین کردارم و کبته بهتن زبدهول سجاره و چون سنیبر
بدین ژنده پیلان کشی گنج کسری بدین ژنده پیلان کنی قصر قیصر
زمین را فروشستی از شرك مشرك جهان را تهی کردی از کفر کافر
سکون یافت از جنبش تو زمانه قوی شد ز تو پشت دین پیمبر
به‌روم وبه چین ازنهیب تویکشب همی خوش‌نخسبند فغفوروقیصر
ز شاهان و گردنکشان و دلیران که یاردشدن باتوزین پس برابر
بساجنگجویا که پیش تو آمد سیه‌کرد بر سوك او جامه مادر
بسا گنج هایی که تو بر گرفتی پرازگنج دینار و صندوق گوهر
بسا بیشه هایی که اندر گذشتن تهی‌کردی ازکرگ وببروغضنفر
بسا سرکشا نامدارا سوارا که سر درکشد ازنهیبت بچادر
بسا تاجدارا که تو از سر او بشمشیر برداشتی تاج و افسر
بسا دشتهایی‌که چون پشته‌کردی ز پشت و بر کافر کوفته سر
بسا پشته هایی‌که تو دشت کردی زنعل سم شولك و خنگ اشقر
بسا رودهایی‌که تو عبره‌کردی که‌آنرا نبوده‌ست پایاب و معبر

بسا خانه هایی که بی‌مرد کردی بشمشیر شیر افکن ملك پرور
بسا صعب کوها و تیغ بلندا که‌راهش بده بر نبردی کبوتر
نه بر تیغ او سایه افکنده شاهین نه برگرد او راه پیموده رهبر
که تو زو بیکساعت اندر گذشتی بتوفیق و نیروی یزدان گرگر
بسا قلعه هایی که از برج هریك سر پاسبانان رسیدی به‌محور
بسا شهر هایی که برگرد هریك ربض که بد و پارگین بحراخضر
همین‌وهمانجای گردان صف کش همان و همین جای شیران صفدر
که چون از پس یکدگر ناوك تو روان شد همه برزد آن یك‌بدیگر
کنون هر که آن جایگه دیده باشد به‌عبرت همی گوید الله اکبر
همی تا ببالای معشوق ماند بباغ اندرون برکشیده صنوبر
همی تا برخسار معشوق ماند گل تازهٔ باز ناکرده از بر
طربرا قرین باش و با خرمی زی جهانرا ملك باش وازعمر برخور
بطبع و بروی و به‌دل هرسه تازه بگنج وبمال و بلشکر توانگر

۴۰

در مدح یمین‌الدوله محمودبن ناصرالدین و ذکر فتوحات او گوید

سال وماه نیك و روز خرم و فرخ بهار
بر شه فرخنده پی فرخنده بادا هرچهار

خسرو غازی سر شاهان و تاج خسروان
میر محمود آن شه دریا دل دریا گذار

آنکه بر درگاه او خدمتگرانند از ملوك
هریکی اندر دیار خویش روی صد تبار

پادشاهی کو بداند نام نیك از نام بد
خدمت سلطان کند بر پادشاهی اختیار

خدمت‌سلطان بجان ازشهریاری‌خوشترست
وین‌کسی داند که‌خواهد برخورداز روزگار

هر کسی کو خدمت محمود را شایسته گشت
عاقبت محمود خواهد کردن اورا کردگار
هر که را توفیق یارست اوبدان خدمت رسد
بخ بر آن کس باد کان کس را بود توفیق یار
ای شه پاکیزه دین ! ای پادشاه راستین !
ای مبارك خدمت تو خلق را امیدوار
درجهان خذلان ندانم برتر از عصیان تو
یارب این خذلان زشهر ما و از ما دور دار
باغهایی دیده‌ام من چون بهشت اندر بهشت
کاخهایی دیده من چون بهار اندر بهار
چون درو خذلان وعصیان توای‌شه راه یافت
کاخها شد جای جغد و باغها شد جای مار
هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسند
تورسیدستی و لشکر بردی آنجا چند بار
از بیابانهای بی‌ره با سپه بیرون شدی
چون مراد آمد ترا بگذاشتی دریا سوار
جنگ دریا کردی و از خون دریاباریان
روی دریا لعل کردی چون شکفته لاله‌زار
من شکار آب مرغابی و ماهی دیده‌ام
تو درآب امسال شیران سیه کردی شکار
هر کجا گردنکشی اندر جهان سر برکشید
توبر آوردی بشمشیر از تن و جانش دمار
طاغیان وعاصیان را سر بسر کردی مطیع
ملحدان و گمرهانرا جمله برکردی بدار

عیشهای بت پرستان تلخ کردی چون کبست
روزهای دشمنان دین سیه کردی چو قار

خانمان دوستان را خوب کردی چون بهشت
روزگار نیکخواهان تازه کردی چون بهار

هرچه در هندوستان پیل مصاف آرای بود
پیش کردی و در آوردی بدشت شا بهار

زین به کرگان برنهادی در میان بیشه شان
اندر آوردی بلشکرگه چو اشتر بر قطار

برسر آوردی نهنگان را بخشت از قعر آب
سرنگون کردی پلنگان را بتیر از کوهسار

بیشه ها بی شیر کردی ، دشتها بی اژدها
قلعه ها بی‌مرد کردی ، شهرها بی شهریار

خسروی از خسروانی بستدی پیروز بخت
تخت و ملك از خانه‌هایی برگرفتی نامدار

خانهٔ یعقوبیان و خانهٔ مأمونیان
خانهٔ چیپالیان و این چنین صد بر شمار

لشکر ایشان شکستی کشور ایشان گرفت
باکدامین شاه خواهی کرد زین پس کارزار

کارهای شیر مردان کردی و از رشك تو
حاسدانت یاوه‌گو هستند وجمله ژاژ خوار

گر کسی خواهد که درگیتی چو تو کاری کند
چون کند ، چون درهمه‌گیتی نیابد هیچ کار

عمرهای نوح باید تا شهی خیزد دگر
هم از آن‌شاهان که تو برکنده‌ای ازبیخ وبار

یادکن تا برچه لشکرها شدستی کامران
یادکن تا برچه کشور ها شدستی کامگار

این جهان از دست شاهانی برون کردی که بود
هریکی را چون فریدون ملك ، صد پیشکار
مرغزاری هست گیتی و تو شیری از قیاس
بس هزبران را که تو کردی برون از مرغزار
مردمان اندر حصار امید امنی را شوند
کس نیارد شد همی از بیم تو اندر حصار
تا توای خسرو حصار سیستان بگشاده‌ای
استواری نیست کس را بر حصار استوار
همچنان خواهم که باشی خسرو و شادان دلت
تن درست و شادمان و شادکام و شادخوار
خسرو پیروزبختی شهریار چیره دست
فتح و نصرت بریمین و بخت و دولت بریسار
روز تو فرخنده باد و عمر تو پاینده باد
دولت تو بیکران و ملت تو بیکنار
گاه می خوردن می تو برکف معشوق تو
وقت آسایش بتت را پای تو اندر کنار
مرمرا درخدمت تو زندگانی باد دیر
تا ببینم مرترا در مکه با اهل و تبار

این قصیدهٔ مصنوعه را درمدح سلطان محمود گفته‌است

پار آن اثر مشك نبوده‌ست پدیدار — امسال دمید آنچه همی‌خواست دلم پار
بسیار دعا کردم کاین روز ببینم — امروز بدیدم ز دعا کردن بسیار
عطار شد آن عارض و آن خط سیه‌عطر — هم عاشق عطرم من وهم عاشق عطار
بارغم و اندیشه همه زین دل برخاست — تا مشك سیه دیدم کافور ترا بار
کاردل من ساخته بوده‌ست و نبوده‌ست — امروز بکام دل من گشته همه کار
گفتار نبوده‌ست میان من و تو هیچ — ور بوده بیکبار ببستی در گفتار
همواره دل بردهٔ من کام تو جوید — چونانکه جهان کام ملك جوید همواره

سالار زمان فخر جهانداران محمود آن‌شه که چو جم‌دارد صدحاجب‌وسالار
کردار بود چاره گر کار بزرگان کردار چنین باشد و او عاشق کردار
مقدار جهانراست ورا نیز کرانست بخشیدن اورا نه‌کرانست و نه مقدار
دینار چنان بخشد ما را که بر ما پیوسته بود خوارترین چیزی دینار
بیدار عطا بخشد ، خفته بسکالد بیفایده مان نبود او خفته و بیدار
تیمار رعیت خورد و انده درویش ایزد ندهد او را هیچ انده و تیمار
اسرار همه گیتی دانسته بدانش محمود و پسندیده بر عالم اسرار
زنهار دهد خصم قوی را چوظفریافت هرچند نباشد بر او ازدر زنهار
آزار کهن وقت ظفر بگسلد از دل هرچند که اورا نبود خود زکس آزار
اقرار دهد شاه جهانرا بهمه فضل آنکس که دهد خلق بفضلش همه‌اقرار
اخبار نویسان و خرد مندان زین پس هرگز ننویسند جز اخبار شه اخبار
کفار پراکنده و برکنده شدستند از بسکه شکسته ست ملك لشکرکفار
پیکار همی جوید پیوسته ولیکن کس نیست که با لشکر اوجویدپیکار
قار ارچه سیه تر بود و تیره ترازشب روز ملکان از فزعش تیره تر از قار
هنجار برد پیش شه اندرشب‌تاریك جایی که در آن ره نبرد باد بهنجار
دشوار جهان نزد ملك باشد آسان آسان ملك نزد همه گیتی دشوار
هموار همه ملکت شاهان بگرفته در زیر سپه کرده همه گیتی هموار
بلغار کرانی ز جهانست‌و مراوراست از بارهٔ قنوج و برن تا در بلغار
دیدار نکو دارد و کردار ستوده خوی خوش و رسم نکواندرخور دیدار
نظار ز دیدار همه چیز شود سیر از دیدن او سیر نگردد دل نظار
یار طرب و روز بهی باد همیشه با باده و با بوسه ز دست و زلب یار

۴۱

درذکر وفات سلطان محمود ورثاءآن پادشاه گوید

شهر غزنین نه همانست که من‌دیدم‌پار چه فتاده‌ست که امسال دگرگون شده‌کار
خانه‌ها بینم پرنوحه وپربانگ وخروش نوحه‌وبانگ وخروشی که کند روح‌فکار

کویها بینم پرشورش و سرتاسر کوی همه پرجوش وهمه‌جوشش‌ازخیل سوار
رسته‌ها بینم بی‌مردم و درهای دکان همه بر بسته و بر در زده هر یك مسمار
کاخها بینم پرداخته از محتشمان همه یکسر ز ربض برده به‌شارستان بار
مهتران بینم بر روی زنان همچوزنان چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار
حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سیه کله افکنده یکی از سرو دیگر دستار
بانوان بینم بیرون شده از خانه بکوی بر در میدان‌گریان و خروشان هموار
خواجگان بینم برداشته از پیش‌دوات دستها برسر وسرها زده اندر دیوار
عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل کار ناکرده و نا رفته بدیوان شمار
مطربان بینم گریان و ده انگشت گزان رودها بر سرو بر روی زده شیفته وار
لشکری بینم سرگشته سراسیمه شده چشمها پرنم و ازحسرت وغم گشته‌نزار
این همان لشکریانند که من‌دیدم دی ؟ وین‌همان‌شهرو زمین‌است که‌من‌دیدم‌پار؟
مگر امسال ملك باز نیامد ز غزا ؟ دشمنی روی نهاده‌ست‌برین شهر و دیار؟
مگر امسال ز هرخانه عزیزی گم‌شد ؟ تاشداز‌حسرت‌وغم‌روزهمه چون‌شب‌تار؟
مگر امسال چو پیرار بنالید ملك ؟ نی من آشوب ازین‌گونه ندیدم پیرار؟
تو نگویی چه فتادست ؟ بگوگربتوان من نه بیگانه‌ام ، این‌حال ز من باز مدار
این‌چه‌شغلست‌وچه‌آشوب‌وچه‌بانگست‌وخروش این‌چه‌کارست وچه‌بارست‌وچه‌چندین گفتار؟
کاشکی آنشب وآنروز که ترسیدم از آن نفتادستی و شادی نشدستی تیمار
کاشکی چشم بد اندر نرسیدی به امیر آه ترسم‌که رسید وشده مه‌زیر غبار
رفت وماراهمه‌بیچاره و درمانده بماند من‌ندانم که چه‌درمان‌کنم‌این راوچه چار
آه و دردا و دریغا که چو محمود ملك همچو هرخاری در زیر زمین‌ریزدخوار
آه و درداکه همی لعل به‌کان باز شود او میان‌گل و ازگل نشود برخوردار
آه و دردا که بی‌او هرگز نتوانم دید باغ فیروزی پرلاله و گلهای ببار
آه و دردا که بیکبار تهی بینم ازو کاخ محمودی وآن خانهٔ پرنقش ونگار
آه ودردا که‌کنون قرمطیان شاد شوند ایمنی یابند از سنگ پراکنده و دار
آه و دردا که‌کنون قیصر رومی برهد از تکاپوی بر آوردن برج و دیوار

آه و دردا که کنون برهمنان همه هند   جای سازندبتان را دگر از نو به بهار

میر ما خفته بخاك اندر و ما از بر خاك   این‌چه‌روزست بدین تاری یارب زنهار

فال بدچون زنم‌این‌حال‌جزاینست مگر   زنم‌آن‌فال‌که‌گیرد دل از آن فال قرار

میرمی‌خورده مگردی‌وبخفته‌ست امروز   دیر خفتست مگر رنج رسیدش زخمار

کوس نوبتش هماناکه همی‌زان نزنند   تابخسبد خوش و کمتر بودش بردل بار

ای امیر همه میران و شهنشاه جهان   خیز و ازحجره برون‌آی‌که خفتی‌بسیار

خیزشاها! که‌جهان‌پرشغب‌وشورشده‌ست   شور بنشان و شب وروز بشادی بگذار

خیزشاها! که به قنوج سپه‌گرد شده‌ست   روی زانسو نه و برتارکشان آتش بار

خیزشاها ! که رسولان شهان آمده‌اند   هدیه‌ها دارند آورده فراوان و نثار

خیز شاها که امیران بسلام آمده‌اند   بارشان ده که رسیده‌ست هماناگه بار

خیزشاها! که به‌فیروزی‌گل باز شده‌ست   برگل نو قدحی چند می لعل گسار

خیزشاها! که به‌چوگانی گرد آمده‌اند   آنکه با ایشان چوگان زده‌ای چندین‌بار

خیزشاها! که چوهرسال‌به‌عرض‌آمده‌اند   ازپس کاخ تووباغ تو ، پیلی دو هزار

خیزشاها! که همه دوخته و ساخته گشت   خلعت لشکر وگردید بیکجای انبار

خیزشاها! که بدیدار تو فرزند عزیز   بشتاب آمد بنمای مر اورا دیدار

که تواندکه برانگیرد زین خواب ترا   خفتی‌آن خفتن کزبانگ‌نگردی‌بیدار

گرچنان خفتی‌ای‌شه‌که‌نخواهی‌برخاست   ای خداوند ! جهان خیز و بفرزند سپار

خفتن بسیار ای خسرو خوی تو نبود   هیچکس خفته ندیده‌ست‌ترا زین‌کردار

خوی تو تاختن و شغل سفر بود مدام   بنیاسودی هر چند که بودی بیمار

در سفر بودی تا بودی و در کار سفر   تن چون‌کوه تو از رنج سفرگشته نزار

سفری کانرا باز آمدن امید بود   غم اوکم بود ، ارچند که باشد دشوار

سفری داری امسال شها اندر پیش   که مر آنرا نه‌کرانست پدید و نه‌کنار

یك دمك باری درخانه ببایست نشست   تا بدیدندی روی تو عزیزان و تبار

رفتن تو به خزان بودی هرسال شها   چه شتاب آمد کامسال برفتی به‌بهار

چون‌کنی صبر و جدا چند توانی بودن   زان برادر که بپروردی او را بکنار

تن اوازغم و تیمارتوچون‌موی‌شده‌ست رخ چون لالهٔ او زرد برنگ دینار
از فراوان که بگرید بسرگور تو شاه آب دیده بشخوده‌ست مر اورا رخسار
آتشی دارد در دل که همه روز از آن برساند بسوی گنبد افلاك شرار
گربرادر غم توخورد شها نیست‌عجب دشمنت بی‌غم تو نیست به‌لیل وبه نهار
مرغ وماهی چوزنان‌برتوهمی نوحه کنند همه با ما شده اندر غم و اندوه تو یار
روز وشب بر سرتابوت توازحسرت تو کاخ پیروزی چون ابر همی گرید زار
بحصار از فزع و بیم تو رفتند شهان تو شها ازفزع و بیم که رفتی بحصار ؟
تو بباغی چو بیابانی دلتنگ شدی چون‌گرفتستی در جایگهی تنگ‌قرار؟
نه هماناکه جهان قدر تو دانست همی لاجرم نزد خردمند ندارد مقدار
زینت وقیمت و مقدار، جهان را بتوبود تاتو رفتی‌زجهان‌این‌سه برون‌شد یکبار
شعرا را بتو بازار بر افروخته بود رفتی و با توبیکبار شکست آن بازار
ای امیری که وطن داشت‌بنزدیك توفخر ای امیری که نگشته‌ست بدرگاه توعار
همه جهد تو در آن بود که ایزد فرمود رنج کش بودی در طاعت ایزد هموار
بگذاراد و بروی تو میاراد هگرز زلتی را که نکردی تو بدان استغفار
زنده بادا بولیعهد تو نام تو مدام ای شه نیکدل نیکخوی نیکو کار
دل پژمان بولیعهد تو خرسند کناد این برادر که ز درد تو زد اندر دل نار
اندر آن گیتی ایزد دل تو شاد کناد به‌بهشت و به‌ثواب و به‌فراوان کردار

۴۲

در مدح سلطان محمدبن سلطان محمودبن ناصرالدین سبکتگین گوید

عشق خوشست ار مساعدت بود از یار یار مساعد نه اندکست و نه بسیار
هست ، ولیکن کجا یکیست ، ز ده جا ده دل بینی بدو نهاده بزنهار
شکر خداوند را که لاله رخ من چون دگران نیست نا مساعد و مکار
چرب‌زبانست وخوب‌خوی و وفاجوی سخت بدیعست و خوبروی و وفادار
باده دهد ، چون مرا بباده بود میل بوسه دهد ، چون مرا ببوسه فتد کار

گاه کند خانه را به‌زلف چو تبت | گاه‌کند خیمه را به روی چو فرخار
لاله فروشد مرا و مشك فروشد | لاله فروشست دلبر من و عطار
مشك فروشد مرا زنافهٔ دو زلف | لاله فروشد مرا ز باغ دو رخسار
باغ دو رخسار او خوشست ولیکن | خوشتر از آن باغ، خوی شاه جهاندار
قطب معالی ملك محمد محمود | ناصر دین و معین ملت مختار
آنکه ز دعوی فزون نماید معنی | وانکه ز گفتار بیش دارد کردار
جود و سخا را ازو فزون شده قسمت | علم و ادب را بدو فروخته بازار
اهل ادب را بزرگ دارد و نشگفت | این ز بزرگیش، بس بزرگ مپندار
قدر گهر جز گهر شناس نداند | اهل ادب را ادیب داند مقدار
چشم بدان دور باد از آن شه کان شه | سخت ادب پرورست و علم خریدار
درگه او را چه خواند باید زین پس | سجده گه خسروان و قبلهٔ احرار
ای بسیاست فروبرندهٔ اعدا | ای بسخاوت بر آورندهٔ روار
کیست که ازبخشش تو نیست گران دخل | کیست که از منت تو نیست گرانبار
خدمت تو خادمانت را گه تعریف | فارغ دارد به نیك داشت ز گفتار
هرچه کسی بی نیاز بینی امسال | خدمت فرخندهٔ تو کرده بود پار
گر تو بدینگونه داشت خواهی چاکر | هر ملکی را بخدمت آمده انگار
قیصر بر درگه تو سوزد ناقوس | هرقل در خدمت تو درد ز ناز
فرهٔ شاهی خدای جمله ترا داد | وانگه بر چهرهٔ تو هست پدیدار
شاه جهان خسرو زمان پدر تو | کرد گه کین به تیغ زر تو معیار
صدر مظالم بتو ندادی بر خیر | گر تو نبودی بصدر ملك سزاوار
با تو امیرا برابری نتوان کرد | وانکه‌کند باشد از قیاس نه هشیار
از ملکان آن بزرگترکه تو او را | از پی خدمت بروز بار دهی بار
زیر خلاف تو جای مار شکنجست | مردکه عاقل بود حذر کند از مار
عار ز بهر مخالفان تو زنده‌ست | ورنه بکندی مفاخر تو سر عار

هرکه زبیم سیاست تو فرو خفت — محشر برخیزد و نگردد بیدار
فخر کند چوب و سر فرازد بر عود — زانکه عدوی ترا ز چوب بود دار
ای بتو آباد عدل عمر خطاب — وی ز تو برپای علم حیدر کرار
با سخن تو همه سخنها ناقص — با هنر تو همه هنرها بیکار
بی‌گنهی کس بر تو خوار نگردد — زر زچه خواری کشدچو نیست گنهکار!
آنکه مراو را عزیز کرد خداوند — از چه قبل نزد تو ذلیل شد و خوار!
آز همی‌گرد زر گذشت نیارد — تا ببریدی سر سؤال به دینار
بار خدا یا! خدایگانا! شاها! — شعر مرا سهل برگذاره‌کن این بار
زانکه مرا رنج و خستگی ره قنوج — کوفته کرده‌ست و خیره مغز و سبکسار
من که ترا شعر گویم از پس این شعر — جهد کنم تا بدیع گویم هموار
مدح تو و بیت‌آن چو درج معانی — شعر من و لفظ آن چو لؤلؤ شهوار
تا رخ بیدل کند حدیث گل زرد — تارخ دلبر کند حدیث گل نار
برگ گل نار باد و برگ گل زرد — قسم تو و قسم دشمنان تو از خار
تا که چو غمگین بگرید و بخروشد — ابر به اردیبهشت و رعد به آزار
دشمن تو رعدوار باد همیشه — جفت خروشیدن و گریستن زار
تا به در خانهٔ تو برگه نوبت — سیمین شندف زنند و زرین مسمار
عیدت فرخنده باد و روزت مسعود — وز همه بدها ترا خدای نگهدار

درمدح امیرمحمدبن محمودبن ناصرالدین گوید

ای زینهار خوار بدین روزگار — ازیار خویشتن که خورد زینهار
یك دل همی چرند کنون آهوان — با شیر و با پلنگ بیك مرغزار
وقتیکه چون‌دوعارض‌وزلفین تو — در باغ گل همی‌شکفد صد هزار
هرشب همی درخشد درگلستان — چون شعله های آذر گلهای نار
وقتیکه چون‌موشح‌گردد زمین — وشی و پرنیان همه کوه و قفار

گردد ز چشم دیده وران ناپدید / اندر میان سبزه بصحرا سوار
وقتی که چون سرود سرایی بباغ / یادرچمن چغانه نهی بر کنار
بلبل سرود راست کند برسمن / صلصل قصیده نظم کندبر چنار
وقتی که عاشقان و جوانان بهم / در باغ می‌خورند بدیدار یار
این‌برچمن نشسته وپرمی‌قدح / وآن زیرگل غنوده و پر گل کنار
زیر گل شکفته بخواهد گشاد / نرگس‌دوچشم‌خویش‌زخواب‌خمار
ازمن همی‌جدا شوی ای‌ماهروی / تا مهربان نگاری و ناسازگار
بیدوست‌چون‌بوم بچنین‌ماه‌وروز / بی‌یار چون زیم بچنین روزگار
ترسم که از بهار بترسی همی / گویی ز تو بهار به آید بکار
وآنگاه چون‌بهار به آید زتو / گردی بچشم‌عاشق بیقدر و خوار
توزین قبل اگر روی‌ای‌جان‌مرو / ور انده تو زینست انده مدار
من هم بهار دیدم و هم روی تو / روی تو ازبهار به ، ای‌غمگسار
اینك بهار و اینك رخسار تو / بنگر بروی خویش و بروی‌بهار
ور بی‌بهانه رفتن خواهی همی / بیمهرگشت‌خواهی وزنهار خوار
شاخ بنفشه بخش مرازان‌دوزلف / تا دارم‌آن بنفشه ز تو یادگار
چون توشدی دلم شد و فردا مرا / از بهر مدح میر دل‌آید بکار
بنیاد حمد میر محمد کزوست / شاهی‌وملك و دولت‌دین استوار
نزد پدر ستوده و نزد خدای / اندر همه‌مقامی و اندرهمه تبار
هم شهرگیر و هم پسر شهرگیره / هم شهریار و هم پسر شهریار
زو قدر و جاه وعز وشرف یافته / تاج وکلاه‌وتیغ ونگین هر چهار
اسلام را بمنزلت حیدر است / شمشیر او بمنزلت ذوالفقار
مردان مردگیر وشیران نر ، / روز نبردکردن و روز شکار ،
در نزد او سراسر در بندگی / در پیش او تمامی در زینهار
رایش بوقت حزم حصارقویست / تیغش بروز رزم کلید حصار

در حلم نایبانند او را جبال — در جود چاکرانند او را بحار
جایی‌که جودباید جودوسخاست — جایی‌که حلم باید حلم و وقار
از قادری‌که هست نیارد گذشت — اندر همه ولایت او اضطرار
با سهم او دلیر ترین پیلی — از سر برون نیارد کردن فسار
از بیم او نکو خو وبخردشدند — دیوانگان گشته خلیع‌العذار
فرزندآن شهست که از بیم او — بیرون نیارست آمد ثعبان‌زغار
ای عدل و راد مردی رادر جهان — نوشیروان دیگر و اسفندیار
آن‌کو شمار ریگ بداند گرفت — فضل ترا گرفت نداند شمار
برتر ز چیزها خرداست و هنر — مردم بی این دوچیز نیاید بکار
وین‌هر دو را امید به‌تست‌ازجهان — زینی بهر امیدی امیدوار
غره نئی بدین هنر و نیکویی — از فر شاه بینی و از کردگار
سلطان ترا بچرخ برین بر کشید — وآخر بدین همی نکند اختصار
جایی رساندت که بدرگاه تو — از روم‌هدیه آرند ، ازچین نثار
بخت مؤالف تو سوی ارتفاع — بخت مخالف تو سوی انحدار
فرمانبران تو شده‌اند ای امیر — فرمان دهندگان صغار و کبار
اندردوچشم‌خویش‌زندخارخشك — هر دشمنی که باتو کند چار چار
درهردلی‌هوای تو بیخی زده‌ست — بیخی که شاخ دارد و برشاخ‌بار
گیتی‌گرفت با تو امیرا سکون — دلها گرفت با تو امیرا قرار
وآن دل که رفته بودبجای دگر — از بهر بازگشتن بر بست بار
ای درگه تو جایگه قدر وجاه — ای خدمت تومایهٔ عز و فخار
«نیك‌اختیار» باشدهر کس که کرد — درگاه تو و خدمت تو اختیار
فخریست‌خدمت تو که‌تاروزحشر — او را نه ننگ‌خواهد دیدن‌نه عار
شادی ، بخدمت تو کند پیش‌بین — خدمت ، بدرگه تو کند هوشیار

آنجاست ایمنی و دگرجای بیم آنجایگه گلست ودگر جای‌خار
ای از تو یافته دل وفربی شده فرهنگ دل شکسته و جود نزار
ای از تو یافته دل و فرخ شده غمگین ودلشکستهٔچون‌فرخی‌هزار
سال نوست و ماه‌نو و روزنو وقت بهار و وقت گل کامکار
شادی و خرمی را نو کن‌بسیج دلرا بخرمی و بشادی سپار
بوبکر عندلیب نوا را بخوان گو قوم خویش را چوبیایی‌بیار
وز هر یکی جدا غزلی نوشنو شاهانه شادمانه زی وشادخوار
نو روز نو و نوبهار دلارام را با دوستان خویش بشادی‌گذار
تا فعل ابر پاك نیاید ز خاك تا طبع خاك خشك نگیرد بخار
پاینده باش تا به‌مراد و به‌کام از دشمنان خویش برآری‌دمار
امروز تو همیشه‌نکوتر ز دی امسال تو هماره نکوتر ز پار
همواره یمن باد ترا بر یمین پیوسته یسر باد ترا بر یسار

۴۴

در عذر لاغری معشوق
وتوصیف لاغری و مدح امیر محمدبن محمودگوید

دل من لاغر کی دارد شاهد کردار لاغرم من چکنم گر نبود فربه یار
لاغران جمله ظریفند و ظریفست‌کسی کو چومن دایم با لاغرکان دارد کار
دوست‌ازلاغری‌خویش،خجل گشت‌زمن گفت: مسکین‌تن‌من گوشت‌نگیردهموار
گفتم‌ای‌جان نه‌مرا از توهمی‌بایدخورد ؟ خوردن‌من زتو: بوس‌است‌وکناروديدار
عذرخواهی‌چه‌کنی،گرتو نزاری‌ونحیف من ترا عاشق ازآنم که‌نحیفی‌و نزار
یار لاغر نه سبك باشد و فربه نه گران سبکی‌به زگرانی بهمه روی و شمار
شوشهٔ سیم نکوتر برتو یاگه سیم ؟ شاخ بادام بآیین تر ، یا شاخ چنار ؟
مثل لاغر و فربی مثل روح و تنست روح باید ، تن بیروح ندارد مقدار
مردم فربی در خانه نگنجد بمثل لاغرآگاه نگردی که درآید بکنار
فربی اندر دل من جای نگیرد چکنم دل‌من خردست ، اندرخورخودیا بدیار

دل خودرای مرا لاغر کانند مطیع / من ندانم چکنم با دل ، یارب زنهار
دل پس تن رود و تن پس دل بایدرفت / ای دل! اینك تن من را به‌ره‌خویش بیار
هرچه خواهی کن با تن که توسالارتنی / لیکن او را ز پرستیدن شه باز مدار
از پرستیدن آن شاه ، که میران جهان / بر در خانهٔ او رفت نیارند سوار
از پرستیدن آن‌شاه ،که دست‌ودل‌اوست / جود را پشت و پناه وامن رایسرویسار
از پرستیدن آن‌شاه ، که در ایران شهر / گردنی نی‌که نه از منت او دارد بار
از پرستیدن آن شاه ، که خالی نبود / ساعتی ز اهل‌ادب مجلس او وز زوار
از پرستیدن آن شه،که زشاهان بشرف / بر تر آنست که بر درگه او یابد بار
میر ابو احمد محمود که میران جهان / بندگانند مر او را همه فرمانبردار
پادشه زاده محمد ، که‌ازو نام گرفت / پادشاهی ، چو ز نام پدرش‌شرع شعار
شاهی او را بپرستد به زمانی صدراه / دولت او را بپرستد بزمانی صد بار
زو هنر یافت بزرگی،نشودهرگزپست / زوادب گشت گرامی،نشود هرگزخوار
پشت اهل ادبست او و خریدار ادب / زین همی‌تیز شود اهل ادب رابازار
خوارتر چیزی علم و ادبستی به‌جهان / گر نه اوبرزده چنگست بدیشان هموار
میل شاهان به‌شرابست‌وبه‌رود وبه‌سرود / میل او باز به‌علم و به‌کتاب و اخبار
همه‌جودست‌وسخاوت‌همه‌فضلست‌وکرم / همه‌عدلست‌وکفایت همه‌حلمست و وقار
ای برون برده بجود ازدل‌خلق آزونیاز / ای برآورده به‌رادی ز سر بخل دمار
زایران تو ندانند چه چیزست درم / از پی آنکه نیابند ز تو جز دینار
زایران دگران باز به‌امید کنند / ازپی دیدن دیناری دو چشم چهار
چاکران تو ندانند کرا باید خواند / نه زتنهایی ، لیکن ز غلام سیار
چاکران دگران ز آرزوی بنده کنند / نام فرزندان تکسین و تکین و دینار
مردمانی که بدرگاه تو بگذشته بوند / تنگدستی سوی ایشان نکند راهگذار
هرکه‌کرداری کرده‌ست‌بگفته‌ست‌نخست / هیچ کردار ترا نیست زبان گفتار
نه از آنرو که بگفتارنبرزد صداز آن / که زگفتارت شرم‌آید و ننگ‌آیدوعار
پیش گفتار به‌کردار شوی وین‌عجبست / پیشتر چیزی گفتار بود پس کردار

خازنان تو ز بس دادن دینار و درم   بنماز اندر دارند گرفته معیار

بدره بر بدره فرو ریخته باشند و هنوز   که همیگویند : ای شاگرد ! آن بدره بیار

این بر این گوشه همیگوید: کای شاعر! گیر   و آن بر آن گوشه همیگوید: کای زائر! دار

چه صلتهایی ، کز قدر ستاننده فزون   یکهزار و دوهزار و سه هزار و ده هزار

مادحان تو برون آیند از خانهٔ تو   از طرب روی برافروخته چون شعلهٔ نار

این همی گوید گشتم بغلام و بستور   وآن همی گوید گشتم بضیاع و بعقار

آن بدین گوید : باری من ازین سیم، کنم   خانهٔ خویشتن از لعبت نیکوچو بهار

وین بدان گوید : باری من ازین زر کنمی   ماهرویان را ، از گوهر، خلخال و سوار

کس بود آنکه در آنوقت بنزد تو رسد   بمثل عاریتی داشت بسر بر دستار

وقت آن کز توسوی خانه همی باز شود   مرکبانش همه ز ابریشم دارند افسار

نام و بانگ تو رسیده‌ست بهر شاه و ملك   زر و سیم تو رسیده‌ست بهر شهر و دیار

بس نمانده‌ست که شاهان ز پی فخر کنند   صورت تخت تو و نام تو بر تاج نگار

هر زمانی لقبی سازند ای میر ترا   نگرفتی ملکا بر لقبی نوز قرار

پار خواندند همی قطب معالیت بشعر   شعر بر قطب معالیت همی گفتم پار

شاه روز افزون خوانند ترا باز امسال   ز آنکه هر روز فزایی چو شکوفه به بهار

لقب آن به که بماند به خداوند لقب   سخت نیکوست ترا این لقب معنی دار

ای امیر هنری ، وی ملك روز افزون   ای به فرهنگ و هنر برهمه شاهان سالار

تا بیاقوت تنك رنگ بماند گل سرخ   تا به بیجادهٔ گل رنگ بماند گل نار

تا دل تازه جوانان به جهان شاد بود   شادبادی ز جوانی و جهان برخوردار

سائلان را ز تو سیم آید و زائر را زر   دوستان را ز تو تخت آید و دشمن را دار

٤٥

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود غزنوی

دی ز لشکرگه آمد آن دلبر   صدرهٔ سبز بازکرد از بر

راست گفتی برآمد اندر باغ   سوسنی از میان سیسنبر

گرد لشکر فرو فشاند همی   زان سمن زلفکان لاله سپر

راست گفتی که برگذرگه باد نافه‌ها را همی گشاید سر
باد ، زلف سیاه او برداشت تاب او باز کرد یك زدگر
راست گفتی زمشك برکافور لعبتانند گشته بازیگر
چون مرادیدپیش من بگریخت آن ، سرا پای سیم ساده‌پسر
راست‌گفتی یکی شکاری بود پیش یوز امیر شیر شکر
میر ابواحمد آنکه حشرنمود مر ددانرا به صید گاه اندر
راست گفتی که‌صیدگاهش‌بود اندر آن‌روز نایب محشر
بکمرهای کوه، مردان تاخت تا بتازند رنگ را ز کمر
راست‌گفتی که رنگ تازانرا اندر آن تاختن بر آمد پر
بانگ‌برخاست‌ازچپ‌وازراست کوه‌لرزید وگشت زیر و زبر
راست‌گفتی بهم همی شکنند سنگ خارا بصد هزار تبر
تازیان اندر آمدند ز کوه رنگ وجز رنگ بیکرانه‌ومر
راست گفتی وصیفتانندی روی داده سوی وصیفت خر
حلقه‌ای ساخت پادشاه جهان گرد ایشان ز لعبتان خزر
راست‌گفتی که‌دشت باغی گشت گرد او سرو رست سر تا سر
همه گمگشتگان همی گشتند اندرآن دشت عاجز و مضطر
راست‌گفتی هزیمتی سپهند خسته و جسته و فکنده سپر
پیش خسرو ، بتان آهو چشم یك بیك را بدوختند جگر
راست گفتی مخالفان بودند پیش گردنکشان این لشکر
هرکه را میر خسته‌کرد بتیر ز انجهان نزد او رسید خبر
راست‌گفتی که‌تیر شاه گشاد زینجهان سوی آنجهان‌ره ودر
وز دگر سو در آمدند بکار شرزه یوزان چو شیر شرزهٔ نر

راست گفتی مبارزان بودند ‌‌ هر یکی جوشنی سیاه بەبر
رنج نادیده کامکار شدند ‌‌ هریکی بر یکی بنیك اختر
راست گفتی که عاشقانندی ‌‌ نیکوانرا گرفته اندر بر
همەهامون زخون‌ایشان گشت ‌‌ لعل چون روی آن‌بت دلبر
راست‌گفتی بفر دولت میر ‌‌ سنگ آن دشت‌گشت‌سرخ‌گهر
پس بفرمود شاه تا همه را ‌‌ گرد کردند پیش او یکسر
راست گفتی سپاه دارا بود ‌‌ کشته پیش مصاف اسکندر
بنهادند شان قطار قطار ‌‌ گرهی مهتر و صفی کهتر
راست‌گفتی که خفته‌مستانند ‌‌ جامه هاشان ز لعل سیکی تر
چون‌ملکشان بدید، از آن‌سه‌یکی ‌‌ بەحشم داد : و مابقی بەحشر
راست‌گفتی زبهر ایشان بود ‌‌ آن شکار شگفت شاه مگر
شادمان روی‌سوی خیمه‌نهاد ‌‌ آن شه خوب روی نیك‌سیر
راست‌گفتی نبرده‌حیدر بود ‌‌ بازگشته بەنصرت از خیبر
شاد باد آن سوارسرخ‌قبای ‌‌ که همی آن شکار برد بسر
راست گفتی که آفتابستی ‌‌ بجهان گسترانده تابش و فر

۴۶

در مدح میر ابواحمد محمدبن محمودبن ناصرالدین و وصف شکارگاه

چهار چیز گزین بود خسروان راکار ‌‌ نشاط کردن چوگان ورزم وبزم‌وشکار
ملك محمد محمود آمد و بفزود ‌‌ بر این چهار بتوفیق کردگار چهار :
نگاه داشتن عهد و برکشیدن حق ‌‌ بزرگ داشتن دین و راستی گفتار
جز این‌چهار هنر ، صد هنر فزون دارد ‌‌ گزین چهار هنر ، هریکی‌فزون‌صدبار
چوداد دادن نیکو،چوعلم گفتن‌خوب ‌‌ چو عفو کردن‌مجرم ، چو بخشش‌دینار
هنر فراوان دارد ملك ، خدای کناد ‌‌ کەباشد ازهنروعمر خویش برخوردار
چنانکه او ملکست وهمه شهان سپهش ‌‌ همه ملوك سپاهند و او سپهسالار

ز جملهٔ ملکان جهان که داند کرد — هزار یك زان کان شهریار گیتی دار
بیك شکارگه اندر ، من آنچه زو دیدم — ترا بگویم خواهی کنی گر استفسار
بدشت برشد روزی بصید کردن ومن — ز پس برفتم با چاکران و با نظار
ز دور دیدم گردی بر آمده بفلك — میان گرد مصافی چو آهنین دیوار
امیر پیش و گروهی شکار اندر پیش — بتیر کرده برایشان فراخ دشت حصار
همی فکند به‌تیر وهمی گرفت به یوز — چو گردبادهمی گشت بر یمین و یسار
بیکزمان‌همه‌بفکند و پس به‌حاجب گفت — که هرچه‌کشتهٔ تیر منست پیش من آر
ز بامدادان تا نیمروز حاجب او — میان دشت همی گشت باهزار سوار
بر استران سبك پی همی نهاد سبك — شکار ها که برو تیر برده بود بکار
بماند مرکبش واستران بمانده شدند — زبس دویدن تیز و ز بس کشیدن بار
هنوز پنج یکی پیش میر برده نبود — از آن شکارکه از تیر میر شد کشتار
چوپشته‌پشته شداز کشته پیش روی امیر — فراخ دشتی چون روی آینه هموار
زچشم آهو چون چشم‌دوست‌شدهمه دشت — ز شاخ آهو چون زلف تابدادهٔ یار
مرا ز چشم و سیه زلف یار یاد آمد — فرو نشستم و بگریستم بزاری زار
در آرزوی دوزلف ودو چشم آهوی‌خویش — چو چشم شیران کردم زخون دیده کنار
ز چاکران ملك چاکری بدید مرا — همی ندانم بو نصر بود یا کشوار
برفت وگفت ملکرا که فرخی بگریست — بصید گاه تو برچشم آهویی بسیار
چو بازگشت‌همیبردسوی خیمهٔ خویش — ز خون دیده کناری عقیق و دانهٔ نار
مگر که آهوچشمست یاراو که شده‌ست — بچشم آهو بر چشمهاش باران بار
ملك چنانکه ز آزادگی سزید گزید — ز آهوان چونگاری زبتکدهٔ فرخار
درازگردن و کوتاه پشت و گرد سرین — سیاه شاخ و سیه دیده و نکو دیدار
بچشمش اندر گفتی کشیده بودستی — بسحر سرمهٔ خوبی و نیکویی سحار
بمن فرستاد آنرا ومعنی آن بوده‌ست — که شادمان شوواندوه دل براین بگسار
بدین کریمی و آزادگی که داند بود — مگر امیر نکوسیرت نکوکردار
چه جایگاه شگفتست وکیست از امرا — سزای ملك جز آن آفتاب فخر تبار

در آنچه خواهد دادن خدای عرش بدو | چنین هزار جوانرا کرا بود مقدار
همی ندانی کاین دولتی چگونه قویست | تواین حدیث که گویم، نگر نداری‌خوار
رسد بجایی ملك محمد محمود | که‌کس بنشنید از ملك احمد مختار
یکان یکان همه فردا ترا پدید آید | توگوش دار و ببین تا چگونه‌گردد کار
هنوز خاقان در خدمتش نبسته کمر | هنوز قیصر بر در گهش نکرده نثار
هنوز نامهٔ او خوانده نیست بر فغفور | هنوز خطبهٔ او کرده نیست در بلغار
هنوز نایب او با دبیر و مستوفی | خراج مغرب را برگرفته نیست شمار
هنوز پیشرو روسیان بطبع نکرد | رکاب اورا نیکو بدست خویش بشار
هنوز رود سرایان نساختند به‌روم | ز بهر مجلس او ارغنون و موسیقار
هنوز طوف نکرده‌ست وسربسر بنگشت | چنانکه باید گرد جهان سکندر وار
بسی نمانده که کار جهان چنین گردد | بکام خویش رسیده من وهمه احرار
همیشه تا نبودگل بروزگار خزان | چنانکه میوه نباشد بروزگار بهار
خدای ناصر او باد و روزگار بکام | فلك مساعد و گیتی بروگرفته قرار

۴۷

درتهنیت عید فطر ومدح امیرمحمدبن محمودگوید

رمضان رفت ورهی دور گرفت اندر بر | خنك آن‌کو رمضان را بسزا برد بسر
بس‌گرامی بود این ماه ولیکن چکنم | رفتنی رفته به و روی نهاده بسفر
سبکی کرد و بهنگام سفر کرد و برفت | تا نگویند فروهشت بر ما لنگر
رمضان‌پیری بس‌چابك وبس باخردست | کار بخرد همه زیبا بود واندرخور
او شنیده‌ست که بسیارنشین را گویند | دیر بنشست برما و همی خورد جگر
چکنم قصه دراز ، این بچه‌کارست مرا | سخنی باید گفتن که به‌ده دارد در
رمضان‌گر بشد از راه فراز آمد عید | عید فرخنده ز ماه رمضان فرخ تر
گاه آن آمد کز شادی پر گردد دل | وقت آن آمد کز باده گران گردد سر
مجلسی باید آراسته چون باغ بهشت | مطربی مدح امیرالامرا کرده زبر
بادهٔ صافی وپالوده و روشن چو گلاب | ساقی دلبر وشایسته وشیرین چو شکر

اثر غالیهٔ عیدی نا رفته هنوز — زان بناگوش که با سیم زند رنگش بر
دست ها کرده برنگ نو و پاکرده ببند — زانکه‌چون‌چشم‌نگارست وچوزلف‌دلبر
هر نبیدی را بوسی زاب ساقی نقل — فرخی تا بتوانی بجز این نقل مخور
این‌همه دارم وزین بیش به‌فر ملکی — که امام ملکانست به‌فضل و به‌هنر
پس چرا باشم غافل بنشینم بر خیر — ساقیا باده فراز آر و بنه شغل دگر
من ومعشوق و می‌ورودوسر کوی‌سرود — بوسر کوی سرودست مراگم شده خر
ای‌خوشا بامی معشوق سرودی که در آن — نعت آن قد بلندآید و آن سیمین بر
خوش‌بگوش آیدشعری که در آن‌شعربود — مدحت خسرو بانعت رخی همچوقمر
مطربا ! آن غزل نغز دلاویز بیار — ور ندانی بشنو تا غزلی گویم تر

۴۸

تجدید مطلع

ای دریغا دل من کان صنم سیمین بر — دل من برد ومرا از دل او نیست خبر
او دلی داشت‌گرامی ودلی دیگریافت — کاشکی من دلکی یافتمی نیز دگر
دلفروشان خراسان را بازار کجاست — تا دلی یابم ازیشان چو دل خویش‌مگر
اندرین شهر کسی را دل افزونی نیست — ور بود نیز همانا نفروشند به‌زر
هر که اوگرد بتان‌گشت‌چومن بیدل شد — حال‌ازینگونه‌ست‌اینجا، حذرای‌قوم‌حذر
توچگویی که من بیدل چون تانم گفت — مدحت خسرو عادل به‌چنین حال اندر
میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکار — میر ابو احمدبن محمود آن شیر شکر
آنکه از شاهان بیشست به علم وبه‌ادب — آنکه ازمیران بیشست به فضل وبه هنر
به‌نهاد و خو وصورت بپدرماند راست — پسر آنست پدر را که بماند بپدر
تا جهان‌گم نشود ، گم نشود نام ونشان — پدری راکه چنین داد خداوند پسر
شکر بایدکند ایزد را سلطان که کند — به چنین شاه نکو رسم پسندیده سیر
گرهنربابد، هست، ارکه سخابابد هست — به‌قیاس عدد قطرهٔ باران به‌شمر
ایزد از چهرهٔ او چشم بدان دورکناد — خاصه امروزکه امروز فزون دارد فر

ای سپندی ، منشین ، خیز سپند ارسپند تا ترا سازم از این چشم‌گرامی مجمر
ور بدست تو کنون‌اخگرافروخته نیست ز آتش‌هیبت آن شه به‌فروزان اخگر
چشم بد را ز چنان‌شاه بگردان به سپند کآفرین باد برآن صورت نیکو منظر
نه شگفتست که از دیدن آن بار خدای مرد کم‌بین را بفزاید در دیده بصر
دیدی امروزملك را توبآن دشت فراخ پیش‌آن‌موکب وآن رایت فرخ پیکر
تو نگفتی بچه ماند،نه من‌ایدون گفتم که بمه ماند و مه را زستاره لشکر
ماه از آن‌گفتم کاندر لغت و لفظ عرب چشمهٔ روز بود ماده ومه باشد نر
مگرش دیدی شاهان کمربسته گهی دیده‌ای هیچ شهی‌بسته بدین زیب‌کمر؟
هرکه شاهنشهی وملك همیخواهدجست گو چو او باش وگرنه بشوو رنج مبر
ملك آن باشد کورا به‌سخن‌باشد دست ملك آن باشد کورا به‌هنر باشد کر
اوهنر دارد بایسته چو بایسته روان اوسخن راند پیوسته چو پیوسته درر
همه شاهان جهانرا چو همه در نگرم بندگی باید کرد از بن دندان ایدر
ایدرست آنکه همه داشتنی جم پنهان ایدرست آنکه همی جست بجهداسکندر
ایدرست آنکه همی خوانند اورا طوبی ایدرست آنکه همی خوانند اورا کوثر
شکر ایزد را کامروز بدانجایگهم که شهان همه‌گیتی را آنجاست مفر
برسد قافیه و شعر و بپایان نرسد گربگویم‌که چه کرد او به بت کالنجر
تا نباشد چو گل سیب گل آذر گون تا نباشد چو گل نار گل نیلوفر
تا نماید به‌گلاب آن عرق مرزنگوش تا نماند به‌می قطر بلی سیسنبر
شادمان باد و بهرکام که دارد برساد آن نکو خوی نکو منظر نیکو مخبر
شغل او با طرب و شغل عدو باغم دل بخت او روزبه وبخت عدو روز بتر
همچنین عید بشادی بگذاراد هزار در جهانداری و در دولت پیروز اختر

۴۹

دروصف بهار ومدح ابواحمد محمدبن محمودبن سبکتکین

مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار
از در نوشاد رفتی یا زباغ نوبهار

ای خوشا آن نوبهار خرم نوشاد بلخ
خاصه اکنون کز در بلخ اندرون آمد بهار

هردرختی پرنیان چینی اندر سرکشید
پرنیان خردنقش سبزبوم لعل کار

ارغوان بینی چودست نیکوان پردستبند
شاخ گل بینی چوگوش نیکوان پرگوشوار

باغ گردد گلپرست وراغ گردد لاله‌گون
بادگردد مشکبوی و ابر مروارید بار

باغبان برگرفته دل بماه دی ز گل
پرکند هر بامدادی ازگل سوری کنار

بلخ بس خوشست، لیکن بلخیانرا بادبلخ
مرمرا با شهر های گوز گانانست کار

نوبهار بلخ را درچشم من حشمت نماند
تا بهارگوز گانان پیش من بگشود بار

باغ وراغ و کوه ودشت گوز گانان سربسر
حلهٔ دو روی را ماند زبس نقش و نگار

هر چه زیور بود نوروز نو آیین آن‌همه
برد برگلهای باغ و راغ نوروزی بکار

ازدوران رشنه(؟) تاکهپایه های کرزوان
سبزه از سبزه نبرد ، لاله‌زار از لاله‌زار

بیشه های کرزوان از لاله‌زار و شنبلید
گاه‌چون بیجاده‌گردد، گاه چون‌زرعیار

از فراوان گل که برشاخ درختان بشکفد
راست پنداری درختان گوهر آوردندبار

بامدادان بوی فردوس برین آید همی
از در باغ ودر راغ و زکوه و جویبار

گل همی گل گرددو سنگ سیه یاقوت سرخ
زین بهار سبزپوش تازه‌روی آبدار

خوبتر زین گوز گانانرا بهاری دیگرست
وین بهار اکنون پدید آید که آید شهریار

میر ابو احمد محمد شهریار دادگر
سرفراز گوهر و فخر بزرگان تبار

آنکه دنیا راجمالست آنکه دین راقوتست
آنکه دولت راثبابست آنکه شاهی راشعار

دربزرگی باتواضع، درسیاست باسکون
درسخا با تازه رویی، در جوانی باوقار

پر دل پر دل ولیکن مهربان مهربان
قادر قادر ولیکن بردبار بردبار

خشت او ازکوه برگیرد همی تیغ بلند
ناوك او کنگره برباید ازبرج حصار

همچنان ترسند چون کبکان ترسنده زباز
پیل ازو روز نبرد و شیر ازو روزشکار

ابرگوهر بار زرین کله بندد در هوا
گر ز دریای کفش خورشیدبرگیرد بخار

مردرا اول بزرگی نفس باید پس نسب
ه - اندرذات‌اواین هردومعنی آشکار

آن‌همای رایت‌فرخندهٔ او خفته نیست — آخراو خواهد بنای مملکت کرداستوار
بس‌نپاید کوبپرواز اندرآیدنرم وخوش — گر بپرواز اندر آید مملکت گیرد قرار
بردر بغدادخواهم دیدن‌اورا تانه دیر — گرد برگردش غلامان سرایی صد هزار
دولت سلطان قوی باد و سرتو سبز باد — کاینجهان‌بادولت‌وتیغ‌شماخوارست‌خوار
خوش نخسبم تا نبینم بر در میدان تو — خفته هر شب شهریاران جهانرا بنده‌وار
تاهمی‌پیدا بودنیك ازبد ونرم ازدرشت — همچوسنگ خاره‌از بیجاده‌ولیل ازنهار
تا نباشد چون ستاك نسترن شاخ بهی — تا نباشد چون‌شکوفهٔ ارغوان شاخ‌چنار
نیك‌بادت‌سال‌وماه ونیك‌بادت روزوشب — نیك بادت‌وقت‌وساعت‌نیك‌بادت‌روزگار
رنج‌ومکروه‌از تودوروعدل‌وانصاف‌ازتوشاه — دین‌ودنیاباتوجفت‌وبخت‌و دولت‌باتویار
تا ز بهر خدمت درگاه تو هر چندگاه — شاه چین آید پیاده ، شاه روم آیدسوار
برخورازنوروزخرم،برخورازبخت‌جوان — برخورازعمرگرامی،برخوراز روی‌نگار
دشمنانت مستمند و مبتلا و ممتحن — دوستانت شادمان و شادکام وشادخوار

۵۰

در مدح سلطان محمدبن سلطان محمود غزنوی گوید

شبی‌گذاشته‌ام دوش خوش به‌روی نگار — خوشا شباکه مرا دوش بود بارخ یار
شبی‌که اول‌آن شب‌شراب بود و سرود — میانه مستی و آخر امید بوس و کنار
نه شرم آنکه زاول بکف نیاید دوست — نه بیم آنکه بآخر تباه گردد کار
میی بدست من‌اندر، چومشکبوی‌گلاب — بتی بپیش من اندر، چو تازه روی بهار
بتی‌که خانه بدو چون بهار بود و نبود — شگفت ، ازیراکز بت‌کنند خانه بهار
بجعدش اندر سیصد هزار پیچ وگره — بجای هرگره او شکنج و حلقه هزار
بتی‌که چشم من از بس نگار چهرهٔ او — نگار خانه شد، ارچه پدید نیست نگار
ز حلقه های سیه زلفش ار بخواستمی — نماز بام زره کرده بودمی بسیار
برابر دو رخ او بداشتم می سرخ — ز شرم دورخ او زردگشت چون دینار
چوشب‌دوبهره‌گذشت،ازدوگونه‌مست شدم — یکی ز باده و دیگر ز عشق باده گسار

نشان مستی در من پدید بود و بتم   همی نمود به‌چشم سیه نشان خمار

چومست گشتم ولختی دوچشم من بغنود   ز خواب کرد مرا ماهروی من بیدار

بنرم نرم همی گفت روز روشن شد   اگر بخسبی ترسم که بگذرد گه بار

بشاد کامی شب را گذاشتی بر خیز   بخدمت ملك شرق روز را بگذار

مرا بخدمت خسرو همی فرستد دوست   که گویدم که چنین بت مخواه ودوست مدار؟

بروی ماندگفتار خوب آن مهروی   فریش روی بدان خوبی و بدان گفتار

بر من آن بت بازار نیکوان بشکست   کجا چنان بت باشد؟ که را بود بازار؟

گراو عزیزتر ازدیده نیست در دل.. من   نعوذبالله نزدیك میر بادم خوار

امیر عادل باذل ، محمد محمود   که حمدو محمدت آنجاست کو بود هموار

بلند نام همام از بلند نام گهر   بزرگوار امیر از بزرگوار تبار

سخاوت و کرمش را پدید نیست قیاس   فضایل و هنرش را پدید نیست شمار

ز نامور پدر آموخته‌ست فضل و هنر   چنانکه از گهر آموخته‌ست شیرشکار

کند بنوك سنان بند ملك دشمن سست   کند بنوك قلم سد مملکت ستوار

نظام مملکت آید زجنبش قلمش   چنانکه دایره خیزد ز گردش پرگار

گراز کفایت گویی؟ چنو که‌هست؟ بگو؟   وراز سخاوت گویی؟ چنو کجاست؟ بیار؟

میان بخل و میان کف گشادهٔ او   چو کوه روی کشیده‌ست جود او دیوار

شتاب شاهان باشد به‌گرد کردن زر   شتاب میر به‌خشنود کردن زوار

شهان خزانه نهند ، او خزانه پردازد   نه زانکه دستگهش لاغرست ودخل نزار

ولیك آنچه در آرد ببخشد و بدهد   سخاوت این‌سان دارد، کفایت این‌مقدار

اگر همی رسدی دست او بهمت او   کمینه بخشش او بدره بودی و قنطار

بکام وهمت و نهمت رسیده گیرش‌دست   بدولت پدر و عون ایزد دادار

بنام ایزد شاهنشهیست روز افزون   امید خلق همیدون بدوگرفته قرار

بچشم هرکس او را بزرگی وحشمت   بجای هرکس او را ابادی و کردار

چو روزکار بود کار چون نگار کند   بروزگار توان کرد کارها چو نگار

سیاه سنگی اندر میان سنك کهی   بروزگار شود گوهری چو دانهٔ نار

خدایگان جهان را ببر کشیدن او — عنایتیست که او را پدید نیست کنار
فزوده شاه جهاندار در ولایت او — دو سه ولایت و هر یك توابعش بسیار
ترا نمایم سال دگر دگر شده حال — چنانکه گویی: احسنت! راست گفتی پار
امیر شاد و بدو بندگان او همه شاد — مخالفان همه با گرم و انده و تیمار
من ایستاده و شعری همی سرایم خوب — چنانکه کرد نباید بآخر استغفار
وگر ز راست ستغفار خواهد ایزد ما — من آن کنم که دراو راست گفته‌ام اشعار
دروغ گفتم لیکن نه ناترانی بود — که در نمایش فضلش نداشتم دیدار
چنانکه هست ندانستمش تمام ستود — جز این نبود مرا در دروغ دستگزار
دروغ گوید هر کس که گوید اندر فضل — چو شاه شرق وچنو خلق باشد ازدیار
بروز معرکه زین پر دلی وپرجگریست — که یك سواره شود پیش لشکری جرار
بتیر در بر شیران ره پیاده کند — چنانکه در دل پیلان بنیزه راه سوار
همیشه تا دل آزاد مرد جای وفاست — چنانکه هست صدف جای لؤلؤ شهوار
امیر عالم عادل بکام خویش زیاد — زبخت شاد و ز ملك و ز عمر برخوردار
گهی بتیغ ستانندهٔ فراخ جهان — گهی بتیر گشایندهٔ بلند حصار
نصیب او طرب و عیش زین مبارك عید — نصیب دشمن او: ویل و وای و نالهٔ زار

٥١

در مدح امیر ابو احمد محمدبن محمود غزنوی گوید

ای دل تو چه گویی که زمن یاد کند یار — پرسد که چگونه‌ست کنون یار مراکار
گوید که مرا چاکرکی بود وفاجوی — گوید که مرا بندگکی بود وفادار
اندوه خورد ، کو غم من خوردهمی دی — اندیشه برد ، کو بر من بود همی پار
نی‌نی که من او را دلکی نازك دیدم — از بهر مرا بر دل نازك ننهد بار
او را نتوان گفت که اندوه مرا خور — کان رامش دل نیست به اندوه سزاوار
عاشق منم اندوه مرا باید خوردن — ای‌عشق همه دردی و اندوهی وتیمار
با این همه درد دل و اندوه چه بودی — گر دور نبودی ز من آن لعبت فرخار
تا چشم من از دیدن آن ماه جدا شد — انده مرا هیچ کران نیست پدیدار

چون‌زیر شدم زرد و نزار ازغم هجرش / از من چه عجب داری گر ناله‌کنم زار
حال دل‌خود گویم‌نی‌نی که نه نیکوست / در مدح امیر انده دل گفتن بسیار
شهزاده محمد ملك عالم عادل / بواحمد بن محمود آن علم خریدار
آن بر همه شاهان بشرف سید و سرور / آن بر همه میران بهنر مهتر وسالار
برنا و به برنایی اندر هنر وی / عاجز شده پیران جهاندیدهٔ بیدار
پیری که بسالی سخنی خام نگوید / باشد بر او خام و سبك‌سنگ وسبکسار
در علم چنانست که او داند و ایزد / در جود چنانست که من دانم و زوار
زو پرس همه مشکل و دشوار جهان را / زیراکه بر او نبود مشکل و دشوار
صد نکته مثل در دو سخن باتو بگوید / وین معجزه زو دیدم، صد بار، نه‌یکبار
با این‌همه فضل و هنر و مملکت و عز / همچون ملکان نیست پراز کینه و جبار
هرچندجهان‌سخت فراخست ولی هست / پیش دل او تنگ تر از نقطهٔ پرگار
یارب‌چه دلست آنکه دراوگم‌شد وناچیز / چیزیکه به‌شش روز نهاد ایزد دادار
داند همه چیزی جز ازآن چیز که راهش / یکسو بود از ملت پیغمبر مختار
حقا که ندارد بر او دنیا قیمت / والله که ندارد بر او گیتی مقدار
منت ننهد بر تو بکردار فراوان / داند که ز منت بشود رونق کردار
گر مملکت خویش بتو بخشد گوید / تقصیر همی باشد معذور همی دار
چون شاکری از نعمت او شکرگزارد / از شرم دو رخسار کند همچو گل بار
در تخته بنام ادبا دارد اثواب / در بدره بنام شعرا دارد دینار
اندر خورآن همت‌وآن‌نعمت وآن دل / طاقت جز از این باید یارب توپدیدآر
او نام نکو جسته برنج از دل نازك / والله که بود نام نکو جستن دشوار
از بهر نکو نامی گفتار من و تو / بر دل ننهد رنج مگر مردم هشیار
آنکو طلبد نام نکو باید کردن / با دیو به‌روز اندر سیصد ره پیکار
بر بیهده کس را نستایند و مر او را / از ریگ، ستاینده فزون بینم هموار

اندر خوی او گر خللی بودی ، بیشك — پنهان بنماندی و بگفتندی ناچار
چشم بد ازو دور کناد ایزد کورا — چیزی نشناسم که نداد ایزد جز عار
نظاره گر آن چیز بگوید که ببیند — از میر همه فضل و هنرگوید نظار
ای شمسهٔ ملك پدر و زینت عالم — ای نعمت اهل ادب و دولت احرار
آیین همه چیز تو داری و تو دانی — آیین مه مهر نگهدار و بمگذار
آن کن که بدینوقت همیکردی هر سال — خزپوش و بکاشانه شو از صفه وفروار
فرمای که پیش تو بسازند حصاری — از آهن و پولاد مر اورا درو دیوار
آتش بدو اندر فکن و عود فروریز — تا عود بگوییم که چه‌گفته‌ست ببازار
از خانه ببازار همی گشتم یك روز — ناگاه فتادم به یکی کلبهٔ عطار
عطار بکلبه در ، با عود همی گفت — کاصل‌تو چه‌چیزست‌وچه‌چیزی‌زبن وبار
گفتم بگو ای عود که‌یك ذره ز عنبر — به باشد و خوشتر بود ازعودبخروار
عنبر نه همانا که چنین یارد گفتن — گفتی و خطا گفتی عذر آر و ستغفار
ای‌عرض‌تو‌بر‌چشم تو چون‌دیده‌گرامی — ای‌مال تو برچشم توچون‌دشمن‌تو خار
از عود گنهکار تر امروز بر من — آنست که شك دارد در هستی جبار
ز آتش بکن ای شاه مکافات گناهش — آتش بود ای شاه مکافات گنهکار
تا وقت خزان زرد بودباغ‌چو زرنیخ — تا وقت صبا سبز بود باغ چوزنگار
تا کوه چو مصمت بود اندر مه‌آذر — تادشت چو وشی بود اندر مه آزار
دلشاد زی و کامروا باش و طرب کن — باطرفه نگاری چو گل تازه بگلزار
هر روز یکی دولت و هرروز یکی عز — هرروز یکی نزهت وهرروز یکی‌بار
صد مهر مه دیگر بفزای بشادی — در دولت سلطان جهانگیر جهاندار

۵۲

در مدح امیر محمدبن محمودبن ناصرالدین سبکتگین گوید

مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار — چه دور باید بودن همی ز روی‌نگار
بهار من رخ او بود و دور ماندم ازو — برابر آمد برمن کنون خزان و بهار

اگر خزان نه رسول فراق بود چرا　　　هزار عاشق چون من جدا فکند از یار
ببرگ سبز چنان شادمانه بود درخت　　　که من بروی نگارین آن بت فرخار
خزان درآمد و آن برگها بکند و بریخت　　　درخت از ین غم چون من نژند گشت و نزار
خدای داند کاندر درختها نگرم　　　ز درد خون خورم و چون زنان بگریم زار
کسیکه او غم هجران کشیده نیست چو من　　　ز بهر برگ درختان چرا خورد تیمار
مرا رفیقی امروز گفت : خانه بساز　　　که باغ تیره‌شد و زردروی و بی دیدار
جواب‌دادم و گفتم درخت همچو منست　　　مرا ز همچو منی ای رفیق باز مدار
من و درخت کنون هردوان بیك صفتیم　　　منم ز یار جدا مانده و درخت از بار
نگار یار من و دوست غمگسار شود　　　بفر[2] خدمت درگاه میر شیر شکار
امیر عالم عادل محمد محمود　　　قوام دولت و دین محمد مختار
ستودهٔ پدر خویش و شمع گوهر خویش　　　بلند نام و سر افراز در میان تبار
همه جهان پدرش را ستوده‌اند و پدر　　　چو من ستایش اورا همی کند تکرار
هرآن پسر که پدر زان پسر بود خشنود　　　نه روز او بد باشد نه عیش او دشوار
پسر که دانا باشد بر از پدر بخورد　　　بخاصه از پدر پیش بین دولت یار
امیر عادل ، داناترین خداوندست　　　بزرگوارترین مهتر و مهین سالار
نه برگزاف سپه را بدو سپرد پدر　　　نه خیره گفت که لشکر نگه کن و بشمار
کسی که ره برد اندر حدیث‌های بزرگ　　　در این حدیث مراو را سخن بود بسیار
خدایگان جهان را درین سخن غرضست　　　تو این سخن را زنهار تا نداری خوار
من این غرض بتوانم شناخت نیك، ولی　　　دراز کردن قصه بهر سخن بچه کار
هرآن حدیث که من گفته‌ام بچندین شعر　　　پدید خواهد شد مرخلق را همی هموار
بسی نمانده که شاه جهان بیاراید　　　مصاف و موکب اورا بصد هزار سوار
نگر شگفت نیاید ترا از ین سخنان　　　بر این هزار دلیلست بل هزار هزار
ملك نهاد و ملك همت و ملك طلعت　　　چنو کجاست یکی از همه ملوك بیار
اگر کسی به‌هنر یا به‌فضل یا به‌نسب　　　خدا یگانی یابد امیر دارد کار

نکو دلست و نکوسیرت و نکو مذهب — نکو نهاد و نکو طلعت و نکو کردار
دل و زبان و کف او موافقند بهم — گه وفا و گه بخشش و گه گفتار
کنار باشد باران نوبهاری را — فضایل و هنرش را پدید نیست کنار
بساکسا که رسید ازعطا و نعمت او — چنانکه من بتوانایی و بدستگزار
چنان شدم ز عطاهای او که خانهٔ من — تهی نباشد روزی ز سایل و زوار
چه چیزدانم کرد وچه شکر دانم گفت — زمین چگونه کند شکر ابر باران بار
ازان عطا که‌بمن داد اگر بمانده بدی — به‌سیم ساده بر آوردمی در و دیوار
بوقت بازی ، اندر سرای ،کودك‌من — بسان خشت همی باز گسترد دینار
بشکراو نتوانم رسید پس چکنم — ز من‌دعا و مکافات ز ایزد دادار
همیشه‌تا نشود خاك عنبر اشهب — همیشه تا نشود سنگ ، لؤلؤ شهوار
همیشه تا ندمد درمیان سوری مورد — همیشه تا ندمد برکنار نرگس خار
عزیزباد و براو اینجهان‌گرفته سکون — امیر باد و بدو مملکت گرفته قرار
کجا موافق او را نشست باشدتخت — کجا مخالف او را قرار باشد دار
فلك مساعد و بازوقوی و تیغش تیز — خدای ناصر و تن بی‌گزند و بی آزار

۵۳

درصفت شکار جرگهٔ میر ابواحمد محمدبن محمود گوید

بامن امروز که‌بوده‌ست بدین‌دشت‌اندر — تابگوید که چه کرد آن ملك شیرشکر
هر که او صیدگه شاه ندیده‌ست امروز — بنداند به عیان تاش نگویی به خبر
چون‌توان گفت که‌امروز چه کردوچه‌نمود — آن خداوند سخا گستر بسیار هنر
که توانستی آن‌صید بسر برد جز او — که توانستی آن شغل جز او برد بسر
هیچ خاطر نتوان کردمر این حال صفت — کی بود خاطر کس‌رابچنین جای‌خطر
صید گاه ملك دادگر عالم را — باز نشناختم امروز همی از محشر

از غلامان حصاری چو حصاری پره کرد گرد دشتی که بصد ره نپرد مرغ بپر
از دد و دام همه دشت چنان گشت روان که همی تیره شد از دیدن آن دشت بصر
مرغ از آن پره برون رفت ندانست همی زاستواری که همی پره زدند آن لشکر
ملك عالم عادل پسر شاه جهان میر ابو احمد محمود سر افراز گهر
در میان پره در تاخت ، کمان کرده بزه جفت باعزت و با دولت و بافتح وظفر
ازچپ و راست شکاری همی افکند بتیر تا بیفکند شکاری بی اندازه و مر
ناوك اوچو برون جستی از پهلوی رنگ سفری کردی چندان که کند چشم سفر
غرم دیدم چو خسك کرده، زبس پیکان، پشت کرگ دیدم چو سغر کرده، زبس ناوك، بر
این همی رفت وهمه روی پر از خون دو چشم وان همی کفت وهمه سینه پر از خون جگر
راست گفتی که شکسته سپه خانندی پیش محمود شه ایران در دشت کتر
گورخر بود همه دشت درافکنده بهم همه را دوخته پهلو وبر و سینه و سر
هیچ شه رابجهان صیدگهی بود چنین؟ هیچ شه کرد چنین صید بآفاق اندر
راست گفتی که بدین روز همی درنگرم کو بر آهیخته بد پیش صف اندرخنجر
همچنان کاین گلهٔ گوردرین دشت فراخ لشکر دشمن او خسته و افکنده سپر
این زکوپال گران خوردن، مغفرهمه پست وان زخون دل و ازخون جگر جوشن تر
در دل هریك ، از ناوك او سیصد راه در بر هریك ، از نیزهٔ او سیصد در
لشکر دشمن او مویه گر و لشکر او لب پر ازخنده ودلها همه پر نازوبطر
من در آن فتح یکی مدح بروخوانده بدیع مدح او خوانده و زویافته بسیاری زر
فال نیکو زدم، «ارجو» که چنین باشد راست تاز نم او راهر روز یکی فال دگر
تابتلخی نبود شهد شهی همچو شرنگ تابخوشی نبود صبر سقوطر چو شکر
تابتابش نبود نجم سها همچو سهیل تا بخوبی نبود هیچ ستاره چو قمر

کامران باش و به‌نهمت رس‌و بی‌انده‌زی — شادمان باش‌و زجان و زجوانی برخور

۵۴

در مدح امیر ابواحمد محمدبن محمود گوید

نبود عاشقی امسال‌مر مرا در خور — کنون که آمد برخط نهاد باید سر
مرا تو گویی کز عشق‌چون‌حذر نکنی — کسی نمای مرا کو کندزعشق‌حذر
اگر بدست‌منستی‌حذر، چنان کنمی — که‌رفته‌بودمی‌ازدست‌او به‌روم‌وخزر
بر آسمان زغم عاشقیست‌اختر من — بر آن‌گری که‌مراوراچنین بوداختر
تو گویی‌این‌دل‌من‌جایگاه‌عشق‌شده‌ست — نه‌جایگاه که‌لشکر گهی‌پراز لشکر
هنوز عشق کهن‌خانه باز داده نبود — که عشق‌تازه بدر باز کوفت‌حلقهٔ‌در
خدای جز دل من عشق‌را پدید کناد — دری، اگر بجهان‌اندرون‌دریست‌دگر
اگر بشهدوشکر ماند آن‌حلاوت‌عشق — ملول‌گشتم وسیر آمدم‌زشهدوشکر
دلم تباه‌شدستی‌زعشق‌اگرشب‌وروز — زمدح‌خسرو جزوی‌نکردمی ازبر
امیر عالم عادل محمد محمود — که روزگار بدو بازیافت‌عدل عمر
بزرگواری کز روزگار آدم باز — چو او و چون‌پدر اوملك‌نبوددگر
چوعلم‌خواهد گفتن‌سپندبایدسوخت — که بیم‌چشم‌بدان دور باد ازان‌مهتر
بخوب‌سیرتیش گربخواهدی، کندی — مصنفی بزمانی دوصد کتاب سیر
خدای در سر او همتی‌نهاد بزرگ — چنانکه‌گنج به‌رنجست‌ازآن‌ودل به‌فکر
هرآنکه همت داده‌ست‌طاقتی‌بدهاد — چنانکه باشد باهمتی چنان درخور
بیابد آخر سلطان زیاد او نظرش — بکام خویش‌رسد میر و ماهمه‌یکسر
یکان یکان هم‌ازاکنون‌همی پدید آید — براین حدیث گواهی‌دهد دوات‌گهر

ایا بمرتبت و قدر و جاه افریدون
ایا بمنزلت و نام نیك اسکندر

چرا دوات گهر داد شاه شرق بتو
در این حدیث تأمل کن و نکو بنگر

دوات را غرض آن بود کاندرو قلمست
قلم برابر تیغست بلکه فاضل تر

نیامد ، آنچه ز نوك قلم پدید آمد
ز تیغ و خنجر افراسیاب ورستم زر

قلم بساعتی آن کارها تواند کرد
که عاجز آید از آن کارها قضاو قدر

قلم بود که زجایی بتو سخن گوید
که مرغ اگر ز برش بگذرد بریزد پر

ملوك راگه و بیگاه پیش دشمن خویش
قلم بمنزلت لشکری بود بیمر

بسا سپاه گرانا که بی سپار شدند
ز جنبش قلمی تارومار و زیروزبر

ملوك را قلم و تیغ برترین سپهیست
بترسد از قلم و تیغ شیرشرزهٔ نر

بنای ملك به تیغ و قلم کنند قوی
بدین دو چیز بود ملك را شکوه و خطر

همه شهان و بزرگان و خسروان جهان
بدین دو چیز جهان را گرفته سر تاسر

گهی ز نوك قلم، گنج کن ز خواسته پر
گهی به تیغ ،زمین کن ز خون دشمن تر

دوات را غرضی بود و همچنین غرضست
در آن طویلهٔ گوهر که یافتی ز پدر

ترا گهر نه ز بهر توانگری داده ست
خدایگان را رازیست اندر آن مضمر

عزیز تر زگهر در جهان چه چیز بود
گهر برتو فرستاد با دوات بزر

مرادش آنکه تو بی عیب و پاك چون گهری
دگر که از تو برافروخته ست روی گهر

سدیگر آنکه مرا از تو هیچ نیست دریغ
ز گنج و گوهر و پیل و سپاه و تاج و کمر

عزیزتر ز تو بر من در اینجهان کس نیست
عزیز بادی و خصم تو خوار و خسته جگر

بگنجها گهر و سیم زر نهادستم
همه برای تو، بردار و از جهان برخور

عنایتیست بکار تو شاه مشرق را
چنانکه ایزد را در حدیث پیغمبر

همه سگالد کز نام تو بلند کند
جمال و زینت دینار و رتبت منبر

همی سزد بهمه رو بها که در نگری
از آن پدر که تو داری سزای چون تو پسر

همیشه تا نجهد ز آهنینه مرز نجوش
همیشه تا ندمد ز آبگینه سیسنبر

همیشه‌تانبودچون بنفشه آذرگون همیشه تا نبود ارغوان چو نیلوفر
به‌تندرستی و شاهنشهی‌و روزبهی همی‌گذار جهان را بکام‌وخود مگذر

۵۵

در مدح امیر ابواحمد محمدبن‌محمودبن ناصرالدین سبکتگین گوید

ای از دردیدار پدید آی و پدید آر آن‌روی، کزو رنگ رباید گل بربار
تا کی توزمن دور وزاندیشهٔ‌دوری من با دل‌پرحسرت و بادیدهٔ خونبار
دوری‌تو وازدوری‌توسخت‌برنجم امید بهی نیست چوزینگونه‌بودکار
اول دل من‌گرم همیداشتی و من دل بر تو فرو بسته بشیرینی گفتار
روزی که‌جدا ماندمی‌ازتوزپی من صد راه رسول آمده‌بودی‌وطلبکار
کردار همی کردی تادل بتو دادم چون‌دل‌بشداز دست‌ببستی در کردار
آن خوشخویی‌وخوش‌سخنی بدکه‌دلم‌را دربند تو افکند و مراکردچنین زار
یکبار بدیدارمرا شاد کن‌ای دوست گرهیچکسی‌شادشده‌ست‌از توبدیدار
خوارم‌برتو،خوارچه‌داری‌تورهی‌را من بندهٔ میرم نبود بندهٔ او خوار
میر همه میران پسر خسرو ایران بواحمدبن محمود آن ابر درم‌بار
ابردرمش‌خواندم‌واین‌لفظ‌خطابود محتاج شد این لفظ که‌گفتم‌به‌ستغفار
چون‌من‌بجهان‌هیچکسی ابردرم خواند آنرا که همی بارد روز وشب‌دینار
آری‌ره‌ورسم‌پدرخویش گرفته‌ست کایزدش معین‌بادهمه‌وقت ونگهدار
محمود و محمد ملکانند و شهانند این‌خوی‌چنین‌رابه‌دل‌ودیده خریدار
امروز که‌دانی‌زامیران جزاز ایشان شایسته‌بدین‌ملک‌وبدین کارو بدین‌بار
گرنام نکو باید و کردار نو آیین دارند بحمدالله و هستند سزاوار
جاوید بدین‌هردوملک،ملک قوی‌باد تاکور شود دیدهٔ بدخواه نگونسار
تاملک بدین هردوقوی‌باشد و آباد دشمن‌چه‌خورد،جزغم‌واندیشه‌وتیمار

بانیت نیکست و دل و مذهب پا کست — وایزد بود آنرا که چنین خلق بود، یار
ای با پدر خویش موافق بهمه چیز — وز مهر پدر در تو پدید آمده آثار
این سیرت و این عادت و این خو که تو داری — کس را نبود تا نبود بخرد و هشیار
مردم به خرد هرچه بخواهد بکف آرد — چیزی ندهد جز به خرد ایزد دادار
فردوس بیابند بتوحید خداوند — توحید خداوند خرد کرد پدیدار
چندین شرف و فضل و بزرگیست خرد را — ای از خرد آنجا که خرد را نبود بار
آگاه شده‌ست از خرد تو پدر تو — زین روی بتو داد دل و گوش بیکبار
برخیره نکرده‌ست بنام تو سراسر — این ملك بی اندازه و این لشکر جرار
تو نیز همه روز در اندیشهٔ آنی — کان چیز کنی کز تو نگیرد دلش آزار
شب خواب کند هر کس و تو هر شب تا روز — از آرزوی خدمت او باشی بیدار
آنرا که تراگوید تو خدمت او کن — اورا برتو تیزترست ازهمه بازار
آن کیست که این لفظ همی گوید با تو — جز من که بهر شعر همی گویم هموار
تا لالهٔ خودروی نگردد چو گل سیب — تا نرگس خوشبوی نگردد چو گل نار
تا وقت بهار آید و هر وقت بهاری — از گل چو دو رخسار بتان گردد گلزار
دلشاد زی و کامروا باش و ظفریاب — برکام و هوای دل و بر دشمن غدار
از روی نکو کاخ تو چون خانهٔ مانی — وز زلف بتان بزم تو چون کلبهٔ عطار
عید تو همه فرخ و روز تو همه عید — وز دیدن تو فرخ روز همه احرار

۵۶

در مدح امیر محمد فرزند سلطان محمود غزنوی گوید

ای سراپای سرشته زمی و شیر و شکر — شکر از هند نیارند ز تو شیرین‌تر
لب تو طعم شکر دارد و در اصل گلست — کس ندیده‌ست بگیتی گل با طعم شکر
بوسه‌ای زان لب شیرین بدلی یافته‌ام — هر کجا بوس تو آید دل و جان را چه خطر
هر که چیزی ز کسی برد خبر دارد از آن — تو دلم بردی و دانم که ترا نیست خبر
یا تو از جملهٔ بت‌رویان چیز دگری — یا مرا با تو و با عشق تو حالیست دگر

من همه ساله دل از عشق نگه داشتمی بحذر بودمی از عشق و پس و پیش نگر
تا ترا دیده‌ام ای ماه دگرسان شده‌ام با خلل گشت همی حال من و حال حذر
جای شکر ست نگارا که تو در پیش منی ور نبودی تو چنین بودمی امروز مگر
عشق و جز عشق ،مرا بد نتوانند نمود دولت میر نگهبان منست ای دلبر
میر بو احمد بن محمود آن بار خدای که چو خورشید برافروخته رو روی گهر
آن پسندیده به رادی و به حری معروف آن سزاوار به شاهی و به تاج اندر خور
از نکو رسمی و نیکو خویی و نیکدلی بسوی اوست همه چشم و دل و گوش پدر
اندرین ایام از نادره‌ها نادره است پسری با پدر خویش موافق به سیر
این پسر چون پدر آمد به سرشت و بنهاد تخم چون نیك بود، نیك پدید آرد بر
پدر از مردی، از شیر برد هردم دست پسر از مردی با پیل زند هزمان بر
پدر از ملك زمین بیشترین یافته بهر پسر از کتب جهان بیشترین کرده زبر
پدر آنجا که سخن خواهد بشکافد موی پسر آنجا که سخن گوید بفشاند زر
آن سخن خواهد پاکیزه چو در بافته در وین سخن گوید پیوسته چو پیوسته درر
سخن آرایان آنجا که سخن راند میر خیره مانند و ندانند سخن برد بسر
سخن آموز داز و هر که سخنگوی تر ست وین شگفتی بود از کار جوانی بیمر
این هم از بخت بلند ست و هم از اختر نیك شاد باش ای ملك نیکخوی نیك اختر
باش تا بینی این اختر و این بخت بلند چه کنند و چه نمایند به ایام اندر
کمترین چیزی کاین بخت بدو خواهد داد گنجهای ملکانست و ولایت یکسر
میر محمود به شادی و به شاهی بزیاد تا ببینند هنر و دولت و اقبال پسر
دولتی دارد چندانکه بر اندیشد دل دولت عالی با همت عالی همبر
آخر آن دولت و آن همت کاری بکند این سخن را که همی گویم بازی مشمر
باش تا شاه جهان میر مرا امر کند که سپاه و بنه بردار و زجیحون بگذر
دشمنان را همه برگیر و ولایت بگشای پس بپیروزی برگرد و بشای وظفر
آن نماید زهنر وان کند آن شیر نژاد که نکرده‌ست مگر صدیك آن رستم زر
بسوی غزنین با مال گران حمل کند بنهٔ خان ختا با بنهٔ خان تتر

تا نباشدچو سپیده دم ، هنگام‌زوال	تا نباشد چو نمازدگری،وقت‌سحر
شادمان‌بادو بعدلش‌همه‌گیتی‌چو بهشت	خانمان عدوی دولت او زیر وزبر
عید او فرخ وفرخنده‌و اوفرخ روز	روزعید عدوی دولت او هرچه‌بتر

۵۷

در مدح امیر ابواحمد محمدبن محمودغزنوی‌گوید

ای دل‌تا شکیب مژده بیار	کامد آن شمسهٔ بتان تتار
آمدآن سروجلوه‌کرده بناز	آمد آن گلبن خمیده زبار
آمد آن بلبل چمیده بباغ	آمد آن آهوی چریده بهار
آمد آن غمگسارجان و روان	آمدآن آشنای بوس و کنار
آمد آن ماه با هزار ادب	آمدآن روی با هزار نگار
آمد آن مشکبوی‌مشکین مو	آمد آن خوبروی ماه عذار
گر نژند از فراق بودی تو	خویشتن را کنون نژندمدار
زین بهنگام تر نباشد وقت	زین دلارام تر نباشد یار
عشق را باز تازه باید کرد	عاشقی را بساز دیگر بار
اندر این‌عشق نوغزلها گوی	پس بگوش خدایگان بگذار
آفتاب خدایگان که بدوی	چون‌گل‌افروخته‌ست روی‌تبار
میر عادل محمد محمود	پشت دین محمد مختار
آنکه گیتی بروی او بیند	خسرو شاه بند شیر شکار
آنکه دولت چوبندگان‌مطیع	خدمت اوکند به لیل ونهار
بهتر از خدمت مبارك او	نیست اندر جهان سراسر کار
خدمت او امیدوار ترست	از دعاهای عابدان بسیار
هرچه باید ز آلت ملکان	همه دادستش ایزد دادار
گرکه سرمایهٔ مهی هنرست	هنرش‌را پدید نیست شمار
ور بزرگی بفضل خواهد بود	فضل‌او را پدید نیست کنار

روز چوگان زدن ستاره شود — گوی او بر سپهر دایره وار
واندر آماجگاه ° راه کند — تیر او اندر آهنین دیوار
نامهٔ نا نوشته بر خواند — خاطر پاك او بهروز هزار
گویی آن خاطر زدودهٔ او — یابداندر ضمیر هرکس بار
زآنچه امسال کردخواهد خصم — رایش آگاه گشته باشد پار
هرچه برعالمان بود مشکل — زو بپرسی بدم کند تکرار
دولت او برو برآسان کرد — هرچه بر مردمان بود دشوار
گویی او ازکتاب های جهان — برگزیدهست نکتهٔ اسرار
چون نسیم از سرزبان دارد — فقه و تفسیر و مسند و اخبار
گرچه گیتی بجمله درکفاوست — ورچه آکنده گنجهاش بمار
همتش برتر از تواناییست — دادنش بیشتر ز دستگزار
ابر و دریا سخی بوند بطبع — دستش ازهردوننگ داردوعار
درخزان ازرزان نریزد برگ — نیم ازآن، کز دودست اودینار
پادشه اینچنین سزد که دهند — پادشاهان بفضل او اقرار
مملکت را ملك چنین باید — تا بودکار ملك راست چوتار
آفرین بر یمین دولت باد — آن بلند اختر بزرگ آثار
کز همهخسروان عصر جز او — کس ندارد پسر بدین کردار
ای ملك زادهٔ فریشته خو — ای بتو شادمان دل احرار
گفتگوی تو بر زبان دارند — پیش بینان زیرك و هشیار
هرکه فردای خویشرانگرید — چنگ در دامن تو زد ستوار
فرشاهی خدای ما بتو داد — گر نه مردم بداند این مقدار
ماه و خورشید را قران باشد — هرگهی با پدر کنی دیدار
همچنین باش سالهای دراز — دل سلطان گرفته بر تو قرار

کار تو با سعادت و اقبال — وز تن وجان خویش برخوردار
دیدن شاه بر تو فرخ باد — همچو بر شاه دیدنت هموار

۵۸

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین سپاهسالار

دوش متواریك بوقت سحر — اندر آمد بخیمه آن دلبر
راست گفتی شده‌ست خیمهٔ من — میغ و او درمیان میغ قمر
چنگ در بر گرفت و خوش بنواخت — وز دو بسد فرو فشاند شکر
راست گفتی به بتکده‌ست درون — بتی و بت‌پرستی اندر بر
پنج شش می کشید و بر گل گشت — روی آن روی نیکوان یکسر
راست گفتی رخش گلستان بود — می سوری بهار گل پرور
مست گشت و ز بهر خفتن ساخت — خویش را از کنار من بستر
راست گفتی کنار من صدفست — کاندرو جای خویش ساخت گهر
زلف مشکین بروی بر پوشید — روی خود زیر کرد و زلف زبر
راست گفتی کسی نهان کرده‌ست — سمن تازه زیر سیسنبر
زلف او را بدست بگرفتم — زنخ گرد او بدست دگر
راست گفتی نشسته‌ام بر او — گوی و چوگان شه بدست اندر
پادشه زاده یوسف آنکه هنر — جز بنزدیك او نکرد مقر
راست گفتی هنر یتیمی بود — فرد مانده ز مادر و ز پدر
پس بازی گوی شد خسرو — بر یکی تازی اسب که پیکر
راست گفتی بباد بر، جم بود — گر بود باد را ستام به زر
خم چوگان بگوی بر زد و شد — گوی او با ستارگان همبر
راست گفتی برابر خورشید — خواهد از گوی ساختن اختر
از سر گوی زیر او بر خاست — آن که که گذار بحر گذر

راست گفتی سپهر کانون گشت | و اختران اندر آن میان اخگر
زلزله در زمین فتاد و خروش | از تکاپوی آن که رهبر
راست گفتی زمین بخود میگشت | زیر آن باد بیستون منظر
کوه بر تافت این زمین و نتافت | بار آن کوه سنب کوه سپر
راست گفتی جبال حلم امیر | بار آن کوه پاره بود مگر
چون بر آبین نشسته بود براو | آن شه گردبند شیر شکر
راست گفتی قضای نیکستی | بر نشسته مکابره بقدر
دیدی او را بدین گران رتبت | که چسان کشت شیر شرزهٔ نر
راست گفتی که همچو فرهادست | بیستون را همی کند به تبر
گر به لاهور بودتی دیدی | که چه کرد از دلیری و ز هنر
راست گفتی درختها بودند | بارشان : تیر و نیزه و خنجر
رده گرد سپاه بگرفتند | گبر ها گبر شد همه که ودر
راست گفتی سپاه یأجوج اند | که نه اندازه شان پدید و نه مر
شاه ایران بتاختن شد تیز | رفت و با شاه نی سپاه وحشر
راست گفتی همی بمجلس رفت | یا از آن تاختن نداشت خبر
پشت آن لشکر قوی بشکست | وز پس آن نشست بی لشکر
راست گفتی که نره شیری بود | گلهٔ غرم و آهو اندر بر
تیر او خورده بودی اندر دل | هر که ز ایشان فرو نهادی سر
راست گفتی جدای گشت بتیر | دل ایشان بکایك از پیکر
روزی اندر حصار برهمنان | اوفتاد آن شه ستوده سیر
راست گفتی که آن حصار بلند | خیبر ستی و میر ما حیدر
دی همی آمد از بر سلطان | آن نکو منظر نکو مخبر
راست گفتی سفندیارستی | بر نهاده کلاه و بسته کمر
گفتم از خلق او سخن گویم | نوز نابرده این حدیث بسر

راست گفتی کسی بمن بربخت نافهٔ مشک و بیضهٔ عنبر
خود مراو را بخواب دیدم دوش پیش او توده کرده زیور و زر
راست گفتی یکی درختی بود برگ او زر و بار او زیور
شامان باد و می دهش صنمی که چنویی ندیده صورتگر
راست گفتی بدستش اندر گشت جام با رنگ شعلهٔ آذر
برکفش سال و ماه باد میی کز خمش چون بکند دهقان سر،
راست گفتی بر آمد از سرخم ماهی از آفتاب روشن تر
فرخش باد عید آنکه بعید کارد بنهاد بر گلوی پسر
راست گفتی دو نیمه خواهد کرد لاله یی را ببرگ نیلوفر

۵۹

نیز در مدح امیر یوسف سپهسالار گوید

سروی گر سرو ماه دارد بر سر ماهی گر ماه مشک بارد و عنبر
ماهت با مشک سیم دارد همبر سروت بر مه ز لاله دارد زیور
شکر داری! چنانکه داری لؤلؤ روزی بر من ببوسه باری شکر
یکچند از درد عشق زاری کردم زاری دیدم چنانکه خواری بیمر
من بسیاری هم تو خوردم جانا زینروی ای بت بروی گشتم چون زر
دارم بر رخ ز اشک جویی جاری رویم زردست و تن چو مویی لاغر
گر من از بزم میر بویی یابم گردد کارم ز بخت روزی بهتر
خسرو و یوسف که از یلان کین جوید باشد دادش همیشه با دین همبر
از دل دریاست میر و از کف جیحون در صدر او حاتمست و برزین حیدر
از خون دشت فراخ گردد جیحون چون کرد او از نیام بیرون خنجر
احسنت ای خسروی که راندی لشکر رادی کردی بسی و دادی گوهر
هرگز بی تو مباد شادی روزی دایم چونین امیر بادی و سرور
تیر تو در مغز شیر مسکن خواهد نبود با ناوك تو آهن منکر
گردون میدان شود، چو بازی چوگان ور با صحرا شود، چو سازی لشکر

گیتی زرین شود، چو آیی زی بزم — خارا پرخون شود، چو تازی اشقر
ماهی ، گر ماه جام دارد و ساغر — شیری، گر شیر ملك داردو افسر
ببری، گر ببر درع دارد و مغفر — ابری ، گر ابر تخت دارد و افسر
فرخ شاهی، خجسته داری اختر — بر هر گردن ز شکر داری چنبر
دشمن را در دو دیده داری اخگر — گویی در آب تیغ داری آذر
گردون سازد همیشه کارت نیکو — زیرا چون تو ندید شاهی صفدر
فارغ نبوی ز جنگ ماهی هرگز — گاهی ملحد کشی و گاهی کافر
گویی کز روی خویش داری مخبر — گویی کز خوی خویش داری منظر
گویی کز فضل خویش داری گوهر — گویی کز دست خویش داری کوثر
یابند از خدمت تو نعمت اخوان — نعمت باشد جزای خدمت درخور
دولت با تو گرفت صحبت دایم — کرده ست از تو همیشه دولت مفخر
صفدر چون تو نبود رستم یاسام — مهتر از تو نبود جم یا نوذر
تا نبود همچو ماه پروین تابان — تا نبود لاله، همچو نسرین پرپر
شادان بادی مدام وغمگین دشمن — در تن پیکان تو و زوبین بر سر

۶۰

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف و تهنیت ولادت پسری از وی

مرا بپرسید از رنج راه و شغل سفر — بت من آن صنم ماهروی سیمین بر
نخست گفت که جانا ترا چه شد که چنین — شکسته گونه ای و کار بر تو گشته غیر
چو سرو سیمین بودی چو نال زرد شدی — مگر ز رنج بنالیده ای براه اندر
مگر دل تو بجای دگر فریفته شد — مگر ز عشق کسی پرخمار داری سر
مگر ترا ز کسی نکبتی رسید بروی — مگر مخاطره ای کرده ای بجای خطر
مگر ز خوابگه شیر بر گرفتی صید — مگر ز بازوی سیمرغ باز کردی پر
مگر ز مار سیه داشتی بشب بالین — مگر ز کژدم جراره داشتی بستر
مگر هوای دلی از تو بستدند بقهر — مگر شرنگ غذا کرده ای بجای شکر

جواب دادم کای ماه روی غالیه موی ... نه من ز رنج کشیدن چنین شدم لاغر
مرا جدایی درگاه میر ابو یعقوب ... چنین نزار و سر افکنده کرد و خسته جگر
سه ماه بودم دور از در سرای امیر ... مرا درین سه مه اندر نه خواب بود و نه خور
کنون که باز رسیدم بدین مظفر شاه ... کنون که چشم فکندم بدین مبارک در
قوی شدم به امید وغنی شدم به نشاط ... دلم گرفت قرار و غمم رسید بسر
بوقتی آمدم اینجا که در گهر بفزود ... یکی فریشته زین خسرو فریشته فر
یکی فریشته آمد به خوشترین هنگام ... یکی فریشته آمد به بهترین اختر
به طالعی که امارت همی فزود شرف ... به ساعتی که سعادت همی نمود اثر
اگر همی به پسر تهنیت شود واجب ... بدین پسر که ملك یافته ست واجب تر
که این خجسته پسر، وین بزرگوار خلف ... ز هر دو سوی بزرگ آمد و شریف گهر
سپه کشان پسرانرا ز بهر خدمت او ... همی دهند هم از کودکی کلاه و کمر
بنیکویی پدرش را امیدهاست درو ... وفا کناد خدای اندرو امید پدر
امیر یوسف را اندر اینجهان شجریست ... که جز بشارت و جز تهنیت ندارد بر
گمان برم که من اندر زمین همان شجرم ... شجر که دید نیایش بر و ستایش گر؟
شجر نباشم، لیکن گمان برم که خدای ... ز بهر تهنیت میرم آفرید مگر
که تا بخدمت او اندرم همی نرسم ... ز شغل تهنیت او بشغلهای دگر
گهش بپیل کنم تهنیت گهش بغلام ... گهی بحاجب شایسته و گهی بپسر
همیشه حال چنین باد و روزگار چنین ... امیر شاد و بدو شاد کهتر و مهتر
بشاد کامی در کاخ نو نشسته بعیش ... ز کاخ بر شده تا زهره نالهٔ مزمر
چگونه کاخی، کاخی چو گنبد هرمان ... ز پای تاسر، چون مصحفی نبشته بزر
چهار صفه و از هر یکی گشاده دری ... چنانکه چشم کند از چهار گوشه نظر
دری ازو سوی باغ و دری ازو سوی راغ ... دری ازو سوی بحر و دری ازو سوی بر
سپید کرده بکافور سوده و بگلاب ... بکار برده درو یشم ترکی و مرمر
بجای شنگرف اندر نگار هاش عقیق ... بجای ساروج اندر مسامهاش درر

بسقفش اندر عود سپید و چندن سرخ   بخاکش اندر مشك سیاه و عنبر تر

چو بخت میر بلند و چو عزم میر قوی   چو خوی میر بدیع و چو لفظ او درخور

ز برج او بتوان برد ز آسمان پروین   ز بام او بتوان دید سد اسکندر

اگر چه سیر قمر بر صحیفهٔ فلکست   برابر سر دیوار اوست سیر قمر

ز بس بلندی بالای او ، نداند کرد   شمار کنگرهٔ برج او ستاره شمر

فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت   هزار گونه درو شکل و تندس دلبر

ز لاله های مخالف میانش چون فرخار   زسروهای مرادف کرانش چون کشمر

هزار دستان بر شاخ سرو او بخروش   چو عاشقان فراق آزموده وقت سحر

چوزلف خوبان درجویهاش مرزنگوش   چو خط خوبان بر مرز هاش سیسنبر

سپهر برده ازین کاخ و بوستان خجلت   خدایگانا! زین کاخ و بوستان برخور

خجسته‌ای ز همه خسروان بفضل و هنر   بقدر و منزلت از هفت آسمان بگذر

بروز بزم حدیثی ز تو و صد بدره   به روز رزم غلامی ز تو و صد لشکر

ستوده‌ای بکمال و ستوده‌ای بجمال   ستوده‌ای به‌نوال و ستوده‌ای به سیر

مقدمی به علوم و مقدمی به ادب   مقدمی به سخا و مقدمی به هنر

بسا کسا که نه چون منظرست مخبر او   تراست منظر زیبا موافق مخبر

زمردی آنچه‌تو کردی‌همی به‌اندك‌سال   بسال های فراوان نکرد رستم زر

گر او بصیدگه اندر غزال و گور فکند   تو شیر شرزه فکندی و کرگ‌شیرشکر

وگر که رستم پیلی بکشت در خردی   هزار پیل دمان کشته‌ای تو در بربر

نکو دلی ونکو مذهب و نکو سیرت   نکو خویی و نکو مخبر و نکو منظر

همیشه از پی کین خواستن زدشمن دین   قبای تو زره است و کلاه تو مغفر

همه کسی ز قضا و قدر بترسد و باز   ز ناوك تو بترسد همی قضا و قدر

چه ابر باکف دینار بار تو و چه گرد   چه بحر بادل پهناور تو و چه شمر

کسیکه بسته بود نام چاکریت بدو   زمانه بندهٔ او باشد و فلك چاکر

بروز معرکه از تو حذر نداند کرد — کسی که او زقضای خدای کرد حذر
همیشه تا نبود نزد مردم بخرد — گمان بجای یقین و عیان بجای خبر
امیر باش و خداوند و پادشاه جهان — زمانه پیش تو از هر بدی همیشه سپر
نهادهٔ ملکان را بکام خود برگیر — خنیدهٔ ملکان را به ایمنی بر خور

۱۶

در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپهسالار برادر سلطان محمود

خیز تا هر دو بنظاره شویم ای دلبر — بدر خانهٔ میر، آن ملك شیر شکر
میر یوسف که همی تازه کند رسم ملوك — میریوسف که همی زنده کند نام پدر
بدر خانهٔ آن بار خدای ملکان — کاخهاییست بر آورده بدیع و درخور
کاخهایی که سپهریست بهر کاخی بر — کاخهایی که بهاریست بهر کاخی در
هریك ازخوبی چون باغ بهنگام بهار — وز درخشانی چون ماه بهنگام سحر
هریکی همچو عروسی که بیارایدروی — و ز بر حله فرو پوشد دیبای بزر
خاصه آن کاخ که بر درگه او ساخته‌اند — آن نه کاخست سپهریست پر از شمس وقمر
بدل پنجره بر گردش سیمین جوشن — بدل کنگره بر برجش زرین مغفر
بزمگاهست وچو از دور بدو در نگری — رزمگاهیرا ماند همه از تیغ و سپر
سایبانهاش فروهشته و کاخ اندر زیر — همچو سیمرغی افکنده بپای اندر پر
بندگان و رهیان ملك اندر آن کاخ — دست برده بنشاط و دل پر ناز و بطر
این بدستی در می کرده و دستی دینار — آن بدستی گل خودروی و بدستی ساغر
پس هر پنجره بنهاده بر افشاندن را — بدره و تنگ بهم پر ز شبانی و شکر
مطربان رود نواز و رهیان زر افشان — دوستداران همه می خوار و مخالف غمخور
زیر هر کاخی گرد آمده مردم گرهی — دستشان زر سپار و پایشان سیم سپر
این همی گوید: بخش توچه آمد؟ بنمای! — وان همی گوید: قسم تو چه آمد؟ بشمر!
راه چون پشت پلنگ وخاك چون ناف غزال — آن زدینار درست وابن ز مشك اذفر

نه همانا که چنین داشته بود افریدون — نه همانا که چنین ساخته بود اسکندر
توچه‌گویی که‌امیراینهمه‌ازبهرچه ساخت — وینهمه شغل ز بهر چه گرفت اندر بر؟
از پی حاجب طغرل که ز شاهان جهان — حاجبی نیست چنو هیچکسی‌رادیگر
بپسند دل‌خویش از پی اوخواست زنی — زتباری که ستوده‌ست به اصل وبه‌گهر
هرچه شایست بکرد آنچه ببایست بداد — کار او کرد تمام و شغل او بردبسر
آنچه او کردبتزویج یکی بندهٔ خویش — نکند هیچ شهی از پی تزویج پسر
آن نهالی که درین خدمت‌حاجب‌بنشاند — سربه عیوق برآورد و ازو چید ثمر
خدمت میر همیکرد ز دل تا از دل — خدمت او کند امروز هرآن‌کوبرتر
خدمتش بود پسندیده بنزدیك امیر — لاجرم میر کله داد مر او را و کمر
اینت آزادگی و بارخدایی و کرم — اینت احسانی کانرا نه کرانست ونه‌مر
ازخداوندی‌وازفضل چه‌دانی که‌چه‌کرد — آن ملك زادهٔ آزادهٔ کهتر پرور
خادمی کورا مخدوم چنین شاید بود — بس عجب نیست‌اگر مه بود ازهرمهتر
خنك آنان که خداوند چنین یافته اند — بردبار وسخی‌وخوب‌خوی وخوب‌سیر
هم ستوده بخصالست و ستوده بفعال — هم ستوده بنوالست و ستوده بهنر
چون‌قدح گیرد ،خورشیدهزاران‌مجلس — چون عنان‌گیرد، جمشید هزاران لشکر
تیغ اوچیست بنام وتیراو چیست بفعل — تیغ او بازوی فتح و تیر او پشت‌ظفر
او بقینست وجزاو هرچه ببینی‌توگمان — او عیانست وجزاو هر چه‌ببینی توخبر
گر خطر خواهی از درگه او دور مشو — ور شرف خواهی ازخدمت اودرمگذر
زین‌شرف یابی وچیزی نبودبه زشرف — زان خطر یابی وچیزی نبود به ز خطر
تا ز الماس به آذر ندمد مرزنگوش — تا ز پولاد به دی مه ندمد سیسنبر
کامران باد بجنگ اندر با زور علی — پادشا باد بملك اندر با عدل عمر

۶۲

در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپهسالار گوید

هر که را مهتریست اندر سر گو بدرگاه میر ما بگذر
در جهان خدمت امیر منست خدمتی کان دهد بزرگی بر
آسمان خواهدی که بردر او یابدی جای کهترین چاکر
من نه برخیره ایدر آمده‌ام مرمرا بخت ره نمود ایدر
بخت من در جهان بگشت و ندید هیچ درگاه ازین مبارک تر
آمد و مرمرا اشارت کرد که بنه دل براین مبارک در
گر ترا مهتریست اندر دل ور ترا خواجگیست اندر سر
درگهی یافتی چنانکه کند مر ترا زود خواجه و مهتر
تو بدین در مدام خدمت کن تا رسانم ترا بخدمتگر
بخت من رهبری خجسته‌یی است کس ندارد چو بخت من رهبر
مرمرا ره به درگهی برده‌ست که مثل هست با فلك همبر
درگه پادشاه روز افزون درگه خسرو ستوده سیر
عضد دولت و مؤید دین میر یوسف سپهبد لشکر
آن سپهبد که باد حملهٔ او بگسلاند ز روی کوه کمر
آن سپهبد که زخم خنجر او خف کند برسر عدو مغفر
پیش تیغش عدو برهنه بود ورچه دارد زکوه قاف سپر
خنجر او زبس جگر که شکافت گوهر او گرفت رنگ جگر
روز کین باخدنگ و نیزهٔ او دشمنش را چه غفلت و چه حذر
قلعه‌یی کو بجنگ او آید بارهٔ او چه آهن و چه حجر
هر که ازپیش او هزیمت شد از نهیب اندرون شود به سقر
آن هراسد بجنگ او که بجنگ نهراسد ز شیر شرزهٔ نر
نیزه‌ای سازد او ز ده ره تیر ازیك اندر نشاختن بدگر
گر بخواهد ززخم گرز کند کوه را خرد و مرد و زیر و زبر

تیغ او ترجمان فیروزیست — نوك پیکان او زبان ظفر
هر سلاحی که برگرفت بود — با کفش سازگارو اندر خور
چشم بد دور باد ازو که ازو — زنده شد نام نیك و نام هنر
همچنان چون دل برادر او — شادمانست ازو روان پدر
هر کجا زان ملك سخن گویی — نکند کس حدیث رستم زر
بتوان دید ازو به رأی العین — آنچه یابی ز روستم بخبر
رادی آمیخته‌ست با کف او — همچو با دیدهٔ بصیر بصر
من یقینم که تا جهان باشد — زو سخی‌تر نزاید از مادر
اینجهان گر بدست او بودی — داد بودی هزار بار دگر
چون قدح برگرفت‌وساغر خواست — اینجهانرا بچشم او چه خطر
ازحقیری که‌سیم وزر براوست — ننهدسیم و زر بگنج اندر
که‌دهد، جزهمو، بشاعر خویش — زین شاهانه و ستام بزر
ای ترا بر همه مهان منت — ای‌ترا بر همه شهان مفخر
بر کشیدی مرا بچرخ برین — قدر من بر گذاشتی زقمر
زینت‌وساز اسب من کردی — زانچه شاهان از آن کنندافسر
کامهایی‌زدرد کردی خشك — چشمهایی ز گریه کردی تر
جاه من بردی ای‌امیر به ابر — کان من کردی‌ای ملك به‌گهر
خلعت تو مرا بزرگی داد — وین بزرگی بماند تا محشر
زن کنم تا مرا پسر باشد — وین بماند زمن بدست پسر
میر محمود کاسب داد مرا — وز عطا کردکام من چوشکر
ازپی خدمت شریف تو داد — تا روم با تو ساخته بسفر
توچنان کز مروت تو سزید — کارهایی گرفتی اندر بر

اسب را باستام و زین کردی　مرمرا با نشاط و عیش و بطر
شاد باش ای کریم بی همتا　ای نکو منظر و نکو مخبر
بهمه کامهای خویش برس　وز تن و جان و از جهان برخور
بندگان تو با عماری و مهد　خادمان تو با کلاه و کمر

۶۳

در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپاهسالار برادر سلطان محمود

این هوای خوش و این دشت دلارام نگر　وین بهاری که بیاراست زمین را یکسر
ای بهار درگرگان ! نه بهاری، که بهشت　کس بهاری نشنیده ست ز تو خرم تر
باغها کردی چون روی بتان از گل سرخ　راغها کردی چون سنبل خوبان زخضر
از تو لشکرگه ما مجلس آراسته گشت　مجلس آراسته و مرغ درو رامشگر
ما درین مجلس آراسته چندانکه توان　می گساریم بیاد ملك شیرشکر
میر یوسف عضدالدوله سالار سپاه　روی شاهان و سرافراز بزرگان زگهر
آنکه زیباتر و درخورتر و نیکوتر ازو　هیچ سالار و سپهدار نبسته ست کمر
صورتی دارد نیکو چو سخن گفتن خوب　عادتی دارد با صورت خویش اندر خور
بیست چندانکه درین شهر نباتست و درخت　اندر آن خلقت فضلست و در آن صورت فر
هر که از دور بدو درنگرد خیره شود　گوید این صورت و این طلعت شاهانه نگر
عادت و سیرت او خوبتر از صورت اوست　گرچه در گیتی چون صورت او نیست دگر
درجهان هردو تنی را سخن از منظر اوست　منظرش نیکو، اندر خور منظر مخبر
کس بود کورا منظر بود و مخبر نی　میرهم مخبر دارد بسزا، هم منظر
ببزرگی چو سپهرست و بپاکی چو هوا　بسخاوت چو برادر، بدیانت چو پدر
سیم و زر هردو عزیزند و حریصست امیر　به برانداختن سیم و به بخشیدن زر
خواسته گرچه عزیزست و خطرمند بود　بر آن خواسته ده خواسته را نیست خطر
باز گنجی بدهد چون قدحی باده خورد　بدل خرم و روی خوش و لفظ چو شکر

باده‌خوردن،زهمه‌خلق‌مراوراست‌حلال — کس مبادا که باو گوید تو باده مخور
شاعران را ملکان خواسته آنگاه دهند — که بدیشان بطرازند مدیحی چو درر
او مرا خلعت و دینار بوقتی فرمود — که مرا مدحت اوگشته نبود اندر سر
خلعتی داد مرا قیمتی از جامهٔ خویش — کسوت قیصر و بر جامه نشان قیصر
از پس خلعت شایسته بآیین صلتی — به‌درخشانی‌چون‌شمس و به‌خوبی چوقمر
صلتی‌چون سپری‌بود که‌گرخواهم‌ازو — پرتوان کرد ز دینار مدور دو سپر
خلعتش داد مرا مرتبه و جاه و جلال — صلتش کرد دل دشمن من زیر و زبر
من بتقصیر سزاوار بدی بودم و او — نیکویی کرد فزون از حد و اندازه‌ومر
فرخی زیبد و واجب بود و هست‌سزا — که همه سال بدین شکر زبان داری تر
میر باتو ز خوی نیك به‌دل‌گرمی کرد — گرچه در سرما با میر برفتی بسفر
اشتر مرده کنون زنده توانی کردن — عیسی مریم گشتی تو بدینحال اندر
چندگویی که مرا چند شترگشت سقط — این سقط باشد برخیز و کنون اشترخر
هم‌شتر یابی ازین و هم شتریابی ازان — گر ترا قصد شتر باشد و تدبیر شتر
تا نباشدبدرستی چویقین هیچ گمان — تانباشد بحقیقت چو عیان هیچ خبر
شادمان باد وجوانبخت وجهاندارملك — کامران باد و قوی دولت ومحمود اثر
فرخش باد سرماه و سر سال عجم — دولتش باد و بهرکار زیزدانش نظر

۶۴

نیز در مدح عضدالدوله امیریوسف سپاهسالار برادر سلطان محمودگوید

همی نسیم‌گل‌آرد بباغ بوی بهار — بهار چهرمنا ! خیز و جام باده بیار
اگرچه باده حرامست‌ظن‌برم که‌مگر — حلال‌گردد برعاشقان بوقت بهار
خدای، نعمت،مارا زبهرخوردن‌داد — بیا ونعمت او را زما دریغ مدار
چه‌نعمتست به‌از باده‌باده‌خوارانرا — همین بسست وگرچند نعمتش بسیار
بخاصه‌اکنون‌کزسنگ‌خاره‌لاله دمید — زلاله کوه‌چو دیبای لعل شدهموار

زگلبنان شکفته چنان نماید باغ که میر پره زدستی بدشت بهر شکار

امیر ما عضد دولت و مؤید دین در امید بزرگان و قبلهٔ احرار

بزرگواری کاندر میان گوهر خویش پدیدتر ز علم در میان صف سوار

مبارزی که بمردی‌وچیره دستی ورنگ چنویکی نبود در میان بیست هزار

دو مرد زنده نماندکه صلح تاندکرد درآن حصارکه اویك دو تیربرد بکار

بروی باره اگر برزند ببازی تیر زسوی دیگرتیرش‌برون شود زحصار

سلاح در خور قوت هزار من‌کندی اگر نیابد اورا ز بهر بازی یار

کمان او را بینی فتاده پنداری مهینه شاخی افتاده از مهینه چنار

چنو سوار نیارد نگاشتن به‌قلم اگرچه باشد صورتگری بدیع نگار

ز دورهرکه مراورا بدید یکره‌گفت زهی سوار نکو طلعت نکو دیدار

زخوب طلعتی وازنکو سواری‌کوست ز دیدنش نشود سیر دیدهٔ نظار

نکولقا و نکو عادت ونکو سخنست نکوخصال ونکو مذهب ونکوکردار

درم‌کشست وکریمی که در خزانهٔ او درم نیابد چندانکه برکشد زوار

درم‌که برهمه شاهان بزرگ داردقدر بر امیر ندارد به‌ذره‌ای مقدار

اگر بیابد روزی هزار تنگ درم هزاروصد بدهدکارش این بود هموار

مراغم‌آید اگرچه مرا دلیست فراخ زمال دادن و بخشیدن بدان‌کردار

چنان ملك را بایدکه باشدی هرروز خزانه پردرم و پرسلیح و پر دینار

چوخرج خویش‌فزونتر زدخل خویش‌کند ز زر وسیم خزانه تهی شود ناچار

دگر که نام‌نکو یافته‌ست ، ونام نکو نکوتر از گهر نا بسوده صد خروار

شریفتر زان چیزی بودکه محتشمان همی‌کنند بهرجای فضل او تکرار

بزرگترزان چیزی‌کجا بود که ازو همی رسد زدل و دست او به‌دستگزار

هرآنچه من‌زکریمی وفضل اوگویم کنند باور و بر من نباید استغفار

رسد ز خدمت‌او بی‌خطربجاه و خطر کند ز خدمت اوبی یسار ملك و یسار

مرا بخدمتش امروز بهترست از دی / مرا بدولتش امسال خوشترست از پار
هزار سال زیاد این بزرگوار ملك / عزیز باد و عدو را ذلیل کرده وخوار
خجسته‌بادش نوروزو همچنان همه‌روز / بشاد کامی برکف گرفته جام عقار
همیشه در براو کودکی چو لعبت چین / همیشه مونس او لعبتی چو نقش بهار

۶۵

در مدح امیر یوسف بن ناصرالدین گوید

کاشکی کردمی از عشق حذر / یا کنون دارمی از دوست خبر
ای دریغا که من از دست شدم / نوز ناخورده تمام از دل بر
چون توان بود برین دردصبور / چون توان برد چنین روز بسر
عشق با من سفری گشت وبماند / مونس من به‌حضر خسته جگر
دوربودنزچنان روی ، غمیست / هرچه دشوارتر و هرچه بتر
پیك غزنین نرسیده‌ست که من / خبری یابم از دوست مگر
سفر از دوست جدا کرد مرا / گم شود از دو جهان نام سفر
من شفاعت کنم امسال ز میر / تا مرا دست بدارد ز حضر
میر یوسف پسر ناصر دین / لشکر آرای شه شیر شکر
چون شه ایران والا به‌نسب / با شه ایران همتا به‌گهر
آنکه بر درگه سلطان جهان / جای او پیشتر ازجای پسر
همه نازیدن میر از ملك است / زین ستوده‌ست بر اهل هنر
همچنان در خوراز روی قیاس / کان ملك شمسست این میر قمر
ملك او را بسزا دارد از آنك / یادگارست ملك را ز پدر
لاجرم میر گرفته‌ست مدام / خدمت اوچو نماز اندر بر
روز وشب پیش همه خلق زبان / بثنا گفتن او دارد تر
همه از دولت او جوید نام / همه در خدمت او دارد سر
تا ثنای ملك شرق بود / بثنای دگران رنج مبر
این‌هم‌ازخدمت باشد که‌زمن / بخرد مدح شه شرق بزر

دوستانرا دل از اینگونه بود
دوستارانرا زین نیست گذر

شادباد آن هنری میر که هست
پادشاهی و شهی را در خور

آن نکوسیرت و نیکومذهب
آن نکو منظر و نیکو مخبر

آنکه اندر سپه شاه کسی
پیش او نام نگیرد ز هنر

چون عطا بخشد اقرار کنی
که جهانرا بر او نیست خطر

چون بجنگ آید گویی کەمگر
نرسیده‌ست بدو نام حذر

ازحریصی که بجنگست مثل
جنگ را بندد هر روز کمر

دشمنانرا چو کمان‌خواهدمیر
هیچ امید نماند به‌سپر

همه کتب عرب و کتب عجم
برتوبرخواندچون آب زبر

سخنانش‌همه یکسر نکتست
چون سخن گویدتو نکته شمر

تا همی سرخ بود آذرگون
تا همی سبز بود سیسنبر

تا بود لعلی نعت گل نار
چون کبودی صفت نیلوفر

شادمان باد وبکام دل خویش
آن پسندیده خوی‌خوب سیر

نیکوانی چو نگاراندر پیش
دلبرانی چو بهار اندر بر

همچواین‌عیدبشادی‌وخوشی
بگذاراد و هزاران دگر

۶۶

درمدح امیر یوسف سپاهسالار

ای پسر! جنگ بنه، بوسه‌بیار
این‌همه‌جنگ‌ودرشتی به‌چه‌کار

جنگ یکسونه و دلشاد بزی
خویشتن را و مرا رنجه‌مدار

هر دوروزی‌سخنی‌پیش‌مگیر
هرزمان تازه خویی‌پیش‌میار

دل نگارا زجفا سیر شود
بس‌عزیزا که‌ازین گرددخوار

نه‌من‌ای دوست ترادیدم‌وبس
من ببند آمده‌ام چندین بار

چومن‌ای‌دوست‌ترا دارم دوست
تو حق دوستی من بگزار

بارکی یافته‌ای درخور خویش
جهد آن‌کن که‌نکو داری یار

تو چو من یار نیابی بجهان — من چو تو یابم هر روز هزار
من اگر خواهم از بخشش میر — کودکانی حرمی همچو نگار
میر یوسف پسر ناصر دین — لشکر آرای شه شیر شکار
آن نکو طلعت وفرخنده امیر — آن بآیین و پسندیده سوار
آن سرافراز وگرانمایه هنر — آن گرانمایهٔ پر مایه تبار
جنگها کرده فراوان و بجنگ — از بداندیش بر آورده دمار
مرد جنگست چو پیش آید جنگ — مردکارست چو پیش آید کار
روز جنگ وشعب از شادی جنگ — برفروزد دو رخان چون گلنار
بچنین روز بگوشش غو کوس — زارغنون خوشتر واز موسیقار
همه‌دم جنگست اندیشهٔ او — گرچه خفته‌ست وگرچه بیدار
نبرد حمله بهنگام نبرد — جز بر آنسو که مبارز بسیار
هر مبارزکه برو روی نهاد — خورد بر جان گرامی زنهار
تیغش از کوهی دوکوه کند — چون خدنگش زچناری دوچنار
هیچ تیری نزد او برتن خصم — که نه‌ازپشت برون شد سوفار
تیر او گرچه سبك سنگ بود — کنگره بفکند ازبرج حصار
غیر محمود که داند کردن — نره شیری بخدنگی اشکار
بگسلاند سرشیر از تن شیر — هم بدانسان که کسی میوه زدار
لشکری راکه چنو پشت بود — از همه خلق نباشد تیمار
در جوانمردی‌جاییست که‌نیست — وهم را از براو جای گذار
هیچ شب نیست که از مجلس او — نبرد زایر او زر بکنار
از پس سلطان امروز جز او — که دهد بخشش پانصد دینار
لاجرم بر در او چون ملکان — چاکرانند بملك و به یسار
شادمان باد و بهمت برساد — آن نکو عادت نیکو کردار

از دل شاه جهان نیرومند / وزتن و جان بجهان برخوردار
لهو را با دل او باد سکون / بخت را بر در او باد قرار
تا بر آیین بزرگان عجم / بزم سازد بخزان و ببهار
همچنین مهر بشادی و طرب / بگذارد صد دیگر بشمار

۶۷

در مدح سلطان مسعود ولیعهد سلطان محمود گوید

ترك مه روی من‌ازخواب‌گران دارد‌سر / دوش می داده‌ست از اول شب تابسحر
من بچشم او را ده‌بار نمودم که به‌خسب / او همی گفت: بهل تابرم این دور بسر
شب‌بسر برد به‌می‌دادن‌ونه‌نشست و نخفت / دل‌من‌خست که ننشست و نخفت آن‌دلبر
او به‌می‌دادن جادوست، به‌دل بردن چیر / چیزها داند کردن بچنین باب اندر
حیله‌سازد که می‌افزون‌دهد ازنوبت‌خویش / ور تواند بخورد نوبت یاران دگر
کیست آنکو ندهددل بچنین خدمت‌دوست / کیست آنکو نکشد بار چنین‌خدمتگر
هر که‌این خدمت‌از آن‌ماه بیاموخت‌شود / خدمت درگه سلطان جهانرا در خور
ملك عالم تاج عرب و فخر عجم / سید شاهان مسعود ولیعهد پدر
آن بصدراندر شایسته چودر مغزخرد / وان بملك اندر بایسته چو در دیده بصر
جنگجویی که چو درجنگ‌شود لشکرها / خشك برجای بمانند چو بر تخته صور
خویشتن را بمیان سپه اندر فکند / نه ز انبوهیش اندیشه نه از خصم‌حذر
در دلیران بگه معرکه زانسان نگرد / که دلیران بگه معرکه در مرد حشر
تیرش‌اندر سپر آسان‌گذرد چون‌ز پرند / چون کمان‌خواست‌عدوراچه‌پرندوچه‌سپر
آنچه او با سپر کرگ به‌شمشیر کند / نتوان کردن با شیشهٔ نازك به‌تبر
خنجر هشت منی گرزهٔ هشتاد منی / کس‌چنوکار نبسته‌ست جز از رستم‌زر
آفرین باد بر آن‌گرز که هرزخمی از آن / سر سالاری چون سرمه کند با مغفر
پادشاهان همه بر خدمت او شیفته‌اند / چون غلامان ز پی خدمت او بسته‌کمر
از پی آنکه همه امن و سلامت طلبند / نیست شاهانرا جز خدمت او اندر سر
ایستادن ملکانرا بدر خانهٔ او / به ز آسایش و آرامش بر تخت بزر

ای خنك ما که چنو کشور ما را ملکست — ای خنك ما که چنو خاست ملك زین کشور

ملك ما بشکار ملکان تاخته بود — ما ز اندیشهٔ او خسته دل و خسته جگر

از غم رفتن او خسته دلانرا شب و روز — آستین بود ز خون مژه همچون فرغر

آن همی گفت خدایا تو بدین ملك رسان — آن ملك را که فزون از ملکان دارد فر

این همی گفت خدایا دل من شادان کن — به‌ملك زادهٔ ایران ملك شیرشکر

حشم و لشکر ، بیدل شده بودند همه — از غم و انده دیر آمدن او ز سفر

شکر ایزد راکان انده و آن غم بگذشت — کار چون چنگ شد و انده چون کوه چو ذر

چشم ما زاشك بیاسود و بیك‌ره بنشست — آتشی کز تف او گشت جگر خاکستر

خسرو از راه دراز آمد با همت و کام — ملك از جنگ عراق آمد با فتح وظفر

تخت شاهی را شاه آمد زیبندهٔ تخت — مملکت را ملکی آمد زیب افسر

قلعه ها کنده و بنشانده بهر شهر سپاه — جنگها کرده و بنموده بهر جای هنر

بیشه ها یکسره پرداخته از شیر و ز ببر — قلعه ها یکسره پرداخته از گنج و گهر

سهمش افکنده به روم اندر فریاد و خروش — هیبتش دود بر آورده ز روس وزخزر

عالمی ز آمدنش روی به اقبال نهاد — که همی خواست شدن باد و سه تن زیر و زبر

مرغزاری که بیکچند تهی بود ز شیر — شیر بیگانه درو کرد همی خواست گذر

شیر باز آمد و شیران همه روباه شدند — همه را هیبت او خشك فروبست زفر

آنکه زین پیش درین ملك طمع کرد همی — تا نه دیر آمد با طاعت و فرمان ایدر

رونق دولت باز آمد و پیرایهٔ ملك — پیش از این کار چنان دیدی، اکنون بنگر

گیتی از عدل بیاراید تا در گذرد — عدل و انصاف ملك مسعود از عدل عمر

نه همی بیهده دارند مراورا همه دوست — نکند مهر کس اندر دل کس خیره اثر

مهر و کینش دو گره راسبب مزد بریست — این شود زین ببهشت، آن شود از آن به سقر

دوستی او زسپاه و زحشم نادره ایست — وز رعیت که خراجش بدهد نادره تر

وز رعیت نه عجب ، نیز کزین دور نیند — مرغ و ماهی چه ببحر اندر و چه اندر بر

ای خداوند خداوندان شاه ملکان — ای ستوده به خصال و به فعال و به سیر

گرچه بازوی هنر داری ودست ودل کار — ورچه در جنگ بدین هر سه نشانی وسمر

دولت تو نکند دست ترا خسته بجنگ بکند کار تو زان به که کند صد لشکر
هر سپاهی که کند جنگ ، ترا باشد فتح هر امیری که برد رنج ، ترا باشد بر
در جهان از شکه عدل تو بنشیند شور وز جهان هیبت شمشیر تو بنشاند شر
ملکان همه عالم بدر خانهٔ تو جمع گردند چنان چون بەدر اسکندر
قیصر رومی پیش تو در آید بسلام قلعهٔ رومیه را پیش تو بگشاید در
شاه ترکستان بر درگه فرخندهٔ تو گاه خود خسبد چون نوبتیان ، گاه پسر
هر چه اندیشه کنی آن بمراد تو شود تو بدین طالع زادستی بس رنج مبر
ایزد این دولت فرخنده و پاینده کناد بر تو ای نیك دل نیك خوی نیك سیر

۶۷

نیز درمدح سلطان مسعودبن سلطان محمودگوید

مرا این عاشقی خوش بودهموار کنون‌خوشتر، که در خوریافتم‌یار
کنون‌خوشتر، که ناگاهان‌بر آورد مه دو هفتهٔ من سر ز کهسار
کنون‌خوشتر، که‌با او بوده‌ام‌دی که بودم بی رخش افکار بسیار
کنون‌خوشتر، که‌باوی‌خفته‌ام‌دوش که بودم در غمش بسیار بیدار
کنون خوشتر، که‌باوی‌کرده‌ام‌خوش که دیدم در غمش بسیار آزار
شب‌دوشین ، شبی‌بوده‌ست بس‌خوش بجان بودم من‌آن شب‌را خریدار
نگار خویش را در بر گرفتم خزینهٔ بوسهٔ او کردم آوار
دو زلفش را بمالیدم بدو دست سرای از بوی او شد طبل عطار
گهی‌شب‌روز کردم زان دوعارض گهی‌گل توده کردم زان‌دورخسار
بدین شادی درستم دوش‌و امروز در این اندیشه بودم پار و پیرار
فراوان خوشترم امروز از دی فراوان بهترم امسال از پار
وزین‌خوشتر بود هرروز وهرسال بفر دولت شـاه جهاندار
ملك مسعود محمود آنکه ایام بدو محمود و مسعودست هموار
خداوندی که چون زو یاد کردی زمین و آسمان آید بگفتار

یکی گوید: ز شاهی نام بردی | که رادی را بدو بفزوده بازار
عطای او از آن بگذشت کانرا | توان سختن به شاهین و به قنطار
جزاوازخسروان هرگز که داده‌ست | به یکره پنج اشتروار دینار
اگرچه می‌همیخورده‌ست بوده‌ست | به‌آن‌گه کان عطا داده‌ست هشیار
چنین باید جهاندار و خداوند | پسندیده به‌گفتار و به‌کردار
ز شاهان گوی برده وقت بخشش | ز شیران دست برده گاه‌پیکار
ز گلنار عدو کرده گل زرد | ز روز دشمنان کرده شب تار
بلندی یافته زو نام شاهی | قوی گشته بدو امید احرار
گه اندر جنگ باشمشیر همدست | گه اندر بیشه ها با شیر درکار
ز بیم تیغ او شیران جنگی | بسوراخ اندرون رفته چوکفتار
کسی کز پیش او گیرد هزیمت | نترسدگر شود در سله با مار
امیری یافت‌گیتی‌درخور خویش | کنون گو جهدکن او را نگهدار
بدست از دامن او اندر آویز | حدیث دیگران از دست بگذار
ترا ایزد بدست شاهی افکند | که او را بودی از شاهان سزاوار
خداوندی که بی نیروی لشکر | جهان بگشاد و صافی کرد هموار
پدر بگذاشت او را بر در ری | بر وی لشکر غدار و مکار
سلیح و لشکر و پیلش جدا کرد | غرضها بود سلطانرا در این کار
نه از خواری چنان بگذاشت اورا | ندارد کس چنو فرزند را خوار
ولیکن خواست تا شاهان بدانند | که او بیکس هنر آرد پدیدار
همی دانست کو بی‌ساز و لشکر | برآید با همه گیتی به‌پیکار
چنان بوده‌ست کاندیشید سلطان | بپرس از لشکر و اسپاهسالار
زبسیار اندکی او را نموده‌ست | دلیلست اندکی او را ز بسیار
بقاباد آن ملك را کز بد خویش | نباید هیچ کردستی ستغفار
کسی کورا نکوخواهست، برتخت | کسی‌کورا ندارد دوست ، بردار

بدین عید مبارك شادمان باد بداندیشان او غمناك و غمخوار

۶۹

در مدح یمین‌الدوله سلطان محمودغزنوی گوید

بدین خرمی جهان ، بدین تازگی بهار بدین‌روشنی‌شراب، بدین نیکویی‌نگار
یکی چون بهشت عدن یکی چون‌هوای دوست یکی چون‌گلاب‌بلخ یکی‌چون‌بت‌بهار
زمین از سرشك ابر ، هوا از نسیم‌گل درخت ازجمال برگ ، سر که زلاله‌زار
یکی‌چون‌پرندسبز ،یکی‌چون‌عبیرخوش یکی‌چون‌عروس‌خوب. یکی‌چون‌رخان‌یار
تذرو عقیق روی ، کلنگ سپید رخ گوزن سیاه چشم ، پلنگ ستیزه‌کار
یکی خفته بر پرند ، یکی خفته برحریر یکی‌رسته‌از‌نهفت یکی‌جسته‌ازحصار
زبلبل سرود خوش،زصلصل نوای نغز زساری‌حدیث‌خوب،زقمری‌خروش‌زار
یکی برکنار گل ، یکی در میان بید یکی زیر شاخ‌سرو ،یکی بر سرچنار
هوا خرم از نسیم ، زمین خرم ازلباس جهان‌خرم‌ازجمال ، ملك خرم ازشکار
یکی مشك دردهان ، یکی‌حله برکتف یکی‌آرزو بدست ، یکی دوست‌درکنار
زمانه شده‌مطیع ، سپهر ایستاده‌راست رعیت‌نشسته شاد،جهان خوش‌به‌شهریار
یکی را بدو نیاز ،یکی را بدو شرف یکی را بدو امید ، یکی را بدو فخار
ازان‌عادت‌شریف، ازان‌دست گنج‌بخش ازان رای تیزبین ، ازان گرز گاوسار
یکی خرم و بکام ، یکی شاد وکامران یکی مهنر و عزیز، یکی خسته و فکار
مصافش‌بروزرزم ،سپاهش‌بروزعرض بساطش بروز بزم ، سرایش بروز بار
یکی‌کوه پرپلنگ ، یکی‌بیشه پر هزبر یکی چرخ پرنجوم ، یکی‌باغ پرنگار
امیران کامران ، دلیران کامجوی هزبران تیز چنگ ، سواران کامگار
یکی پیش اوبپای ،یکی درجهان‌جهان یکی‌چون‌شکال‌نرم ،یکی‌چون‌پیاده‌خوار
کمند بلند او ، سنان دراز او سبك سنگ تیراو ، گران‌گرز هر چهار
یکی پشت‌نصرتست، یکی بازوی ظفر یکی نایب قضا ، یکی قهر کردگار
به‌ماهی چهار میر ، به‌ماهی چهار شاه به‌ماهی چهار شهر ، بکند از بن و زبار

یکی را بکوه سر ، یکی را بکوه‌شیر / یکی‌رابدشت‌گنج ، یکی را به‌رودبار
ازین‌پس‌علی‌تگین، دگر ارسلان تگین / سه دیگر طغان تگین ،قدر خان بادسار
یکی گم‌شود بخاك،یکی گم شودبگور / یکی درفتد به‌چاه ، یکی برشود به‌دار
ملك باده‌ای بدست، سماعی نهاده‌پیش / یکی طرفه بریمین ، یکی‌طرفه بر یسار
یکی‌چون‌عقیق‌سرخ،یکی‌چون‌حدیث‌دوست / یکی چون مه درست، یکی‌چون‌گل‌بیار
بهارش خجسته باد ، دلش آرمیده باد / جهان را بدوسکون ،بدو ملك‌راقرار
یکی را مباد عزل ، یکی را مباد غم / یکی باد بی‌زوال ، یکی باد بی‌کنار
بداندیش اوبجان ، بدی خواه او بتن / نکوخواه او زیسر، نصیحتگر از یسار
یکی مستمند باد ، یکی باد دردناك / یکی باد شاد کام ، یکی باد شادخوار
سرایش‌زروی‌خوب،ولایت‌ز عدل وداد / بساط ازلب ملوك ، در خانه از سوار
یکی‌گشته‌چون‌بهار،یکی‌گشته‌چون بهشت / یکی گشته پر نگار، یکی‌گشته استوار

۷۰

در مدح سلطان مسعودبن سلطان‌محمود گوید

زبس‌پیچ‌وچین‌تاب وخم زلف‌دلبر / گهی همچوچوگان شود ،گاه چنبر
گهی لاله را سایه سازد ز سنبل / گهی ماه را درع پوشد ز عنبر
گهی صورتی‌گردد از عود هندی / گهی پیکری گردد از مشك اذفر
که‌دیده‌ست برسوسن‌ازعودصورت / که دیده‌ست برلاله از مشك پیکر
برخ‌برهمی‌جوشد آن‌زلف‌ونشگفت / ازیرا که عنبر بجوشد بر آذر
فری آن فریبنده زلفین مشکین / فری آن فروزنده رخسار دلبر
یکی چون بنفشه فروکرده برگل / یکی چون گل نا فروکرده از بر
به ماه وصنوبرهمی خواندم اورا / برخسار و بالای زیبا و در خور
همی‌گشت زان فخروزان شادمانی / صنوبر بلند و ستاره منور
برمزاین مراگفت آن شکرین لب / که‌ای شاعر اندرسخن ژرف بنگر
مرا با صنوبر همانند کردی / بقد و برخ با ستاره برابر

چه ماند برخسار خوبم ستاره / چه ماند بقد بلندم صنوبر
ستاره کجا دارد از سنبل آذین / صنوبر کجا دارد از لاله افسر
مرا زین سپس چون صفت کرد خواهی / بچیزی صفت کن که از من نکوتر
بگفت این و بگذشت و اندر گذشتن / همی گفت نرمك بزیر لب اندر
ستاره چو من گل فشانده ست بر رخ؟ / صنوبر چو من مه نهاده ست بر سر؟
من از گفتهٔ خویشتن خیره گشتم / طلب کردم از بهر او نام دیگر
پری خواندم اورا و زا نروی خواندم / که روی پری داشت آن پرنیان بر
دگر باره بامن بجنگ اندر آمد / که بس خوارداری مرا ای ستمگر
مرا با پری راست کردی بخوبی / پری مر مرا پیشکارست و چاکر
پری کی بود رود ساز و غزلخوان / کمند افکن و اسب تاز و کمان ور
پری هرزمان پیش تو بر نخواند / ز دیوان تو مدح شاه مظفر
ملك بوسعید آفتاب سعادت / جهاندار ودین پرور و دادگستر
ملك زاده مسعود محمود غازی / که بختش جوان بادو یزدانش یاور
به نیزه گذارندهٔ کوه آهن / به حمله ربایندهٔ باد صرصر
همه اختران رای او را متابع / همه خسروان حکم او را مسخر
کریمی به اخلاقش اندر مرکب / بزرگی بدرگاه او در مجاور
دلش مرخرد را سپهری مهیا / کفش مر سخارا جهانی مصور
ایا مرترا کرده از بهر شاهی / خدای از همه تاجداران مخیر
بتو زنده و تازه شد تا قیامت / نکو رسم و آیین بوبکر وعمر
چه تو وچه حیدر بزور و بنیرو / چه شمشیر تو وچه شمشیر حیدر
زگهواره چون پای بیرون نهادی / کمان برگرفتی و زوبین و خنجر
تو از کودکی جنگ کردن گرفتی / ز دست و بر و بازوی پیل پیکر
همه مردی آموختی و شجاعت / جهان گشتن و تاختن چون سکندر
هم از کودکی با پدرپیشه کردی / بجنگ معادی ز کشور بکشور

بجای قبا درع بستی و جوشن — بجای کله خود جستی ومغفر
بهر جنگ اندر نخستین تو کردی — زمین را ز خون معادی معصفر
سنانیغ هندی که تو لعل کردی — به‌هندوستان اندر از خون کافر
ز تیری ببالا فزون تر نبودی — که تیرت همی خورد خون غضنفر
زهی با خطر پادشاهی موفق — زهی پرهنر شهریاری مشهر
چو روشن ستاره همی ره سپارد — سنان تو اندر سپهر مدور
تو خورشیدی از بهرتو بربگردون — گران که گذارد ز بالای محور
سلاح یلی بازکردی و بستی — به‌سام یل و زال زر دوك و چادر
مخوان قصهٔ رستم زاولی را — ازین پس دگر، کان حدیثیست منکر
از این بیش بوده‌ست زاولستانرا — به سام یل و رستم زال مفخر
ولیکن کنون عار دارد ز رستم — که دارد چو تو شهریاری دلاور
ز جایی که چون تو ملك مردخیزد — کس آنجا سخن گویدازرستم زر؟
جهان‌چون‌تو هرگز نیاورد شاهی — بجود و بعلم وبفضل و بگوهر
ادب نیست‌کان مرترا نیست‌جمله — هنر نیست‌کان مر ترا نیست یکسر
بروزی که تو گوی بازی بشادی — فلك را ز گوی اخترانیست بیمر
زمیدان بچوگان همی بر فرستی — بگردون گوی آخته همچو اختر
شد اندر فلك تنگ‌جای ستاره — ز بس گوی کانداختی بر دوپیکر
ترا شیر خواندم همی تا بکشتی — بیك زخم شیری به ولوالج اندر
کنون‌خسروشیرکش خوانمت من — که این نام بر تو نباشد مزور
هر آن کینه خواهی که‌پیش تو آمد — سیه کرد بر سوك او جامه مادر
تو ای شاه اینجا و سهم سنانت — ز دشمن همی جان ستاند به‌خاور
عدو را بتیغ آتشی و ولی را — بدست و سخن آب حیوان وکوثر
مگر کیمیا خدمت تست شاها — کزو مرد درویش گردد توانگر
تو آن پادشاهی که بر درگه تو — ملوك جهان پیشکارند و چاکر

به چین شاه چین از پی خطبهٔ تو زگوهر خطیب ترا ساخت منبر
به روم از پی خدمت تست شاها همه شهر دیبا بر افکنده قیصر
زروزی که توکف خود برگشادی همه شهر دینار گشته‌ست یکسر
همی تا برآید فروزنده هر شب، برین آبگون‌روی گردون اخضر،
چوسیمین زنخدان معشوق، زهره چورخشنده رخسارگانش دو پیکر
همی تا کند شاعر اندر ستایش لب دوست را نام یا قوت و شکر
ملك باش و آباد کن مملکت را وز آبادملك ،ای‌ملك‌زاده! برخور
همیشه بدیدار تو شاد سلطان چو حیدر بدیدار شبیر و شبر
همایونت باد ای امیر همایون همایون مه و روز عید پیمبر

۷۱
نیز در مدح سلطان مسعودبن سلطان محمود گوید

ماه دو هفتهٔ من برد مه روزه بسر بامداد آمد و از عید مرا داد خبر
مردمان دوش خبر یافته بودند ز عید که گمان برد که من‌غافلم ازعیدمگر
او مگر تهنیت عیدهمی خواست بدین هیچ‌شك نیست‌همین‌خواست‌بدین‌آن‌دلبر
من ازین‌شادی برجستم و دوچنگ زدم اندرآن زلف که بامشك زند بویش بر
برزبان داشت زمه‌آن مه‌دو هفته سخن ازلب اولب من یافت بخروار شکر
بوسهٔیك مهه‌گردآمده بودم بر دوست نیمه‌ای داد و همی‌خواهم یك نیم دگر
نیم دیگر بتفاریق‌همی خواهم‌خواست تاشمارم نشود یکسره با دوست بسر
جه حدیثست،من‌این بوسه شماری‌بنهم بشود عیش‌چو معشوق شودبوسه‌شمر
عاشقان بوسه شمرده به‌مه روزه دهند زانکه وقتش زگه شام بود تا بسحر
در مه شوال‌این تنگی و تاریکی نیست تو بچشم دگر اندر مه شوال نگر
خطر روزه بزرگست‌و مه‌روزه شریف از مه روزه گشاده‌ست به‌خلد اندر در
لیکن‌این‌ماه که پیش‌آمد ماهیست که‌او باطرب‌گردد و بارامش و بارامشگر
ای رفیقان سخنی‌راست بگویم شنوید طبع من باری با شوال آمیخته تر
گر نه ماه طربست این‌زچه‌غرید همی دوش هر پاسی کوس ملك شیر شکر

خسرو مشرق و مغرب‌ملك روی زمین   شاه مسعود مبارك پی مسعود اختر
آنکه تادست به‌تیر و بکمان برد ببرد   آب سام یل وقدر و خطر رستم زر
زخم تیر ملکان دید و ندید آن ملك   آنکه او از قبل تیر همی ساخت سپر
گر ملك تیرو کمان درخوربازو کندی   برسر که بردی ترکش او ترکش گر
ازبرو بازوی او چشم‌همی خیره‌شود   چشم بد دورکناد ایزد از آن بازو و بر
جنگجوهست ولیکن‌بجهان‌نیست‌کسی   که بجنگش بتواند بست امروز کمر
اوهمیگوید من تیغ زنم رنج کشم   تا بزرگی بهنر گیرم و گیتی بهنر
ایزد از عرش همیگوید تو رنج مکش   کاینجهان‌جمله‌ترا دادم ،بنشین وبخور
آنچه میران مبارز نگرفتند بگیر   آنچه شاهان مظفر نخریدند بخر
مهر از آنکس که‌بمهر توگرونیست ببر   دولت ازخانهٔ آنکس که ترانیست ببر
بتن آسانی بر بالش دولت بنشین   چه‌کنی تاختن و تافتن رنج سفر
بندگان دادم اندر خور تو کار ترا   که بکام تو ازایشان همه خیر آید وشر
کار درگردن ایشان کن تا من بکنم   نا رسانیده بیك بندهٔ تو هیچ ضرر
همچنین کرد و بهرگوشه فرستادیکی   باسپاهی که‌مرآن‌را نه قیاسست و نه مر
هیچ لشکر نفرستاد براهی که زراه   بر او باز نیامد خبر فتح و ظفر
اندر این‌مدت یکسال‌در اقصای‌جهان   همچو دریای دمان‌کرد بگیتی لشکر
از لب جیحون تا دجله ز بسیار سپاه   چون ره مورچگانست همه راهگذر
هر زمان مژده برآید که فلان بندهٔ او   بفلان شهر فلان قلعه بکند از بن و بر
موکب و خیل فلان میر پراکند ز هم   آلت وساز فلان شاه ، فرستاد ایدر
مژده آن‌مژده‌بود کزپس‌این‌خواهدخواست   باش تا مغز سرجمله کند زیر و زبر
بندگانند ملك را که چنین‌کار کنند   با دل و دولت اوکار چنین راچه‌خطر
کار فرمای همی داند فرمودن کار   لاجرم کارگر از کار همی یابد بر
حشمت و سایهٔ اولشکراورا مددست   که نبرد ز پی لشکر او تا محشر
لشکری راکه بود سایهٔ مسعود مدد   پیش ایشان زهوا مرغ فرو ریزد پر

دایم این حشمت و این سایه همی باد بجای — و ندر این خانه همی بادا این دولت و فر
ای بمردی و کف راد و مروت چو علی — وی به انصاف و دل پاك و عدالت چو عمر
از خداوند نظر چشم همیداشت جهان — بجهانداری نیکو نیت و خوب سیر
چون خداوند جهانداری و شاهی بتوداد — گفت من یافتم اینك ز خداوند نظر
تهنیت باد جهان را بجهانداری تو — برخور ای شه بمراد دل و از او برخور
تاجهانست جهاندار تو بادی و مباد — در جهانداری و در دولت تو هیچ غیر
سال و ماه تو و ایام تو چون نام تو باد — عادت و عاقبت کار تو چون نام پدر
روز عید رمضانست و سر سال نوست — هر دو فرخنده کناد ای ملك ایزد بتو بر

۷۳

در ستایش سلطان مسعود غزنوی گوید

بدین خرمی و خوشی روزگار — بدین خوبی و فرخی شهریار
چنان گشت گیتی که ما خواستیم — خدایا تو چشم بدان دور دار
خداوندگار جهان فرخست — که فرخنده بادش همه روزگار
بدیدار او راه بست و هری — بهشت برین گشت و باغ بهار
بخندد همی بر کرانهای راه — بفصل زمستان گل کامکار
بدیدار شاه جهان بو سعید — عجب نیست گر گل بخندد زخار
اگر چه نکوهیده باشد حسد — وزو بر دل و جان بود رنج و بار
حسد بر، بر آنکس که او را بود — بنزدیك او بار ، هنگام بار
بزرگان حسودان آن کهترند — که با او سخن گفت خسرو دو بار
شه روم خواهد که او همچو من — نهد پیش او بربطی در کنار
هزار آفرین باد هر ساعتی — بر آن عادت و خوی آزاده وار
همه کار او درخور خوی اوست — ملك را همیشه چنین باد کار
همه شاه گیرد بروز نبرد — همه شیر گیرد بروز شکار
بجایی که از شیر یابد خبر — زشادی نگیرد دل او قرار
نه یك جایگه دیدم او را چنین — چنین دیدم او را بجایی هزار

به نو بین که اکنون به غزنین چه کرد / سر خسروان خسرو نامدار
ز پهلوی ره شیری آمد پدید / غریو نده چون رعد در کوهسار
ببالا و پهنا چو پیلی بلند / که از بیم او پیل کردی فرار
دل لشکر از بیم او خون گرفت / نبودند برجای خویش استوار
خداوند سلطان روی زمین / سر خسروان آفتاب تبار
فرود آمد از پشت پیل و نشست / بر آن پیلتن خنگ دریاگذار
سر شیر وحشی بیك زخم کرد / چو بر بار در تیرمه کفته نار
بیاورد برزنده پیل وچو کوه / بیفکند در پیش خیمه چو خار
زهی خسروی کز همه خسروان / بمردی ترا نیست همتا و یار
تو آن بختیاری که اندر جهان / نبود و نباشد چو تو بختیار
همیشه چنین بخت یار تو باد / جهان پیش کار توچون پیشکار
وثاق تو از نیکوان چون بهشت / سرای تو از لعبتان قندهار
کنار تو از روی معشوق خوش / دو دست تو از زلف بت مشکبار
سر تو زشادی همه ساله پر / سر دشمن تو زغم پر خمار
دراین بزمگه برتو فرخ کناد / ثنا گفتن فرخی کردگار

۷۳

در مدح شمس الکفاة خواجه ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی

یکروز مانده باز زماه بزرگوار / آیین مهرگان نتوان کردخواستار
آواز چنگ و بربط وبوی شراب خوش / باماه روزه کی بود این هردوساز گار
ورزانکه یادازو نکنی تنگدل شود / پیغام من بدو بر و پیغام او بیار
گو پار نیزهم بمه روزه آمدی / سوی تو خلق هیچ نگه کرده بود پار؟
چون کس بروزه درتو نیارد نگاه کرد / ازروزه چون حذر نکنی ای سپید کار!
آری چو وقت خویش ندانی وروزخویش / درچشم شاه خواری ودرچشم خواجه خوار
شمس الکفاة صاحب سید وزیر شاه / بوالقاسم احمدحسن آن حرحقگزار
آن خواجه ای که چشم همه خواجگان به اوست / بوسیده هریکی زمی او را هزار بار
دولت زجملهٔ خدم خاندان اوست / دیرینه خدمتست مر او را درین دیار

نه دولتست این که بنوی بدو رسید نه خدمتست اینکه بنوی‌شد اختیار
بر کاخهای او اثر دولت قدیم پیداترست از آتش برتیغ کوهسار
دیوان شاعران مقدم برین گواست دیوان شاعران ثنا گوی رو بیار
اندر تبار خواجه وجدان او مدیح مشت پرا که شعرپر اکنده دربهار
شاعر که مدح گوی چنین مهتری بود برطبع چیره باشد وبرشعر کامگار
گرچه بمدح او کنداز آسمان حدیث باشدمر آن‌حدیث برهر کس‌استوار
ازبسکه راست‌یابد نیکوتر ازدروغ درمدح اودروغ نبرده‌ست کس‌بکار
آری بمهره های سقط ننگرد کسی کورا بتوده پیش بود در شاهوار
فخرست شاعران عجم رابمدح او بهرست شاعران‌عرب‌را ازین‌فخار
اندر عرب مناقب‌ومدحش‌زبهر نام کم‌زان نگفته‌اند که اینجادراین‌دیار
ای یادگار مانده جهانرا و ملك را از گوهر شریف و تبار بزرگوار
شاید که‌نیست نعمت وجاه تراکران زیرا که‌نیست همت وفضل تراکنار
این هرچهار یافته‌ایم‌وفزون ازاین، افزون‌ازین‌چه‌چیزست،اقبال‌شهریار
ناخواسته بجای‌همه‌کس همی کنی آن‌نیکویی که کرد بجای تو کردگار
زرتو زایران تو آنسان که میبرند گویی نهاده‌اند بر تو بزینهار
اندر ترازوی صلت او هزار دان همچون یکی‌و کم‌زیکی‌نیز درشمار
باغ شکفته‌ای، چودرآیی ببزمگاه شیر دمنده‌ای ، چو درآیی بکارزار
دل بازخندد از طرب تو بروز رزم چشم آب‌گیرد از فزع تو بروز بار
از شاه بختیارتر امروز شاه نیست کوازهمه جهان‌چوتویی کرداختیار
بربالش‌وزارت‌اوچون‌تویی‌نشست بختش نگر که راه‌نمودا‌ینت‌بختیار
گفتند مردمان که نیابند مردمان درهیچ‌فصل صاحب‌ری‌رانظیر ویار
ازبهرخدمت تو ومحتاج فضل تو روزی بدرگه تو بیاید چنو هزار
چندین هزار نامه‌کزو یادگار ماند وان‌کارهای طرفه‌کزو ماند یادگار
بر درگه خلیفه دبیران همی کنند توقیع نامه‌های تو بردیده ها نگار

جاویدباش و پشت قوی باش وتندرست / توشادخوار ومارهیان از توشادخوار
روز تو نیك وسال تو نیك ومه تو نیك / تو تندرست وهر که نخواهدچنین فکار
فرخنده باد بر تو و بر دوستان تو / این مهرگان فرخ واین روزوروزگار
من بنده را که خدمت من بیست ساله است / از فر خدمت تو پدید آمده یسار

۷۴

نیز در مدح شمس الکفاة ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی وزیر گوید

تا خم می را بگشاد مه دوشین سر / زهد من نیست شد وتوبهٔ من زیر وبر
بمه روزه مرا توبه اگر درخور بود / روزه بگذشت وکنون نیست مرا آن درخور
چون مه روزه فراز آید من خودچکنم / نبرم دست به‌می تا نرود روزه بسر
شب عیدآمد و میخواهم بر بام جهم / گویم: از نو شدن ماه چه داریدخبر؟
تا خبر یابم جامی دو سه اندر فکنم / رخ کنم سرخ وفرود آیم باناز و بطر
چون فرود آیم، بنشینم وبر گیرم چنگ / همچنان دست قدح گیرم تا روز دگر
روزدیگر همه کس می‌خورد وشاد زید / کیست آنکس که مرا یارد گفتن که مخور
مطربانم همه همسایه(؟)وهم درگه خواب / شعرها دارند از گفتهٔ دستور از بر
صاحب سید ابوالقاسم خورشید کفاة / آن امام همه احرار به فضل و به هنر
دولت سلطان باغیست بهارش همه نور / رای او ابری کان باغ همی دارد تر
باغ آراسته کز ابر مدام آب خورد / تازه‌تر باشد هر ساعت و آراسته تر
خنك آن باغ که در سایهٔ آن ابربود / گلبن او نه عجب گر به‌تموز آرد بر
دولت شاه‌جهانرا بجهان معجزه‌هاست / اولین معجزهٔ خواجه بدیوان اندر
رای وتدبیرصوابش بفلك خواهد برد / گوشهٔ تاجش و امروز پدیدست اثر
هر کجا رای چنان باشد و تدبیرچنان / نه عجب باشد گرسنگ سیه‌گردد زر
شاه راگو توبشادی وطرب‌دل‌نه وبس / وز پی ساختن مملکت اندیشه مبر
ملك راعونی‌واندیشه‌وبرتافته‌ایست (؟) / که‌تف هیبت از خاره کند خاکستر

نگذرد شیر دژ آگاه بصدعمر از بیم　　اندر آن بیشه که یك چاکر او کرد گذر

تابدیوان وزارت بنشست از فزعش　　ملکانرا نه‌قرارست و نه‌خوابست‌و نه‌خور

از شهان و ملکان هر که قوی تر به‌سپاه　　بدهد ملك بیك نامهٔ او بی لشکر

او همانست که محمود جهانرا بگشود　　سبب او بود و بفرخ پی او یافت‌ظفر

تا نصیحت گر او بود بر او بود پدید　　چون نصیحت ببرید آمد درکار غیر

او نصیحت نبرید اما بد گوی لعین　　در میان شور همیکرد سبب جستن شر

دایگان دست و زبان یافته بودندو شکم　　کور کرده گرهی را و گروهی را کر

دمنه از بهر شکم عافیت شیر نجست　　لاجرم شیر بچه کرد بسرگین اندر

بد بد گویان بد گویانرا کرد نگون　　اوبرون آمداز آن‌تنگ چواز ابرقمر

آنکه مرده‌ست همی‌سوزد در آتش تیز　　وانکه‌زنده‌ست همی‌غلطد درخون‌جگر

شکر یزدان جهانرا که چنین داند کرد　　بر دل ما زطرب باز کند چونین در

باز گرداند با خواجه بشادی و نشاط　　صد هزاران دل خسته ز در کالنجر

در دل بارخدای همه شاهان فکند　　تا بدو صدر وزارت را بفزاید فر

رسم و آیین تبه گشته بدو گردد راست　　در جهان‌عدل پدیدآید وانصاف‌ونظر

ای بتو تازه کریمی و بتو تازه سخا　　کردمی‌دایم‌از آنکس که‌جزاین‌بودحذر

در سرای پسران تو و در خدمت تو　　پیر گشتم تو بدین موی سیاهم منگر

وقت آنست که بنشینم در کوشککی　　تا بی اندوه بپایان برم این عمر مگر

شغلکی سازم بردست که از موقف آن　　هم مرا ساز سفر باشد وهم ساز حضر

بنده را مایگکی ده که همه عمر ترا　　دولت و بخت معین باد و سپهرت‌یاور

روزگار تو بکام تو و در خدمت تو　　بسته شاهان و بزرگان جهان جمله کمر

روزعید رمضانست و سر سال‌نو است　　هردو را ایزد فرخنده کنادا بتو بر

۷۵

درمدح‌خواجه احمدبن حسن میمندی‌و وزارت یافتن او بعداز عزل۶ساله

ای ترك همی باز شود دل بسر کار　　آن خویله کرده‌ست که ورزید همی پار

صد بارفزون گفت که‌تاکی خورم‌این‌غم　　من زین‌دل بیچاره خجل گشتم‌صدبار

باربست گران بردل از اندیشهٔ آن لب   چون آیداگر بفکندآن‌لب زدل‌این‌بار
شش‌سال‌دمادم غم‌وتیمار توخورده‌ست   وقتست که او را برهانیم ز تیمار
پیش آی و مرا از طلب بوسه تهی کن   وین بار گران از دل غم کوفته بردار
از بوس و کنار تو اگر زشتی آید   هم پیش تو نیکو کنم او را به ستغفار
هم بشکند این توبه ازینگونه که دیدم   باری تو شکن تابتو نیکو شود این‌کار
امید چنانست به ایزد که ببخشد   ایزد به ستغفار گناهان گنهکار
خاصه گنه من که پس از طاعت ایزد   در خدمت دستور ملك بودم هموار
دستور ملك صاحب ابوالقاسم احمد   آن‌حمد وثنا را به‌دل و دیده خریدار
فرخنده‌ترین دولت وفرخنده ترین‌ملك   وین هردو نشان آمده درهر دوپدیدار
تا سایهٔ او دور شد از دولت محمود   دیدی که جهان‌برچه‌نمط بودوچه‌کردار
بی سایه وبی حشمت او ملك جهان‌بود   چون‌خانه که‌ریزان شوداورا درودیوار
لشکر بخروش آمده و ملك بجنبش   وز روی دگر گشته خزانه همه آوار
بی آنکه در آید بخزانه درمی سیم   اندر همه گیتی نه درم ماند و نه دینار
مالش همه‌لاشی شدوملکش همه ناچیز   دشمن به‌فضول آمد و بدگوی به‌گفتار
اکنون که بدین دولت باز آمد بنگر   تا چون شود این ملك فرو ریخته‌ازبار
هر چندکه ویرانست امروز خراسان   هر چند نمانده‌ست درو مردم بسیار
سال دگر از دولت وازنعمت خواجه   چون باغ پر از گل شود اندرمه آزار
رای ونظرخواجه‌چوباران وبهارست   این هردوچوپیوست بخندد گل گلزار
عدل آمد و امن آمدو رستند رعیت   از پنجهٔ گرگان ربایندهٔ غدار
دندان همه کنده شد و چنگ همه سست   گشتند چو کفتار کنون از پی مردار
شش سال بکام دل و آسانی خوردند   باید زدن امروز چو اشتر همه نشخوار
بسیار بخوردند و نبردند گمانی   کز خوردن بسیار شود مردم بیمار
آمد گه بیماری و لاغر شدن از نو   آنرا که بلرزاند چون برگ سپیدار
گویی‌همه زین پیش‌بخواب اندربودند   زان‌خواب‌گران‌گشتند ایدون همه‌بیدار

هوش ازسرشان برده همی مستیِ غفلت — وایدون شده زان‌مستی غفلت‌همه‌هشیار
ای صدر وزارت ، بتو باز آمد صاحب — رستی زغم و زاری وایمن‌شدی ازعاز
تودرخور او بودی واو درخور توبود — ایزد برسانید سزا را بسزاوار
فرخنده کناد ایزد بر صاحب و بر تو — نو کردن عهد کهن و رامش احرار
دشوار جهان گشته برو یکسره آسان — وآسان جهان بردل بدخواهش دشوار

۷۶

درمدح وزیر زادهٔ جلیل ابوالفتح عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمندی گوید

برفت یار من و من نژند و شیفته وار — بباغ رفتم با درد و داغ رفتن یار
بدان مقام که با من به‌می نشست همی — بروزگار خزان و بروزگار بهار
بنفشه دیدم و نرگس مقام کرده و باغ — بدین‌دو گشته‌زخوبی چوصدهزار نگار
شده بنفشه بهر جایگه گروه گروه — کشیده نرگس برگرد او قطار قطار
یکی‌چو زلف بت‌من زمشك برده‌نسیم — دگر چو چشم بت من زمی‌گرفته‌خمار
دو سرو دیدم کو زیر هر دوان با من — بجام و ساتگنی خورده بود می بسیار
خروش وناله بمن‌درفتاد ورنگین‌گشت — ز خون دیده مرا هر دو آستین و کنار
بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری — بیادگار دو زلفش مرا بگیر و بدار
چه‌گفت‌نرگس؟ گفت: ای‌زچشم دلبر دور — غم دو چشمش برچشم های من‌بگمار
ز بسکه زاری کردم ز سرو های بلند — بگوشم آمد بانگ و خروش و نالهٔ زار
مرا به‌درد دل آن سرو ها همی گفتند — که کاشکی دل تو یافتی بما دو قرار
که سبز بود نگارین تو و ما سبزیم — بلند بود و ازو ما بلند تر صد بار
جواب دادم و گفتم بلندی و سبزی — بوقت بوسه نباشد مرا ز سرو بکار
درین مناظره بودم که باز خواند مرا — بپیش بهر ثنا گفتن شه ابرار ،
وزیر زادهٔ سلطان و بر کشیدهٔ او — بزرگ همت ابوالفتح سرفراز تبار
جلیل‌عبدرزاق احمدآنکه فضل وهنر — بدو گرفت یمین و ازو گرفت یسار
به‌یاد کردش بتوان زدود از دل غم — بمصقله بتوان برد ز آینه زنگار
ز خاندانش پیدا شد اصل جود وکرم — چنانکه زابجداصل حروف‌واصل‌شمار
همیشه سیر کند نام نیك او بجهان — چو بر سپهر هماره ستارهٔ سیار

جهان‌همه چو یکی گلبنست و اوچوگل ‌ ‌ ‌ چوگل چدند زگلبن همی‌چه‌ماند؟خار
بوقت خواستن آسان دهد به‌زابر زر ‌ ‌ ‌ اگر چه هست فراز آوریدنش دشوار
سخا و حلم و شرف دارد و هنر دارد ‌ ‌ ‌ نهاد طبع چهارست و آن خواجه‌چهار
سخا زطاعت بیش و زخشم حلم‌افزون ‌ ‌ ‌ شرف زکبر زیاده، هنر فزون زشمار
ایا سپهر کجا همت تو باشد ، پست ‌ ‌ ‌ ایا بهشت کجا مجلس تو باشد ، خوار
ز چاکران تو گامی جدا نگردد فخر ‌ ‌ ‌ ز دشمنان تو مویی جدا نباشد عار
ز خاکپای توروشن شود دوچشم‌ضریر ‌ ‌ ‌ به‌یاد کردن نام تو به شود بیمار
بدان مقام رسیدی که بس عجب نبود ‌ ‌ ‌ اگر سپهر کند پیش تو ستاره نثار
ز هیبت قلم تو عدو بهفت اقلیم ‌ ‌ ‌ بگونهٔ قلم تو شدست زار و نزار
سپهبدان سپه را پیادگان خواند ‌ ‌ ‌ هر آنکسی که ترا روز رزم دید سوار
چه مرکبیست بزیر تو آن مبارك خنگ ‌ ‌ ‌ که نگذرد بگه تاختن ازو طیار
چو روز باد ، روان،پاره‌یی ز ابرسپید ‌ ‌ ‌ تو ابر دیدی کو زیر زین بود هموار
چو ابر باشد واز نعل اوجهان پربرق ‌ ‌ ‌ اگر زابر جهد برق بس شگفت مدار
نهنگ دریا خانه‌ست ودیودشت وطن ‌ ‌ ‌ پلنگ کوه پناهست و شیر بیشه حصار
نهنگ‌ودیوو پلنگش‌مخوان‌و شیرمخوان ‌ ‌ ‌ که ناپسند بود نزد مردم هشیار
نهنگ‌ازو به‌خروشست‌ودیو ازو به‌فغان ‌ ‌ ‌ پلنگ ازو به‌نهیبست وشیر ازوبه‌فرار
ایا ز کینه وران همچو رستم دستان ‌ ‌ ‌ ایا ز ناموران همچو حیدر کرار
شب سده‌ست یکی آتش بلند افروز ‌ ‌ ‌ حقست مرسده را برتو، حق آن‌بگزار
همیشه تا که بود زیر ما زمین گردان ‌ ‌ ‌ چنانکه بر زبر ماست گنبد دوار
دو چیز دار ز بهر دوتن نهاده مقیم ‌ ‌ ‌ ز بهر ناصح تخت و زبهر حاسد دار

۷۷

در تهنیت عید فطر
و مدح خواجهٔ جلیل عبدالرزاق بن‌احمدبن حسن میمندی گوید

حدیث نو شدن مه شنیده‌ای به‌خبر ‌ ‌ ‌ بکاخ در شو و ماه و ستاره باز نگر
مراز نو شدن مه غرض مبارکی‌است ‌ ‌ ‌ چو ماه بینی بشتاب و روزگار مبر
بدان‌شتاب که‌من‌خواهم‌ارندانی تاخت ‌ ‌ ‌ میان تاختن آوازه ده که با ده بخور

نصیب روزه نگه داشتم دگر چکنم — فکند خواهم چون دیگران بر آب سپر
مهی گذشت که بر دست من نیامدمی — چگونه باشم ازین پارساتر و بهتر
دلم ز روزه بپوسید وهم ز توبه گرفت — چنین همی نتوان برد روزگار بسر
ز چنگ روزه بزنهار عید خواهم رفت — براو بنالم و گویم مرا ز روزه بخر
اگر تو خود نخری خواجه را کنم آگاه — که این معامله را او کند ز تو بهتر
حدیث آنکه من از روزه چون غمی شده‌ام — بگوش خواجه رسد برزبان عید مگر
جلیل خواجهٔ آفاق احمد آنکه بود — بزرگوار به‌فضل و به‌دانش و به‌هنر
بزرگوار جهان خواجهٔ بلند نسب — خنك روان پدر زین حلال زاده پسر
اگرچه‌گوهرش‌ازگوهر شریف وی‌است — چنین‌شریف نبود اندرین شریف گهر
ز جاه وحشمت او در تبار و گوهر او — همی فزاید جاه و جمال وقدر وخطر
فضایل و هنر ذات او بحیله و جهد — شماره‌کرد نداند همی ستاره شمر
گر از کفایت گویند با کفایت او — همه کفایت صاحب شود هبا و هدر
ور از مروت گویند با مروت او — همه مروت آل برامکه‌ست ابتر
سخای او را روز عطا وفا نکند — سرشك ابر و نبات‌زمین و برگ‌شجر
در سرای گشاده‌ست بروضیع و شریف — نهاده روی جهانی بدان مبارك در
سرا و مجلس پر مردم و دورویه بپای — غلام وچاکر هریك بخدمت‌اندرخور
یکی برون نشود تا درون نیاید ده — چنین سرای که بیند بدین جهان اندر
وگر زمانی خالی شود ز خلق، سرای — بجستجوی فرستد بهر سویی چاکر
بزرگوار دلا کو چنین تواند کرد — نبود هیچ دل اندر جهان بدین‌گوهر
دل پدر ز پسر گاه گاه سیر شود — دلش‌همی‌نشود سیر از ربیع‌ومضر
بزرگ‌نامی جوید همی‌و نام بزرگ — نهاده‌نیست‌بکوی‌وفکنده نیست‌بدر
بفضل‌وخوی‌پسندیده‌جست بایدنام — دگر بدامن مال وبه‌بذل کردن زر
هرآنچه‌بایدازین‌باب کردوخواهدکرد — چوتخم‌نیك‌فکنده‌ست نیك‌یابد بر
نه‌بیهده سخنش در میان خلق افتاد — نه خیرخیر ثناگوی او شدآن‌لشکر
چراجز اورا آواز نام نیك نخاست — ازین‌سران‌وبزرگان که‌حاضر ندایدر

اگرچنو دگرستی بمردمی و بفضل چنوشدستی معروف وگستریده اثر
بقاش باد و بکام و مراد دل برساد مباد خانهٔ اوخالی از سعادت و فر
همیشه یافته‌ازدوستان خویش مراد همیشه یافته بر دشمنان‌خویش ظفر
خزان و آمدن عید و رفتن رمضان خجسته‌باد بر آن میرفر خجسته‌اثر

۷۸

درمدح امیر ایاز اویماق منظور ومحبوب سلطان محمود گوید

غم نا دیدن آن ماه دیدار مرا در خوابگه ریزدهمی‌خار
شب تاری همه‌کس‌خواب یابد من از تیمار او تا روز بیدار
گهی گویم:رخت کی‌بینم‌ای‌دوست گهی گویم:لبت‌کی‌بوسم‌ای‌یار!
زگریانی که‌هستم ،مرغ و ماهی همی‌گریند برمن همچومن زار
مراگویی چرا گریی ز اندوه مراگویی چرا نالی ز تیمار
نه وقت بازگشتن سوی معشوق نه‌جز با رازداران روی گفتار
هر آن کامسال‌آمدپیش من‌گفت نه‌آنی خود که من‌دیدم ترا پار
زکوژی‌پشت‌من‌چون‌پشت‌پیران زسستی پای من‌چون پای بیمار
خروشم چون‌خروش رعدبهمن سرشکم چون سرشك ابر آزار
تن‌مسکین من‌بگداخت‌چون‌موم دل‌غمگین‌من بشکافت‌چون نار
تن‌چون‌موی‌من‌چون‌تابداین‌رنج دل‌بیچاره‌چون بردارد این‌بار
زدل برداشت خواهم باراندوه چونزد میر میران یافتم بار
امیر جنگجوی ایاز اویماق دل و بازوی خسرو روز پیکار
سواری کز در میدان در آید به‌حیرت در فتد دلهای نظار
یکی‌گوید که‌آن‌سرو یست‌بر کوه دگر گوید گلی تازه‌ست بر بار
زنان پارسا از شوی گردند بکابین دیدن او را خریدار
دلیران از نهیبش روز کوشش همی لرزند چون برگ سپیدار
اگر برسنگ خارا بر زند تیر بسنگ اندر نشاند تا به‌سوفار
برون پراند از نخجیر ناوك من این صدباردیدستم نه یکبار

نه بر خیره بدو دل داد محمود — دل محمود را بازی مپندار
جز او در پیش سلطان نیز کس بود — جز او سلطان غلامان داشت بسیار
اگرچون میر یکتن بود از ایشان — نه چندان بد مر او را گرم بازار
خداوند جهان مسعود محمود — که او را زر همی بخشد به خروار
جز او را از همه میران کراداد — بیك بخشش چهل خروار دینار
ندادندیش چندین گر نبودی — بچندین و بصد چندین سزاوار
بجای قدر میر و همت شاه — تو این را خوار دار واندك انگار
بجایی برد خواهد خسرو او را — که سالاران بدو گردند سالار
بدو بخشید مال خطهٔ بست — خراج خطهٔ مکران و قزدار
کجا گردد فراموش آنچه او کرد — ز بهر خدمت شاه جهاندار
میان لشکر عاصی نگه داشت — وفا و عهد آن خورشید احرار
بروز روشن از غزنین برون رفت — همی زد با جهانی تا شب تار
نماز شام را چندان نخوابید — که دشت از کشته شد با پشته هموار
گروهی را از آن شیران جنگی — بکشت و مابقی را داد زنهار
جز او هرگز که کرده‌ست این بکیتی — بخوان شهنامه و تاریخ و اخبار
خدا یا ناصر اوباش و از قدر — سر رایاتش از خورشید بگذار
جهان از بدسکالانش تهی کن — چنان کز شیخك بی‌شرم طرار

۷۹

در مدح خواجه عمید ابوالحسن منصور گوید

شمار روزه همی برگرفت روز شمار — تمام کرد به عید محمد مختار
شمار بوسه ز معشوق باز باید خواست — که روزه رفت و خط اندر کشید روزشمار
خوش آن حساب که باشد محاسبش معشوق — خوش آن شمار که باشد شماره گیرش یار
هزار بوسه فزونست برلب تو مرا — تو وامدار منی خیز و وام من بگزار

مرا دلیست‌من آن دل‌ندارم از تودریغ — تو بوسه ازمن دلسوخته دریغ‌مدار
ترا بدان لب‌خواهم سه‌بوسه داد که‌من — بساط خواجه بدان بوسه‌داده‌ام بسیار
کدام خواجه ؟ خداوند خلق‌عنبربوی — کدام خواجه خداوند دست گوهربار
عمیدخسرومنصور ، ابوالحسن‌منصور — که جاودان زجهان‌شادباد و برخوز دار
نه عمرست و بماند به عمر خطاب — نه حیدرست و بماند به حیدر کرار
مثال تیغش نقاش بر نگاشت بسنگ — زسنگ خاست فغان وخروش‌وناله زار
به نیزه کنگره برباید از حصار عدو — چنانکه باد خزان از چنار برگ چنار
بنام جودش غواص اگر ببحر شود — نخست دست رساند به لؤلو شهوار
چو کوهکن که بکان‌شد بنام‌دولت او — نخست میتین بر زد به‌زر دست افشار
غریب وارهمی‌گشت جود گرد جهان — چونزد خواجهٔ سید رسید کرد قرار
سخای‌خواجه‌بهارست‌وما درخت ودرخت — جوان و تازه نگردد مگر بفصل بهار
ایا عزیزترین کس بنزد تو مهمان — چنانکه دوست ترین کس‌بنزد تو زوار
بساکساکه بدینار بخشش تو ببرد — زدل غم و ز دو رخساره گونهٔ دینار
درم بنزد توخوارست‌و نزدخلق‌عزیز — عزیز خلق جهانرا همی چه‌داری خوار
ترا به اصل بزرگ ای بزرگوار کریم — زیادتیست بر آزادگان همه هموار
نه چون توگرددا گر چندمال‌دارد کس — بدیع بزم کند یا درم دهد بسیار
نه‌عودگردد هرچوب‌کان‌به‌جهد وبه‌رنج — به‌گل فروکنی اندر کنار دریا بار
تذرو هم نشود جغدگر چه گوناگون — بپشت وسینهٔ او برکنند رنگ و نگار
بساکسا که بجز نام زر شنیده نبود — زمجلس تو برون برد زر کنار کنار
چنانکه بس‌کس‌کو ده‌درم ندید بهم — ز برّ تو بعدد بر یکی شمرد هزار
کسیکه خشم تواورا بژرف‌چاه‌افکند — مگر بمهر توگوید مرا ز چاه برآر
چنانکه‌هرکه مراوراکشنده مار گزید — امید رستن خویش افکند به‌مهرهٔ مار
چنانکه‌عادت‌خوب‌توشیرخورداز فخر — خوی مخالف تو نیزشیر خورد ازعار

هر آنکسی که مرا و را زمی خمار گرفت بمی رهد زعذاب خمار و رنج خمار
مگر که نار کفیده‌ست چشم دشمن تو کزو مدام پریشان شده‌ست دانهٔ نار
عدو که پیش تو آید گناه او تو مبخش وگر چه ایزد بخشد گنه به استغفار
از آنکه هر که عدوی تو گشت کافر گشت خدای توبه پذیرنده نیست از کفار
عدو پیاده بود خشم تو سوار دلیر پیاده را بتواند گرفت زود سوار
ایا شجاعت را گرد بازوی تو طواف ایا مروت را گرد مجلس تو مدار
نبید را چه فسون کرده‌ای که بر تو نبید نکرد هرگز چون بر نبیدخواران کار
فزون خوری ز همه مردمان نبید و شوند بمجلس تو همه خلق مست و تو هشیار
همیشه تا بنماید مدار چرخ بما سیاه گیسوی لیل و سپید روی نهار
همیشه تا دو نکوهیده مدح باشد مان یکی دو چشم نژند و یکی میان نزار
نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد نصیب دشمن تو رنج و شدت و تیمار
خجسته بادت عید و خجسته طلعت تو بفال نیك بشیر همه صغار و کبار

۸۰

در مدح خواجهٔ سیدمنصور بن حسن میمندی

ای دل ز تو بیزارم و از خصم نه بیزار کز خصم به آزار نیم وز تو به آزار
هر روز مرا از تو دگرگونه بلاییست من مانده بدست تو همه ساله گرفتار
امروز مرا از تو عذابیست نه چون دی امسال مرا از تو بلاییست نه چون پار
از عشق فکندستی در گردن من طوق وز رنج نهادستی بر گردن من بار
چون موی شدم لاغر و چون زر شده‌ام زرد چون چنگ شدم چفته و چون زیر شدم زار
عشقست بلای دل و تو شیفتهٔ عشق سنگی تو مگر کانده بر تو نکند کار
یك عشق بسر برده نباشی بتمامی کاویخته باشی بغم عشق دگر بار
از تو همه درد سر و از تو همه سختی از تو همه اندیشه و از تو همه تیمار
زینگونه که من گشته‌ام از رنج تو ای دل ترسم که مرا خواجه بمجلس ندهد بار

تاج هنر و گنج خرد خواجهٔ سید ... منصور حسن بارخدای همه احرار
هر کس بطلب کردن دینار برد رنج ... او باز بپاشیدن و بخشیدن دینار
اندك شمرد هر چه ببخشید اگر چند ... نزد همه‌کس اندك او باشد بسیار
دینار به‌زایر دهد و شکر ستاند ... وز شکر همی‌گنج نهد حاتم کردار
نشگفت گر از بخشش او زایر اورا ... منسوج بود پرده و زرین در و دیوار
دانا براوسخت بزرگست‌و جهان خرد ... شاعر براوسخت عزیزست ودرم‌خوار
از بارخدایان وبزرگان جهان اوست ... هم شعر شناسنده و هم شعر خریدار
حرزیست قوی نامش کز داشتن او ... آزاد شود بنده و به گردد بیمار
گردون بلندست رواقش بگه بزم ... دریای محیطست سرایش بگه بار
می‌خوردن ومی‌دادن و شادی وبزرگی ... ازبارخدایان همه او راست سزاوار
هشیار بودگر چه فراوان بخورد می ... زان پس که‌زمی مست شود مردم‌هشیار
ای عادت تو خوبتر از صورت مردم ... وی خاطرتو پاکتر از طاعت ابرار
ای تو به‌حضر ساکن و نام تو مسافر ... کردار تو با نام‌تو در هر سفری یار
نام تو چو خضرست بهر جای رسیده ... «ارجو»که چنان باشی تو نیز بقادار
از بوی و خصال توزخاك و گل میمند ... بی رنج همه عطر خوش‌آمیزد عطار
میمند بصاحب شد و میمند بخواجه ... بی‌صاحب‌وبی‌خواجه‌بودخلدبرین‌خوار
خانه نبود ساخته بی پوشش وبی در ... بستان‌نبود خرم بی سبزه و اشجار
هم نیکو کرداری و هم نیکو سیرت ... هم نیکو دیداری و هم نیکو گفتار
گفتار تو با کردار آمیخته گشته‌ست ... ازبسکه بگفتار بجای آری کردار
بدخواه‌توخواهد که‌چوتو گرددپرگست ... هرگز نشود سنگ سیه لؤلؤ شهوار
چون تو نشودهر که بشغل‌توزند دست ... زن مرد نگردد به نکوبستن دستار
آنرا که‌بکین جستن تودست همی‌سود ... سلطان جهان کرد بدست توگرفتار
بدخواه تو هرچند حقیرست مر او را ... ازتخت فرودآور و برکن به سر دار
مارست‌عدوی تو سرش خرد فروکوب ... فرضست فروکوفتن ای خواجه‌سرمار
هرچند ترا عارست از کشتن آن دون ... او رابکش وفخر برابر کن با عار

صاحب که بپرورد مراو را و بدو داد
بست خرم خوب چوبتخانهٔ فرخار

پنداشت که‌اومردم طبعست وگران‌وقر
نشناخت که‌اومردم پستست وسبکسار

مصر ایزد دادار به‌فرعون لعین داد
کافر شد و بیزار شد از ایزد دادار

تا موسی را ایزد فرمود که او را
هنگام عذابست، عذابی کن دشوار

تا برکه و بر دشت به‌آزار و به‌آذر
برسنگ‌سمن رویدو خیری دمدازخار

تا چون رخ رنگین بتان و غم هجران
تابنده ورخشنده و سوزنده بود نار

دلشاد همی باش و می لعل همی‌خواه
ازدست بتی با دو رخ لعل چوگلنار

۸۱

درصفت بهار ومدح وزیر زاده‌ابوالحسن حجاج‌علی بن فضل بن‌احمد گوید

امسال تازه روی تر آمد همی بهار
هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار

پار ازره اندرآمد چون مفلسی‌غریب
بی‌فرش وبی‌تجمل‌وبی‌رنگ‌وبی‌نگار

وامسال‌پیش‌ازآنکه به‌ده‌منزلی رسید
اندرکشید حله به‌دشت و به‌کوهسار

بر دست بیدبست ز پیروزه دستبند
درگوش گل فکند ز بیجاده گوشوار

از کوه تا به‌کوه بنفشه ست و شنبلید
از پشته تا به‌پشته سمن زار ولاله زار

گویی که رشته های عقیقست و لاژورد
از لاله و بنفشه همه روی مرغزار

از گل هزار گونه‌بت اندر پس بتست
وز لاله صد هزار سوار از پس‌سوار

گلبن پرند لعل همی برکشد بسر
دامان گل بدشت همی گسترد بهار

این‌سازها که‌ساخت‌بهار ازپی که‌ساخت
امسال چون ز پار فزون ساخته نگار

رازیست این میان بهار و میان من
خیزم به‌پیش‌خواجه کنم رازش آشکار

هر ساله چون بهار ز راه اندر آمدی
جایی نیافتی که درو یافتی قرار

بر سنگلاخ ودشت فرودآمدی خجل
اندر میان خاره و اندر میان خار

پنداشتی که خوار شدستی میان خلق
بیدل شود عزیزکه گردد ذلیل وخوار

امسال نامه کرد سوی او شمال وگفت
مژده تراکه‌خواجه تراگشت خواستار

باغی زبهر تو زنو افکنده چون‌بهشت
در پیش او بسان سپهری یکی حصار

باغی‌چو خوی خویش‌پسندیده وبدیع
کاخی چو رای خویش مهیا واستوار

باغی کزو بریده بود دست حادثات
کاخی کزو کشیده بود پای روزگار

باغی چو نعمت ملکان نامدار وخوش
کاخی چو روزگار جوانان امیدوار

باغی که نیمه‌ای نتوان گشت زو تمام
گر یك مهی تمام کنی اندر و گذار

هر تخته‌ای ازو چو سپهرست بیکران
هر دسته‌ای ازوچو بهشتست بی‌کنار

سیصد هزار گونه بتست اندرو بپای
هر یك چنانکه خیره شود زوبت بهار

از ارغوان و یاسمن و خیری و سمن
وز سرو نو رسیده و گلهای کامگار

بر جوی های او به رده نو نهالها
گویی وصیفتانند استاده بر قطار

تا چند روز دیگر از آن هر وصیفتی
بر خویشتن بکار برد در شاهوار

آنگاه ما و سرخ می و مطربان خوش
یاران مهربان و رفیقان غمگسار

در زیر هر نهالی از آن مجلسی کنیم
بر یاد کرد خواجه و بر دیدن بهار

گرزهر نوش‌گردد وگردد شرنگ شهد
بر یاد کرد خواجهٔ سید عجب مدار

دستور زادهٔ ملك شرق بوالحسن
حجاج سر فراز همه دوده و تبار

بنیادفضل وبینش فضلست وپشت‌فضل
وز پشت فضل نزد شه شرق یادگار

او را سزد بزرگی و او را سزد شرف
او را سزد منی و هم او را سزد فخار

کردار و برّ او بگذشت ازحد صفت
احسان وفضل او بگذشت ازحد شمار

زوحق شناس تر نبود هیچ حق شناس
زو برد بار تر نبود هیچ برد بار

کردار های خوبش بی هیچ خدمتی
بر من کند سلام بروزی هزار بار

بهتر ز خدمتش نشناسم درین جهان
از اینجهت بخدمت او کردم اقتصار

بس کس که‌شدزخدمت آن‌خواجه‌همچو من
هر روز بر کشیده و مسعود وبختیار

چون عاشقان بدوست ، بنازند زوهمی
صدر وسریر وجام می‌وکار هر چهار

با دولتیست باقی و با نعمتی تمام
با همتی که وهم نیارد برو گذار

آنکس که مشت‌خویش‌ندیده‌ست پردرم
گر خدمتش کند ز گهر پر کند کنار

زایر ز بس نوال کزو یابد و صلت
گویدمگر چو من نرسید اندراین دیار

پندارد آن نواخت هم او یافته ست و بس / آنکو گمان برد به خرد باشد او نزار
این مهترست بارخدایی که مال خویش / بر مردمان برد همی از مردمی بکار
هر کس که قصد کرد بدو بی نیاز گشت / آری بزرگواری داند بزرگوار
تا گل چو یاسمن نشود ، بید چون بهی / تا سرو نارون نشود ، نارون چنار
تا شنبلید و لاله نیابی زشاخ بید / تا نرگس و بنفشه نیابی زشاخ نار
شادیش باد و دولت و پیروزی و ظفر / همواره بر هوای دل خویش کامگار
بدگوی او نژند و دل افکار و مستمند / بد خواه او اسیر و نگونسار وخاکسار
هر روز شادی نوبنیاد و رامشی / زین باغ جنت آیین ، زین کاخ کرخ وار

۷۲

درمدح عارض سپاه محمودی ابوبکر عمیدالملک قهستانی

پشت من بشکست همچون پر شکن زلفین یار / اشك من بیجاده گون و چشم من بیجاده بار
هرزمان چشمم فشاند برگل زرد ارغوان / هرزمان زلفش کند بر نسترن عنبر نثار
همچو برسیم زدوده جعد او برروی او / حلقه‌ها دارد زعنبر برسمن سیصدهزار
عذر من بپذیرد اندر عشق آن بت هر که دید / زیر آن خمیده زلف پرشکن سیمین عذار
اشك خونین من و نوشین لبش در چشم خلق / نرخ و قدر گوهر کانی همی کرده ست خوار
عارض جیش و عمید لشکر میر آنکه او / کرده گیتی را ازروی خویش چون خرم بهار
آنکه چون جام می روشن بکف گیرد شود / بینوا زو بانوا و ممتحن زو شادخوار
نیست دولت را چو او اندر جهان یك مستحق / نیست خسرو را چو او اندر زمین یك دوستدار
صد نکت برچیده اندر یك سخن ۴ز و نکته جوی / یك خطا نادیده اندر صد سخن زو شهریار
دست او ابریست اندر بزمگه وقت عطا / اسب او بادیست اندر صد سخن گاه شکار
جود پیش از روزگار خواجه پنهان بود و بود / هر کس چون بر مؤمن و ثن مذموم و خوار
آشکارا کرد دست راد خواجه جود را / همچو خشت شاه ایران گردن گردان شکار
از عطا و خلعت بسیار او با زایران / باز یابی تازه در هر انجمن صد یادگار
گر چو خلق و خوی او بودی بهار اندر عدن / عنبرین رستی نبات اندر عدن وقت بهار

هر که اندرطعنهٔ او یك‌سخن گوید شود — هرزمان اورا زبان اندردهن سوزنده‌نار
باژگونه دشمنانش را ز بیم کلك او — موی گردد باژگونه بربدن دندان مار
ازسموم خشم او نرهدبجان بدخواه‌او — گر بپرد مرغ وار و بر پرن گیرد قرار
تا بنالد زندواف دلشده وقت ربیع — هرشب اندرباغ ودربستان‌بگلبن‌زارزار
ابر نوروزی بگرید وز سرشك‌چشم‌او — گل زگلبن بازخندد درچمن‌معشوق‌وار
جاودانه شاد باد و تخت او چرخ بلند — دشمنش‌راجاودانه‌تخت‌گردد چوب‌دار

۸۳

درمدح‌خواجه ابو بکر عبدالله‌بن‌یوسف حصیری ندیم سلطان محمود

ای بالب پر خنده و با شیرین گفتار — تا کی‌تو بخوش‌خواب‌ومن‌ازعشق‌توبیدار
تو خفته و من گوش به پیغام تو داده — تو آن من و من بهوای تو گرفتار
آن منی و پیش منی گر که بخواهم — آن من و پیش من ومن برتو چنین‌زار
از چشم بد ای ترك همی بر تو بترسم — پیوسته همی گویم یا ربش نگهدار
زان بیم که در خواب فراق تو ببینم — برهم نزنم دیده و در دیده نهم خار
من دل بتو دادم که بزنهار بداری — زنهار مخور بر دل زنهاری زنهار
یاران تو همچون تو بیایند ولیکن — نزدیك من امروز تو داری همه بازار
پیش تو بپا ایستمی هر شب تا روز — گر هیچ توانستی پایم کندی کار
صد بار نشانید مرا خواجه بدین عذر — آن‌خواجه‌که در فضل ندارد بجهان‌یار
فخر ندمای ملك شرق ابوبکر — عبدالله بن یوسف تاج همه احرار
بادی، که هرانگشتی ازوپنهان ابریست — ابری، که همه روزه درم بارد و دینار
کس‌نیست‌دراین دولت‌وکس‌نیست دراین‌عصر — نابرده بدو حاجت و نایافته زو بار
در خانهٔ او وقت زوال آب (؟) نماند — گر وقت سحر زر بدر آرند بخروار
از عاقبت خویش نیندیشد و در وقت — بدهد همه جز ما حرم‌الله به زوار
آن مال‌که امسال بدو خواهند آورد — چون نیك نگه کردی بخشیده بود پار
گر خفته بود بار دهندت ببر او — صد بار نگه کردم این حال نه یکبار
چون قصد بدو کردی مستغنی گشتی — از خواستن خواسته وز خواستن بار

مردیست سخاپیشه و مردیست عطابخش / با خلق نکو کار بکردار و بگفتار
معروف شده نزد همه خلق بخوبی / وز بخشش او در کف مانعمت بسیار
با مذهب پاکیزه و با نعمت نیکو / نا یافته زو هیچ مسلمان به دل آزار
سلطان جهان کهف مسلمانی محمود / زینست مر او را به دل و دیده خریدار
گفته‌ست که در ملك من آن کن که تو خواهی / کس را نبود با تو در این معنی گفتار
مردی ز تو آموزم و مذهب ز تو گیرم / این بود مرا عادت و این باشد هموار
در دولت من بنگر و در دین همه بین / آنرا که ز ره دور بود باز بره آر
وانرا که بگفتار تو ره باز نیابد / از تخت فرود افکن و بر کن به‌سر دار
نزدیك شه‌شرق بدان پایگهست او / زیرا که ندیده‌ست چنو هرگز دیار
ای معتمد شاه بدین عز و بدین جاه / حقا که سزاواری حقا که سزاوار
شاهی که ندیمی چو تو دارد چه کند کس / چون سرخ گل آید به‌چه کار آید گلنار
در نام ندیمانی و در جاه وزیران / وندر سپه سلطان با حشمت سالار
گاهی بندیمی روی و گه بوزیری / گاهی بنگه داشتن لشکر جرار
سه‌کار بیکبار همی ساخته داری / احسنت وزه‌ای پیشرو زیرك هشیار
تا باد خزان زرد کند باغ چو زر نیخ / چونانکه صبا سبز کند دشت، چو زنگار
دلشاد زی و از تن و جان برخور و می خور / از دست بتانی چو شکفته گل بربار
این مهرمه فرخ و جز این صد دیگر / در دولت و در شادی و در نعمت بگذار

۸۴

درمدح ابوبکر عبدالله بن یوسف حصیری ندیم سلطان محمود

ماه فروردین از گنج گهر یافت مگر / که بیاراست همه روی زمین را به‌گهر
یا مگر زین نم پیوسته زمین گوهر زاد / همچو زاید صدف از باران پاکیزه درر
ابر فروردین هر روز همی بارد در / وان همی گردد گوهر بدل خاك اندر
کرم قز تود بریشم کند ار نیست عجب / چه عجب از زمی ار در دهد و گوهر بر
هر که از خانه به‌دشت آید چندانکه رود / بر گهر پای نهد چون سپه اسکندر

باغ چون مجلس کسری شده پر حور و پری
راغ چون نامهٔ مانی شده پر نقش و صور
روز نوروز ست امروز و چو امروز گذشت
کس بدین در نرسد تا نرسد سال دگر
بنشاط و طرب این روز بسر باید برد
خواجهٔ سید داند برد این روز بسر
خواجه بوبکر حصیری سر اصحاب حدیث
حجت شافعی و معجزهٔ پیغمبر
آنکه در بخشش رادست و به رادی چو علی
آنکه در مذهب صلبست و به صلبی چو عمر
روز و شب مبتدعانرا و هواداران را
هر کجا یابد چون مار همیکوبد سر
هیچ بیدین بزر اورا نتوانست فریفت
ور چه شاهان جهان را بفریبند بزر
او بغزنین و به مصر از فزعش قرمطیان
از ره دیده ببارند همی خون جگر
باچنین مذهب گو هیچ میندیش و مترس
گر گناهت بمثل افزون باشد ز مدر
من چنین دانم و «ارجو» که چنین باشد کو
نامه ناخوانده خرامد به بهشت از محشر
ای بر آوردهٔ سلطان و پسندیدهٔ خلق
ای ز فضل تو رسیده بهمه خلق خبر
ای توانگر به کریمی و توانگر بسخا
ای توانگر به بزرگی و توانگر به هنر
هم بزرگی به علوم وهم بزرگی به ادب
هم بزرگی به نهاد وهم بزرگی به پدر
پدرانرا پسران باید چونین که توئی
که همه روزه همی زنده کند نام پدر
نام یعقوب فروشد بزمین و ز تو باز
هر زمان نام پدر زنده‌تر و پیدا تر
پسر تو بمراد دل همچون تو زیاد
گرچه هرگز نبود همچو پدر هیچ پسر
سیستانرا بتو فخرست وجهانرا بتو فخر
ای جهانرا بجهانداری وشاهی درخور
شاه گیتی ملك مشرق سلطان زمین
آنکه از باختر اوراست جهان تا خاور
فضل تو داند وداند که سزاوار تو است
نیك داند که همی نام تو جوید بی‌مر
چون از این حرب که رفته‌ست بماروی نهد
به توانایی و پیروزی و شادی و ظفر
خلعت شاهی و منشور فرستد برتو
تا شود دشمن تو کور و بداندیش تو کر

اگر این شعر که گفتم چو گلابست بطبع — اندر آن باز یکی شعر طرازم چو شکر

شعر در تهنیت شاهی من دانم گفت — تو در آن شعر که فردا بطرازم بنگر

کارگیتی همه برفال نهاده‌ست خدای — خاصه‌فالی که‌زند چاکر وچون‌من‌چاکر

چاکر یکدل واز شهر تو واز کف تو — یافته نعمت واز جاه‌تو باجاه وخطر

تا به دی ماه گل سرخ نباشد درباغ — تا به نوروز نیابند گل نیلوفر

تاچو برشاخ، گل‌زرد،چو دینارشود — لالهٔ سرخ چو بیجاده بتابد زکمر

شادمان‌زی وبشادی‌رس‌وبی‌اندهباش — بادهٔ سوری بردست و نگار اندر بر

روز نوروزست‌امروزوسرسال‌عجم — بزم‌نوسازوطرب کن زنووسیکی خود

فرخت باد سرسال وچنینت هرسال — بزم تو با بت‌وباجام می ورامشگر

۸۵

درمدح ابو بکر عبدالله‌بن یوسف حصیری سیستانی ندیم سلطان محمود گوید

بردم‌این‌ماه به‌تسبیح وتراویح بسر — من‌وسیکی‌وسماع‌خوش‌و آن‌ماه‌پسر

یك‌مه ازسال چنان‌بودم کابدال‌بوند — یازده ماه چنین باشم وزین نیز بتر

نه همه‌تشنگی‌وگرسنگی‌باید خورد — نوبت‌گرسنگی خوردن بردیم بسر

می‌ستانم زکف آنکه مراچشم‌بدوست — وان‌کسی‌راکه دلم‌خواهدگیرم‌دربر

بازخواهم‌بشبی‌بوسهٔ‌یکماهه زدوست — بوسه وآنچه‌بدان ماندمعنیش‌نگر

عالم شهرهمین خواهدلیکن بزبان — بنگوید چو من ابله دیوانهٔ خر

هرچه اندردل خوددارم‌بیرون‌فکنم — مردمان‌را دهم ازرازدل‌خویش‌خبر

خویشتن‌رابجزاین‌عیب ندانم‌بجهان — لاجرم‌عیب‌مراخواجه خریده‌ست‌بزر

خواجهٔ سید بوبکر حصیری که بدو — هرزمان‌تازه‌شودسیرت بوبکروعمر

هم‌بزرگست به‌علم‌اوو بزرگست به‌فضل — هم‌ستوده به‌تبارست وستوده به‌گهر

مهتری از گهر پاك رسیده‌ست بدو
فضل میراث رسیده‌ست مراورا زپدر

اثر نعمت جدانش پیداست هنوز
بر بناهایی باکوه ببالا همسر

سیستان خانهٔ مردان جهانست وبدوست
شرف خانهٔ مردان جهان تا محشر

سام یل کیست کجا سایهٔ آن خواجه بود
خواجه راا کنون چون سام غلامیست نگر

نیمروز امروز از خواجه واز گوهر او
بیش از آن نازد کز سام یل ورستم زر

دست دارد به کتاب ودست دارد به‌سلیح
این بسی برده بکار وآن بس کرده زبر

آنچه او کرد به‌ترکستان با لشکر خان
شاه کرده‌ست بدان لشکر دردشت کتر

کس در آن جنگ بدو هیچ ظفر یافته نیست
او همی یافت بر آن کس که همی خواست ظفر

همه خانان و تکینان و سواران دلیر
داشتند از سپه او و ازو دست به‌سر

خان همی گفت همه روزه که سبحان‌الله
این چه مردست که محمود فرستادایدر

آب ترکستان این مرد بیکباره ببرد
به‌طرازیدن جنگ و به‌فدا کردن زر

گر بخواهد بچنین مردی کاورد بجنگ
خانمان همه یکباره کند زیر و زبر

گلهٔ مردم شکرست پس از رایت او
که نبوده به‌جهان در سپه اسکندر

جان شیرین را آنروز که در جنگ شوند
بر ایشان نبود قیمت و مقدار و خطر

نازده زخم بجنگ اندر ، شیران فکند
بسبك داشتن پای و به اسب و به سپر

اگر ازسندان برجوشن بر ، غیبه بود
بپریشند بشمشیر دو دستی و تبر

کار مردان بدل مهتر شایسته کند
پیر شایسته‌تر ازخواجه نباشد مهتر

شاه ایران راگرهمبرخواجه دگریست
همه‌شاهان جهان را رهی وبنده شمر

همه را بسته بدرگاه خداوند برد
وزخداوندفزون زین رسد اورا لشکر

شاه ترکستان کز خواجه سخن یاد کند
هیبت خواجه کند بردلش از دور اثر

لاجرم منزلتی دارد نزدیك ملك
جزمر اوراوجزاو کیست به‌پیل اندرخور

بس دلا کورا زان پیل رسیده‌ست الم
بس کسا کورا زان پیل بدردست جگر

پیل اوپای همی برسر صد شیر نهد
ورچه پیلش به‌سفرباشد وشیران به‌حضر

همچنین بادهمه‌ساله بکام دل خویش
پیل بر درگه و در پیش بتان دلبر

عیدو جز عید بر آن خواجه بشادی گذراد بگذاراد و بماناد بدین صدر اندر

۸۶

درصفت داغگاه امیر ابو المظفر فخر الدوله احمدبن محمدوالی چغانیان

چون پرند نیلگون برروی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاك راچون ناف آهو مشك زاید بیقیاس
بیدا را چون پر طوطی برگ روید بیشمار

دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد
حبذا باد شمال و خرما بوی بهار

بادگویی مشك سوده دارد اندر آستین
باغ گویی لعبتان ساده دارد درکنار

ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله
نسترن لؤلؤی لالا دارد اندر گوشوار

تا برآمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل
پنجه های دست مردم سر فرو کرد از چنار

باغ بو قلمون لباس وراغ بوقلمون نمای
آب مروارید رنگ وابر مروارید بار

راست پنداری که خلعت‌های رنگین یافتند
باغهای پرنگار از داغگاه شهریار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود
کاندرو از نیکویی حیران بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه‌بینی‌چون حصار اندرحصار

سبزه‌ها با بانگ رود مطربان چرب دست
خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان می‌گسار

هر کجا خیمه‌ست خفته عاشقی با دوست مست
هر کجا سبزه‌ست شادان یاری از دیدار یار

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
مطربان رود و سرود و می کشان خواب و خمار

روی هامون سبز چون گردون نا پیدا کران
روی صحرا ساده چو دریای ناپیدا کنار

اندر آن دریا سماری وان سماری جانور
وندر آن گردون ستاره وان ستاره بیمدار

هر کجا کهسار باشد آن سماری کوه بر
هر کجا خورشید باشد آن ستاره سایه دار

معجزه باشد ستاره ساکن و خورشید پوش
نادره باشد سماری که بر وصحرا گذار

بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار

بر کشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ
هر یکی چون نار دانه گشته اندر زیر نار

ریدکان خواب نا دیده مصاف اندر مصاف
مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرّخ سیر بر بارهٔ دریا گذر
با کمند شصت خم در دشت چون اسفندیار

اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند
چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار

همچو زلف نیکوان خردساله تابخورد
همچو عهد دوستان سالخورده استوار

کوه کوبان‌را یگان اندر کشیده زیر داغ
بادپایان‌رادوگان اندر کمندافکنده خوار

گردن هر مرکبی چون‌گردن‌قمری بطوق
از کمند شهریار شهرگیر شهردار

هر که را اندر کمند شصت‌بازی درفکند
گشت‌داغش برسرین‌وشانه ورویش‌نگار

هرچه‌زینسو داغ کرداز‌سوی‌دیگر هدیه‌داد
شاعران را بالگام و زایران را با فسار

فخر دولت بوالمظفر شاه با پیوستگان
شادمان و شادخوار و کامران و کامکار

روز یك نیمه ، کمند و مرکبان تیز تك
نیم دیگر مطربان و بادهٔ نوشین گوار

زیرها چون بیدلان مبتلی نالنده سخت
رودها چون عاشقان تنگدل گرینده زار

خسرو اندر خیمه وبرگرد او گرد آمده
یوز را صید غزال و باز را مرغ شکار

اینچنین‌بزم‌ازهمه‌شاهان کرااندرخورست
نامهٔ شاهان بخوان و کتب پیشینان بیار

ای‌جهان‌آرای‌شاهی کزتوخواهدروز رزم
پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار

کار زاری کاندر او شمشیر تو جنبنده گشت
سربسر کاریز خون‌گشت‌آن‌مصاف‌کارزار

مرغزاری کاندرو یکره گذر باشد ترا
چشمهٔ حیوان شود هرچشمه‌یی زان مرغزار

کوکنار از بس فزع داروی بیخوابی شود
گر برافتد سایهٔ شمشیر تو بر کوکنار

گر نسیم جود تو بر روی دریا بر وزد
آفتاب از روی دریا زر بر انگیزد بخار

ور سموم خشم تو برابر وباران درفتد
از تف آن ابر آتش گردد و باران شرار

ور خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد
از بیابان تا به حشر الماس برخیزد غبار

چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری
هر بنایی زان زمین گردد بنای افتخار

تیغ و جام و باز و تخت از تو بزرگی یافتند
روز رزم و روز بزم و روز صید و روز بار

روز میدان گر ترا نقاش چین بیند به رزم
خیره گردد شیر بنگارد همی جای سوار

گرد کردن زر و سیم اندر خزینه نزد تو
نا پسندیده‌تر از خون قنینه است و قمار

دوستان و دشمنان را از تو روز رزم و بزم
شانزده چیزست بهره ،وقت کام و وقت کار

نام و ننگ و فخر و عار و عز و ذل و نوش و زهر
شادی و غم، سعد و نحس و تاج و بند و تخت و دار

افسر زرین فرستد آفتاب از بهر تو
همچنان کز آسمان آمد علی را ذوالفقار

کردگار از ملك گیتی بی‌نیازست‌ای ملك
ملك تو بود اندرین گیتی‌مراد کردگار

گرنه از بهر عدوی تو ببایستی همی
فخر توازروی گیتی برگرفتی نام عار

ور بخواهی بر کنی ازبن سزا باشد عدو
اختیار ازتست‌چونان کن که‌خواهی‌اختیار

شاعران را تو زجدان یادگاری،زین قبل
هرکه بیتی شعرگوید نزد تو یابد قرار

تا طرازندهٔ مدیح تو دقیقی درگذشت
زآفرین تو دل آکنده چنان‌کز دانه نار

تا بوقت این زمانه مرورا مدت نماند
زین سبب چون‌بنگری‌امروز تاروز شمار

هر نباتی کز سر گور دقیقی بر دمد
گر بپرسی زآفرین توسخن گوید هزار

تانگردد باد خاك و ماه مهر و روز شب
تانگردد سنگ موم و سیم زر و لاله خار

تاکواکب راهمی فارغ نبینند کس‌زسیر
تا طبایع را همی‌افزون نیابند از چهار

برهمه شادی توبادی شادخوار و شادمان
برهمه کامی تو بادی کامران و کامکار

بزم تو از ساقیان سرو قد چون‌بوستان
قصر تو از لعبتان قند لب چون قندهار

۸۷

در مدح خواجه ابوبکر حصیری عبدالله بن یوسف سیستانی ندیم گوید

چند روزست که‌ازدوست‌مرا نیست‌خبر
من‌چنین خامش وجان وجگرمن به‌سفر

درچنین حال‌وچنین‌روز همی‌صبر کند
سنگدل مردم بد مهر و ز بد مهر بتر

سنگدل نیستم ، اما دل من نیست بجای
هر که رادل نبود کی‌بود از درد خبر

من‌کنون آگه گشتم که‌چه بوده‌ست مرا
مست‌بوده‌ستم و دیوانه ازین‌عشق‌مگر

به ستم کرده‌ام او را ز در خانه برون
به‌ستم‌دوست‌برون کرد کس‌ازخانه‌بدر؟

هیچ دیوانه وسرگشته ومست‌این نکند
لاجرم خسته دلم زین قبل وخسته‌جگر

گاه برسرزنم ازحسرت او گاه به‌روی
خرد کردم به‌طپانچه همه‌روی‌وهمه سر

چون‌توانم‌دیداین‌مجلس‌واین‌خانه‌بی‌او
خانمان‌گشته همچون‌دل‌وجان‌زیروزبر

از پس زر بفرستادم او را به فسون
هیچکس جان گرانمایه فریبد با زر

ای دل و جان پدر زررا آنجا یله کن
اسب تازان کن و بازآی بنزدیك پدر

تو مرا بهتری ازخواستهٔ روی زمین
نتوان خوردن‌بی‌روی تو ازخواسته‌بر

از فراوان که زبهر توبگریم صنما
هرزمان گویدخواجه‌که دلم بیش‌مخور

خواجهٔ سید بوبکر حصیری که چنو
نبود از پس پیغمبر و بوبکر و عمر

هم فقیه ابن فقیه وهم‌رئیس ابن رئیس
یافته فقه وریاست ز بزرگان به‌گهر

سیستان از گهر خواجه و از نسبت او
بیش ازآن نازدکز سام‌یل و رستم زر

هرکجاگویی عبدالله‌بن یوسف‌کیست
همه‌گویند کریمی که چنو نیست دگر

عرض‌اوسخت‌عزیزست‌وبودعرض‌عزیز
آن‌کسی راکه ندارد براو مال خطر

چه خطردارد در چشم کسی مال که‌او
تا عطایی ندهد خوش نبرد روز بسر

گر بیك روز همه مال که دارد بدهد
روز دیگر نکند بر دل او هیچ اثر

مال از آنگونه در آید به در خانهٔ او
که تو پنداری‌کز راه در آمد بگذر

از فراوان‌که عطا داد مرا زو خجلم
راست گویی گنهی دارم زی‌او منکر

نه منم تنها زو شاکر و خشنود و خجل
شاکران بیشتر اورا ز ربیع و ز مضر

ای خداوندی‌کز برّ تو و بخشش تو
با مراد دلم و با طرب و ناز و بطر

آنچه بامن رهی‌ازفضل تو کردی،نکند
پدر نیك دل مشفق با نیك پسر

از تو بر کام دل خویش ظفر یافته‌ام
بر همه کام دل خویش ترا باد ظفر

نظر شفقت تو کار مرا ساخته کرد / کز خداوند جهان باد بکار تو نظر
فرخت بادسده تاچو سده سیصد جشن / شاد بگذاری با این ملك شبر شکر
چون‌گه باده بود، نوش لبی اندر پیش / چون‌گه خواب بود ، سیمبری اندر بر

۸۸

در مدح خواجه ابوالمظفر گوید

دلم در جنبش آمد باردیگر / ندانم تا چه دارد باز در سر
همانا عشقی اندر پیش دارد / بلایی‌خواهد آوردن‌به من‌بر
بگردد تا کجا بیند بگیتی / از این‌شوخی بلاجویی‌ستمگر
برو مهر آرد وبیرون بردپاك / مراازرامش‌واز خواب‌وازخور
ز دلها مردمان را خیر باشد / مرا باری ز دل باشد همه شر
کجایابم‌دلی‌اندرخورخویش / دل شایسته‌که‌افروشدبه‌گوهر
دلی‌زین‌پس‌بهر نرخی‌بخرم / دل بد را برون اندازم از بر
نیندازم، نگه‌دارم که این دل / هوای‌خواجه‌را بنده‌ست‌وچاکر
گناه‌دل‌بدان بخشم‌ازین‌پس / که‌کرده‌ست‌آفرین‌خواجه‌از بر
کدامین‌خواجه؟ آن‌خواجه‌که امروز / بدو نازد همی شاه مظفر
چراغ گوهر قاضی محمد / نسیج وحده عالم بوالمظفر
بزرگی کز بزرگی بر سپهرست / ولیکن از تواضع با تو اندر
گشاده برهمه خواهندگان دست / چنان چون بر همه آزادگان در
نکو نامی گرفته لیکن از فضل / بزرگی یافته لیکن ز گوهر
بدولت گشته با میران موافق / وزین‌پس همچنین‌تا روز محشر
رئیس ابن رئیس از گاه آدم / بفرمان گشته با شاهان برابر
همان رسم تواضع برگرفته‌ست / تومردم دیده‌ای زین نیکخوتر؟
نداند کبر کرد و زان نداند / که‌بانیکوخوی اونیست‌درخور
بر او مردمی کو کبر دارد / بتر باشد هزاران ره ز کافر

خداوندان سرایش را بدانند به‌ازمردم،هوی(۴) این‌حال‌بنگر
گر آنجا در شوی آگاه گردی مرا گردی بدین گفتار یاور
سرایش را دری بینی گشاده به‌دربرچاکران‌چون شهدوشکر
نه حاجب مرترا گوید که‌منشین نه دربان مرترا گوید که مگذر
اگرخواجه بود یانه تو در قصر بباش‌وآرزوهاخواه‌وخوش‌خور
سخندانی که بشکافد مثل موی ، سخنگویی که بچکاند مثل زر،
دوچشمش‌سوی مهمانان خواجه همی‌خواهد زهر کس عذرمهتر
کرا مجهولتر بیند به‌مجلس نکوتر دارد از کس‌های دیگر
چه‌گویی خانه‌یی یابی بدینسان اگر گیتی بپیمایی سراسر
همیشه خوان او باشد نهاده چنان چون خوان ابراهیم آزر
چنین رادی چنین‌آزاده مردی ندانم بر چه طالع زاد مادر
من اندر خدمتش تقصیر کردم درخت خدمت من‌گشت بی‌بر
خطا کردم ندانم تا چه گویم مرا عذری بیاد آر،ای برادر!
اگر گویم بنالیدم بر افتد که باشد مردنالان زرد و لاغر
زلاغر فربهی سازد مرا زشت چه‌آید فربه‌از لاغر چه از غر
چو حمدونه ببازی اندر آیم بدام اندر شوم همچون کبوتر
شوم‌درخاك غلطم پیش خواجه بگریم،کج کنم سرپیشش اندر
زمانی قصهٔ مسعودی آرم زمانی قصهٔ پولاد جوهر
مگردل خوش‌کند لختی بخندد گذارد از من این ناخدمتی در
همیشه شاد و خندان باد و دلشاد ملك محمود شاه هفت کشور

۸۹

درمدح خواجه ابوسهل دبیر، عبدالله‌بن احمدبن لکشن‌گوید

دوش ناگاه بهنگام سحر اندر آمد ز در آن ماه پسر
با رخ رنگین چون لاله و گل بالب شیرین چون شهد و شکر
حلقهٔ جعدش پرتاب و گره حلقهٔ زلفش ازان تافته تر
گفتم: ای خانه بتو باغ بهشت چون‌برون جسته‌ای ازخانه‌بدر؟

خواجه ترسم که خبر یابد ازین — بانگ برخیزد، چون یافت خبر
گفت من یار ملامت بکشم — تو بکش نیز و بس اندوه مخور
چون منی را به ملامت مگذار — این سخن را بنویسند به زر
لشکری چند برخواجه و میر — همه دارند ز من دست بسر
همه در انده من سوخته دل — همه در حسرت من خسته جگر
گر مرا خواجه به نخاس برد — بربایند به همسنگ گهر
تو مرا یافته‌ای بی همه شغل — نیست اندر کلهت پشم مگر؟
گفتم ای ترك در این خانه مرا — کودکانند چو گلهای ببر
گر زتو بربخورم ، بربخورند — زان من ، فردا ، کسهای دگر
تا منم رسم من این بود ومرا — بسر خواجه کزین نیست گذر
کدخدای ملك هفت اقلیم — خواجهٔ سید ابوسهل عمر
آن خریدار سخندان وسخن — وان هوا خواه هنرمند و هنر
بر نکونامی چونانکه بود — پدر مشفق بر نیك پسر
زر او را بر زوار مقام — سیم او را بر خواهنده مقر
مجلس او ز پی اهل ادب — به‌سفر ساخته همچون به‌حضر
بر او بوده به‌هر جای مقیم — زو رسیده به‌همه خلق نظر
خدمت‌سلطان بردست گرفت — خدمت ساطان سهلست‌مگر؟
از پی ساختن بخشش ما — خویش‌را پیش‌بلا کرده‌سپر
او زبهرما درکوشش ورنج — ما گرفته همه زو ناز و بطر
آنچه من کهتر ازو یافته‌ام — گر بگویم بتو مانی به عبر
تا زبان دارم زیبد که زبان — به ثنا گفتن او دارم تر
من همی دانم کاندر بر او — چیست ازبهر من و تومضمر
جاودان شاد و تن آزاد زیاد — آن نکو خوی پسندیده‌سیر
بیش‌از آنست که پیش‌همه‌خلق — عالمان‌را بر او جاه و خطر

عاشق و فتنهٔ علم و ادبست | لاجرم یافته زین هر دو خبر
در جهان هیچ کتابی مشناس | کو نکرده‌ست دو سه باره زبر
سخنکو شست به پرهیز و به زهد | تو مر او را به جوانی منگر
همچو ابدالان در صومعه‌ها | کند از هرچه حرامست حذر
شاد باد آن به همه نیك سزا | وایمن از نکبت و از شور و زشر
عید او فرخ و فرخ سر سال | فرخی بر در او بسته کمر
تا همی یابد در دولت شاه | بر بد اندیش فرومایه ظفر
دولتش باقی و نعمت به فزون | راوقی بر کف و معشوق به بر

۹۰

نیز در مدح خواجه ابوسهل دبیر، عبدالله بن احمد بن لکشن

بوستان سبز شد و مرغ در آمد به صفیر | نالهٔ مرغ دلارام تر از نغمهٔ زیر
ابر فروردین گویی به جهان آذین بست | که همه باغ پرندست و همه راغ حریر
گه زره باف شود باد و گهی جوشن دوز | بادرا طبع شد این پیشه ز زراد امیر
از فراوان زره طرفه و از جوشن نغز | کرد چون کلبهٔ زراد همی روی غدیر
آب در جوی ز باران بهاری و ز سیل | همچنان گشت که با سرخ می آمیخته شیر
ای به عارض چو می و شیر فرا پیش من آی | بربط من بکفم برنه و نصفی برگیر
نصفی پنج و شش اندرده و شعری دو بخوان | شعرهایی سره و معنی او طبع پذیر
شعر خوش برخوان کز بهر تو خواهم خواندن | مدح آن خواجهٔ آزادهٔ معدوم نظیر
کدخدای عضدالدوله سالار سپاه | خواجهٔ سید بیهمتا بوسهل دبیر
آنکه پردلتر و کافیتر و داناتر ازو | نبود هیچ ملك را به جهان هیچ وزیر
خط نویسد که بشناسند از خط شهید | شعر گوید که بنشاسند از شعر جریر
بشناسد به ضمیر آنچه همی خواهد بود | آفرین باد بر آن طبع و بر آن پاك ضمیر
دل او را بدگر دلها مانند مکن | زانکه با گرد برابر نبود ابر مطیر
خامه در زیر سر انگشتانش آن فعل کند | که بدست کس دیگر نکند نیزه و تیر

با عطارد بسر خامه سخن داند گفت
هر دبیری که به‌دیوان کند اورا تحریر

«عین» و «تهذیب لغت» باسخن بذلهٔ او
همچنانست که با دست غنی دست فقیر

از پی رسم در آموختن نامه کنند
نامهٔ خواجه بزرگان و دبیران از بیر

نیك بختا و بزرگا که خداوند منست
که چنین بار خدایی بسزا یافت مشیر

خواجه‌اندرخورمیر آمدو شکرایزدرا
آنچنان‌ناموری‌را ز چنین نیست‌گزیر

تن وجانش را هر روز دعا باید کرد
هر که درخدمت‌این‌میر، صغیرست‌و کبیر

ایزد از طلعت اوچشم بدان دور کناد
چشم ما باد بر آن طلعت فرخنده قریر

باچنان فضل وچنین‌فعل کزو کردم یاد
صورتی دارد آراسته چون بدر منیر

حق شناسیست که از بار خدایی نکند
در حق هیچکسی تا بتواند تقصیر

با چنین‌غفلت و تقصیر که‌من دانم کرد
زو ندیدم مگر احسان وسخاو توفیر

تا همی سرخ بودهمچوگل سرخ‌عقیق
تاهمی زرد بود همچو گل زرد زریر

تاسپیدست بنزدیك همه دنیا برف
تاسیاهست بنزدیك همه گیتی قیر

شادمان‌باد و بدوخلق جهان یکسرشاد
دشمنش تنگدل ومانده‌به‌تیمار و زحیر

فرخش باد سر سال و مه فروردین
وایزدش باد بهرکار نگهدار و نصیر

۹۱

درمدح خواجهٔ‌عمید سید ابواحمد تمیمی گوید

آن‌کیست‌کاندر آمد بازی‌کنان ازین‌در
رویی چو بوستانی از آب آسمان تر

بازاین‌چه‌رستخیزست‌این‌خود‌کجادر آمد
این‌راکه ره نمودست ازبهر فتنه ایدر

ای‌دوستان یکدل ، دل باز شد ز دستم
از شغل باز ماندیم عاشق شدیم یکسر

من شیفته شدستم باچون منند هر کس؟
ترسم که هر کس از من‌عاشق‌ترو تبه‌تر

گرخصم نیست اورا گوی ازمیانه بردم
وای ار کسی چومن‌را یاری‌بودبرین‌فر

باری ازو بپرسم تا او مرا چه گوید
ای ماه نو کرایی خصم‌تو کیست بردر؟

تاعاشقی مساعد بی هیچ خصم. جویی
گرهیچ رای داری مگزین‌کسی بمن‌بر

ور شوخ وارگوید درویش عاشقی تو
درویش‌کی بوم من، باخواجهٔ توانگر

خواجهٔ عمید سید بو احمد تمیمی
آن‌بی‌ریا عطا بخش‌آن بی بهانه مهتر

اندر شریف خوبی با مشتری موافق　　واندر بزرگواری با آسمان برابر
جز نیکویی نگوید جز مردمی نداند　　وین‌هر دو را بدارد چون‌بیعت پیمبر
زو مردمی نباشد نادر که او همیشه　　جز‌مردمی ندیده‌ست اندر تبار و گوهر
اصل بزرگ دارد ، خوی شریف دارد　　«ارجو» که‌تاقیامت‌زین هردوان‌خوردبر
اهل ادب نهادند او را بطوع گردن　　وز بهر فخر کردند آن‌لفظ نیکو ازبر
سحر حلال‌خواهی؟ رولفظ‌خواجه بشنو　　نقش بهار‌خواهی؟ رو روی‌خواجه‌بنگر
لفظی‌بدیع وموجز ،چون‌رای‌خواجه‌محکم　　خطی درست‌ونیکو ،چون‌روی‌خواجه درخور
از رشك او دبیران انگشتها بدندان　　اوگاه در ببارد زانگشت‌خویش‌وگه‌زر
زری همی چکاند دری همی فشاند　　کان در جهان بماند پاینده تا به‌محشر
گر سیستان بنازدبر شهرها‌عجب‌نیست　　زیراکه سیستانرا زیبد بخواجه مفخر
هر جایگه که‌باشی‌شکر وحدیث باشد　　زان عادت ستوده زان سیرت چوشکر
با دشمن مخالف زانسان زیدکه مردم　　با دوستان یکدل با مهربان برادر
از خشم او مخالف هرگز خبر نیابد　　هرچند زیر خشمش‌باشد بلای‌منکر
مردی جوان‌و زادش زیرچهل ولیکن　　سنگش چو سنگ پیری دیرینه ومعمر
نادیده هیچکس را باور همی نیاید　　من نیز تا ندیدم دل هم نکرد باور
پور امیر حاجب کو‌یافت‌کدخدایی　　با صاحب بن عباد اندر کمال همبر
هر خسروی که‌اورا چون‌تومشیر‌باشد　　رای ترا متابع امر ترا مسخر
من بندهٔ مقصر تقصیر بیش دارم　　زنهار دل بمشکن تقصیر من بمشمر
گر کمتر آمدستم نزدیك تو بخدمت　　آخر مرا ندیدی روزی بجای دیگر
تو مردمی کریمی،من کنگری گدایم　　ترسم ملول گردی با این کرم ز کنگر
آزار داری ازیار زیرا که یك زمستان　　بگذشت‌وکس‌نیامد روزی زمانه‌تن در(؟)
روزی بدین درازی ....　　کزتو خطایی آمد وان ازتو بود منکر
ما با هزار دستان خو داشتیم آنجا　　بیدادکرد و بیشی زاغ سیه بر این در

تو تنگدل نگشتی با زاغ بد نکردی
بنشستی و ببردی خوش باچنان ستمگر

چون در میان باغت دامی بگستریدند
با زاغ در فتادی تا گه بدام اندر

ازتو خطایی آمد وز ما خطایی آمد
شاید که هردو گشتیم اندر خطا برابر

ازتو خطایی آمد وز ما خطایی آمد
شاید که هردو گشتیم اندر خطا برابر

از باغ زاغ گم شد آمد هزاردستان
اکنون گرفت باید کار گذشته از سر

امروزما و شادی امروز ما ورامش
در زیر هر درختی عیشی کنیم دیگر

بادوستان یکدل با مطربان چابك
با دلبران زیبا . با ساقیان دلبر

دلجوی ساقیانی شیرین سخن که ما را
از کف دهند باده وز لب دهند شکر

جاوید شاد بادی ، با خرمی زیادی
بر کف می مروق ، در پیش یار دلبر

سال و مهت مبارك، روز و شبت مساعد
عیش تو خوش همیشه. عیش عدو مکدر

باعیش و شادکامی باشی همیشه همدم
با بخت و کامرانی بادی همیشه همسر

آن کز تو شاد باشد گو سرخ می همی کش
وان کو نه شاد باتو گو خون دل همی خور

۹۲

در مدح خواجه عمید اسعد کدخدای امیر ابوالمظفر والی چغانیان

برگرفت از روی دریا ابر فروردین سفر
زآسمان بر بوستان بارید مروارید تر

گه بروی بوستان اندر کشد پیروزه لوح
گه بروی آسمان اندر کشد سیمین سپر

هرزمانی بوستان را خلعتی پوشد جدا
هرزمانی آسمان را پرده ای سازد دگر

دربیابان بیش از آن حله ست کاندر سیستان
در گلستان بیش از آن دیباست کاندر شوشتر

هر کجا باغیست برشد بانگ مرغان ازدرخت
هر کجا کوهیست برشد بانگ کبکان از کمر

سوسن سیمین،وقایه برگرفت از پیش روی
نرگس مشکین، عصابه برگرفت از گرد[۹] سر

برتوان چیدن زدست سوسن آزاد سیم
برتوان چیدن ز روی شنبلید زرد زر

ارغوان ازچشم بدترسد از آنرو هرزمان
سرخ بیجاده چو تعویذ اندر آویزد زبر

هرزمان از نقش گوناگون همه روی زمین
چون نگار بن خانهٔ دستور گردد سربسر

خواجه بومنصور، دستور عمید اسعد، از اوست
سعد اجرام سپهر و فخر اسلاف گهر

دولتش گیتی پناه و نعمتش زایر نواز هیبتش دریاگذار و همتش گردون‌سپر
خانمان‌دوستان ازجود اوپرنازونوش شهر و بوم دشمنان ازسهم اوزیرو زبر
هیچ علم از عقل او مویی نماند بازپس هیچ فضل از خلق اوگامی نگردد زاستر
مهرو کین‌وجنگ‌وصلح‌و کلك‌و تیغ‌اودهند دوستان‌ودشمنان رانفع وضروخیر وشر
پیل‌مست اربردرکاخش کندروزی گذار شیر نرگر برسر راهش کند وقتی گذر
آتش‌خشمش‌دودندان‌بر کنداز پیل‌مست آفت سهمش دو ساعد بشکنداز[۴] شیر نر
درتن پیل دلاور زهره گردد خون صرف گرد چشم شیر شرزه مژه گردد نیشتر
گر چه باشد آبگینه با تبر نا پایدار چون‌بر ونامش بخوانی‌بشکندروین تبر
ممتحن را دیدن او باشد از غمها فرج منهزم را نام او بر دشمنان باشد ظفر
روشنایی یابد از دیدار او دو چشم کور اشنوایی یابد از آواز او دوگوش کر
سایهٔ او برهمای افتاد روزی در شکار زان سبب برسایهٔ پر همای افتاد فر
مهراوروزی به‌طلق‌ازروی‌رأفت‌دیده دوخت زان‌سپس‌هرگز نشد برطلق‌آتش‌کار گر
درچغانی روداگرروزی‌فروشوید‌دودست ماهیانرا چون‌صدف‌درتن پدیدآید درر
ای پدر را نامور فرزند کاندر دور دهر تا قیامت زنده شد از نام تو نام پدر
تا بتابد نیمروزان ازتف خورشید سنگ تا برآید بامدادان آفتاب از باختر
کامران‌باش وروان را ازطرب بابهره‌دار شادمان‌باش‌وجهان‌رابرمرادخویش‌خور
همچنین نوروزخرم صدهزاران بگذران همچنین ماه مبارك صدهزاران بر شمر

۹۳

در وزارت یافتن و خلعت پوشیدن خواجه ابوعلی حسنك وزیر گوید

نیك اختیار کرد خداوند ما وزیر زین اختیار کرد جهان سربسرمنیر
کار جهان بدست یکی کاردان سپرد تا زو جهان‌همه‌چوخورنق شد وسدیر
چون او نبوده‌اند، اگر چند آمدند چندین هزار مهتر و چندین هزار میر
چونانکه چون‌ملك، ملکی نیست‌درجهان همچون وزیراو به‌جهان‌نیست یك‌وزیر
هشیار در مشاورت شه بود از آنك اندر خور مشاورت شه بود مشیر

شهریست پر بشارت ازین کار و هر کسی　　سازد همی ز جان و ز دل هدیهٔ بشیر
این بود ملک را به جهان وقتی آرزو　　وین بود خلق را همه همواره در ضمیر

اکنون جهان چنان شود از عدل و داد او　　کاهو بره مکد مثل از ماده شیر شیر
گر در گذشته حمل غنی بر فقیر بود　　امروز با غنی متساوی بود فقیر
آن روزگار شد که همی برد روز و شب　　بیچاره‌ای بدست ستمکاره‌ای اسیر
گر کدخدای شاه جهان خواجه بوعلیست　　بس گردنا که او بکند نرم چون خمیر
مال خدایگان بستاند به عنف و کره　　از دست منکرانی چون منکر و نکیر
بیرون کند ز پنجهٔ گردنکشان جهان　　ندهد به زادگان عمل مردم حقیر
کار جهان بداند کردن تو غم مدار　　آری جهان بدو نسپردند خیر خیر
کاری که چون کمان بزه خم گرفته بود　　اکنون شود به رای و بتدبیر او چو تیر
آن کز در چه است فرو افکند بچاه　　وان کز در سریر نشاندش بر سریر
ای روبهان کلته به خس در خزید هین　　کامد ز مرغزار ولایت درنده شیر
یك چند شادکام چریدند شبروار　　امروز گرم باید خورد و غم و زحیر
حقور بحق رسید و جهان بآرزو رسید　　و امید خلق کرد وفا ایزد قدیر
صدر وزارت آنچه همی جسته بود یافت　　ای صدر کام یافته! منت همی پذیر
از چند سال باز تو امروز یافتی　　آن مرتبت کز آن نبود مرترا گزیر
مقدار تو بزرگ شد از خواجهٔ بزرگ　　چونانکه چشمهای بزرگان بدو قریر
دایم به خواجه چشم بزرگان قریر باد　　چشم کسی که شاد نباشد بدو ضریر
ای دولت خجسته ازو روی بر متاب　　ای بالش وزارت با او قرار گیر
طعنی دگر در او نتواند زدن عدو　　جز آنکه ژاژ خاید و گوید که نیست پیر
ابلیس پیر بود بیندیش تا چه کرد　　بگزید بر بهشت برین آتش سعیر
رای درست باید و تدبیر مملکت　　خواجه بهردو سخت مصیب آمد و بصیر
زان فضل و مردمی که خدای اندرو نهاد　　تیری رسیده نیست جهان را به پشت تیر
تا از گذشتن شب و روز و شمار سال　　موی سیه چو قیر، شود بر مثال شیر
تا گه خزان زرد بود گه بهار سبز　　آن زر کند ز برگ رزان، وین ز گل حریر
همواره سبز باد سر او و سرخ روی　　روی مخالفان بداندیش چون زریر

این خلعت وزارت و این اعتماد شاه فرخنده باد و باد مراو را خدا نصیر

۹۴
نیز در مدح خواجه ابوعلی حسنك وزیر گوید

ای ترك دلفریب دل من نگاهدار جز ناز و جز عتاب چه داری دگر بیار
تاکی بود بهانه و تاکی بود عتاب این عشق نیست جانا جنگست وکارزار
هر روز نو عتابی و دیگر بهانه‌ای ناخوش بود عتاب ، زمانی فروگذار
تو بایدی که بالب‌خندان و خوی خوش پیش من آمدی بهزمانی هزار بار
دل تافته مدار و بر ابرو گره مزن از بهر بوسه‌ای که زتو خواهم ای‌نگار
بوسه بیار و تنگ مرا درکنار گیر تا هر دو دارم ازتو درین راه یادگار
من بی‌کنار بوسه نخواهم زهیچکس از تو بتا بدیدن تو کردم اقتصار
بوس و کنار و لهو و سماع و سرود را دارم دگر بدولت دستور شهریار
دستور شاه معتمد ملك بوعلی خواجهٔ بزرگ تاج بزرگان روزگار
آن اختیار کردهٔ شاه جهان که هیچ بی اختیار او نکند دولت اختیار
گرد جهان وزارت برگشت و بنگرید او را گزید و کرد بنزدیك او قرار
مردی‌گزید راد و خردمند و پیش بین بارای و باکفایت و باسنگ و باوقار
فرمان او علامت شاهان کند نگون تدبیر او ولایت شیران کند شکار
کارش چو کار آصف‌وامرش‌چوامرجم سهمش چو سهم رستم وسهم سفندیار
برلشکر ورعیت سلطان چوبرگذشت زین‌هریکی صدی‌شد وزان‌هرصدی‌هزار
از برکت عنایت و تدبیر او شدند یکسر پیادگان سپاه ملك سوار
هر مال کز ولایت سلطان بهم کند بر لشکر و خزینهٔ سلطان برد بکار
زین سو سپه توانگر وزانسو خزینه پر واندر میان رعیت خشنود و شادخوار
اندر دو مه چکار توان‌کرد بیش ازین خاصه‌کنون‌که دست‌همی‌تو برد بکار
بشکیب تا ببینی کاخر کجا رسد این کار از آن بزرگ نژاد بزرگوار
اکنون فراز کرد به‌کار بزرگ دست اکنون فروگرفت جهان جمله استوار
فردا پدید گردد توفیرها که او از عاملان شاه تقاضا کند شمار
آن مال کز میانه ببردند دانگ دانگ بستاند و بتنگ فرستد سوی حصار
دیدی تو زو مرنج و میندیش تاترا زان مالها بیا کند و پرکند چو نار

ای شاه قلعه‌های دگر ساز کاین وزیر سالی دگر بزر بینبارد این حصار
اندر جهان وزیر چنین جسته‌ای همی اکنون که یافتی چوتن و جان عزیز دار
در مرغزار ملك خرامنده گشت شیر آن روزگار شد که تهی بود مرغزار
آن روبهان که جایگه شیر داشتند اندر شدند خوار به سورا خها چومار
شیربست می‌چمد بهمه مرغزار ملك شیری که در زمانه ندارد نظیر و یار
در جنگ شیرگشته فراوان شریفتر کایمن نشسته با گلهٔ روبه نزار
تاچون ز بیشه روی بصحرا نهد تذرو کبك دری ز بیشه نهد رو بکوهسار
تا چون هزار دستان بر گل نوا زند قمری چو عاشقان به‌خروش آید ازچنار
پاینده باد خواجه و دلشاد و تندرست بر کام دل مظفر و منصور و کامکار
در عز و مرتبت بگذاراد همچنین صد مهرگان دیگر وصد عید وصدبهار
چونانکه شاه شرق ولایت بدو سپرد یارب تو کامهای جهانرا بدو سپار

۹۵

نیز درمدح سیدالکفاة خواجه ابوعلی حسنك وزیر گوید

باری ندانمت که چه خو داری ای‌پسر تا نیستی مرا و ترا هیچ درد سر
همچون مه دوهفته برون آیی ازوثاق همچون مه گرفته درون آییم زدر
رغم مراچو سرکه‌مکن چون‌بمن رسی رویی کزو به تنگ بریزد همی شکر
روزی گشاده باشی و روزی گرفته‌ای بنمای‌کاین گرفتگی از چیست‌ای پسر!
ای چون‌گل بهاری خندان میان باغ هر ساعتی چو روز بهاران مشو دگر
ما را همی بخواهی پس‌روی تازه دار تا خواجه مرترا بپذیرد ز من مگر
خواجهٔ بزرگ بوعلی آن سید کفاة خواجهٔ بزرگ بوعلی‌آن مفخر گهر
دستور شاه شرق و بدو ملك شاه شرق آراسته چو ملك عمر در که عمر
او از میان گوهر خویش‌آمده بزرگ وندر خور بزرگی آموخته هنر
بر درگهش نشسته بزرگان و مهتران از بهر بار جستن و بر ما گشاده در
با زایران گشاده و خندان و تازه‌روی وز دست اوغنی شده زایربه سیم و زر
هرگز به درگهش نرسیدم که حاجبش صد تازگی نکرد و نگفت:اندرون‌گذر

ناخوانده شعرهای دوجشن از پی دوجشن | کس کرد نزد من که بیا رسمها ببر
از مهتران بجهد ستانیم سیم شعر | او نارسیده ، سیم بداد ، این کرم نگر
جاوید باد شاد و بدو شادمانه باد | شاه زمانه و خدم شاه سر بسر
زو در جهان دلی نشناسم که نیست شاد | با او به‌دل چگونه توان بود کینه ور
هر کس که شاد نیست به قدرو به‌جاه‌او | بی قدر باد نزد همه خلق وبی خطر
کس نیست کو بدولت اوشادمانه‌نیست | ورهست حاسدست وپلیدی زسگ‌بتر
او دست خائنان جهان کرد زیر سنگ | زینست دست او ز همه دستها ز بر
آواز خائنان نتواند شنید هیچ | شاید که یافته‌ست شه از خوی اوخبر
زین پیش بوده و پس‌ازاین نیزهم بود | او را به ملك و ، شاه‌جهان را بدونظر
شادیش باد و کامروایی و مهتری | پایندگی سعادت و پیوستگی ظفر
عیدش خجسته باد و همه ساله‌عیدباد | ایام آن خجسته خصال نکو سیر

۹۶
نیز در مدح خواجه ابوعلی‌حسنك وزیر گوید

مهرگان امسال شغل روزه دارد پیش‌در | خواجه از آتش‌پرستی‌تو به‌داداورامگر
خواجهٔ سید وزیر شاه ایران بوعلی | قبلهٔ احرار و پشت‌لشکر و روی گهر
تیغ‌رامیرجلیل وخامه‌راخواجهٔ بزرگ | یافته میراث میری و بزرگی از پدر
او به‌مغرب،کارسلطان رابه‌مشرق‌ساخته | نیك بنگرچون بدو باشدکفایت راگذر
شغل‌سلطان‌پیش وطمع ازمال‌اوبرداشته | کس بدینسان‌شغل هرگزمی‌نیاردبردسر
گیتی‌اندر دست‌او وزمال‌گیتی‌دست‌پاك | اینچنین‌اندرجهان‌هزگز کجابد جزعمر
صدر دیوان‌وزارت خواجه‌رادیگربدید | خواجه‌رابینادو جزخواجه مبینادا دگر
ملك‌سلطانرابه‌عدل‌ودادخویش‌آراسته‌ست | چون‌مشاطه‌نوعروسانرابه‌گوناگون‌گهر
کس‌نداندگفت‌کواز کس‌بدانگی‌طمع‌کرد | باچنین‌فرمان‌وچندین‌شغل‌وچندین‌دردسر
لاجرم ملك و ولایت‌خرم وآباد گشت | خرم وآباد گردد ملك از عدل و نظر
من‌قیاس‌ازسیستان‌آرم که‌آن شهرمنست | وزپی خویشان زشهر خویشتن‌دارم‌خبر
شهر من‌شهر بزرگست وزمین نامدار | مردمان شهرمن درشیر مردی نامور
تاخلف راخسرو ایران از آنجابرگرفت | در ستم بودند و در بیداد هربیدادگر

برکشیدند اززمین باغشان سرو وسمن / باز کردندازسرای وکاخشان دیوار ودر
هرسرایی کان نکوتر بودوزان خوشتر نبود / همچو شارستان قوم لوط شد زیر وزبر
کدخدایانشان خریده خانه‌ها بگذاشتند / زن زشوی خویش دور افتادوفرزنداز پدر
برشه ایران حدیث سیستان پوشیده ماند / سالها بودندمسکین ازغم ودرخون جگر
چون شه مشرق وزارت را بخواجه بازداد / بیشترشغلی گرفت ازشغل خواجه، بیشتر
عالمانرا بازخواند و مردمانرا بارداد / شوی بازن گشت وزن باشوی ومادر باپسر
خانه‌ها آباد گشت و کاخها برپای شد / باخضر شد بار دیگر باغهای بی‌خضر
روزگار سیستانرا با نکویی عدل او / باز نشناسم همی از روزگار زال زر
ازولایتهای سلطان سیستان برگوشه‌ایست / نیست ازانصاف او، از عدل او نابهره‌ور
شهرها بسیار دارد خواجه در زیر قلم / تو بهرشهری کنون هم زین قیاس اندرنگر
ایزد او را جاودانی دولت ونعمت دهاد / تا بدان‌دو بربد اندیشان همی‌یابد ظفر
روزاوفرخنده باد و روزه‌اش پذرفته باد / وین خجسته مهرگان ازروزها فرخنده‌تر

۹۷
درمدح ابو بکر عمیدالملك قهستانی عارض لشکر گوید

ای غالیه کشیده ترا دست روزگار / بازاین چه غالیه‌ست که تو برده‌ای بکار
روی ترا به غالیه کردن چه حاجتست / او را چنانکه هست بدو دست بازدار
آرایشی بکار چه داری همی کزو / آرایش خدای تبه گردد، ای نگار!
شغلی دهم بدست تو، تادل نهی بر آن / رو بادهٔ برنگ لب خویشتن بیار
عیدست و مهرگان و به‌عید وبه‌مهرگان / نوباوه‌یی بود می‌سوری ز دست یار
می‌ده مرا ومست مگردان که‌وقت خواب / باشدبه‌مدح خویش کندخواجه‌خواستار
خواجهٔ عمید عارض لشکر عمید ملك / بوبکر سید همه سادات روزگار
آن مهتری که هرکه درآفاق مهترست / با کهتران او نرود جز همال وار
ازکهتری به مهتری آنکس رسد که‌او / توفیق یابد و کند این خدمت اختیار
آزاده را همی حسد آید ز بندگانش / هر شور بخت راحسد آید ز بختیار
گیرند خسروان و بزرگان محتشم / ازبهر جاه پای و رکابش همی کنار
پیش ملك پیاده رود برترین شهی / آن جایگه که خواجهٔ سید رود سوار

کس جاه او نجوید و هرکو بزرگتر
دارد به جاه و خدمت او دلپسندکار

او را خدای عز و جل حشمتی نهاد
بر تر ز حشمت ملکان بزرگوار

از آسمان به قدر گذشت و دلش هنوز
آنجا که قدر اوست نگیرد همی قرار

اختر فرود همت اویست و فضل او
بر تر ز همتست و فزونتر هزار بار

جاه بزرگ یافت ولیکن به‌فضل یافت
باجاه ، عز و فضل بباید به‌هرشمار

عزی که‌آن زفضل نباشد بتر ز ذل
فخری که‌آن زفضل نباشد بتر ز عار

نفس شریف واصل‌بزرگ ودل‌قوی
بافضل یارکردومکین شدبدین‌چهار

گردر جهان به‌فضل چنو دیگربستی
مارا کنون از آن خبرستی دراین‌دیار

۹۸

در مدح خواجه‌حسین بن‌علی گوید

دلم همی نشود بر فراق یار صبور
همی بخواهد پرسیدن و سلام از دور

اگر فراق‌بخواهد دل من از پس‌وصل
ملامتش نکنم بلکه دارمش معذور

ز کام و آرزوی خویش‌گم شده‌ست دلم
عجب مدار که غمناك باشدورنجور

هزار یار بر او عرضه کرده‌ام‌پس ازاو
نخواهد و نپذیرد همی به جهل‌وغرور

علاج درد دل من وصال ودیدن‌اوست
چنانکه سیکی داروی مردم مخمور

دوچشم‌من‌چودوچرخشت کرد فرقت‌او
دودیده همچو به‌چرخشت دانهٔ انگور

در اینجهان تو زمن درد ناکتر مشناس
که درد دارم و افتاده‌ام ز درمان دور

نفورگشت نشاط از دل من و دل‌من
بدان‌خوشست کزو مدح‌خواجه‌نیست‌نفور

بزرگوار حسین علی که مادح او
هر آنچه گوید در مدح او نباشد زور

کریم طبعی ، آزاده‌ای ، خداوندی
که خلق یکسر ازوشاکرندو اومشکور

سخا بجای سپاهست وطبع اوملکست
هنر به منزلت گنج و دست اوگنجور

زبس عطاکه دهد ، هرکه زوعطا بستد
گمان برد که من اورا شریکم وبرخور

چنانکه در سیر انبیاست در خور او
کتابها متواتر همی شود مسطور

به خواسته نشودغره و بمال شگفت
که نامجوی نگردد به خواسته مغرور

بنای مجد همی برکشد بماه و نبود
فریفته‌به بنا بر کشیدن و به قصور

هزار در صلتش کمترین کسور بود
به‌نادره بتوان یافت درعطاش کسور

کسیکه باشد مجهول نام وخامل ذکر — بذکر او شود اندر جهان‌همه مذکور
هرآنکه‌عادت او برگرفت و مذهب او — به نیکخویی معروف گردد و مشهور
من‌آنکسم که‌مرا هیچکس همی‌نشناخت — به مجلس ونظر اوشدم چنین منظور
به بلخ بامی بشتافتم بخدمت او — چنان کجا متنبی بخدمت کافور
ازو بخانهٔ خود بود باز گشتن من — چو بازگشتن موسی‌بخانه از که طور
بیك عطا که مرا داد بی‌نیاز شدم — چو پادشاهان برکام دل شدم منصور
توانگرم به غلام و توانگرم به‌ستور — توانگرم به نشاط و توانگرم به‌سرور
لباس من ببهاران ز توزی و قصبست — به‌تیر ماه خز قیمتی و قز و سمور
بساط غالی رومی فکنده‌ام‌دوسه‌جای — در آن زمان که به‌سویی فکنده‌ام‌محفور
چو تار گویی آکنده‌ام ز نعمت او — سرا و خانهٔ خالی زچیز چون طنبور
شدآن‌زمان که‌شب‌و روزخانه‌ها شدمی — بطمع روزی ، همچون‌بطمع‌دانه‌طیور
مرا عنایت او از عنا و غم برهاند — همی نباید کردن ز بهر قوت بکور
چه عذر باشد گر تازیم بهم نکنم — بمدح او سخنانی چو لؤلؤ منثور
هم اندرین سخنانم من وگواه منند — مقدمان و بزرگان حضرت معمور
چومن‌مدیحش‌برگیرم آنکه‌حاسداوست — بخشم گوید داود برگرفت زبور
ز حاسدانش همی من‌حذر ندانم کرد — وگرچه دانم باشند دشمنانش حذور
بزرگوار چنو را حسود کم نبود — من اینکه‌گفتم گفته‌ست چند ره‌دستور
خدای ناصر او باد تا جهان باشد — همیشه دولت او قاهر و عدو مقهور
خجسته بادبراو مهرگان‌وعید شریف — دلش به‌عید شریف وبه‌مهرگان‌مسرور
مرا بدیدن او شادمان کناد خدای — که خسته‌دل شده‌ام‌تا ازو شدم مهجور
اگرچه‌حضرت‌سلطان‌به‌چشم من‌فلکست — بجان خواجه که‌بی اوهمی ندارد نور

۹۹
درمدح‌خواجه‌ابوسهل‌دبیرگوید

کوس فروکوفت ماه روزه بیکبار — روزه نهان‌کرد لشکر ازپس‌دیوار
بربط‌خاموش‌بوده گشت‌سخنگوی — محتسب سرد سیرگشت زگفتار
باده زپنهان نهاد روی بمجلس — خیزوبکارآی وکارمجلس‌بگزار
خانه ز بیگانگان خام تهی کن — بادهٔ رنگین بیار وبربط‌بردار

مست کن امروز مر مرا و میندیش تا کی هشیار چند باشم هشیار
حاکم شرعی که می نگیرم هرگز زاهد عصرم که روزه دارم هموار
زاهدی و حاکمی بمن نرسیده‌ست ور برسد کار پیش گیرم ناچار
روزوشب خویش را کنم به دو قسمت هردو بیکجای را ست دارم چون تار
نرمك نرمك همی کشم همه‌شب می روز به صد رنج وددرد دارم دستار
آیم وچون کخ به‌گوشه ای بنشینم پوست بیك‌بار بر کشم ز ستغفار
راست چوشب گاوگون شودبگریزم گویم تا در نگه کنند به مسمار
آرزوی خویش رابخوانم‌وگویم شب همه‌بگذشت خیزوداروی‌خواب آر
چون سرم ازمستی‌وزخواب گران گشت در کشم اورا به‌جامهٔ شب وافشار
فرخی آخر نفایه گفتی و دانی این چه‌سخن‌بود پیش‌خواجه‌بیکبار
خواجهٔ سید وکیل سلطان بوسهل آنکه بدو سهل گشت کاربر احرار
بارِ خدای بزگوار که او بود فضل‌وادب‌را بطوع‌وطبع خریدار
اهل ادب را به خانه‌بردو وطن‌داد علم و ادب را فزود قیمت‌ومقدار
خواستهٔ خویش پیش‌خلق فداکرد خصلت نیکوی خویش کردپدیدار
برهمه گیتی در سرای گشاده‌ست پیش همه خلق باز رفته بکردار
خلق ز هرسو نهاده روی‌سوی‌او راه ز انبوه‌گشته چون ره بازار
هر که درآید همی ستاند بی‌منع هر که بخواهد همی درآید بی‌بار
گرچه فراوان دهد دلش بنگیرد مانده نگردد ز مال دادن بسیار
امروز آبی مطیع‌تربود از دی امسال آبی گشاده‌تر بود از پار
بار نهد بردل از همه‌کس و هرگز بردل دشمن به ذره‌یی ننهد بار
اینت کریمی بزرگوار که تا بود هیچکسی زو دژم‌نبود و دل آزار
خستن دل را بخاصه مردجوانرا ایزد داند که هول باشد و دشوار
آری هر کس که نام جوید بی‌شك با دل و با نفس کرد باید پیکار
لاجرم از هر کسی که پرسی گوید خواجه بهر نیك‌درخورست‌وسزاوار
روزش همواره نیك باد و بهر نیك دسترسش باد تا همی بودش کار

۱۰۰

در مدح عضدالدوله امیریوسف برادر سلطان محمود

یاد باد آن‌شب کان‌شمسهٔ خوبان طراز بطرب داشت مرا تا بگه بانگ‌نماز
من‌واوهردوبحجره درومی مونس‌ما باز کرده در شادی و در حجره‌فراز
گه بصحبت برمن با براو بستی عهد گه ببوسه لب من‌بالب او گفتی راز
من چومظلومان از سلسلهٔ نوشروان اندر آویخته زان سلسلهٔ زلف دراز
خیره‌گشتی‌مه کان‌ماه به می‌بردی‌لب روزگشتی شب‌کان زلف به‌رخ کردی‌باز
اوهوای دل‌من جسته ومن‌صحبت‌او من نوازندهٔ اوگشته و او رود نواز
بینی‌آن رود نوازیدن با چندین کبر بینی‌آن شعر سرائیدن با چندین ناز
دردل‌ازشادی سازی‌دگر آراست‌همی چون‌ره نوزدی آن‌ماه‌ودگر کردی‌ساز
گرمرا بخت مساعد بوداز دولت‌میر همچنان‌شب که‌گذشته‌ست‌شبی سازم‌باز
جفت غم بودم وانبازطرب کرد مرا یوسف ناصر دین آن ملك بی‌انباز
آنکه ازشاهان پیداست بفضل‌وبهنر چون فرازی‌زنشیبی وحقیقت‌زمجاز
هرمکانی که شرف‌راست ازو یابی‌بر هرمدیحی که‌سخاراست بدوگرددباز
ای سخن‌های‌تواندر کتب علم نکت ای هنرهای توبرجامهٔ‌فرهنگ طراز
سایل‌ازبخشش‌توگشت‌شریك صراف زایراز خلعت توگشت ردیف بزاز
هرکجا وقت سخا از امرا یادکنند باتفاق همه از نام توگیرند آغاز
راست‌گویی‌زخدا آمدنزدیك‌تو وحی کزخزانه‌توهمه‌خواسته بیرون‌انداز
آزرا دیدهٔ بینا دل من بود مدام کورکردی به عطاهای‌گران دیدهٔ‌آز
سال تا سال همی تاختمی‌گرد جهان دل به‌اندیشهٔ روزی وتن ازغم به‌گداز
چون‌مرابخت‌سوی خدمت توراه نمود گفت جود تو: رسیدی بنوا، بیش‌مناز
حلم را رحم‌توگشته‌ست‌بهرخشم سبب زیبد ای خسرو اگر سر بفرازی بفراز
زهنرهای ستوده‌که توداری ز ملوك علم را رای توگشته‌ست بهرکار انباز

ناوك اندازی وزوبین فکن وسخت کمان | تیرتازی و کمند افکنی و چوگان باز
پسر آن ملکی کان ملك او را پسرست | کو بتیغ ازملکان هست ولایت پرداز
گر تو رفتی سوی ارمن بدل بیژن گیو | ازبساط شه ایران به سوی جنگ گراز
تاکنون از فزع ناوك خونخوارهٔ تو | نشدی هیچ گرازی ز نشیبی به فراز
ای بکوپال گران کوفته پیلان را پشت | چون کرنجی که فرو کوفته باشد بجواز
بس نمانده ست که فرمان دهد آن شاه که هست | پادشاه از بر قنوج و برن تا اهواز
گه علمداران پیش تو علم باز کنند | کوس کوبان تواز کوس برآرند آواز
راهداران و زعیمان زنسا تا به رجال | بره از راهبران تو بخواهند جواز
ازپی خدمت و صید تو فرستند بتو | ازچگل برده و از بیشهٔ ترکستان باز
سوی غزنین زپی مدح توتازنده شوند | مدح گویان زمین یمن و ملك حجاز
تا همی از گهر آموزد آهو بره تك | همچنان کزگهر آموزد شاهین پرواز
تا نپرد چوکبوتر بسوی قزوین ری | تا نیاید سوی غزنین به زیارت شیراز
پادشا باش وبه ملك اندر بنشین وبگرد | شادمان باش وبشادی بخرام و بگراز
همچنین عید بشادی صد دیگر بگذار | با بتان چگل و غالیه زلفان طراز
تو به صدر اندر بنشسته بآیین ملوك | همچنان مدح نیوشنده و من مدح طراز

۱۰۱

درمدح شمس الکفاة خواجه احمدبن حسن میمندی

سرو ساقی و ماه رود نواز | پرده بر بسته در ره شهناز
زخمهٔ رود زن نه پست ونه تیز | زلف ساقی نه کوته و نه دراز
مجلس خوب خسروانی وار | ازسخن چین تهی و از غماز
بوستانی ز لاله و سوسن | همچو روی تذرو و سینهٔ باز
دوستانی مساعد و یکدل | که توان گفت پیش ایشان راز
ماهرویی نشانده اندر پیش | خوش زبان و موافق ودمساز

جعد او بر پرند کشتی گیر — زلف او برحریر چوگان باز
بادهٔ چون گلاب روشن و تلخ — مانده در خم زگاه آدم باز
از چنین باده و چنین مجلس — هیچ زاهد مرا ندارد باز
ساقیا ساتگینی اندر ده — مطربا رود نرم و خوش بنواز
غزلی خوان چوحله‌یی که بود — نام صاحب بر او بجای طراز
صاحب سید احمد آنکه ملوك — نام او را همی برند نماز
در جهان‌هیچ شاه وخسرونیست — که نه اورا به فضل اوست نیاز
کس نبیند فرو شده به نشیب — هر که‌را خواجه بر کشد به‌فراز
مهر و کینش مثل دو دربانند — در دولت کنند باز و فراز
بر بداندیش او فراز کنند — باز دارند بر موافق باز
به در دولت اندرون نشود — هر که زایشان نیافته‌ست جواز
گر خلافش بکوه در فکنی — کوه‌گیرد چو تب گرفته‌گداز
ماه را گر خلاف او طلبد — مطلب جزبه چاه نخشب باز
خدمت اوگزین‌که خدمت او — خویشتن را کند فزون انداز
به در او دو هفته خدمت‌کن — وز در او بآسمان در یاز
آسمان برترست ز ابر بلند — آسمان یافتی بر ابر مناز
آز اگر برتو غالبست مترس — سوی آن خدمت مبارك تاز
آب‌آن خدمت شریف کشد — آتش آرزو و آتش آز
هیچ شه را چنین وزیر نبود — مملکت دار و کار ملك طراز
در همه چیزها که بینی هست — خلق را عجز وخواجه رااعجاز
برشه شرق فرخست به فال — فال او را سعادتست انباز
تا ولایت بدو سپرد ملك — گشت گیتی چو کلبهٔ بزاز

متواتر شده‌ست نامهٔ فتح — گشته ره پر مرتب و جماز
فتح مکران و در پیش کرمان — ری و قزوین و ساوه و اهواز
ورنکو بنگری براه در است — نامهٔ فتح بصره و شیراز
از پس فتح بصره ، فتح یمن — وز پس هردو، فتح شام وحجاز
شادباش ای وزیر فرخ پی — دل به شادی و خرمی پرداز
دوستان را بیافتی به مراد — سر دشمن بکوفتی به جواز
شکر شاهیت از طراز گذشت — می خور از دست لعبتان طراز
نوبهارست و مطرب از برگل — بر کشیده بر آسمان آواز
خوش بود برنوای بلبل وگل — دل سپردن به رامش و بگماز
خوش‌خورو خوش‌زی‌ای بهار کرم — در مراد و هوای دل بگراز
تو براین‌بالش و فکنده خدای — از تو اندر همه جهان آواز
فرخی بندهٔ تو بر در تو — از بساط تو بر کشیده دهاز

۱۰۳

در مدح سلطان مسعودبن سلطان محمود غزنوی

آشتی کردم‌با دوست پس‌از جنگ دراز — هم بدان شرط که با من نکند دیگرناز
زانچه کرده‌ست‌پشیمان‌شد وعذرهمه‌خواست — عذر پذرفتم و دل در کف او دادم باز
گرنبودم به‌مراد دل او دی و پریر — به‌مراد دل او باشم از امروز فراز
دوش ناگاه رسیدم به در حجرهٔ او — چون مرا دید بخندید ومرا برد نماز
گفتم‌ای‌جان‌جهان‌خدمت تو بوسه‌بسست — چه شوی رنجه به خم دادن‌بالای دراز
تو زمین بوسه مده خدمت بیگانه مکن — مرترا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز
شادمان‌گشت‌ودورخ‌چون‌دو گل‌نو بفروخت — زیر لب گفت که‌احسنت‌وزه،ای‌بنده‌نواز!
به‌دل نیك بداده‌ست خداوند به تو — اینهمه نعمت سلطان جهان وینهمه ساز

خسرو گیتی مسعود که مسعود شود   هر که یك روز شود بردر اوباز فراز

شهریاری که گرفته‌ست به تدبیر و به تیغ   ازسراپای جهان هرچه نشیبست و فراز

چشم بددور کناد ایزدازو کامروزاوست   ازپس ایزد در ملك جهان بی انباز

تا پرستند ملك را همه شاهان جهان   چه‌به‌روم‌وچه‌به‌چین‌وچه‌به‌شام‌و چه‌حجاز

هر بزرگی که سر از طاعت او باز کشید   سرنگون‌گردد و افتد به چه سیصد باز

شهریاری که خلافش طلبد زود افتد   از سمنزار به خارستان وزکاخ به کاز

نتوان جست خلافش به‌سلاح وبه‌سپاه   زانکه نندیشد شیر یله از بشك گراز

ور بدین‌هردو سبب خیره سری‌غره‌شود   همچنان‌گردد چون مور که‌گیرد پرواز

دولتش‌بر دل‌بدخواهان‌صاحب‌خبرست   بشنود هرچه بگویند و برون آرد راز

گرکسی بردل جز طاعتش اندیشه کند   موی گردد بمثل برتن آن‌کس غماز

وز پی آنکه بدانند مر او را بنشان   سرنگون گردد برجامهٔ او نقش طراز

هرسپاهی که به پیکار ملك روی نهاد   باز گردد زکمان تیر سوی تیر انداز

سپه دشمن او را رمه‌ای دان که دراو   نه چراننده شبانست نه رهجوی نهاز

ملکان مرغ شکارند و ملك باز سپید   تا جهان بود وبود، مرغ بود طعمهٔ باز

همه میران را دعویست، ملك‌را معنی   همه شاهان را عجزست ملك را اعجاز

هرچه عارست به بدخواه ملك بازشود   هرچه فخرست‌وبزرگی‌به ملك‌گرددباز

خشم او آتش تیزست وبداندیشان موم   موم هر جای که آتش‌بود آید به‌گداز

اندر آن بیشه‌که یکبار گذر کرد ملك   نکند شیر مقام و ندهد ببر آواز

جاودان شاد زیاد این ملك کامروا   لشکرش بی عدد و مملکتش بی‌انداز

ای خداوند ملوك عرب و آن عجم   ای پدید از ملکان همچو حقیقت زمجاز

سده آمد که ترا مژده دهد از نوروز   مژده بپذیر و بده خلعت‌و کارش بطراز

امر کن تا بدر کاخ تو از عود کنند   آتشی چون‌گل وبگمار به بستان‌بگماز

عشق‌بازی کن‌وسبکی‌خور وبرخندبر آن   که‌تراگوید سبکی‌مخورو عشق‌مباز ؟

خلدباد از تو و از دولت توملك جهان   ای‌رضای تو از ایزد به سوی‌خلدجواز

۱۰۳

در مدح سلطان محمود و ذکر مراجعت او از رزم و فتح قلعهٔ هزار اسب

برکش ای ترك و بیکسو فکن این جامهٔ جنگ — جنگ بر گیرد و بنهٔ درقه و شمشیر از چنگ
وقت آن شد که کمان افکنی اندر بازو — وقت آنست که بنشینی و برداری چنگ
دشمن از کینه برآمد به کمینگاه مرو — لشکر از جنگ بیاسود، بیاسای از جنگ
به مصاف اندر کم گرد که از گرد سپاه — زلف مشکین تو پر گرد شود ای سرهنگ
نرمك از گرد سیه زلف سیه را بفشان — تا فرو ریزد با گرد سپه مشك به تنگ
رخ روشن را زیر زره خود مپوش — که رخ روشن تو زیر زره گیرد زنگ
زره خود به رخ بر چه نهی خیره که هست — رخ گلگون تو زیر زره غالیه رنگ
ای مژه تیر و کمان ابرو! تیرت به چه کار — تیر مژگان تو دلدوزتر از تیر خدنگ
تیر مژگان تو چونان گذرد بر دل وجان — که سنان ملك مشرق از آهن و سنگ
خسرو غازی محمود محمد سیرت — شاه دین ورز هنر پرور کامل فرهنگ
آنکه برکند بیك حمله در قلعهٔ تاغ — وانکه بگشاد بیك تیر درارگ زرنگ
آنکه زیر سم اسبان سپه خرد بسود — به زمانی در و دیوار حصار بشنگ
آنکه ببرید سر برهمنان جمله به تیغ — وانکه بشکست بتان بردر بتخانهٔ گنگ
آنکه چون روی به خوارزم نهاد از فزعش — روی لشکر کش خوارزم در آورد آژنگ
ای شگفت آنکه همی کینهٔ خوارزم کشید — تا که حاصل شودش نام و برآید از ننگ
خویشتن غره چرا کرد به جیحون و به جوی — جنگ نادیده چرا کرد سوی جنگ آهنگ
چه گمان برد که این جنگ بسر برده شود — به فسون و به حیل کردن وزرق و نیرنگ
او چه دانست که خسرو زسران سپهش — کشته و خسته بهم در فکندش فرسنگ
وانکه ناکشته و ناخسته بماند همه را — طوقها سازد گرد گلو از پالاهنگ
وانگه اورا سوی دروازهٔ گرگانج برند — سرنگون با دگران از سر پیلان آونگ
عالمی را بهم آورد و سوی جنگ آمد — بر کشیده سر رایات به برج خرچنگ

کسی که لاله پرستد بروزگار بهار ‌‌ ‌‌ ز شغل خویش بماند بروزگار خزان

گلی که باد بر او بر جهد فرو ریزد ‌‌ ‌‌ چرا دهم دل نیکوپسند خویش بر آن

مرا دلیست من آن دل بدان دهم که مرا ‌‌ ‌‌ عزیز تر بود از دل هزار بار و زجان

بتی بدست کنم من ازین بتان بهار ‌‌ ‌‌ به حسن پیشرو نیکوان ترکستان

بهزلف وعارض ساج سیاه وعاج سپید ‌‌ ‌‌ به روی و بالا ماه تمام و سرو روان

بهزلفش اندر تاب وبه‌تابش اندرمشك ‌‌ ‌‌ به‌جعدش اندر پیچ وبه‌پیچش اندر بان

به‌بر پرند وپرندش چو یا سمین سپید ‌‌ ‌‌ به‌رخ بهار وبهارش چو روضهٔ رضوان

دهن چو غالیه دانی و سی ستارهٔ خرد ‌‌ ‌‌ بجای غالیه، اندر میان غالیه دان

بمن نموده، نشان دل مرا، به دهن ‌‌ ‌‌ بمن نموده. خیال تن مرا، به‌میان

چو وقت باده بود باده‌گیر و باده‌گسار ‌‌ ‌‌ چووقت بوسه‌بودبوسه‌بخش‌وبوسه‌ستان

نه‌وقت عشرت‌سردونه‌وقت خلوت‌شوخ ‌‌ ‌‌ نه‌وقت خدمت قاصر نه‌وقت نازگران

اگر خدای بخواهد بتی چنین بخرم ‌‌ ‌‌ ز نعمت ملك و دل بدو دهم بزمان

امیر عالم عادل محمد محمود ‌‌ ‌‌ که‌حمدومحمدت‌اوراسزدپس ازسلطان

به‌عدل‌کردن و انصاف دادن ضعفا ‌‌ ‌‌ خلیفهٔ عمر و یادگار نوشروان

به‌حرب کردن وپیروزگشتن اندرحرب ‌‌ ‌‌ برادر علی و یار رستم دستان

کجا ز فضل ملك زادگان سخن‌گویند ‌‌ ‌‌ امیر عالم عادل بود سر دیوان

کجا ز عیب ملوك زمانه یاد کنند ‌‌ ‌‌ بری بود ز نقایص چو خالق سبحان

سپید رویی ملك از سیاه رایت اوست ‌‌ ‌‌ سیاه رایت او پشت صد هزار عنان

همای زرین دارد نشان رایت خویش ‌‌ ‌‌ که داشته‌ست همایون‌تر از همای نشان

همیشه بر سر او سایهٔ همای بود ‌‌ ‌‌ تو هیچ سایه همایون تر از همای مدان

هما چوبرسر کس‌سایه افکندچه‌عجب ‌‌ ‌‌ اگر جهان همه او راشود کران بکران

کسیکه سایهٔ فرخ برو فکند همای ‌‌ ‌‌ به‌مهتری و به‌میری رسد ز کار گران

ز روی فال دلالت بر آن کند که ملك ‌‌ ‌‌ جهان بگیرد و گردد خدایگان جهان

که مستحق‌تر ازو ملك را و شاهی را ز جملهٔ همه شاهان تازی و دهقان
اگر سخاوت باید، کفش بروز عطا چو بحر گوهر پاشست و ابر زرافشان
وگر شجاعت باید دلش بروز وغا فزون زدشت فراخست و مه ز کوه کلان
سرای خدمت او گنج خانهٔ شرفست زمین همت او آسمانهٔ کیوان
ز بس کشیدن زر عطاش مانده شده‌ست چو پای پیکان دو دست خازن و وزان
به‌آب ماند شمشیر تیز او گر آب سرشته باشد با آتش زبانه زنان
به‌خواب ماند نوك سنان او گر خواب چو در تن آید تن را ز جان کند عریان
چه حاجتی به‌فسان روز رزم تیغش را از آنکه سینهٔ اعدای اوست سنگ فسان
خدنگ تیز روش را یکی ستاره شناس ستاره‌ای که کند با دل عدوش قران
کند به تیر چو زنبور خانه سندان را اگر نهند بر آماجگاه او سندان
بحرب اگر زند او ناوکی بپهلوی پیل ز پهلوی دگرش سر برون کند پیکان
در سرای سعادت سرای خدمت اوست تو خادمان ملك را بجز سعید مدان
دلم فدای زبان باد و جان فدای سخن که‌من بدین‌دو رسیدم بدین‌شریف‌مکان
مرا بخدمت او دستگاه داد سخن مرا بمدحت او پایگاه داد زبان
سزد که حسان خوانی مرا که خاطر من مرا بمدح محمد همی برد فرمان
شگفت نیست گر از مدح او بزرگ شدم که از مدیح محمد بزرگ شد حسان
چه ظن بری که تولا بدولت که کنم که خانمان من از برّ اوست آبادان
بطمع جاه بنزدیك او نهادم روی چنانکه روی بآب روان نهد عطشان
همه گمان من آن بود کانچه طمع منست عزیز کرد مرا از توافر احسان
به‌هفته‌ای بمن آن داد نا شنیده مدیح که نابغه بهمه عمر یافت از نعمان
همیشه تا چو بر دلبران بود مرمر همیشه تا چو لب نیکوان بود مرجان
همیشه تا چو دو رخسار عاشقان باشد بروزگار خزان روی برگهای رزان
بکام خویش زیاد و بآرزو برساد بشکر باد ز عمر دراز و بخت جوان
جهانیانرا بسیار امیدهاست بدو وفا کناد بفضل آن امیدها یزدان
چو روی خوبان احباب او شکفته بطبع چو چشم خوبان بد خواه او نژند و نوان

خجسته باد براو مهرگان و دست مباد زمانه را وجهانرا بر او بهیچ زمان

۱۳۸

درمدح امیر ابواحمد محمد بن محمود بن ناصر الدین

سرود یدستم که باشد رسته اندر بوستان بوستان هرگز ندیدم رسته بر سرو روان
بوستانی ساختی تو بر سر سرو سهی پرگل و پرلاله و پر نرگس و پرارغوان
ای بهار خوبرویان چندحیلت کرده‌ای تا چنین آراسته برسرو بردی بوستان
بوستانی کاندرو لؤلؤ گهر دارد غلاف بوستانی کاندروگل مشك داردسایبان
نرگس سیراب یابی اندرو وقت تموز لالهٔ خود روی بینی اندروگاه خزان
بوستان برسرو بردی این شگفت آیدمرا این شگفتی باتو گفتم کان بود سحر بیان
چشمهای تو ترا درجادوی تلقین کنند بادو جادوی مساعد، جادویی کردن توان
من زلاله زعفران کردستم اندر عشق تو اندرین گر نیك بندیشی شگفتی بیش از آن
بوستان بر سرو بردن گر بیاموزی مرا من بیاموزم ترا از لاله کردن زعفران
این من از عشق تو دیدستم درین گیتی و بس عشق تو این از که دید از هیبت شاه جهان
میر ابواحمد محمد، خسرو لشکرشکن میر ابواحمدمحمد ، خسرو کشورستان
آنکه دست دولتش را بوسه داده‌ست آفتاب آنکه پای همتش را سر نهاده‌ست آسمان
کمترین تدبیر اورا کشوری بایدبزرگ کمترین فرمان اورا لشکری بایدگران
روی چون توز کمان گردد مخالف را به غرب گر به شرق اندر کشد خ‌...ر وسوی مغرب کمان
در مصاف دشمنان گر با کمان شودش گرفت مرد درجوشن بلرزد پیل در برگستوان
از سنان نیزهٔ او نیستان در سینه‌ها همچنان باشد که راه آتش اندر نیستان
چون شکاری دید با شیران در آیدزان گروه چون سپاهی دید با پیلان ستیزد زان میان
گر بروز صید شیر آواش ناگه بشنود بفسرد خون در تن او و آب گردد ش استخوان
ز فراوانی که آید شاه باشیران بصید اسب او خو کرد و همدل گشت باشیرژیان
از نهیب او نیارد شیر در صحرا گذشت زین قبل باشد همه ساله ببیشه در نهان
مردمی وراد مردی زوهمی بوید بطبع همچنان کز کلبهٔ عطار بوید مشك و بان
هیچ فضلی ابست کایزد آن مر اورا داده نیست زین شناسم من عنایتهای ایزد را نشان
ایزداورا روزبه کرده‌ست وروزافزون بملك کس مبادا کوشود بردولت اوبدگمان

هر کسی کو بدسگال شاه روزافزون شود رنج او افزون شود چون دولت او برزبان

نیکبختی هر کرا باشد همه زان سر بود کار زان سر نیک باید گر نمیدانی بدان

هر که را دولت جوان باشد بهر کامی رسد ایزد اورا دولتی دادست پیروز و جوان

آن همی بیند درو خسرو که در کسری قباد زان کند هر روز اورا خوبی دیگر ضمان

اینچنین دیدار در هر کار سلطان را بود عمر او پاینده باد و دولت او جاودان

چون همی زینگونه باشد رای سلطان اندرو زینجهان بودن نیاید با بدی همداستان

من مر اورا در مدیحی روستم خواندم همی وین چنان باشد که خوانی گنج نه را گنجبان

صد سپهسالار خواهد بود وی را در سپاه هر یکی صدره فزون از روستم در هر مکان

تا دو سه ماه دگر مر خلق را خواهم نمود از پی او خوابگاهی ساخته بر تخت خان

نیکخوتر زو همانا در جهان یک شاه نیست خوی نیکو بهتر از شاهی و ملک بیکران

هر کجا روزی ز عدل و داد او کردند یاد اندر آن روز از فراموشان بود نوشیروان

از تواضع با من و با تو سخن گوید بطبع وز بلندی همتی دارد بر از چرخ کیان

من ندانم تا چه بهتر زین دو نزدیک ملوک ارچنین باید چنینست ارچنان باید چنان

چون سخن گوید ادیبان را بیاموزد سخن چون سخن خواند فصیحان را فرو بندد زبان

هیچ خلق از مدح او خالی نباشد یک نفس هیچ جای از فضل او خالی نباشد یک زمان

فضل او با روز گویی، روز گوید بیش گوی مدح او بر ماه خوانی ماه گوید بیش خوان

کاشکی اورا ازین شیرین روان مدح آمدی تا هزینه کردمی بر مدحش این شیرین روان

گر هلاهل در دهان گیرد مثل مداح او با مدیح او هلاهل نوش گردد در دهان

مدح او خوان گر قران خواندن ندانی از قیاس تا همی خوانی مدیح او همی خوانی قران

مدح او گوید همی و خدمتش جوید همی هر که را باشد زبان و هر که را باشد توان

چون ز تختش یاد کردی سرو بخرامد بباغ چون ز تاجش یاد کردی زر برون آید ز کان

آن همی گوید جمال تخت او بر من فکن وین همیگوید بهای تاج او بر من فشان

تا نباشد هیچ چیز اندر خرد بیش از خرد تا نگنجد هیچ چیز اندر مکان بیش از مکان

تا نیابی در ضمیر مردم سفله وفا همچنان چون مهربانی در دل نا مهربان

شاد باش و برهواها کامران و کامکار — شاه باش و برزمانه کامجوی و کامران
از امید اورا نوید و بر مراد او راظفر — با نشاط او را قران و ازبلا او را امان
بهرهٔ او شادمانی باد ازین فرخنده عید — تا بدان شادی دل ما نیز باشد شادمان

۱۳۹

نیز در مدح امیر ابواحمد محمدبن محمود غزنوی

نتوان کرد ازین بیش صبوری نتوان — کار از آن شد که توان داشتن این راز نهان
باچنین حال زمن صبر و نهان کردن راز — همچنان باشد کز ریگ روان آب روان
تو ندانی که مرا کار دگذشته ست زگوشت — تو ندانی که مرا کار رسیده ست بجان
تا همی گفتم باشد که نکو گردد کار — کار من بر بتری بود و دل من بگمان
کار امروز بترگشت که نومید شدم — از توای کودك شادی ده اندوه ستان
تاکی از روی چو تو دوست جدا باید بود — همه اندوهم ازاینست وهمه دردم از آن
منم این کز تو مرا دور همی باید بود — منم این کز تو مرا باید دیدن هجران
ای تن بیجان کوهی که نگردی ناچیز — ای دل بیهش رویی که نگردی بزیان
کار من با تو بیك روز رسیده ست بیا — بکن از مردی امروز همه هر چه توان
دل من خوش کن و دانم دل من خوش نشود — تا نگویی تو مرو، وین تو نیاری بزبان
توچو من یابی بسیار و نیابم چو تو من — گر جهان جمله بگردم ز کران تا بکران
باتو خو کردم وخو باز همی باید کرد — از توای تند خوی، سنگدل تنگ دهان
تو چنین غم بچه دانی که ندانستی خورد — غم رفتن ز در چشم و چراغ سلطان
میرابواحمدبن محمود آن شهرگشای — میر ابواحمد بن محمود آن قلعه ستان
آنکه باکوشش او ابر بخیلست بخیل — آنکه باکوشش او شیر جبانست جبان
دوستداران را زو قسم نعیمست نعیم — بد سگالانرا زو بهره سنانست سنان
گر مثل دشمن او را بود از کوه سپر — چون کتان گردد، چون تیر بزه کرد کمان
نسبتی دارد دریا ز دل او گر چه — این کران دارد و آنرا نتوان یافت کران

همتی دارد بر رفته بجایی که هگرز
نیست‌ممکن که رسدطاقت مخلوق بر آن

گرهمه خواستهٔ خویش‌بخواهنده دهد
نبرد طبع ز جای و نکند روی گران

ای ستایندهٔ شاهان جهان شاه مرا
چندره‌شاه‌جهان‌خواندی،ازین‌بیش‌مخوان

این جهان کمتر از آنست برهمت‌او
که توان‌گفت مراوراکه تویی شاه‌جهان

بجوانی ونکونامی معروف شده‌ست
بجوانمردی کان نادره باشد ز جوان

باچنین خلق وچنین رسم گراورا گویند
که فرشته ست همانا که نباشد بهتان

ای نکو رسم تو بر جامهٔ فرهنگ طراز
ای نکو نام تو بر نامهٔ شاهی عنوان

ملکان خدمت تو پیشه گرفتند همه
خدمت وطاعت تو روی نماید بجهان

ازپی خدمت‌تو کرد جدا ازتن خویش
بهترین بهره خداوند همه ترکستان

هر که بر تافت‌عنان ازتو وعصیان‌آورد
از درخانهٔ او دولت برتافت عنان

نیست ای‌شاه ترا هیچ شبیه از اشباه
نیست ای میر ترا هیچ قرین از اقران

ملکا بر در میدان تو بودم یك روز
اندر آن روز که‌کردی تونشاط چوگان

عالمی دیدم برگرد تو نظاره و تو
یکمنی گوی رسانیده به اوج کیوان

این‌همی گفت که‌احسنت وزه‌ای‌شاه زمین
وان‌همی‌گفت که جاویدزی‌ای‌شاه زمان

هر که‌را گفتم : این کیست،مرا گفت که‌او
آفتابست همی گوی زند در میدان

خلق را بر توچنین شیفته احسان‌تو کرد
تا توباشی دل توسیر مباد از احسان

دل مردم به نکوکار توان برد از راه
بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان

مردمان را خرد و رای بدان‌دادخدای
تا بدانند بد از نیك و سرود از قرآن

نیك‌وبد هردوتوان کرد ولیکن‌سختست
نیك دشوارتوان کردن و بد سخت‌آسان

توهمی رنج نهی برتن تا هر چه کنی
همه نیکو بود احسنت و زه ای‌نیکودان

بس‌کسا کورا کردار تو چونانکه مرا
باضیاع و رمه‌ای کرد و گشاده دستان

مهرتو بر دل‌من تا به‌جگر بیخ زده‌ست
شاخها کرده بلند و بارها کرده گران

ای نشان تو رسیده به همه خلق و مرا
از همه خلق‌جهان بخت به‌تو داده نشان

گرچه آنجا که فرستادی امروز مرا
خانهٔ تست و جدایی نشناسم ز میان

چون مرا بویهٔ درگاه تو خیزد چه کنم / رهی آموز رهی را و ازین غم برهان
من که یکروز بساط تـو نبینم ملکا / اینجهان برمن‌گه گور شود گه زندان
چون بیکبار گرفتم دل از خدمت تو / نبود درد مرا نزد طبیبان درمان
مر مرا از دل‌خویش ای‌شه‌نومید مکن / که فدای دل تو باد مرا جان و روان
این من از تنگدلی گفتم و از تنگدلی / آن برآید که دل خلق نخواهدبه‌زبان
گر تو ای شاه مرا در دهن شیر کنی / تا مرا گاه به پنجه زند و گه دندان
در بلاگر ز تو بیزار شوم بیزارم / ازخدایی که فرستاد به احمد قرآن
تا بهر حالی از آب نروید آتش / تا بهر رویی از خاك نبارد باران
تا زمین چون پرطاووس‌شودوقت بهار / باغ‌چون پهلوی دراج شود وقت‌خزان
ازخدای‌آنچه ترا رای ومرادست‌بیاب / برجهان آنچه تراهمت وکامست بران
دست برزن به زنخدان بت غالیه موی / که بود چاه زنخدانش ترا غالیه دان

۱۴۰

نیز در مدح سلطان محمدبن سلطان محمودگوید

همی‌کند به‌گل سرخ بر بنفشه کمین / همی ستاند سنبل ولایت نسرین
بنفشه وگل و نسرین و سنبل اندر باغ / به‌صلح باید بودن چو دوستان، نه‌بکین
میان‌ایشان‌جنگی بزرگ خواهدخاست / مگر که نرگس‌آن‌جنگ را دهد تسکین
سپاه روم و سپاه حبش بهم شده‌اند / ترا نمایم‌کاخر چه‌شور خیزد ازین
چه‌شورخواهی‌ازین‌بیش‌کان‌دوروی‌سپید / سیاه گردد وتو شرمناك و من غمگین
توکودکی و ندانی جواب مردم داد / مرا چه بخشی گر من کنم ترا تلقین
جواب ده‌که اگر نیستی سیاهی نیك / سیه نبودی چتر خدایگان زمین
امیر عالم عادل محمد محمود / جلال دولت و ملك وجمال ملت‌ودین
موفقی که دل خلق را به‌دست آورد / مؤیدی که جهان جمله کرد زیر نگین
هوای اوچوشهادت پس از خلاف‌عدو / بهر دل اندر مأوی گرفت‌وگشت‌مکین
دل سپاه و رعیت بدو گرفت قرار / بدو فتاد امید جهانیان همگین

همه سعادت و اقبال روی کرد بدو | زقدر و مرتبه بر شد به‌آسمان برین
خدایگان جهان برجهانش کرد ملك | یقین خلق‌گمان شد ، گمان خلق یقین
زروزگارش یاریست وز فلك تأیید | زکردگارش توفیق وز ملك تمکین
شه عجم پدر او بدان همی کوشد | که برکشد سر ایوان او به علیین
بنام او کند از روم تا بدان‌سوی زنگ | بدست اودهد اززنگ تابدان‌سوی چین
خدای نیز همین حکم کردو دولت‌او | همین دلیل نماید برآنکه هست چنین
بهر شمار چنینست ور جز اینستی | بهر دل اندر چونین نباشدی شیرین
دو چشم سیر نگردد همی ز دیدن او | دل‌گره زده بگشاید آن گشاده جبین
اگرچه‌غمگین‌مردم بود،چو رویش‌دید | چوگل بخندد،شادان شود هم‌اندر حین
ببینی‌آنچه بخواهی چوروی او دیدی | من آزمودم ، تو شو بیا زما و ببین
ز بهر آنکه ببینند روی خوبش را | زنان بشویان بخشند هر زمان کابین
سزا بودکه بر اقران خویش فخر کند | خطاست‌این‌سخن،آن‌شاه‌را کجاست‌قرین
که‌دیدی ازملکان یك چنو وصد یك او | به‌خوی‌خوب‌وبه‌عزم درست‌ورای‌رزین
چنو نبیند ملك و چنو نبیند گاه | چنو نبیند تخت و چنو نبیند زین
بود ز بخشش،برگاه، تازه‌روی چوماه | بود ز کوشش، برزین، چو آذر برزین
به‌دل دلیر و ببازو قوی ، به رای بلند | پس‌آنگه اورا با این بود خدای معین
مخالفی که سکالش کند بکینهٔ او | جهان‌فسوس‌کندروزوشب برآن‌مسکین
چگونه کوشد با آنکه گر مراد کند | بنات نعش کند رای پاکش از پروین
چنان به رای و بتدبیر بی سلیح وسپاه | هزبر وپیل برون آرد از میان عرین
بقای شاه جهان باد کاین ملك به بقا | ز گنج شاهان آراسته همه غزنین
ز گنگ زود بفرمان شاه بستاند | هزار پیل‌دمان هریکی‌چوحصن‌حصین
خدا امید پدر را وفا کناد ازو | همه بگویید ، ای دوستان من آمین

۱۴۱

درمدح عضدالدوله‌امیر ابویعقوب یوسف‌بن‌ناصر الدین

ای نیمشب گریخته از رضوان | وندر شکنج زلف شده پنهان

ای سرو نارسیده بتو آفت ای ماه نارسیده بتو نقصان
ای میوهٔ دل من ، لابل دل ای آرزوی جانم ، لابل جان
از من به روز عید بیازردی گفتی که تافته شدی از مهمان
توچشم داشتی که‌چو هرعیدی من پیش تو نوا زنم و دستان
گویم که ساقیا می پیش آور مطرب‌یکی قصیدهٔ عیدی خوان
دیدی مرا به عید که چون بودم با چشم اشك ریز و دل بریان
هر آهی از دل من ده دوزخ هر قطره‌ای زچشمم صدطوفان
هر کس به عیدخویش کندشادی چه عبری‌و چه تازی‌وچه دهقان
عید من آن نبود که تو دیدی عید من اینك آمد با سلطان
آن عیدکیست، آنکه بدو نازد ایوان وصدر و معرکه و میدان
میر جلیل سید ابو یعقوب یوسف برادر ملك ایران
میری که زیر منت او گیتی شاهی که زیر همت اوکیوان
احسان نماید و ننهد منت منت نهاد هر که نمود احسان
ای نکتهٔ مروت را معنی ای نامهٔ سخاوت را عنوان
مجروح آز را بر تو مرهم درد نیاز را بر تو درمان
بسیار ، پیش همت تو اندك دشوار ، پیش قدرت تو آسان
سامان خویش گم نکند هرگز آن کس که‌یافت‌از کف‌توسامان
از نعمت تو گردد پوشیده هر کس که ازخلاف‌توشدعریان
کم دل بود ز مدحت تو خالی جز آنکه نیست هیچ درو ایمان
ببری ، چو بر نهاده بوی مغفر شیری،چوبرفکنده بوی خفتان
ابریست تیغ تو که بجنگ اندر باران خون پدید کند هزمان
آنجایگه که ابر بود آهن بیشك زخون صرف‌بود باران
جندان هنر که نزد تو گرد آمد اندر جهان نبینم صد یك زان
تو زان ملك همی هنر آموزی کو کرد خانهٔ هنر آبادان

شاگرد آن شهی که بدو زنده‌ست آیین و رسم روستم دستان
شاگرد آن شهی که بجنگ اندر گه کرگ سار گیرد وگه ثعبان
آن شاه کیست خسرو ابوالقاسم محمود پادشاه همه کیهان
آن پادشا که زیر نگین دارد از حد هند تا به حد زنگان
آن پادشاه کز ملکان بستد دیهیم وتخت‌و مملکت وایوان
آن پادشاکه دارد شاهی را رسم قباد و سیرت نوشروان
آن پادشاه دادگر عادل کو راست برهمه‌ملکان فرمان
همواره پادشاه جهان بادا آن‌حق‌شناس‌حق‌ده‌حرمت‌دان
گسترده‌شد به‌دولت‌اوده‌جای اندر سرای دولت،شادروان
ای‌خسروی که‌هست‌به‌هروقتی دعوی جود را بر تو برهان
از تو حکیم تر نبود مردم وز تو کریم تر نبود انسان
ای من زدولت توشده‌مردم وز جاه تو رسیده بنام و نان
بگذاشتی مرا بلب جیلم باچند پیل لاغر نا جولان
گفتی مرا که پیلان فربی کن بایشان‌رسان‌همی علف‌ایشان
آری من آن‌کنم که‌توفرمایی لیکن به‌حد مقدرت و امکان
پیلی به‌پنج‌ماه شود فربی کان پنج‌ماه باشد تابستان
من پنج‌مه جدا نتوانم بود از درگه مبارك تو زینسان
یك‌روز خدمت‌تومراخوشتر ازبیست ساله مملکت‌عمان
پیش‌سرای پردهٔ تو خواهم همچون‌فلان‌نشسته‌وچون‌بهمان
من‌چون زدرگه تو جدا مانم چه مرمرا ولایت وچه‌زندان
تامورد سبز باشد چون‌زمرد تالاله سرخ باشد چون‌مرجان
تا نرگس اندرآید با کانون تاسوسن اندر آید با نیسان
شادان زی‌وبکام‌رس‌وبرخور ازعمرخویش وازدولب‌جانان

کاین دولت برادر توباشد　　تا روز حشر بسته بتو پیمان

۱۴۲

درحسب حال وملال خاطر امیر یوسف و سه سال مهجور ماندن از خدمت او وشفاعت امیرمحمد گوید

خوشابهاران کزخرمی و بخت‌جوان　　همی بدیدن روی تو تازه گردد جان
بهار پر برگشته‌ست ، پای خوشه‌زمین　　بهشت خرم گشته‌ست ،خشك شورستان
به‌چشم رنگ گل آید همی،زخاك‌سیاه　　بمغز بوی مل آید همی ، زآب روان
درخت‌گل چوبدو باد بر جهد گویی　　همی نماید طاووس جلوه در بستان
کجا گلیست نشسته‌ست بلبلی بر او　　همی سراید شعر و همی زند دستان
تراچه باید خواند ای بهار بی‌منت　　تراچه دانم گفت ای بهشت بی‌دربان
ربوده‌ای بجمال از بهار پارین گوی　　بهار پارین با تو نموده بود خزان
نه شب همی بزند لالهٔ تو برهم چشم　　نه‌گل بروز ببندد همی ز خنده دهان
مگر به چشم من آید همی چنین که‌چنین　　نبود پار مرا چشم و دل بدین و بدان
مرا به چشم بدینوقت پار طوفان بود　　به‌چشم طوفان لیکن‌دلی زغم بریان
دلم به‌لاله نپرداختی و چشم به گل　　زشغل سوختن آتش و غم طوفان
بر آن بهانه که‌شعری براه خواهم‌خواند　　بخانه در شد می دست بردمی به‌فغان
هنوز بر دلم ار بنگری گره‌گره است　　ز درد وغم که فروخوردمی‌زمان‌بزمان
زبس طپانچه‌که هرشب بروی برزدمی　　بروز بودی بر روی من هزار نشان
شب دراز همی‌خوردمی غمان دراز　　بروز راز همی‌کردمی ز خلق نهان
همی ندانم تا چون همی کشیدستم　　بیك دل اندر چندین هزار بارگران
مرا نپرسی باری که قصهٔ تو چه‌بود　　چراکشیدی آن رنج و انده چندان
بدانکه دور بدستم زحضرتی که مرا　　رسانده خدمت میمون او بنام وبه‌نان
جدا نبودمی از خدمت مبارك او　　بوقت بار و بهنگام مجلس‌وگه خوان
چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزن　　چو جشن بودی‌گفتی بیا وشعر بخوان

ز بهر او بهمه خانه‌ها مرا اجلال بجاه او بهمه کارها مرا امکان
در خزانهٔ او پیش من گشاده و من گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان
ز بر او و زکردار او و نعمت او پدید گشته من اندر میانهٔ اقران
نه وقت زلت برمن به‌دل گرفتی خشم نه وقت خشم ز من باز داشتی احسان
زبان بدگو چونانکه رسم اوست مرا جدا فکند از آن حق‌شناس حرمت‌دان
بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام چنین سه روز همانا گذاشتن نتوان
چو پیر گشتم و نومید گشتم ازهمه‌خلق امید خویش فکندم به دستگیر جهان
جلال دولت عالی محمد محمود که عون و ناصر او باد جاودان یزدان
بنزد او شدم وحال خویش گفتم باز چنانکه بود ، نکردم زیاده و نقصان
نخست گفتم کای نام تو و کنیت تو به خط دولت بر نامهٔ بقا عنوان
جدا فتادم ازمیرخویش ودولت خویش مرا به دولت خویش ای‌امیربازرسان
چنانکه از کرم او سزد مرابنواخت امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان
چنانکه گفت زبان داد و شاد کرد مرا به دستبوس سپهدار خسرو ایران
معین دولت و دین‌یوسف‌بن ناصردین امیر عالم عادل بـرادر سلطان
مبارزی ، ملکی ،نام گستری ،که بدو همی بنازد ایوان و مجلس و میدان
سپهر ، همت او را همی کند خدمت زمانه دولت او را همی برد فرمان
بساط دولت او را به روی روبد ماه زمین همت او را به سر کشد کیوان
به روز رزم بکوبد بنعل‌مرکب خویش مخالفانرا دلهای سخت چون سندان
ز بیم چشم کشد چرخ ورنه نرم بود به‌دست‌اوچه‌درخت وچه‌آهن‌وچه‌کمان
زبهر رسم همی نیزه را سنان سازد وگر نه نیزهٔ او را بکار نیست سنان
سنان چه باید برنیزهٔ کسی که ز پیل همی گذاره کند تیرهای بی پیکان
شمار برگ درختان بحیله بتوان کرد شمار فضل و شمار عطای او نتوان
هزار بار رسیده‌ست بر و بخشش او مثل کجا نرسیده‌ست از آفتاب‌نشان

هم از جوانی معروف شد بنام نکو
شگفت باشد نام نکو ز مرد جوان

چنان بلرزد برنام و عرض خویش همی
که شاد کام جهاندوست برگرامی جان

بهر هنر که کسی اندر آن کند دعوی
امیر دارد معنی و معجز و برهان

خدایگان جهان تا بدو سپرده سپاه
زخانمان همه نومید شد سپهبد خان

به طالع اندر اینست کو کند خالی
زخان و از سپه او زمین ترکستان

کنون به لشکر خان آن کند سپهبد ما
که در قدیم نکرده‌ست رستم دستان

به تیغ آن سپه آرای نیست خواهد شد
هر آن کسی که نماید بدین ملک عصیان

امیر برسپه و برملک خجسته پی است
به‌چند فتح ملک را خدای کرد ضمان

زهی به همت کسری و فر افریدون
زهی به سیرت جمشید و داد نوشروان

ستاره را حسد آید همی ز بهر شرف
به بارگاه تو از نقشهای شادروان

همی به صورت ایوان تو پدید آید
سپهر و بود غرض تا درو کنی ایوان

به خدمت تو گراید همی ستاره وماه
مرا ز خدمت تو بازداشته حدثان

خدایگانا گر بشنوی ز بندهٔ خویش
مگر بعذر دهد کار خویش را سامان

اگر چه دیرگه از خدمت تو بودم دور
نرفته بودم جایی که عیبی آید ازان

وگر گشاده میان بوده‌ام ز خدمت تو
نبسته بودم پیش مخالف تو میان

به خدمت ملکی بوده‌ام که باتو به‌دل
یکیست همچو بمعنی یکیست جان وروان

هزار بار شنیدم ز تو که در دل من
ملک محمد چون گوهریست اندر کان

چوخانه هردو یکی بود ودوست هردو یکی
ز آمد و زشد من باین و آن چه زیان

همیشه تا به جهان یادگار خواهد ماند
زعالمان تصنیف و ز شاعران دیوان

همیشه تا نبود هیچ کفر چون توحید
همیشه تانبود هیچ شعر چون قرآن

جهان‌گشای وولایت فزای وملک آرای
هنر نمای و بدولت گرای و فرمان ران

تو آفتاب و به‌پیروزی و سعادت و عز
ستارهٔ شرف و ملک با تو کرده قران

۱۴۳

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین غزنوی

مکن ای دوست بما بد نتوان کرد چنین
به حدیثی مرو از پیش و بکنجی منشین

چند ازین خشم، جز از خشم رهی دیگر گیر
چند ازین ناز ، جز از ناز طریقی بگزین

کودك خرد نبی تو که ندانی بد و نیك
ناز بسیار ندانی که نباشد شیرین ؟

گر مثل چشم مرا روشنی از دیدن تست
نکشم ناز تو باید که بدانم به یقین

مرمرا شرم گرفت از تو و نازیدن تو
مر ترا ای دل و جان شرم همی ناید ازین

بیم آنست که جای تو بگیرد دگری
آگهت کردم و گفتم سخن بازپسین

بیش ازین گفت نخواهم بحق نعمت آن
که مرا خدمت او دوست تر از ملك زمین

لشکرآرای شه شرق و ولی نعمت من
عضد دولت یوسف پسر ناصر دین

برترین جای مرا پایگه خدمت اوست
پایهٔ خدمت او نیست مگر حبل متین

بدعا روز و شب آن پایه همی خواهد و بس
آنکه در قدر گذشته ست ز ماه و پروین

از پی آنکه بدین خدمت نزدیکترند
برغلامانش همی رشك برد حورالعین

عادتی دارد بی عیب تر از صورت حور
صورتی دارد پاکیزه تر از در ثمین

لاجرم بود و کنون هست و همی خواهد بود
در دل شاه مکین و بدل خلق مکین

روز بخشش نه همانا که چنو بیند صدر
روز کوشش نه همانا که چنو بیند زین

باعطا دادن او پای ندارد به قیاس
هرچه در کوه گهر باشد و در خاك دفین

زان برو بازو وزان دست و دل و فره و برز
زان به جنگ آمدن و کوشش باشیر عرین

گفتگویست به هند و گفتگویست به سند
گفتگویست به روم و گفتگویست به چین

به همه گیتی فخرست بدو غزنین را
شاد غزنین که چنو خیزد مرد از غزنین

به تنی تنها صد لشکر جنگی شکند
بی شبیخون و حیل کردن و دستان و کمین

برمن بیهده تر زان به جهان کس نبود
که خداوند مرا جوید همتا و قرین

بر خویش از پی آن گفتم کامروز چو من
کس نداند خوی آن نیکخوی راد رزین

دوست تر از همه عضویست جبین در بر من
که پی سجده شود در بر او سوده جبین

از پی آنکه در از خیبر بر کند علی
شیر ایزد شد و بگذاشت سر از علیین

در قسطنطین صد ره ز در خیبر مه قاضی شهر گواهی دهد امروز بر این
گر خداوند مرا شاه جهان امر کند برشاه آرد در دست در قسطنطین
ایزد او را زپی آنکه عدو پست کند قوت پیل دمان داد و دل شیر عرین
گرزخیمه‌سوی جنگ آمد وخم‌داد کمان دشمن‌اوچه به‌صحرا وچه درحصن حصین
خوش‌نخسبندهمی ازفزعش‌زانسوی آب نه‌قدرخان نه‌طغانخان نه‌ختاخان نه نگین
ای به‌فضل تو امامان جهان گشته مقر ای به‌شکر توبزرگان جهان گشته رهین
باچنین‌نام‌وچنین‌دل که توداری نه عجب گرجهان‌گردد یکرویه ترا زیر نگین
تابه هرچشم خوش وخرم‌و دلخواه‌بود عارض ساده و زلفین پراز حلقه وچین
تابهرگوش دل‌انگیز و دل آویز بود غزل نغز وسماع خوش و آوای حزین
شاد باش و به دل نیك همه نیکی یاب شاه باش و ز خداوند همه نیکی بین
به مراد دل تو بخت ترا راهنمای به‌همه‌کاری یزدانت نگهدار و معین
مجلس‌توهمه سال ای ملك آراسته‌باد ازبت کبك خرام و صنم گور سرین
عید تو فرخ و روز تو بود فرخنده روز آن فرخ و فرخنده که‌گوید آمین

۱۴۴

درمدح عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین

جشن فریدون‌خجسته‌باد و همایون برعضد دولت آن بدیل فریدون
پشت سپه میریوسف آنکه به‌رویش روزبزرگان‌خجسته‌گشت وهمایون
دیدن او بامداد خلق جهان را به‌بود از صد هزار طایر میمون
غمگین ، کز بامداد چهرهٔ او دید شاد شد و از همه غم آمد بیرون
آن‌ره‌و آن‌یکدلی که باملك‌اوراست موسی‌عمران ندیده بود ز هارون
چهرهٔ اورا ملك به فال گرفته‌ست لاجرم او را کسی نبیند محزون
از فزع او بشب فراز نیاید دشمن سلطان ازآن کرانهٔ‌جیحون
در طلب دشمنان شاه نشانش گاه به‌جیحون‌دهند وگاه به‌سیحون
دشمن شاه ار به مغرب‌ست زبیمش باز نداند به‌هیچگونه سر ازکون

چون بصف آید کمان خویش دهد خم — از دل شیران کینه‌کش بچکد خون
گر تو بخواهی به زخم تیر بسنبد — چون قلم آهنین عمود فرسطون
از فزعش در همه ولایت سلطان — شیر نیاید ز هیچ بیشه به هامون
حیلت و افسون کنند گردان در جنگ — میر نیاموخته‌ست حیلت و افسون
مردمی آموخته ست و مرد فکندن — باز نیاید کسی به عالم ایدون
گردان گردند پیش میر به میدان — سست، چو مستان که خورده باشند افیون
بار خداییست اینچنین که تو بینی — گوهر او کرده از کریمی معجون
بار خدایی که پای همت او را — روز و شب اندر کنار گیرد گردون
مأمون گویند همتی چو فلك داشت — جمله جهان بود پیش همت او دون
همت مأمون بزرگ بود ولیکن — بندهٔ آن همتست همت مأمون
منت ننهد ز هیچ رویی بر کس — گر بدهد مال و ملك خویش همیدون
زر برون آرد سرایش بی‌وزن — هر که بمدحش دو لفظ گوید موزون
بخشش اورا وفا نداند کردن — ماندهٔ اسکندر و نهادهٔ قارون
خواسته چونان دهد که گویی بستد — روی گه ایدون کند ز شرم، گه آندون
شکر نخواهد و گر تو شکرش گویی — از خجلی روی او شود چو طبرخون
شرم چرا داشت باید ای عجب اورا — زان کرم و فضل روز روز برافزون
گر کف او را مسخرستی دریا — خوار ترستی ز سنگ لؤلؤ مکنون
نیکخویی پیشه کرد و از خوی نیکو — کنیت و نامش بزرگ شد هم از اکنون
گشت به‌فضل و بزرگواری معروف — همچو به علم بزرگوار فلاطون
نوز جوانست و کار فردا دارد — فردا دارد دگر نهاد و دگرگون
درگه او قبلهٔ بزرگان گردد — تا بکفد زهرهٔ مخالف ملعون
من سخن یافهٔ محال نگویم — این سخن من اصول دارد و قانون
تا مه نیسان بود روایی بستان — تا مه کانون بود روایی کانون
کام روا باد و نرم گشته مر او را — چرخ ستمکاره و زمانهٔ واژون
در بر او لعبتی که در همه گیتی — هیچ بری دیده نیست جز برخاتون

ایزد مر او را یکی پسر داد — باطلعت خوب و باصورت تام
بر تختهٔ عمر او نوشته — چندانکه او را هوا بود عام
«ارجو» که مردی شود مبارز — کز پیل نندیشد و ز ضرغام
باپیل پیلی کند به میدان — باشیر شیری کند به آجام
اندرسخاوت به جای خورشید — و ندر شجاعت به جای بهرام
تدبیر او روی مملکت شوی — شمشیر او خون دشمن آشام
درجنگ جستن چو طوس نوذر — در دیو کشتن چو رستم سام
بر دوستداران دولت خویش — گیتی نگه داشته به صمصام
پیش پدر با امیر نامی — جوید به روز مبارزت نام
تیغش کند بر زمانه پیشی — تیرش برد سوی خصم پیغام
ای شهریار ملوك عالم — ای بازوی دین و پشت اسلام
نشگفت باشد که چون تو باشد — فرزند تو نامدار و فهام
تا لاله روید ز تخم لاله — بادام خیزد ز شاخ بادام
تا چون بخندد بهار خرم — ازلاله بینی برکوه اعلام
تو کامران باش و دشمن تو — سرگشته و مستمند و بدکام
گیتی ترا یار گردون ترا یار — گیتی ترا رام روز تو پدرام
از ساحت تو برگشته اندوه — پیوسته زایزد بتو بر اکرام

۱۱۳

در مدح سلطان محمدبن محمود غزنوی

دوش تا اول سپیدهٔ بام — می همی خوردمی به رطل و به جام
باسماعی که از حلاوت بود — مرغ را پایدام و دل را دام
با بتانی که می ندانم گفت — که از ایشان هوای من به کدام
همه باجعدهای مشکین بوی — همه با زلفهای غالیه فام

گرهی را نشانده بودم پیش   برنهاده به‌دست جام مدام
گرهی را بپای تا همه شب   کارمی‌را همی دهند نظام
زایستاده به‌رشك سرو سهی   وز نشسته به‌درد ماه تمام
حال‌ازینگونه بوددرهمه‌شب   زین کس‌آگه نبود،تاگه بام
چون چنین بود پس‌چراگفتم   قصهٔ خویش پیش شاه انام
شاه گیتی محمد محمود   زینت ملك و مفخر ایام
آنکه دولت بدوگرفت قرار   آنکه گیتی بدو گرفت قوام
دولت اورا به‌ملك داده نوید   وآمده‌تازه‌روی‌وخوش‌بخرام
همه امیدها بدوست قوی   خاصه امیدآنکه جوید نام
میرماراخوییست، چون‌خوی که؟   چون‌خوی مصطفی علیه‌سلام
درعطا دادن وسخاست مقیم   درکریمی و مردمیست مدام
ازبخیلی چنان کند پرهیز   که خردمند پارسا ز حرام
تابود ممکن و تواندکرد   نکند جز به کار خیر قیام
سالی ازخویشتن خجل‌باشد   گر کسی رابه حق دهد دشنام
خشم‌زانسان‌فروخورد که‌خورد   مردم گرسنه شراب و طعام
گر مثل خصم را بیازارد   خویشتن راخجل کندبه‌ملام
عاشق مردمی ونیکخوییست   دشمن فعل زشت‌وخوی لئام
تازه رویی‌وراد مردی وشرم   باز یابی ازو بهر هنگام
گر تکلف کند که این‌نکند   باز ازین راه بر گذارد گام
هرکجاگرم گشت،باخوی‌او   راد مردی برون دمد ز مسام
هیچ مرد تمام وپخته نگفت   که ازو هیچ‌کاری آمد خام
لاجرم هرچه درجهان فراخ   شیر مردست وراد مرد تمام
همه‌چون من فدای میرمنند   همه از بهر او زنند حسام
جاودان شادبادودرهمه‌وقت   ناصرش ذوالجلال والاکرام

کاخ او پر بتان آهو چشم | باغ او پر بتان کبک خرام
درهمه شغلها که دست برد | نیکش آغاز و نیکتر انجام
عید قربان بر او مبارك باد | هم بر آنسان که بود عید صیام

۱۱۴

در مدح یمین‌الدوله سلطان‌محمود غازی غزنوی

عید عرب گشاد به فرخندگی علم | فرخنده باد عید عرب برشه عجم
سلطان یمین دولت و پیرایهٔ ملوك | محمود امین ملت وُ آرایش امم
شاهی که تیره کرد جهان برعدو به‌تیغ | میری که برگرفت به داد ازجهان ستم
پاکیزه دین و پاك نژادوبزرگ عفو | نیکو دل و ستوده خصال و نکوشیم
در رای او بلندی و در طبع او هنر | در خلق او بزرگی و درخوی او کرم
اندر دلش دیانت و اندر کفش سخا | اندر تنش مروت و اندر سرش همم
از تیغ او ولایت بدخواه او خراب | از رای او ولایت احباب او خرم
از حشمت ایچ شاه نیارد نهاد روی | آنجایگه که بندهٔ او بر نهد قدم
شاهان و مهتران جهانرا به قدر و جاه | مخدوم گشت هر که مراورا شد ازخدم
چونانکه بر قضای‌هـ خلق رفت‌رفت | بر فتح و برجهاد و بر آثار او قلم
تیغش بجنگ ،پیل برون آرد ازحصار | تیرش به صید ،شیر برون آرد از اجم
تا جنگ بندگانش بدیدند مردمان | کس درجهان همی نبرد نام روستم
ازبهر قدر و نام سفر کرد و تیغ زد | قدر بلند و نام نکو یافت لاجرم
آن سال خوش نخسبدو ازعمر نشمرد | کزجمع کافران نکند صد هزار کم
امسال نام چند حصار قوی نوشت | درهر یکی شهی سپه‌آرای و محتشم
تا باز برتن که بیانگ آمده‌ست سر؟ | تا باز در تن که به‌جوش‌آمده‌ست دم؟
اینك همی رود که بهر قلعه بر کند | از کشته پشته پشته وز آتش علم علم
تاچندروز دیگراز آن قلعه‌های صعب | ده خشت بر نهاده نبیند کسی بهم

زنشان اسیر و برده شود ،مردشان تباه — تنشان حزین وخسته‌شود،روحشان دژم

آنرا به سینه تیغ فرود آمده ز مغز — وین را ز پشت‌نیزه فرورفته در شکم

وز خون حلقشان همه برگوشهٔ‌حصار — رودی روان شده به بزرگی‌چورود زم

آنجاکه کنده باشد تلی شودچو کوه — آنجا که قلعه باشد قعری‌شود چویم

چشم درست باز نداند میان خون — خار و خس حصار زقنبیل و از بقم

سیمین تنان‌رونده وسیمین‌بتان بدشت — گرد آمده صنم صنم به تبه کردن صنم

وز بار برگرفتن و با ناز تاختن — در پشت سروهای حرامان فتاده خم

خسرو نشسته تاج شه هند پیش او — چونانکه تخت گوهر بلقیس‌پیش‌جم

بر داشته خزینه و انباشته بزر — صندوقهای پیل و نه دردل هم ونه غم

پیلان مست صف‌زده‌درپیش او و او — قسمت همی‌کند به درخیمه بر حشم

وزبردگان [illegible]فه که قسم سپه رسید — نخاس خانه گشت به صحرادرون خیم

از شارهٔ [illegible]ن و پیرایهٔ بزر — آنجا یکی خورنق و آنجا یکی‌ارم

بازار پر [illegible] و بر هر کناره‌یی — قیمتگران نشسته ستانندهٔ قیم

یك‌توده شاره‌های نگارین به ده درست — یك خانه بردگان نوآ[illegible] به ده درم

زینسان رقم زده که بگفتم بدین سفر — زینسان زنند [illegible] سفرهٔ بخردان رقم

این زو مرا شگفت نیاید بهیچ حال — او را همیشه [illegible]ینسان بود نعم

هرسال کو به غزو رود قوم خویش را — زینگونه عالمی بوجود آرد از عدم

تا آب را قرار نباشد به روز باد — تا خاك را غبار نباشد به روز نم

تا سبزه تازه تر بود و آب تیره تر — جاییکه بیشتر بود آنجایگه دیم

پاینده باد و کام روا باد و شاد باد — آن شادیی که نیل ندارد بهیچ غم

پیوسته باد عزت و فر و جلال او — بدگوی را بریده زبان وگسسته دم

۱۱۵

در مدح امیر ابویعقوب یوسف سپاهسالار گوید

گل بخندید و باغ شد پدرام — ای‌خوشا این جهان بدین هنگام

چون بنا گوش نیکوان شد باغ | از گل سیب و از گل بادام
همچو لوح زمردین گشته ست | دشت همچون صحیفهٔ ز رخام
باغ پر خیمه‌های دیبا گشت | زندوافان درون شده به‌خیام
گل سوری به‌دست باد بهار | سوی باده همی دهد پیغام
که ترا با من ار مناظره ایست | من به‌باغ آمدم به باغ خرام
تاکی از راه مطربان شنوم | که ترا می همی دهد دشنام
گاه گوید که رنگ تو نه درست | گاه گوید که بوی تو نه تمام
خام گفتی سخن، ولیکن تو | نیستی پخته، چون بگویی خام
نو مرا رنگ و بوی وام مده | گرز تو رنگ و بوی خواهم وام
خوشی و رنگ و بوی هیچ مگیر | نه من ای می حلالم و تو حرام
تو چه گویی، کنون چه گوید می | گوید: ای سرخ گل! فرو آرام
باکسی خویشتن قیاس مکن | که ترا سوی او بود فرجام
خویشتن را مده بباد که باد | ندهد مر ترا ز دور مقام
من بمانم مدام و آنکه نهاد | نام من زین قبل نهاد مدام
دست رامش بمن شده‌ست قوی | کار شادی بمن گرفته قوام
من به بیجاده مانم اندر خم | من به یاقوت مانم اندر جام
این شرف بس بود مراکه مرا | بار باشد بر امیر مدام
میر یوسف که با دل و کف او | تنگ و زفتست نام‌بحروغمام
ازنکویی که‌عرف‌وعادت اوست | نرسد در صفات او اوهام
مدح او نوش زاید اندرگوش | طعن او زهر باشد اندرکام
خدمت او به روح باید کرد | زین سبب روح بر ترازاجسام
هر که ده پی رود بخدمت او | بخت رو سوی‌او رود ده‌گام
بخت احرار زیرخدمت اوست | همچو زیر رضای او انعام
هرکه با او مخالفت ورزد | خستهٔ غم بود غریق غرام
دهر گوید همی که من نکنم | جز بکار موافقانش قیام

وقت آن کو گهر پدید کند — تا بمیدان جنگ جوید نام
نفت افروخته شود ز نهیب — مغز بدخواه او میان عظام
آفتاب اندرون شود بحجاب — هرگه او تیغ برکشد زنیام
پادشه زادگی و خصم کشی — کاین دو راخود مقدمست‌وامام
کیست اندر همه سپاه ملك — بادل‌ودست او زخاص‌وزعام
او اگر دست بر نهد به‌هزبر — بشکند بر هزبر هفت اندام
ای سوار تمام و گرد دلیر — مهتر بی نظیر و راد همام
روز میدان ترا به‌رنج کشد — اسب‌و براسب نیست جای ملام
مرکبی کو چو بیستون نبود — چون تواندکشید کوه سیام
گربدیدی تن چوکوه ترا — به نبرد اندرون نبیرهٔ سام
درزمان سوی تو فرستادی — رخش بازین خسروی وستام
گر ترا بامداد گوید شاه — که توانی گشاد کشور شام
شام‌و شامات ومصربگشایی — روزرا وقت نارسیده به‌شام
پادشاه جهان برادر تو — آنکه شاهی بدوگرفت نظام
بیهده برکشیده نیست ترا — تا به ماه ازجلالت واکرام
ازبزرگی‌وازنواخت‌چه‌ماند — که نکردآن ملك دراین‌ایام
وقت رفتن دوپیل داد ترا — وقت باز آمدن دویست غلام
آنچه‌کردست‌زآنچه خواهدکرد — سختم اندك نماید و سوتام
روزآنراکه‌شام خواهدکرد — آنکه اکنون همی برآید بام
آن دهدمرترا ملك‌در ملك — که نداد ایچ پادشه به‌منام
نهمت وکام‌توبخدمت‌اوست — برسی لاجرم به‌نهمت و کام
تاچنان‌چون میان شادی‌وغم — فرق باشد میان نور و ظلام
تا چو اندر میان مذهب‌ها — اختلافست در میان کلام
شادمان باش‌وکامران‌وعزیز — پادشا باش و خسرو وقمقام

رسم تو رهنمای رسم‌ملوك خوی تو دلگشای خوی کرام
روز نوروز وروزگار بهار فرخت باد و خرم و پدرام

۱۱۶

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف برادر سلطان محمود

همی روم سوی معشوق با بهار بهم مرابدین سفر اندر ،چه‌اندهست وچه‌غم
همه جهان را سرتابسر بهار یکیست بهار من دو شود چون‌رسم به‌روی‌صنم
مرابتیست که بر روی او به‌آذرماه گل‌شکفته بود و ارغوان تازه بهم
به‌هیچ رویی باروی آن نگار مرا اگربهار بود ورنه ، گل نیاید کم
مرا نوآیین باغیست روی آن‌بت‌روی کز آسمان چودگر باغها نخواهم نم
عذاب بادیه دیدم کنون بدولت میر زبادیه سوی باغی روم چو باغ ارم
امیر عالم عادل برادر سلطان کدام سلطان، سلطان سر ملوك عجم
برادر ملکی کز همه ملوك به فضل مقدمست چوآدم از انبیا به قدم
برادرست ولیکن بوقت خدمت او هزار بار همانا حریص تر ز خدم
چنان شناسد کز دین همی برون‌آید هر آنکسی که ز امرش برون‌نهاد قدم
دوروز دور نخواهد که باشداز در او اگر دو بهره مر او رادهند زین عالم
امیر گرچه که مخدوم کهترملکست همی بخدمت او شاد باشد و خرم
براه رایت او پیشرو بود هر روز چو پیش رایت کاووس رایت رستم
زبار خدمت او با مراد هر روزی شکفته باشد چونانکه بوستان از نم
کجا نبرد بود در فتد میان سپاه چوگرگ گرسنه کاندر فتد میان غنم
بدان زمان که دو لشکر بجنگ روی نهند جهان نماید چون‌گلستان زرنگ علم
زمین زمرد شود تنگ چون کشن بیشه هوا زگرد شود تیره چون سیه طارم
زبان‌گردان گویا شود به دار و بگیر دل دلیران مایل شود به جور و ستم
رخ گروهی گردد ز هول چون دینار لب‌گروهی گردد زبیم چون درهم
چو بانگ خیزد کآمد امیر ابو یعقوب زهیچ جانو از بیم بر نیاید دم

مبارزانرا گردد در آن زمان از بیم بدست نیزه و زوبین‌چو افعی و ارقم
بیك دوگشت که برگردداندرون‌مصاف زخون کشته‌همی پر کند دوباره شکم
بسا ثناکه فرستد دما دم اندر پس سنان نیزهٔ او از وجود سوی عدم
بروز جنگ چنین باشد و بروزشکار هزبر و ببر برون‌آرد از میان اجم
ز بیم ناوك و تیغش‌همی‌نیابد خواب پلنگ را درکوه و نهنگ را در یم
بدینجهان نشناسم کمانوری که دهد کمان او را مقدار خم ابرو خم
به تیر با سپر کرگ و مغفر پولاد همان کندکه به سوزن کنند با بیرم
بدین ستودگی و چیرگی بکار کمان ازین ستوده تر و چیره تر بکار قلم
مقدمست بفضل و مقدمست به علم چنانکه پیشتراندر حدیث جود وکرم
هرآنچه از هنرو فضل ومردمی‌خواهی تمام یابی ار آن خسرو ستوده شیم
حدیث مبهم و مشکل بدوگشاده شود اگر ندانی رو پرس مشکل و مبهم
همیشه تا نفروزد قمر چو شمس ضحی مدام تا ندرخشد سها چو بدر ظلم
همیشه تا نشود خوشتر از بهار خزان چنان کجا نبود خوشتراز شباب هرم
همیشه تاکه بود نام از شهادت و غیب همیشه تاکه‌بود بحث درحدوث وقدم
امیر باد بشادی و باد بر خور دار ز روزگار مبیناد هیچ رنج و الم
گرفته بادامشکین‌دوزلف دوست‌بدست نهاده گوش به آوای زیر و نالهٔ بم
درین بهار دلارام شاد باد مدام کسی‌که شاد نباشد بدو نژند و دژم

۱۱۷

درمدح سلطان محمود غزنوی و تقاضاگوید

ای شهی کز همه شاهان چوهمی درنگرم
خدمت تست گرامی تر و شایسته ترم
تاهمی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد
از ره راست‌گذشتم ، گر ازین درگذرم

دل من شیفته بر سایه ، وجاه وخطرست
وندرین خدمت باسایه و جاه و خطرم

یار من محتشمانند و مرا شاعر نام
شاعرم لیکن با محتشمان سربسرم

مرکبان دارم نیکو که به راهم بکشند
دلبران دارم خوشرو که در ایشان نگرم

سیم دارم که بدان هر چه بخواهم بدهند
زر دارم که بدان هر چه ببینم بخرم

این نوا، من، توچه گویی، ز کجا یافته‌ام
از عطاها که ازین مجلس فرخنده برم

همه چیز من و اقبال من از دولت تست
خدمت فرخ تو برد بخورشید سرم

بتوان گفت که از خدمت تو یابم بر
خدمت تو بهمه وقتی داده‌ست برم

توهمی دانی و آگه شده‌ای از دل من
که ره خدمت تو من به‌چه شادی سپرم

سیزده سالست امسال و فزون خواهد شد
که من ای شاه بدین درگه معمور درم

تا تو اندر حضری من به حضر پیش توام
تا تو اندر سفری با تو من اندر سفرم

نه همی گویم شاها که نبایست چنین
نه همی‌خدمت‌خویش ای‌شه برتوشمرم

این بدان گفتم تا خلق بدانند که من
چند سالست که پیوسته بدین خانه درم

دی کسی گفت که اجری توچندست زمیر
گفتم اجری من ای دوست فزون ازهنرم

جز که امروزدو سالست که بی امر امیر
نیست از نان و جو اسب نشان و خبرم

گفت من بدهم چندانکه بخواهی بستان
گفتم اندوه مخور هست هنوز این قدرم

نه نکو باشد از من نه پسندیده که‌من
خدمت میر کنم نان ز دگر جای خورم

بزیاد آن ملك رادکه در دولت او
نبود حاجت هرگز بکسان دگرم

۱۱۸

در مدح میرابویعقوب عضدالدوله یوسف‌بن‌ناصرالدین

روز خوش‌گشت وهوا صافی وگیتی‌خرم
آبها جاری و می روشن و دلها بی‌غم

باغ پنداری لشکرگه میرست که نیست
ناخنی خالی از مطرد و منجوق و علم

خاك هر روزی بی عطر همی‌گیرد بوی
آسمان هر شب بی‌ابر همی بارد نم

بر هر انگشت زمین‌گویی هرروز مدام
دست نقاش همی نقش نگارد به‌قلم

هرکجا در نگری‌سبزه بودپیش دو چشم
هرکجا درگذری گل سپری زیر قدم

کاشکی خسرو غزنین سوی‌غزنین رودی
که ره غزنین خرم شد وغزنین خرم

برکشیدند به‌کهسارهٔ غزنین دیبا
در نوشتند زکهپایهٔ غزنین ملحم

کوه غزنین ز پی خسرو زر زاد همی
زاید امروز همی زمرد و یاقوت بهم

برلب رود و در باغ امیر از گل نو
گستریده‌ست تو پنداری وشی معلم

من و غزنین و لب رود و در باغ امیر
چه در باغ امیر و چه در باغ ارم

بادهٔ لعل به دست اندر چون لعل عقیق
ساقی طرفه به‌پیش اندر چون‌طرفه‌صنم

گاه گوییم که‌چنگی ! توبه‌چنگ‌اندر یاز
گاه گوییم که نایی ! تو به‌نای اندر دم

شادمانه من و یاران من از خدمت میر
هر یکی ساخته از خدمت‌اومال و خدم

نعمت میر همی‌گوید بنشین و بخور
دولت میر همی‌گوید بگراز و بچم

دولت میر مؤید پسر ناصر دین
عضد دولت یوسف سپه‌آرای عجم

آنکه او تا به سپه‌داری بر بست کمر
گم شد از روی زمین نام و نشان رستم

شهریاران زمین نامروان کیهان
همه خواهند که گردند مر اورا زحشم

نامداران جهان خاك پی میر منند
همه خواهندکه باشند مر اورا ز خدم

چشم و روی همه‌میران وبزرگان‌سوی‌اوست
چون بود روی همه جنتیان سوی حرم

گر به رزم‌آید ، گویی‌که به‌رزم‌آمد سام
ور به‌بزم آید ، گویی‌که به بزم‌آمدجم

آن مبارز که برآماج دوگان چرخ‌کشد
نتواند که دهد نرم‌کمانش را خم

قلعه خالی کند ازخصم زبردست به تیر
همچو خالی کند از شیر به شمشیر اجم

اندر آن کشور کو تیغ بر آرد ز نیام
کس نپردازد یك‌روز به سور از ماتم

نه قوی دل‌کند افکندهٔ او را تعویذ
نه سخنگوی کند خستهٔ او را مرهم

سکته را ماند سهم و فزعش روز نبرد
که بیك ساعت بر مرد فرو گیرد دم

شیر غرنده که او را دید از هیبت او
پیش اوگردد چون مار خزنده به‌شکم

عادلست او به همه رویی واز دو کف او
روز و شب باشد برخواسته بیداد و ستم

دخل‌ایران زمی از بخشش او نایدبیش
ملك ایران زمی از همت او آید کم

همتی دارد عالی و دلی دارد راد
عادتی‌خوب وخویی نیکو ورایی‌محکم

کف او را نتوان کردن مانند به ابر
دل او را نتوان کردن مانند به یم

ور تو گویی که دل او چو یمست، این غلطست
کاندر آن ماهی و مارست و درین جود و کرم
ور تو گویی که کف میر چو ابرست خطاست
کز کف میر درم بارد و از ابر دیم
این که من گفتم زان هردو فراوان بترست
که کف رادش دینار فشاند نه درم
ایزد ار ملك و ولایت بسزا خواهد داد
ملکی یافت سزاوار به ملك عالم
ایزد او را برساناد به کام دل او
دل ما شاد کناد و دل بدخواه دژم
زین بهار نو قسمش طرب وشادی باد
قسم بدخواه و بداندیشش اندوه و الم

۱۱۹

در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپاهسالار گوید

ای ز سیمینه فکنده در بلورینه مدام
هم بساعد چون بلوری هم بتن چون سیم خام
سروداری ماه بار وماه داری لاله پوش
لاله داری باده رنگ وباده داری لعل فام
زلف تو مشك سیاه وجعد تو شمشاد تر
قد تو سروبلند و روی تو ماه تمام
زلف تو دامست و دایم بر دو رخ گسترده دام
گر نه صیادی چه حاجت دام گستردن مدام
ور همیگویی بگیرم تا مرا گردد حلال
دل بتو بخشیدم و بخشیده کی باشد حرام
دل بتو دادم تو نیز از روی رحمت گه گهی
نیکویی کن بامن و از من سوی دل بر پیام
عاشقم بر تو و چون دانی که بر تو عاشقم
عاشقم خوانی همی اندر میان خاص و عام
عاشقم آری ولیکن نام من عاشق مکن
مرمرا ای ماه منظر مادح میرست نام
میر یوسف یادگار ناصرالدین آنکه دین
زوهمی گردد قوی وزوهمی گیرد قوام
پیش سایل زر برافشاند به هنگام جواب
پیش نحوی موی بشکافد به هنگام کلام
جز زشاه شرق سلطان فضل او بر هر شهی
همچنان دانم که فضل نور باشد بر ظلام

بس بیابان بادسا و کوهها کوبا ملك(؟) هم‌محلها بر یمه کرده‌ست او از حسام(؟)
رایتش ساکن نگردد یك زمان در یك زمین رخشش آرامش نگیرد ساعتی در یك مقام
از نهیب خنجر خونخوار او روز نبرد خون برون آید بجای خوی عدو را از مسام
گر ز تیغش تافتی آتش فشاندی آفتاب ورز کفش خاستی دینار باریدی غمام
ماهی اندر آب روشن راه چون داند برید هم بدانسان را ه برد تیر او اندر عظام
ای امارت را چو جمشید، ای ولایت را چو جم ای شجاعت را چو سهراب ای سیاست را چو سام
هم موفق پادشاهی هم مظفر شهریار هم مؤید رای میری، هم همایون فر همام
باهمه پیغمبران اندر فضیلت همسری جز که از ایزد نیاوردی بما وحی و کلام
از پی قدر و بزرگی روز می خوردن ترا آسمان خواهد که باشد ساقی و خورشید جام
روز رزم و روز بزم اندر هنر داری هنر هم سرافراز ملوکی هم سرافراز کرام
حاتم طایی که چ[illegible] نام دارد در سخا اشتری کشتی و داد[illegible] سایلی را زوطعام
توز مال خویش نند[illegible] وهم بدهی به طبع گر ثواب از تو بخواهد سایلی روز قیام
از فراوان طوف سایل گرد قصرت روز و شب قصر تو نشناسد ای خ[illegible] از بیت الحرام
بس نیاید تا ز دینار تو چون شداد عاد سایل توخانه را زرین کند دیوار و بام
عالمی زرین کنی چون بر نهی باده به دست کشوری پر خون کنی چون بر کشی تیغ از نیام
یك سوار از موکب تو وز عدو پنجاه پیل صد سوار از موکب بدخواه و از تو یك غلام
رایت تو سایه افکنده‌ست بر دریای سند کی بود شاها که سایه افکند بر کوه شام
اسب تو هنگام جستن نسبتی دارد زباد وقت آسایش نهادی دارد از کوه سیام
گر ز غزنینش برانگیزی بوقت چاشتگاه بگذراند مر ترا از شام پیش از وقت شام
آن زمان هشیارتر باشد [illegible] پوشی زره وان زمان بیدارتر باشد که برگیری حسام
تا ندیدم مرکبت را من ندانستم که هست باد را سیمین رکاب و کوه را زرین ستام
ای به هر رایی موافق، ای به هر کاری مصیب ای به هر علمی ستوده، ای به هر فضلی تمام
هر که را بینم مهیا بینم اندر شکر تو همچو من کز نعمت تو بهره‌ای دارم تمام

شکر تو برمن فراوان واجبست ای شهریار — از فراوانی ندانم گفت شکرت را کدام
چیست نیکوتر ز جاه، از تو رسیدستم به جاه — چیست شیرین‌تر ز کام، از تو رسیدستم به کام
مدح گفتن مر ترا آسان بود زیرا که تو — عاشق خوی کرامی، دشمن خوی لئام
در خصال تو شهنشاها چنان آمد مدیح — کز مدیح تو صدف لؤلؤ همیخواهد به وام
از فراوان مدح کاندر خلق تو پایم همی — خویشتن را باز نشناسم همی از بو تمام
تا بود چون روی رومی، روز تابان و سپید — تا بود چون روی زنگی، شب دژم گون و ظلام
تا چو سیمین دستی اندر آستین شعرا همی — سر بر آرد پیش روز از پیش مشرق صبح تام
عمر تو پاینده باد و نعمت تو با بقا — بخت تو پیروز باد و دولت تو با نظام
روز و شب خورشید و ماه از روی عجز و انکسار — آید اندر درگه عالیت از بهر سلام
عید را شادان گذار و ناطلب کرده بیاب — زایزد پاداشن ده پاداشن ماه صیام

۱۲۰

در مدح سلطان ابوسعید مسعود بن محمود غزنوی

جشن سده و سال نو و ماه محرم — فرخنده کناد ایزد بر خسرو عالم
شاهنشه گیتی ملك عالم مسعود — کاین نام بدین معنی اوراست مسلم
از دیدن او چشم جهان گردد روشن — وز گفتن نامش دل و جان گردد خرم
از دیدن او سیر نگردد دل نظار — زانسـ ـه نظار همی نگسلد ازهم
کس نیست به گیتی که بر و شیفته دل نیست — دلها به خوی نیك ربوده ست نه زاستم
گویی که بیکباره دل خلق ربوده ست — از تازی و ازدهقان و ز ترك و ز دیلم
شاهی که بدین سکهٔ او بر گه شاهی — خود نیست چنو از گه او تا گه آدم
بگذشت بقدر و شرف از جم و فریدون — این بود همه نهمت سلطان معظم
ای خسرو غازی پدر شاه کجایی — تا تخت پسر بینی بر جایگه جم
گرد آمده بر درگه او از پی خدمت — صد شاه چو کیخسرو، صد شیر چو رستم
از عدل و ز انصاف جهان را همه هموار — چون باغ ارم کرده و چون بیت محرم

بی رنج به تدبیر همی دارد گیتی ... چونانکه جهانرا جم میداشت به‌خاتم
نام تو بدو زنده و درخانهٔ توسور ... درخانهٔ بدخواه توصد شیون وماتم
فرمان تو وطاعت ورای تونگه داشت ... بیرون نشد از طاعت ورای تو بیکدم
هرکس که ترا خدمت کرده‌ست بر او ... چون جان گرانمایه عزیزست و مکرم
آنرا که بر آوردهٔ تو بود بر آورد ... وز جملهٔ یاران دگر کرد مقدم
آنان که جوانند پسر خواند و برادر ... پیران و بزرگان سپه را پدر و عم
آن ملك وولایت که ز تو یافت همه داد ... وان ملك و ولایت که بگیرد بدهد هم
با این هنر و مردی و با این دل و بازو ... او را به‌جهان ملك و ولایت نبود کم
همواره روان تو ازو باشد خوشنود ... وین مملکت راست نگیرد بکفش خم
بر دولت و اقبال بناز ای شه گیتی ... از این کرم ایزد کت کرد مکرم
آن کس که چومسعود خلف دارد ووارث ... زیبد که مرا و را بدین گیتی نبود غم
از برکت او دولت تو گشت پدیدار ... از پای سماعیل پدید آمد زمزم
در چهرهٔ او روزبهی بود پدیدار ... در ابر گرانبار پدیدار بود نم
کس‌را به‌جهان‌چون‌پسرتو پسری‌نیست ... آهو بچه کی باشد چون بچهٔ ضیغم
شیرانوبراز شیران‌چون‌تیغ برآهیخت ... باشند به‌چشمش همه با گور رمارم
شیری که شهنشاه بدان شیر نهد روی ... از بیم شود موی برو افعی و ارقم
هر دل که شد از هیبت او تافته و ریش ... آن دل نه به دارو بهم‌آید نه به مرهم
هم بکشد وهم زنده‌کند خشمش و جودش ... آن موسی عمران بود، این عیسی‌مریم
ای بار خدای ملکان همه گیتی ... ای از ملکان پیش چو از سال محرم
جشن سده در مجلس آراستهٔ تو ... با شادی چون زیر همی سازد با بم
جشن سده را رسم نگهداشتی ای‌شاه ... آتش به تخش بردی از خانهٔ چارم
چون آتش سوزنده بیفروزد و آتش ... آن یك رخ ساقی و دگر جام دمادم
می‌خور که ترا زیبد می‌خوردن و شادی ... می‌خوردن تو مدحت و آن دگران ذم
روی تو و رخسار بداندیش چوگل باد ... آن تو زمی، وان بد اندیش تو از دم

دست‌تو به سیکی‌وبه زلفی که ازودست چون مخزنهٔ مشك فروشان شود ازشم

۱۳۱

در مدح خواجه احمدبن حسن میمندی گوید

بنفشه زلف من آن سرو قد سیم اندام برمن آمد وقت سپیده دم به‌سلام
درست گفتی کز عارضش برآمده بود گه فرو شدن تیره شب سپیدهٔ بام
ز عود هندی پوشیده بر بلور زره زمشك چینی پیچیده بر صنوبر دام
بحلقه‌کرده همی جعد او حکایت جیم بپیچ کرده همی زلف او حکایت لام
به لابه گفتمش ای ماهروی غالیه موی که ماه روشنی از روی تو ستاند وام
ترا هزاران حسنست وصدهزار حسود چرا ز خانه برون آمدی درین هنگام
چه‌گفت ،گفت خبر یافتم که نزد شما ز بهر راه براسبان همی کنند لگام
چه‌گفت، گفت که‌ای درجفا نکرده کمی چه‌گفت، گفت که ای دروفا نبوده تمام
شخوده روی برون‌آمدم زخانه به‌کوی به‌رنگ‌چون‌شبه‌کرده رخ‌چونقرهٔخام
مرابگوی کز اینجاچگونه خواهی‌رفت نه باتو توشهٔ راه و نه چاکر ونه غلام
برادران و رفیقان تو همه بنوا تو بینوا و بدست زمانه داده زمام
تو داده‌ای به ستم زر وسیم خویش‌بباد تو کرده‌ای‌به ستم روزخویش ناپدرام
چرا بهم نکنی زر و سیم خویش بجهد چرا نگه نکنی کار خویش را فرجام
به‌خواستن‌زکسان خواسته بدست‌آری زبهرخواسته‌مدحت‌بری‌به خاص‌وبه‌عام
بدان طمع که زدادن بلند نام شوی بدان دهی که زپس مرترا دهد دشنام
زخواستن به همه حال‌تنگ‌باید داشت اگر بدادن بیهوده جست خواهی نام
نگاه کن که خداوند خواجهٔ سید ترا چه داد پس مدح اندرین ایام
اگر چنانکه بباید نگاه داشتیی کنون ز بخشش اوسیم داشتی‌توستام
به‌سیم و زر توغنی بودی وبه‌جاه غنی کنون‌برهنه‌شدی‌همچو برکشیده حسام
همی روی سوی‌درگاه میرخواروخجل بکار برده بکف کرده‌ای حلال و حرام
نه با تو زینت‌خانه نه با تو ساز سفر بساز ساز سفر پس بفال نیك خرام
بساکه توبره‌اندر ، زبهر دانگی سیم شکست‌خواهی خوردن زپشه‌و زهوام

جواب‌دادم وگفتم‌مرابر آنچه‌گذشت مکن ملامت ازیراکه نیست جای ملام
کسی به‌حیلت‌وجهدازسرشت‌خویش‌نگشت مرا سرشت چنین کرد ایزد علام
هنوز باز نگشتم ز بیکران دریا که برگرفت زمن سایه تند بار غمام
من آن‌مهی‌راخدمت‌کنم همی که‌به‌فضل چو فضل برمك دارد به‌درهزار غلام
بساکساکه چومن‌سوی خدمتش رفتند به چاشتگاه غمین،شادمان شدند به شام
هزار کوفتهٔ دهر گشت ازو بمراد هزار تافتهٔ چرخ ازو رسید بکام
هرآنکه خدمت او کردنیکبختی یافت مجاور در و درگاه اوست بخت مدام
عطای او نه‌زدشمن‌برید ونه ازدوست چنین برد ره آزادگان و خوی کرام
کسی‌که راه خلافش سپرد تا بزید مخالفت‌کند او را حواس‌وهفت اندام
عطای او بدوام است زایرانش را گمان مبرکه جز اوکس عطادهد بدوام
بهر تفضل ازوکشوری به نعمت و ناز بهر عنایت ازو عالمی به‌جامه وجام
ثناخریدن نزدیك او چو آب حلال درم نهادن در پیش او چو باده حرام
مدیح او شعرا را چوسورةالاخلاص سرای او ادبا را چو کعبةالاسلام
چوبندگان مسخر همی سجود کند زمین همت او را سپهر آینه فام
بعلم و عدل وبآزادگی و نیکخویی مؤیدست و موفق مقدمست و امام
قلم بدستش‌گویی‌بدیع جانوریست خدای داده مرآنرا بصارت و الهام
به دشمنان لعین آنچه او کند به‌قلم به تیغ وتیر همانا نکرد رستم سام
به جنبش قلمی زان او اگر خواهد هزار تیغ کشیده فرو برد به نیام
زهی ز هر ادبی یافته تمام نصیب زهی ز هرهنری بهره‌یی گرفته تمام
تو آن مهی که تراهرچه‌گویم اندرفضل تمام تر سخنی سست باشد و سوتام
مرا چه طاقت آنست یا چه مایهٔ[۲] آن که پیش تو سخنی رادهم به نظم نظام
ولیك زینهمه آزادگی و نیکخویی مرابگوکه بجزخدمت تو چاره کدام
مراکه ایزد جز شعر دستگاه نـداد مگر به‌شعر کنم‌سوی خدمت تو خرام
همیشه تا نبود نور خانهٔ خورشید چنان کجا نبود شیر خانهٔ بهرام

همیشه تا بروش ماه تیز تر ز زحل / همیشه تا بشرف نور پیشتر ز ظلام
جهان به‌کام تو دارد خدای عز و جل / بود مساعد تو ذوالجلال والاکرام
دل تو باد سوی لهو و چشم‌سوی نگار / دوگوش‌سوی سماع و دودست‌سوی‌مدام
هرآنکه دشمن تو باشد و مخالف تو / نیازمند شراب و نیازمند طعام

۱۳۲

درمدح خواجه ابوسهل عراقی گوید

کی نشینیم نگارا من و تو هردو بهم / کی نهم روی‌بدان روی‌وبدان‌زلف‌بخم
چندازین‌فرقت وبرجان‌زغم‌فرقت رنج / چند ازین دوری وبردل زپی دوری غم
آب وآتش به‌تکلف بهم آیند همی / چه فتاده‌ست که ما هیچ نیاییم بهم
چونکه‌درنیکوییت برمن‌وبرتوستمست / ما بر اینگونه ستم دیده وناکرده ستم
کاشکی کار من‌و توبه درم راست شدی / تامن ازبهر تراکردمی از دیده درم
یادکرد درم از دیده چرا بایدکرد / مرمرا باکرم خواجه درم ناید کم
خواجهٔ سید بوسهل عراقی که بفضل / نه عرب دیده چنو بارخدا و نه‌عجم
آنکه زو بیشتر و پیشتر اندرهمه‌فضل / بر سلطان ملك مشرق ننهاد قدم
هرکجا ازکف او وز دل او یاد کنی / یادکردی ز سخا یاد نمودی ز کرم
گرتو گویی که‌مراورا به کرم‌نیست نظیر / همه‌گویند بلی، و همه گویند نعم
نتوان‌کرد بتدبیر فراوان و بتیغ / آنچه او داند کردن به‌دوات و به قلم
به هنرملك جهان زیرقلم‌کرد و سزید / که بزرگان جهان را به قلم کرد خدم
پس از ایزد به دوات وقلم فرخ‌اوست / روزی لشکر سلطان و همه خیل‌وحشم
آصف است او وملك جم پیمبربقیاس / آری اوآصف باشد چو ملك‌باشد جم
تاشه اورابوزارت بنشانده‌ست شده‌ست / صدر دیوان بدو آراسته‌چون باغ ارم
بس ره خوب که در مجلس‌دیوان‌ملك / بوجودآوردآن خواجهٔ سید ز عدم
الم از دلها برگبرد و تا بوده هگرز / بر دل کس، ننهاده ست به‌یکموی‌الم
ازکریمی‌چودرآید بر او زایر او / ازکریمی چوشمن گرددوزایر چوصنم
ابر خوانی کف اورابگه جود مخوان / کز کف خواجه درم باردو از ابردیم

بخشش ابر نگویند بر بخشش او | سخن از جوی نرانند بر وادی زم
مدحت آنست که بدرا بسخن خوب کند | چو جز این گفتی آن مدح همه باشد ذم
ابر پیش کف او همچو بر یم شمرست | زشت باشد که بگویی به شمر ماند یم
او به رادی و جوانمردی معروفترست | زانکه باران بزاینده به تری و به نم
هر کجا گویی بوسهل وزیر شه شرق | همه گویند کریم وسخی و خوب شیم
لاجرم روی بزرگان همه سوی در اوست | حاجبند ایشان گویی و در خواجه حرم
تا می لعل گزیده ست به خوبی و به رنگ | تا گل سرخ ستوده ست به دیدار و به شم
تا بود شادی جایی که بود زاری زیر | تا بود رامش جایی که بود نالهٔ بم
شادمان باد و بشادی وطرب نوش کناد | باده از دست بتی خوبتر از بدر ظلم
نیکخواهانش پیوسته بشادی و به عز | بد سگالانش همواره به تیمار و ندم
دست وپای ا[illegible]ن دشمنش جدا باد بتیغ | تا خزد دشمن چون مار همیشه به شکم

۱۲۳

در مدح خواجه ابواحمد تمیمی گوید

بفزوده ست بر من خطر و قیمت سیم | تا بناگوش ترا دیده ام ا[illegible] در یتیم
سیم را شاید اگر دردل و جان جای کنم | از پی آنکه بماند به بنا[illegible]ش تو سیم
از بناگوش تو سیم آمد و زر از رخ من | ای پسر زبن سپس ا[illegible] دزد بود مارا بیم
زلف تو سیم تو از دزد نگه داند داشت | به خم وپیچ برافکنده چو جیم از بر جیم
من چه سازم چکنم دزد مرا برده شمار | دزد رحمت نکند دزد که دیده ست رحیم؟
زرگری باید کز مایهٔ ما کار کند | مایه مارا و هر آن سود که باشد بدو نیم
من ثناگوی بزرگانم و مداح ملوك | خاصه مدحتگر آن رادعطابخش کریم
سر فراز عرب و فخر بزرگان عجم | خواجه بو احمد خورشید همه آل تمیم
آن نکوسیرت و نیکوسخن و نیکوروی | که گه جود جوادست وگه حلم حلیم
نام جدان و بزرگان زگهر کرده بزرگ | حری آموخته از گوهر جدان قدیم

ابر بارنده شنیدم که جوادست جواد ابر با دو کف آن خواجه لئیمست لئیم
هر که گوید به کف خواجهٔ ما ماندابر مشنو آن لفظ که آن لفظ خطاییست عظیم
ای جوانمردی آزاده دلی نیکخوبی که ترا یار نیابند به هـر هفت اقلیم
میرصاحب بتو و دیدن توشادترست که بدیدار سماعیل مثل ابراهیم
خنك آن میر که اوراچو تو حریست وزیر خنك آن صاحب کوراچو تویی هست ندیم
دروزیری نکنی جز همه حری تلقین در ندیمی نکنی جز همه رادی تعلیم
لاجرم سوی تو آزاده جوان، بارخدای ننگرد جز به بزرگی و به چشم تعظیم
هم کریمی کن کز بهر کرم یافته‌ای بر بزرگان و کریمان و شریفان تقدیم
هنر و فضل ترا بر نتوانند شمرد آن بزرگان که بدانند شمار تقویم
ادب صاحب پیش ادب تو هدرست نامهٔ صابی با نامهٔ تو خوار و سئیم
باسخن گفتن تو هرسخنی باخللست با ستوده خرد تو خرد خلق سئیم
نام نیکو وجمال و شرف و علم وادب با دبیری بتو کردند دبیران تسلیم
به زمانی نکت و علم و ادب یاد کنی وین ندیده‌ست درین عصر کس ازهیچ فهیم
ای سرای تو نعیم دگر و زایر تو سال و مه بیغم و دلشاد نشسته به نعیم
بس گلیم سیها کز نظرت گشت سپید نظر تو سیهی پاك بشوید ز گلیم
در حریم تو امانست و زغمها فرجست شاد زی ای هنری حر پسندیده حریم
به همه کار امامی به همه فضل تمام به همه باب ستوده به همه علم علیم
تاز کشمیر صنم خیزد و ازتبت مشك همچو کزمصر قصب خیزد و ازطائف ادیم
تابود عارض بت رویان چون سیم سپید تابود ساعد مه رویان چو ماهی شیم
کامران باش و می لعل خور و دشمن را گو همی خور شب و روز آتش سوزان چو ظلیم
می زدست صنمی خور که چو بوی خط او از گل تازه برآید به سحرگاه نسیم
صنمی بازنخی تازه تر از برگ سمن صنمی با دهنی تنگ‌تر از چشمهٔ میم

۱۲۴

در مدح خواجهٔ سید ابوالطیب بن طاهر

بار بربست مه روزه و بر کند خیم
مهرگان طبل زد و عید برون برد علم

باز چون بلبل بی‌جفت ببانگ آمد زیر
بازچون عاشق بیدل به‌خروش آمد بم

باده‌گیران زبان بسته گشادند زبان
باده خواران پراکنده نشستند بهم

لعل کردند بیك سیکی لبهای کبود
شاد کردند بیك مجلس دلهای دژم

خیز بت رویا ! تا ما به‌سرکار شویم
که نه ایشان راسور آمد و ما را ماتم

زان می لعل قدح پر کن و نزدیك من آر
بر تن و جان نتوان کرد ازین بیش ستم

روزه پیریست که ازهیبت و از حشمت او
نتوان زد به مراد دل، یك ساعت دم

چون شد آن پیرو جوانی بگرفتند جهان
ما و ایشان ومی لعل ،نه اندوه و نه غم

باش تاخواجه دربن باب چه گوید،چه کند
آب چون زنگ خورد یا می چون آب بقم

خواجهٔ سیدابوالطیب طاهر که بدوست
دل سلطان و دل خواجه و دلهای حشم

نه به فضل او را جفتی زبزرگان عرب
نه به علم اورا یاری زبزرگان عجم

در جوانمردی جاییست که آنجا نرسید
هیچ بخشنده وزین پس نرسد هرگز هم

عالمی بینم بردرگه اوخواسته خواه
واو همی گوید هر کس را کاری و نعم

هر که را بینی با بخشش و با خلعت اوست
همتی دارد درکار سخا بلکه همم

بیشماری همه‌چون ریگ همی بخشد مال
راست پنداری دارد به یمین اندر یم

بخرد جامهٔ بسیار به‌تخت وچو خرید
نام زوار زند زود بر آن تخت رقم

هر که را بینی دینار و درم دارد دوست
نه بر اینگونه ست آن مهتر آزاده شیم

اوچودانست که دینار نه چون نام نکوست
مهر برداشت بیکبار ز دینار و درم

از عطا دادن پیوستهٔ آن بار خدای
خانهٔ زایر او باز ندانی ز حرم

با چنین بخشش پیوسته که او پیش گرفت
رودجیحون را شك نیست که آب آید کم

ایزد آن بارخدای بسخا را بدهاد
گنج قارون وبزرگی و توانایی جم

دست بخشندهٔ او از دل پیران ببرد
غم برنایی و بیچارگی و ضعف هرم

من به هرچیز که خواهی تو سوگند خورم
که نه چون او بوجود آید هرگز زعدم

لاجرم خلق جهان بر خوی اوشیفته‌اند چون‌گل سوری برباد سحرگاهی و نم
چه بجان و سر اومحتشمانرا چه بتن چه حریم در او محترمان را چه حرم
نه ببیهوده مر او را ملك روی زمین مملکت زیر نگین‌کرد وجهان زیر قلم
رای واندیشه‌بدو کردو بدوداشت‌نگاه زانکه دانست‌که راییست مراورامحکم
شادمان باد همه ساله و با نازو نعیم دشمن و حاسد او مانده به‌تیمار و ندم
عید او فرخ و از آمدن عید شریف در دل او طرب و در دل بدخواه الم
چشم او سوی‌نگاری که‌برو عیدبود جعد وزلفش را چون‌غالیه‌وز غالیه شم

۱۲۵

در مدح خواجه ابوسهل عبدالله‌بن‌احمدبن‌لکشن دبیر گوید

بربناگوش توای پاکتر از در یتیم سنبل تازه همی بردمد از صفحهٔ سیم
زین سپس وقت سپیده دم هرروز بمن بوی مشك‌آرد از آن سنبل‌نورسته‌نسیم
عنبرین‌خطی‌و بیجاده لب‌و نرگس‌چشم حبشی موی‌وحجازی سخن‌وررومی‌دیم
نیك ماند خم زلفین سیاه تو به دال نیك ماند شکن جعد پریش توبه‌جیم
از همه ابجد بر«میم» و «الف» شیفته‌ام که ببالا ودهان تو«الف» ماند و «میم»
عشق بازیم همی باتو ودلتنگ‌شوی نزد توعشق همانا که‌گناهیست عظیم
چه‌شوی‌تنگدل ار بر تو همی بازم عشق عشق بازیدن با خوبان رسمیست قدیم
عشق‌رسمیست ولیکن همه‌اندوه دلست خنك‌آن‌کورا ازعشق نه‌ترسست ونه‌بیم
برمن باخته دل هرچه توانی بمکن نه مرا کرده به‌تو خواجهٔ سید تسلیم
خواجه عبدالله‌بن‌احمدبن لکشن کوست میریوسفـرا همچون دل ودستور وندیم
به همه کاری تعلیم ازو خواهد میر ارچه اورا زکسی خواست نباید تعلیم
کمترین فضل دبیریست مر اورا هرچند به‌سر خامه کند موی ز بالا بدو نیم
چون‌سخن‌گویدگویدهمه‌کس‌کاینت ادیب چون‌عطابخشدگویدهمه کس کاینت‌کریم
با توانایی و با جود کم آمیزد حلم خواجه بوسهل توانا وجوادست وحلیم
نه مسیحست ولیکن نفسش باد مسیح نه‌کلیمست ولیکن قلمش چوب کلیم
سیرش‌سخت گزیده‌ست بنزدیك خدای سخنش‌سخت ستوده‌ست بنزدیك حکیم
از سخا وکرم وفضل وفتوت که‌وراست هیچکس زو نبرد نام مگر با تکریم

بنشاند به سخن بدعت هفتاد هوا
بنوردد بقلم قاعدهٔ هفت اقلیم

صد سخن گوید پیوسته چو زنجیر بهم
که برون نایداز آن صد، سخنی سست وسقیم

طاعن و بدگوی اندر سخنش بی‌سخنند
ورچه باشد سخن طاعن وبدگوی ذمیم

مهرو کینش سبب خلدوجحیمست وبقصد
هیچکس مویی از تن نفرستد به جحیم

هر که او را بستاید بنسوزد دهنش
ور دهن پر کند از آتش مانند ظلیم

او کند پیش ملك وقف شب و روز زبان
بطلب کردن خیر و هنر من تقدیم

چه هنر دارم من یا چه شرف دارم من
که‌چو معشوق نشانده‌ست مرا پیش مقیم

صدگنه کردم واو کرد عفو وین نه‌عجب
که‌خوی خواجه کریمست ودل خواجه رحیم

نیکویی کرد بجای من ولیکن چه بود
آنکه پاداش دهنده‌ست بصیرست وعلیم

مسکن و مستقر خواجه نعیم دگرست
یك دو سالست که من دوربماندم زنعیم

تادرم خوار ودرم بخش بود مرد سخی
تا درم جوی ودرم دوست بود مردلئیم

شادمان باد و بر هر شهی اورا تبجیل
کامران باد و بر هر مهی اورا تعظیم

عید او باد سعید و روز او باد چو عید
دور باد از تن وازجانش شیطان رجیم

۱۳۶

درمدح یمین‌الدوله سلطان محمودبن ناصر الدین گوید

خداوند ما شاه کشور ستان
که نامی بدو گشت زاولستان

سر شهریاران ایران زمین
که‌ایران بدوگشت تازه جوان

یکی خانه کرده‌ست فرخاردیس
که بفروزد از دیدن او روان

جهانی و چون خانه‌های بهشت
زمینی و همسایهٔ آسمان

ز خوبی چو کردار دانش پژوه
زخوشی چو گفتار شیرین زبان

همه زر کانی و سیم سپید
ز سر تا بین، وز میان تاکران

نه‌صد یك از آن سیم درهیچ کوه
نه ده یك از آن زر در هیچ کان

نبشته درو آفرینهای شاه
ز گفتار این و ز گفتار آن

بسیجیده چون کار هرنیکخو
پسندیده چون مهر هر مهربان

چه‌گویی سکندر چنین جای کرد — چه‌گویی چنین‌داشت نوشیروان
به فرخ ترین روز بنشست شاه — درین خانهٔ خرّم دلستان
بدان تا درین خانهٔ نو کند — دل لشکر خویش را شادمان
سپه را بود میزبان و بود — هزار آفرین بر چنین میزبان
یکی را بهایی بتن درکشد — یکی را نویدی کشد زیر ران
بهایی، بر آن رنگهای شگفت — نوندی، بر آن برستامی گران
کسی‌راکه باشد پرستش فزون — کنون کوه زرین کشد زیر ران
به‌یزدان که‌کس در پرستیدنش — نکرده‌ست هرگز به‌مویی زیان
همه پادشاهان همی زو زنند — بشاهی و آزادگی داستان
زشاهان چنو کس نپرورد چرخ — شنیدستم این‌من زشهنامه خوان
ستوده بنام و ستوده بخوی — ستوده‌به‌جان وستوده‌به‌خوان
جهان را به شمشیر هندی گرفت — به شمشیر باید گرفتن جهان
شهان دگر باز مانده بدو — بدادند چون سکزیان سیستان
ندادند و بستد بجنگی که خاك — زخون‌شددر آن‌جنگ‌چون‌ارغوان
به‌تیغ‌اوچنان‌کردو ایشان چنین — چه‌گویی چنین به بود یا چنان
هم از کودکی بود خسرو منش — خردمند و کوشنده و کاردان
به بد روز همداستانی نکرد — که بازوش با زور بود و توان
بزرگی و نیکی نیابد هگرز — کسی‌کو به بد بود همداستان
همه پادشاهان که بودند، زر — به خاك اندرون داشتندی نهان
نبودی به‌روز وبه‌شب ماه وسال — جز اندیشه برگنجشان قهرمان
خداوند ما را زکس بیم نیست — مگر ز آفرینندهٔ پاك جان
بدین دل گرفتست گستاخ وار — به‌زر وبه‌سیم اندرون خان ومان
ز بس تودهٔ زرکه در کاخ او — بهر کنج گنجی بود شایگان
کسی کو به‌جنگ‌آید آنجازجنگ — چنان باز گردد که سرگشته خان
هر آن دودمان‌کان نه‌زین‌کشورست — برآید همی دود از آن دودمان

همی تا به هر جای در هر دلی — گرامی و شیرین بود سوزیان
همی تا ز بهر فزونی بود — همیشه تکاپوی بازارگان
به شادی زیاد وجز او کس مباد — جهان را جهاندار تا جاودان
بداندیش او گشته در روز جنگ — چو در کینهٔ اردشیر اردوان
بماناد تا مانده باشد زمین — بزرگی و شاهی درین خاندان

۱۲۷

در مدح یمین‌الدولة و امین‌الملة محمودبن ناصرالدین

بزرگی‌وشرف‌وقدر وجاه وبخت‌جوان — نیابد ایچکسی جز بمدحت سلطان
یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوك — امین ملت محمود پادشاه جهان
خدایگانی کاندر جهان بدین وبداد — شناخته‌ست چوبوبکر و عمر و عثمان
حدیث او همه از ایزد و پیمبر بود — به جهدو هزل و بدونیك وآشکارونهان
همه بزرگان حال از منجمان پرسند — خدا یگان زمانه ز مصحف و قرآن
ازین بودکه به‌هر جایگه که روی نهد — همی رود ز پی او عنایت یزدان
پیمبران را زان پیش معجزات نبود — که شاه‌داردو این‌سخت‌روشنست‌وعیان
برآب جیحون پل بستن وگذاره شدن — بزرگ معجزه‌ای باشد و قوی‌برهان
گروهی از حکما در حدیث اسکندر — بشك‌شدند و بسی رفتشان سخن بزبان
که او ز جملهٔ پیغمبران ایزد بود — خدای داند کاین راست بود یا بهتان
سکندر آنگه کز چین همی فرود آمد — بماند بر لب جیحون سه ماه تابستان
بدان نیت که‌برآن‌رود پل تواندبست — همی‌نشست‌و در آن‌کاربست‌جان‌وروان
هزار حیله فزون کرد وآب دست نداد — درآن حدیث فرو ماند عاجز وحیران
ملك بوقتی کز آب رود جیحون بود — چوآسمان که مراورا پدید نیست کران
برآب جیحون درهفته‌ای یکی‌پل‌بست — چنانکه گفتی کز دیر باز بود چنان
زهی مظفر پیروز بخت روز افزون — زهی موحد پاکیزه دین یزدان دان
بدین پاك و دل نیك و اعتقاد درست — خدای داد ترا برهمه جهان فرمان

ز روم تا در قنوج هیچ شاه نماند — که طاعت تو پذیرفته نیست چون ایمان
که یارد آمد پیش تو از ملوك بجنگ — که یارد آورد اندر تو ای ملك عصیان
خدایگانا حال تو زان گذشت که تو — سپه کشی ز فلان جایگه بسوی فلان
کسی ندانم کورا توان آن باشد — که با تو یارد بستن به کار زار میان
گمان مبر که ترا هیچ شاه پیش آید — اگر بگردی گیتی همه کران به کران
ز پادشاهان کس را دل مصاف تو نیست — که هیبت تو بزرگست و لشکر تو گران
گریختن ز توای شه ملوك را ظفرست — و گرچه پیشرو آن ظفر بود خذلان
علی تگین را کز پیش تو ملك بگریخت — هزار عزل همان بود و صد هزار همان
و گردل از زن و فرزند نازنین برداشت — بدان دو کار نبود از خرد برو تاوان
چه بود گر زن و فرزند را ز پس کرده‌ست — ببرد جان و ازین هردو بیش باشد جان
چرا که از دل و از عادت تو آگه بود — که از تو شان نرسد هیچ رنج و هیچ زیان
دگر که گر پسرش را بگیری و ببری — عزیز باشد و ایمن بر تو چون مهمان
ز خرگه کهن و خورد خام و پوشش بد — فتد به رومی و خورد خوش و نگارستان
علی تگین را آنجا پدید آمده گیر — اگر بداند کورا بود بر تو امان
به هر شمار قدر خان ازو فزونتر بود — در این سخن نه همانا که کس بود بگمان
بجاه و منزلت و قدر تاجهان بوده‌ست — ندیده خان چو قدر خان زمین ترکستان
ز چین و ماچین تاروم و روس و تاسقلاب — همه ولایت خان‌ست و زیر طاعت خان
سلیح بیشست اورا ز برگهای درخت — سپه فزونست او را ز قطرهٔ باران
چو از تو یافت امان همچو بندگان مطیع — بطاعت آمد همچون فلان و چون بهمان
تو نیز با او آن کردی از کرم که نکرد — بجای هیچکسی هیچ شه بهیچ زمان
دلیر کردی او را بخدمت و بسخن — عزیز کردی او را بمجلس و میدان
به‌خواب دیده نبود او که باتو در یازد — چو حاجبان تو و بندگان تو چوگان
بزرگیی چه بود بیش ازین قدرخان را — که باتو همچو ندیمان تو نشست به‌خوان
بر آسمان سر خان برشد ای ملك ز شرف — چو اسب خان اجل خواست حاجب از ایوان
بدان کرامت کانجا بجای او کردی — سزد که شکر تو گوید به‌صد هزار زبان
خدای داند و تو کانچه هم بدو دادی — ز پیل و فرش و زر و سیم و جامهٔ الوان

به قدر صد یك از آن مال تا هزاران سال — نه در بزاید در بحرو نه زر اندر کان
اگر نهاد سر خدمت تو روی نهاد — ز هدیه های توبسیار گنج آبادان
ولیکن ارچه فراوان عطا بدو دادی — پدید نامد در هیچ گنج تو نقصان
بگنجت اندر نقصان کجا پدید آید — که باشد او را همسایه کوه‌زر رویان
کسی که خدمت تو کردو طاعت تو گزید — چنین نمایی باو چنین کنی احسان
بر این نهاد نبوده‌ست حال‌وسنت کس — جهانیان همه زین آگهند پیر و جوان
خلاف کردن توخلق را مبارك نیست — براین هزار دلیلست و صدهزار نشان
زوال ملك زپیمان شکستن تو بود — کسی مبادا کو با تو بشکند پیمان
درخت هم به‌بهار ار خلاف تو طلبد — صبابرو هم از آنسان گذر کند که‌خزان
ور از خلاف تو پولاد سخت یاد کند — براو خدای کند خاك نرم را سوهان
شگفتم آیداز آن‌کو ترا خلاف کند — همه خلاف بود کار مردم نادان
چه‌گوید و چه‌گمانی‌برد که‌خار درشت — چه‌کرد خواهد با آتش زبانه زنان
زیان بستان بیش از زیان ابر بود — چه‌خشم گیرد با ابر بیهده بستان
کسی که دید که تو با مخالفان چه کنی — چرا دهد بخلاف تو برگزافه عنان
ترا خدای بر اعدای تو مظفر کرد — چنانکه‌کرد به‌سیصد هزار فتح ضمان
همیشه تا بسر خطبه‌ها بود تحمید — همیشه تا زبر نامه‌ها بود عنوان
همیشه تا بود اندر زمین ما اسلام — همیشه تا بود اندر میان ما فرقان
جهان‌تو دار و جهانبان‌تو باش‌وفتح تو کن — ظفر تو یاب وولایت‌تو گیرو کام تو ران
مخالفانرا یك یك ببند و چاه افکن — موافقان را نو نوبتخت وتاج رسان
چنانکه‌رسم‌تو وخوی‌تست‌وعادت‌تست — بهر مه اندر شهری ز دشمنی بستان

۱۲۸

در مدح یمین‌الدوله ابوالقاسم‌محمودبن ناصرالدین گوید

بنفشه زلف من آن آفتاب ترکستان — همی بنفشه پدید آرد از دو لاله‌ستان
مرا بنفشه و لاله بکار نیست که او — بنفشه دارد و زیر بنفشه لاله نهان
زرنگ لالهٔ او وز دم بنفشهٔ او — جهان نگار نمایست و باد مشك افشان

همی ندانم کاین راکه رنگ دادچنین
همی ندانم کانراکه بوی داد چنان

مرا روا بود ار سربسر بنفشه دمد
بگرد لالهٔ آن سرو قد موی میان

کنون ز سنگ بنفشه دمد عجب نبود
اگر بنفشه دمد زیر عارض جانان

بهشت وار شود بوستان عارض او
چنان کجا شود اکنون بهشت وارجهان

کنون براقکند از پرنیان درخت ردا
کنون بگسترد از حله باغ شادروان

کنون چو مست غلامان سبز پوشیده
ببوستان شود از باد زادسرو نوان

کنون سپیده دمان فاخته ز شاخ چنار
چو عاشقان غمین برکشدخروش وفغان

نه باغ را بشناسی ز کلبهٔ عطار
نه راغ را بشناسی ز مجلس سلطان

یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوك
امین ملت محمود پادشاه زمان

خدایگان خرد پرور مروت ارز
بلند همت و زایرنواز و حرمت دان

ازو شود همه امیدهای خلق روا
بدو شود همه دشوارهای دهر آسان

کسی که مدحش اندر دهان او بگذشت
نسوزد ار بکف آتش در افکند بدهان

اگرچه قرآن فاضل بود بیابد مرد
ز مدح خواندن او مزد خواندن قرآن

بوصف کردن او در ببارد و عنبر
زطبع مدحت گوی وزلفظ مدحت خوان

بزرگ نام کند نزد خلق دیوان را
سخنوری که کند مدح او سر دیوان

جهانیان چو ازیشان کسی سخن طلبد
سخن طلب را نزدیك او دهند نشان

سخن شناسان بر جود او شدند یقین
کجا یقین بود آنجا بکار نیست گمان

عطای وافر ، برهان جود او بنمود
عطا بود بهمه حال جود را برهان

همی نگردد چندانکه دم زنی فارغ
ز بر کشیدن زر عطای او وزان

عنان چرمین گرسایدی ز فیض سخاش
بدستش اندر زرین شدی دوال عنان

بحیله پایگه همتش همی طلبد
ازین قبل شده بر چرخ هفتمین کیوان

چرا ز فرهمای ای شگفت یادکند
کسی که دیده بود فر سایهٔ یزدان

همای چون بکسی سایه برفکند آن کس
جز آن بود که بزرگی وجاه یابد از آن

امیر اگر زبر کشته سایه بر فکند ز فر سایهٔ او کشته باز یابد جان
همه دلایل فرهنگ را به‌اوست مآب همه مسایل سربسته را ازوست بیان
بروز معرکه اندر مصاف دشمن او ز بیم ضربت او پیل بفکند دندان
هر آن سوار که نزدیك او بجنگ آید اجل فرو شود اندر تنش بجای روان
مبارزان عدو پیش او چنان آیند چو مورچه که بود برگرفته دانه‌گران
بسوی باز شد از پیش او چنان تازند چو سوی ژرفی‌خاشاکها بر آب روان
سرعدو بتن اندر فرو برد به دبوس چنانکه پتك زن اندر زمین برد سندان
کمان فروفتد ازدست دشمن‌اندرجنگ بدانگهی که ملك‌برد دست سوی کمان
زسهم نامش دست دبیر سست شود چوکرد خواهد برنامه نام او عنوان
همیشه باشد از مهر او وکینهٔ او ولی مقارن سود و عدو عدیل زیان
زکین او دل دشمن چنان شود که شود ز نور ماه درخشنده جامهٔ کتان
ز قدر او نپذیرد خدای عز و جل ز هیچ دشمن او روز رستخیز امان
همیشه تا چو گل نسترن بود لؤلؤ چنان‌کجا چوگل ارغوان بود مرجان
همیشه تابود آز و امید در دل خلق چنان چوآتش‌درسنگ وگوهراندرکان
خدایگان جهان باد و پادشاه زمین بعون ایزد کشور گشا و شهر ستان
ازو هر آنکه بود بدسگال او غمگین بدو هر آنکه بود نیکخواه او شادان

۱۲۹

در مدح سلطان محمودسبکتگین گوید

چه‌روز افزون و عالی‌دولتست‌این‌دولت سلطان
که‌روز افزون بدوگشته‌ست‌ملك‌وملت‌و ایمان
بدین‌دولت زیادت شد به‌اسلام اندرون قوت
بدین‌دولت پدیدآمد به‌تعطیل اندرون نقصان
بدین‌دولت‌جهان‌خالی‌شداز کفران‌وازبدعت
بدین دولت خلیفه بازگسترده‌ست شادروان

بدین دولت همی باشد دل بدمذهبان غمگین
بدین دولت همی گردد روان مصطفی شادان

بدین دولت همی نازند شاهان همه عالم
چنان کاین دولت عالی همی نازد بدان سلطان

بمین دولت عالی امین ملت باقی
نظام دین ابوالقاسم ستوده خسرو ایران

کما بیش سخا دید آن که او را دید در مجلس
سراپای هنر دید آن که او را دید در میدان

جهانداری که از ساری جهان بگرفت تا باری
شهنشاهی که از گرگان جهان او راست تا کرمان

زگرد معرکه چترش گرفته گونهٔ لؤلؤ
زخون دشمنان تیغش گرفته گونهٔ مرجان

زخشتش در تن هر کینه خواهی رخنهٔ بیحد
ز تیرش در بر هر جنگجویی دامنی پیکان

رسیده در بیابانهای بی انجام و بی منزل
برون رفته ز دریاهای بی پایاب و بی پایان

بشمشیر از جهان برداشت نام خسروان یکسر
نماند از بیم آن شمشیر ملک آرای گیتی بان

نه با یعقوبیان دولت نه با مأمونیان نعمت
نه با چیپالیان قوت نه با سامانیان سامان

کسی کورا خلاف آورد گو آهنگ رفتن کن
که روزی با خلاف او به گیتی زیستن نتوان

ایا بر دوستان خویش فرخ روی و فرخ پی
زعزم تو دم سردست بهرهٔ دشمن نادان

زشاهان‌هر که باتودوستی‌پیوست ویکدل شد
بجاه تو مخالف را بچاه انداخت از ایوان

نگه‌کن میرکرمانرا که زیر سایه آوردی
ز فر سایهٔ توگشت میر بصره و عمان

همایونی وفرخنده چنین بادی همه ساله
ولی در سایهٔ تو شاد و تو در سایهٔ یزدان

ختا خانرا مرادآمدکه با تو دوستی گیرد
همی خواهدکه آیدچون‌قدرخان نزدتومهمان

خداوندا جهاندارا ز خانان دوستی ناید
که بی‌رسمند وبی‌قولندو بدعهدندوبد پیمان

زبانشان نیست بادلشان یکی‌در دوستی کردن
تو خودبه‌دانی‌ازهر کس‌رسوم وعادت‌ایشان

گراز بیم توباتو دوستی جویند و نزدیکی
بدان‌کان‌چیست‌ایشانرامخالف دان‌ودشمن‌خوان

وگرچون بندگان آیند خدمت را میان بسته
گرامی دارشان‌کان آمدن هست از بن دندان

چو با تو نیست ایشان راتوان داوری‌کردن
چه چاره‌است‌ازتواضع کردن وپذرفتن‌پیمان

ز دشمن دوستی ناید، اگرچه دوستی جوید
درین معنی مثل بسیار زد لقمان و جز لقمان

ز ایرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی
پس ازچندین بلاکآمد زایران بر سرتوران

هنوز ار بازجویی در زمینشان چشمه‌هایابی
از آن‌خونها کزیشان‌ریخت‌تیغ رستم‌دستان

بجای آنکه توکردی برایشان در کتر شاها
حدیث رستم دستان یکی بود ازهزارافسان

چه‌گویی کان زدلهاشان بشد کزبلخ پیش‌تو
همی رفتندلبهاخشك ورخ پرچین‌ودل‌بریان

به‌جنگ‌مرو وجنگ‌بلخ‌وجنگ‌میله زان‌لشکر
به‌خاك اندر فکندستی فزون ازقطرهٔ باران

به‌ترکستان سرایی‌نیست کزشمشیرتوصد ره
درآن شیون نکردستند خاتونان ترکستان

هنوز آن‌مردرا کان پیل توآن چتر برسرزد
زبیم تو نه‌اندر چشم‌خوابست‌ونه‌در تن‌جان

نیرزند آنهمه خانان بپاك اندیشهٔ خسرو
مکن زین‌پس‌ازیشان یادوایشانرا به‌ایشان‌مان

وگر گویی ولایتشان بگیرم تا مرا ماند
ولایتشان بیابانیست خشك و بیکس‌وویران

چه‌خواهی کردآن‌ویرانه‌های‌ضایع وبی‌کس
ترا ایزد ولایتهای، خوش داده‌ست‌وآبادان

تو داری ازکنار گنگ تا دریای آبسکون
تو داری از درگرگانج تاقزدار وتا مکران

نه مال ماوراءالنهر در گنجت بیفزایـد
نه درملك تو افزونی پدیدآید زصد چندان

بده‌چندان که در ده‌سال از آن کشور خراج آید
بیك هفته برآید مرترا از کوه زر رویان

بخارا و سمرقندست روی وچشم آن کشور
غلامان ترا زین هر دو حقا گر برآید نان

ترا آنجا غلامانند چون خوارزمشاه ای‌شه
دگرچون میرطوس‌وزو گذشتی‌میرغرجستان

نباشد مرترا حاجت به‌ملك خان طلب کردن
که این هردو به‌مال‌وملك‌صدره‌برتر ندازخان

تو گر خواهی جهان یکسر به‌تیغ تیزبگشایی
نیارد گفت‌هرگز کس که برتو نیست‌این آسان

ولیکن تو از آن‌ترسی که چون‌گیتی‌ترا گردد
شمار گیتی از تو باز خواهد داور سبحان

دگر زان بشکهی گویی: بجایی ازسپاه من
کسی را بد رسد، بیشك مرا ایزدبپرسدزان

زهی اندر جهانداری وبیداری چوافریدون
زهی اندرنکوکاری وهوشیاری‌چونوشروان

همیشه تا مه‌آذر نباشد چون مـه کانون
همیشه تا مه کانون نباشد چون مه آبان

همیشه تا بهار از تیرمه خوشبوی تر باشد
همیشه تا زمستان سرد تر باشد ز تابستان

بشاهی‌باش‌ودرشاهی سپه کش‌باش‌ودشمن‌کش
بشادی باش‌و درشادی توانا باش و نهمت‌ران

به‌دل برخور ز بت‌رویی که او را خوانده‌ای دلبر
ببر در کش نگارینی که نامش کرده‌ای جانان

گهی از دست او می خور، گهی از دو لبش برخور
گهی از روی او گل چین، گهی از زلف او ریحان

۱۳۰

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

ای شهریار بیقرین، ای پادشاه پاك دین
ای مر ترا داده خدای آسمان ملك زمین

هم میر نیکو منظری، هم شاه نیکو مخبری
بر منظر و بر مخبر تو آفرین باد آفرین

ای نیکنام! ای نیکخوی! ای نیکدل! ای نیکروی!
ای پاك اصل! ای پاك رای! ای پاك طبع! ای پاك دین!

دولت بنازد سال و مه، ملت بنازد روز و شب
کان چون تویی دارد یمین، وین چون تویی دارد امین

فرخ یمین دولتی، زیبا امین ملتی
وز بهر ملت روز و شب، تیغ یمانی در یمین

گاهی به دریا در شوی، گاهی به جیحون بگذری
گه رای بگریزد ز تو، گه رام و گه خان گه تگین

صد قلعهٔ شاهانه را، برهم زدی بی کیمیا
صد لشکر مردانه را، گردن شکستی بی کمین

چون روز جنگ آید ترا، تنها برون آیی ز صف
زانروکه داری لشکری، بر سان کوه آهنین

صدره‌فزون دیدم ترا، کز قلب‌لشکر درشدی
باکرگ تنها در اجم، با شیر تنها در عرین

اندر بیابان های‌سخت، ره برده‌ای بی‌راهبر
وین از توکل باشدای شاه زمانه وز یقین

در ریگ جوشان چشمهٔ روشن پدید آید ترا
آری‌چنین باشد کسی، کورا بود یزدان معین

بردی‌فراوان رنج‌دل، بردی فراوان‌رنج تن
وز رنج دل‌وز رنج‌تن، کردی‌جهان زیر نگین

زانسو جهان بگشاده‌ای، تا دامن کوه یمن
زینسو زمین بگرفته‌ای، تاساحل دریای‌چین

بغدادوزانسوهم‌ترا، بودی کنون گرخواستی
لیکن نگهداری همی، جاه امیرالمؤمنین

از بهر میرمؤمنین بگذاشتی نیم از جهان
کوهیچکس‌رااین توانایی که‌کردستی‌تو این

صد بنده داری در توانایی و مردی و هنر
صد ره فزون ازمقتدر وزمعتصم و زمستعین

حرمت نگهداری‌همی، حری‌بجای آری‌همی
واجب‌چنین بینی‌همی، ای‌پیشوای‌پیش‌بین

از جملهٔ میران ترا، هرگز نبیند کس کفو
از جملهٔ شاهان ترا، هرگز نبیندکس قرین

پیلی چودرپوشی‌زره، شیری‌چوبرتابی کمان
ابری‌چوبرگیری‌قدح، ببری‌چودر یازی بزین

با این بزرگی هر ضعیفی راه یابد سوی تو
خوبی گزین کردی چنان چون رادمردان گزین

با بندگان و کهتران از آسمان گوید سخط
آنکس که او را ده‌درم باشد به‌خاك اندردفین

از پادشاهی پارسایی دو ستتر داری همی
زین پادشاهان عاجزند ای پادشاه راستین

هرگز نگشتی کینه‌ور، هرگز نگشتی کینه کش
کاین عاجزانرا باشد و توقادری جزکارکین

آنراکه تویاری دهی، یاری دهد چرخ برین
وانراکه توغمگین کنی، برکام دل گردد غمین

آن کو نکوخواهد ترا، گرسنگ برگیرد ز ره
از دولت توگردد آن، در دست او در ثمین

آن کس که بدخواهد ترا، یاقوت رمانی‌مثل
در دست او اخگرشود، پس‌وای‌بدخواه‌لعین

تا آسمان‌روشن شود، چون سبزگردد بوستان
تابوستان خرم شود، چون‌تازه‌گردد یاسمین

شاهنشه گیتی تو باش و در خور شاهنشهی
تا هرامیری پیش تو، برخاك ره مالد جبین

خوی چنین گیرد همی، کورا به‌چنگ آید درم
تو باجهانداری شها، خوبی‌همی‌داری چنین

زانجاکه‌دل‌خواهدترا، شکر کش‌وشکرستان
باآنکه‌خوش‌باشدترا شادان‌خوروشادان‌نشین

توشاد خوار و شادکام و شادمان و شاد دل
بدخواه توغلطیده اندر پای‌پیل پوستین (؟)

پاینده بادا عمر تو ، پیوسته بادا عز تو
فرخنده بادا عبد تو ، آمین رب‌العالمین

۱۳۱

در تهنیت عید ومدح سلطان محمود غزنوی

عید فرخ باد بر شاه جهان
جاودانه شادمان و کامران

نعمتش پیوسته و عمرش دراز
دولتش پاینده و بختش جوان

سال ومه لشکرکش ولشکرشکن
روزوشب کشورده وکشورستان

ایزد او را یار و دولت پیشکار
او بکام دل مکین اندر مکان

تا جهان را پادشه باید همی
پادشه محمود باد اندر جهان

باده اندردست‌وخوبان‌پیش‌روی
خوبرویانی به‌خوبی داستان

هریکی با قامتی چون زادسرو
هریکی‌باچهره‌ای‌چون ارغوان

جعدشان در مجلس او مشکبار
زلفشان در پیش او عنبرفشان

زلف‌چون‌چوگان‌زنخدان‌همچوگوی
ابرو و مژگانشان تیروکمان

می‌گسار آنکس‌کزایشانن دوست‌تر
می‌زدست‌دوست خوشتر بیگمان

جاودان زینگونه بادا عیش او
عیش‌بدخواهش به‌تیماروهوان

دشمن و بدگوی اورا آب‌سرد
آتش سوزنده بادا در دهان

بدکه‌گوید زوملك هرگز نبود
بدخصال و بد فعال و بدنشان

نیکخوتر زو ملك هرگز نبود
نیك بادآن نیك شه را جاودان

طبع او را مال درویشان بری
زو رعیت شاد خوار و شادمان

دولت او در ولایت کار ساز
هیبت او بر رعیت پاسبان

شیر نر درکشور ایران زمین
از نهیبش کرد نتواند زیان

هیچ‌شه‌رادرجهان آن‌زهره‌نیست
کوسخن‌راند ز ایران برزبان

هرکه اوبرخاندانش کردروی
زو بنستاند قدیمی خاندان

هرکه‌اوبرتوبه‌آن‌بس‌گردکرد ؟
زو بنستاند همی آن نام ونان

تا جهان باشد جهانرا عبرتست
از حدیث بلخ و جنگ خانیان

گوبیا دی بودکان چندان سپاه | اندر آن صحرا همی کندندجان
این‌زاسب اندر فتاده سرنگون | وان بزیرپای اسب اندر ستان
دست آن انداخته درپیش این | پای این انداخته در پیش آن
این یکی رامانده اندرچشم تیر | وان دگررا مانده اندر دل سنان
سست‌گشته‌پای خان اندررکیب | خشك‌گشته دست‌ایلك‌برعنان
مردمان را راه دشوارست نون | اندر آن‌دشت‌ازفراوان استخوان
زان سپس‌کانسال‌سلطان جنگ را | تازیان آمد به بلخ از مولتان
لشکر او بیشتر در راه بود | وان‌گروهی دیو بود اندر میان
بی سپاه او آن‌سپه را نیست کرد | درجهان کس‌را نبوده ست‌این‌توان
خان‌به خواری‌وبزاری بازگشت | از طپانچه لعل کرده روی وران
هرکه رارای خراسان آمده‌ست | گو بیا تا بازگردی همچنان
مرغزار ما به‌شیر آراسته‌ست | بدتوان کوشید با شیر ژیان
شکر ایزد راکه مارا خسرویست | کار ساز و کاربین و کاردان
خسروی با دولتی نیك و قوی | خسروی با لشکری‌گشن وگران
جنگها کرده چوجنگ دشت بلخ | قلعه‌ها کنده چو ارگ سیستان
کس نداندگفت‌اندر هیچ جنگ | پشت او دیده‌ست بهمان وفلان
کار او غزو و جهادست و مدام | تا تواند غزو را بندد میان
سند وهند از بت پرستان‌کرد پاك | رفت ازین‌سو تا بدریای روان
هندوانرا سربسر ناچیز کرد | روسیانرا داد یکچندی زمان
وقت‌آن آمدکه در تازد به‌روم | نیزه‌اندر دست و در بازوکمان
تاج قیصر برسر قیصر زند | همچنان چون برسرخان‌چترخان
خوش نخسبم تا نگوید : فرخی | شعر فتح روم‌گفتستی؟ بخوان!
تا جهان را تازه‌گرداند بهار | تاهوا را تیره‌گرداند خزان
تا به ایام خزان نرگس بود | تا به‌هنگام بهاران ارغوان

جز برای او متاباد آفتاب　　جز به کام او مگرداد آسمان

۱۳۲

در مدح یمین‌الدوله محمودبن ناصرالدین

بگشاد مهرگان در اقبال برجهان　　فرخنده بادبرملك شرق مهرگان

سلطان یمین دولت میرملوك بند　　محمود امین‌ملت شاه جهان‌ستان

شاهی که پشت صد ملك کامران بدید　　نادیده پشت چاکر او هیچ کامران

شاهی که‌فتحهاست مراورا چوفتح ارگ　　شاهی که‌جنگهاست مراوراچوجنگ‌خان

شاهی که هیچ شاه نیارد بشب غنود　　ازبیم او جز آنکه ازو یافته‌ست امان

لشکرکشیدگرد جهان و بتیغ تیز　　بگرفت ازین‌کران جهان تا بدان‌کران

ور باده‌ای بدست‌کسی دست بازداشت　　از عاجزی نبود چه عذریست در میان

اوقادرست و هرچه بدان قادری نکرد　　عذری شناخته‌ست وصلاحیست اندرآن

پیرار سال‌کو سوی ترکان نهاد روی　　بگذاشت آب جیحون با لشکری‌گران

گرخواستی ولایت ترکان و ملك چین　　بگرفتی و نبود بدین کار ناتوان

لیکن چوخان بخدمت درگاه او دوید　　حری نمود ونستد ازو ملك وخان‌ومان

خان را به خانه باز فرستاد سرخ روی　　با خلعت و نوازش و با ایمنی بجان

زینگونه عذرها فتد او را به جنگها　　تا ناگرفته ماند لختی ازین جهان

ری را بهانه نیست ، ببایدگرفت پس　　وقتست اگر بجنگ سوی ری‌کشد عنان

اینجا همی یگان و دوگان قرمطی‌کشد　　زینان به ری هزار بیابد بیك زمان

غزویست‌آن بزرگتر از غزو سومنات　　روزی مگر بسربرد آن غزو ناگهان

بستاند آن دیار و ببخشد به‌بنده‌ای　　بخشیدنست عادت و خوی خدایگان

چندانکه او دهد به‌زمانی به سالها　　درکوه زر نروید وگوهر بهیچ کان

هربخششی که او بدهد چون نگه‌کنی　　گنجی بود بزرگتر ازگنج شایگان

در خانه‌های ما ز عطاهای کف او　　زر عزیز خوارتر از خاك رایگان

اندر جهان چه چیز بود به ز خدمتش — بهتر زخدمتش که دهد درجهان نشان
هر کس که او بخدمت او نیکبخت گشت — از خاندان او نرود بخت جاودان
پیری که پیر گشتن او بر درش بود — تا جاودان بدولت وبختش بودجوان
گر آسمان بلند بهقدرست دور نیست — از پایگاه خدمت او تا بهآسمان
مهتر شهی دعاکند و گوید ای خدای — یکروز مرمرا تو بدان پایگه رسان
کهتر کسی که خدمت اورا میان ببست — برتر زخسروی کمر زرش بر میان
بنگر که آن شهان که بدرگاهش آمدند — چندندوچونشدندوچگونهستکارشان
کس بود کوزپیش برادر ببست رخت — بگذاشت مالوملکوزپس کرد سوزیان
آنجا نهاد روی و بدانجا فکند امید — کانجا وفا کنند امید جهانیان
زانجا بسوی خانه چنان بازشدکه شد — رستم ز درگه شه ایران بهسیستان
با لشکری گزیده و با ساز وباسلیح — آراسته چنان که بهنوروز بوستان
اکنون زمال وملك بدانجایگه رسید — کافتاده گفتگوی حدیثش بههر زبان
شایستهتر زخدمت او خدمتی مخواه — بایسته تر ز درگه او درگهی مدان
تا چون بهار سبز نباشد خزان زرد — تاچون گه تموز نباشد گه خزان
تا در سمنستان نتوان یافتن سمن — چون باد مهرگان بوزد برسمنستان
شاه زمانه شاد و قوی باد و تندرست — ازگردش زمانه بی اندوه وبی زیان
ماهی بپیش روی و جهانی بزیر پای — نوباوهای بدست و میلعل بر دهان
بدخواه او نژندو نوان باد و نامراد — احباب او بهعشرت واقبال کامران
بادا دل محبش همواره با نشاط — بادا تن عدویش پیوسته ناتوان
هر کس که مینخواهد اورا بتختملك — بادا بزیر خاك مذلت تنش نهان

۱۳۳

در مدح سلطان محمود غزنوی

جاودان شاد باد شاه جهان — دولت او قوی و بخت جوان
تندرستیش باد و روز بهی — کامکاری و قدرت و امکان

همچو دلها بدو فروخته باد صدر ایوان و مجلس و میدان
از شهان خدمتست وزو خلعت از جهان طاعتست وزو فرمان
ایزد او را بقای عمر دهاد تا نگردد جهان ما ویران
شکر او گویدی جهان شب‌وروز گرچو ماباشدی گشاده‌زبان
بر همه مردمان روی زمین مهر او واجبست چون‌ایمان
کافرست آنکه او به‌پنج نماز جان او را نخواهد ازیزدان
جانهای جهانیان بسته‌ست در بقا و سلامت سلطان
اینجهانرا جمال‌وقدرت ازوست زان چنین ساخته‌ست‌وآبادان
گرتو اورادعاکنی چه سپاس درد خود را همی کنی درمان
اندر آن روزهای ناپدرام کو زمی مهر کرده بود دهان
حال گفتی چگونه بود بگوی نی‌مگوی‌این‌سخن بجای‌بمان
حال امروزگوی‌و رامش خلق که‌ملک‌سوی‌می‌شتافت‌به‌خوان
اینت خوشی و اینت آسانی روزصدقه‌ست‌وبخشش‌وقربان
هر که امروز نیست شاد، خدای بر دلش‌بار غم کناد گران
کس نداند که ماچه یافته ایم گو ندانند ، فرخی‌تو بدان
راز دلها خدای داند و بس من کی‌آگه شوم ز راز نهان
از دل خویش باری آگاهم وز دل‌خویش نیستم بگمان
گر من امروز شادمانه نیم شسته‌بادی بدست من‌قرآن
کاشکی چاره دانمی کردن تابدو بخشمی جوانی‌وجان
گر جوانی وجان بنتوان داد دل‌بدو داده‌ام‌جز این چه‌توان
زان دعاها که کرده‌ام‌شب و روز بر تن وجان شهریار جهان
گر یکی مستجاب کرد خدای عمر اورا پدید نیست کران
جاودانه بجای خواهد بود همچنین شهرگیر و قلعه ستان
گه کشد خصم‌و گه کشد سیکی گه کند صیدوگه زند چوگان

ما پراکنده پیش او برویم چه بود خوشترونکوتراز آن

یارب اندر بقای او بفزای آنچه‌از عمر ما کنی نقصان

هر که رااوگزید تو بگزین هر که را او زپیش‌راند بران

نیست‌گردان بدستش آنکس‌را کو برون شدزعهد واز پیمان

شاد گردان موافقانش را تیره کن بر مخالفانش جهان

هر زمانی بر او زیادت باد فراین‌کاخ و زیب این ایوان

نامه ای راکز این‌سرای رود نام محمود باد بر عنوان

من ندانم که چیست‌کام دلش یارب‌اورا به‌کام دل برسان

۱۳۴

در حسب حال ورنجش خاطر سلطان وطلب عفو گوید

ای ندیمان شهریار جهان ای بزرگان درگه سلطان

ای پسندیدگان خسرو شرق همنشینان‌او به‌بزم و به‌خوان

پیش شاه جهان شما گویید سخن بندگان شاه جهان

من هم از بندگان سلطانم گرچه امروز گم شدم زمیان

مرمراحاجت آمده‌ست‌امروز به‌سخن گفتن شما همگان

همگان حال من شنیدستید بلکه دانسته‌اید و دیده عیان

شاه گیتی مرا گرامی داشت نام‌من‌داشت روز وشب‌به‌زبان

بازخواندی مرازوقت بوقت باز جستی مرا زمان بزمان

گاه گفتی بیا و رود بزن گاه‌گفتی بیا و شعر بخوان

به‌غزل یافتم همی احسنت به‌ثنا یافتم همی احسان

من ز شادی بر آسمان برین نام من بر زمین دهان بدهان

این‌همی‌گفت فرخی‌را دوش زر[5] بداده‌ست شاه زرافشان

آن همی‌گفت فرخی را دی اسب داده‌ست خسرو ایران

نو بهاری شکفته بود مرا که مرآن‌را نبود بیم خزان

باغها داشتم پر از گل سرخ — دشتها پر شقایق نعمان
از چپ‌وراست‌سوسن‌وخیری — وزپس‌وپیش نرگس‌وریحان
از سرکوه بادی اندر جست — گل من کرد زیر گل پنهان
بکف من‌نماند جز غم ودرد — زانهمه نیکویی نماند نشان
گفتی آنرا بخواب دیدستم — یاکسی‌گفت پیش من هذیان
حال‌آدم چوحال‌من‌بوده‌ست — این‌دوحالست همسرویکسان
آنچه زین‌حالها بما دو رسید — مرسادا بهیچ پیر و جوان
من ز دیدار شه جدا ماندم — آدم‌از خلدو روضهٔ رضوان
چشم بد ناگهان مرا دریافت — کارم از چشم بد رسید بجان
شاه ازمن‌به‌دل‌گران‌گشته‌ست — بگناهی که بیگناهم از آن
سخنی باز شد به مجلس شاه — بیشتربود از آن سخن بهتان
سخن آن‌بدکه‌باده‌خورده همی — به فلان جای فرخی و فلان
این‌سخن با قضا برابرگشت — از قضا ها گریختن نتوان
راد مردی‌کنید و فضل کنید — برشه حق‌شناس حرمت دان
من درین روزهاجز آن‌یکروز — می‌نخوردم به‌حرمت یزدان
به‌سرایی درون شدم روزی — بالبی خشك و با دلی بریان
گفتم آنجا یکی خبر پرسم — زانچه درد مرا بود درمان
خبری یافتم چنانکه مرا — راحت‌روح‌بود ورامش‌جان
قصد کردم‌که باز خانه روم — تا دهم صدقه و کنم قربان
آن خبر ده مرا تضرع کرد — که مرو مرمرا بمان مهمان
تابدین شادی ونشاط خوریم — قدحی چند باده از پس نان
من بپاداش آن خبر که بداد — بردم اورابدین سخن فرمان
خوردم آنجادوسه‌قدح‌سیکی — بودم آنجا بدان سبب شادان
خویشتن‌راجزاین ندانم‌جرم — من‌وسوگند مصحف وقرآن

اگر این جرم درخوراد بست | چوب و شمشیر و گردن اینك و ران
گو بزن مرمرا و دور مکن | گو بکش مرمرا و دور مران
شاه ایران از آن کریمترست | که دل چون منی کند پخسان
جاودان شاد باد و خرم باد | تن و جانش قوی و آبادان
کار او همچو نام او محمود | نام نیکوی او سر دیوان
هر که جز روزگار او خواهد | روزگارش مباد نیم زمان

۱۳۵
در مدح سلطان محمدبن محمود غزنوی

سوسن داری شکفته بر مه روشن | بر مه روشن شکفته داری سوسن
ماهی گر ماه درقه دارد و شمشیر | سروی گر سرو درع پوشد و جوشن
سوزن سیمین شده‌ست وسوزن زرین | لاله رخانا! ترا میان و مرا تن
زر ببها بیشتر ز سیم ولیکن | زرین سوزن فدای سیمین سوزن
حور بهشتی سرای منت بهشتست | باز سپیدی کنار منت نشیمن
زلف تو از مشك ناب چنبر چنبر | روی تو از لاله برگ خرمن خرمن
تو بتی و من هوای دل ز تو خواهم | از بت خواهد هوای خویش بر همن
از لب تو مر مرا هزار امیدست | وز سر زلفین تو هزار زلیفن
آیی وگویی که: بوسه‌خواهی؟ خواهم | کور چه خواهد بجز دو دیدهٔ روشن
بوسه گر از بهر دل دهی نستانم | دل بهوای ملك فروخته‌ام من
قطب معالی ملك محمد محمود | آن ز همه خسروان ستوده به‌هر فن
آنکه فرو تر ز جای همت او ماه | آنکه سبکتر ز حلم او که قارن
آنکه به راون دو هفته بود و زعدلش | صد اثر دلپذیر هست به راون
آنکه چو اورا پدربه‌بلخ همی‌خواند | خطبه همی ساخت خاطبش به‌سجستن
ای به میزد اندرون هزار فریدون | ای به‌نبرد اندرون هزار تهمتن
هر چه تو خواهی بکن که دایم دارد | دولت با دامن تو دوخته دامن
روی به شهر مخالفان نه و بشتاب | لشکر خویش اندرین جهان بپراکن

رو برضای پدر به غزو سوی روم | در فکن اندر سرای قیصر شیون
کستی هر قل به‌تیغ هندی بگسل | بر سر قیصر صلیبها همه بشکن
هم زره روم سوی چین رو و برگیر | از چمن و باغ چین نهالهٔ چندن
بادیه بر پشت زنده پیلان بگذار | رایت بر کوه بوقبیس فرو زن
حج بکن و کام دل بخواه ز ایزد | کانچه بخواهی تو بدهد ایزد ذوالمن
شاد ببلخ آی و خسرو آیین بنشین | همچو پدر گنجهای خویش بیاکن
خیمهٔ دولت کن از موشح رومی | پوشش پیلان کن از پرند ملون
از ادبا عالمی فرست به ماچین | وز امرا شحنه‌ای فهرست به ارمن
آنچه بکین خواهی از تو آید فردا | نه ز قباد آمد ای ملك نه ز بهمن
هان که کنون روشنی گرفت چراغت | چند برد دشمنت چراغ به‌روزن
دولت تو روغنست و ملك چراغست | زنده توان داشتن چراغ به‌روغن
آنچه تو اکنون همی‌کنی به بزرگی | بنگر تا هیچکس تواند کردن
گویند ار اشتری ز سوزن نگذشت | گوبگذشت، اینك اشتر، اینك‌سوزن
تو بقیاس آهنی و دشمن کوهست | کوه فراوان فکنده‌اند به‌آهن
نیست عجب‌گر ز بهر کم شدن نسل | بار نگیرد بشهر دشمن تو زن
وانچه‌گرفته‌ست پیش ازین پسرانش | عنین آیند و دخترانش سترون
دشمن گویم همی به شعر ولیکن | من بجهان در ترا ندانم دشمن
در هنر تو من آنچه دعوی کردم | حجت من سخت روشنست و مبرهن
تاپدر تو ترا به‌شاهی بنشاند | گیتی از فر تو شده‌ست چوگلشن
بلخ شنیدم که بوستان بهشتست | کز همه‌گیتی درو گرفتی مسکن
مسکن توگر بهشت باشد شگفت | زانکه ملك را بهشت باشد معدن
تا ز بدخشان پدید آید لؤلؤ | چون‌گهر از سنگ و کهربا زخماهن
تاچو بر آیدنبات و تیره شودابر | در مه اردیبهشت و در مه بهمن

هامون گردد چو چادر وشی سبز گردون گردد چومطرف خز ادکن
شاد زی وشاد باش تا همه شاهان نام بدیوان تو کنند مدون
کمترحاجب تراچوجم وچو کسری کهتر چاکر تراچوگیو وچو بیژن

۱۳۶

نیز در مدح سلطان محمدبن سلطان محمود گوید

گفتم مرا سه بوسه ده ای شمسهٔ بتان گفتا زحور بوسه نیابی درین جهان
گفتم ز بهر بوسه جهانی دگر مخواه گفتا بهشت را نتوان یافت رایگان
گفتم نهان شوی توچرا از من ای پری گفتا پری همیشه بود زآدمی نهان
گفتم ترا همی نتوان دید ماه ماه گفتا که ماه را نتوان دید هر زمان
گفتم نشان تو زکه پرسم ، نشان بده گفت آفتاب را بتوان یافت بی نشان
گفتم که کوژ کرد مرا قدت ای رفیق گفتا رفیق تیر که باشد بجز کمان
گفتم غم تو چشم مرا پر ستاره کرد گفتا ستاره کم نتوان کرد ز آسمان
گفتم ستاره نیست سرشکست ای نگار گفتا سرشك بر نتوان چید زآبدان[۷]
گفتم به آب دیدهٔ من روی تازه کن گفتا به آب تازه توان داشت بوستان
گفتم بروی روشن تو روی برنهم گفتا که آب گل ببرد رنگ زعفران
گفتم مرا فراق توای دوست پیر کرد گفتا بمدحت شه گیتی شوی جوان
گفتم کدام شاه نشان ده مرا بدو گفتا خجسته پی پسر خسرو زمان
گفتم ملك محمد محمود کامکار گفتا ملك محمد محمود کامران
گفتم مرا به خدمت او رهنمای کیست گفتا ضمیر روشن و طبع ودل و زبان
گفتم بروز بار توان رفت پیش او گفتا چویك مدیح نوآیین بری توان
گفتم نخست گوچه نثاری برش برم گفتا نثار شاعرمدحست، مدح خوان
گفتم چه خوانمش که زنامش رسم بمدح گفتا امیر و خسرو و شاه و خدایگان
گفتم ثواب خدمت او چیست خلق را گفت اینجهان هوای دل وآنجهان جنان

گفتم همه دلایل سودست خدمتش — گفتا بلی معاینه سودست بی زیان
گفتم چو خوی نیکوی اوهیچ‌خوبود — گفتا چو روزگار بهاری بود خزان؛
گفتم چو رای روشن او باشدآفتاب؛ — گفتا بهیچ حال چو آتش بود دخان ؟
گفتم زمین برابر حلمش گران بود — گفتا شگفت کاه بر که بود گران؛
گفتم به‌علم و عدل چنو هیچ شه بود ؛ — گفتا خبر برابر بوده‌ست با عیان؛
گفتم زمانه شاه گزیند بر او دگر ؟ — گفتا گزیده هیچ‌کسی بریقین گمان؛
گفتم چه مایه داد بدو مملکت خدای — گفتا ازین‌کران جهان تا بدان کران
گفتم که قهرمان همه گنجهاش‌کیست — گفتا سخای او نه‌بسنده‌ست قهرمان ؟
گفتم بگرد مملکتش پاسدار کیست — گفتا مهابتش نه‌بسنده‌ست پاسبان ؛
گفتم که عطا به‌چه ماند دو دست‌او — گفتا دو دست او به‌دو ابر گهر فشان
گفتم نهند روی بدو زایران ز دور — گفتا ز کاروان نبریده‌ست کاروان
گفتم کزو بشکر چه مقدارکس بود — گفتا زشاکرانش تهی نیست یك مکان
گفتم بخدمتش ملکان متصل شوند — گفتا ستاره نیزکند با قمر قران
گفتم سنان نیزهٔ او چیست باز گوی — گفتاستاره‌ای که بود برجش استخوان
گفتم چگونه بگذرد از درقه روزجنگ — گفتا کجا چنان سر سوزن ز پرنیان
گفتم خدنگ اوچه ستاند بروز رزم ؟ — گفت از مبارزان سپاه عدو روان
گفتم چو صاعقه‌ست گهردار تیغ او — گفتا جدا کنندهٔ جسم عدو ز جان
گفتم امان نیابد از آن تیغ هیچ‌کس ؛ — گفتا موافقان همه یابند ازو امان
گفتم چو برگ نیلوفر بود پیش ازین — گفتاکنون زخون عدو شد چو ارغوان
گفتم‌چوبنگری به‌چه‌ماند ، به‌دست میر — گفتا به اژدها که گشاده کند دهان
گفتم که شادمانه زیاد آن سر ملوك — گفتاکه شاد وآنکه بدو شاد ، شادمان
گفتم زمانه خاضع او باد سال و ماه — گفتا خدای ناصر او باد جاودان

۱۳۷

در مدح محمدبن محمودبن‌ناصرالدین

هم ازسعادت و اقبال بود وبخت‌جوان — که دل نبستم برگلستان و لاله ستان

کسی که لاله پرستد بروزگار بهار   ز شغل خویش بماند بروزگار خزان

گلی که باد بر او بر جهد فرو ریزد   چرا دهم دل نیکوپسند خویش بر آن

مرا دلیست من آن دل بدان دهم که مرا   عزیز تر بود از دل هزار بار و زجان

بتی بدست کنم من ازین بتان بهار   به حسن پیشرو نیکوان ترکستان

به‌زلف وعارض ساج سیاه وعاج سپید   به روی و بالا ماه تمام و سرو روان

به‌زلفش اندر تاب وبه‌تابش اندرمشك   به‌جعدش اندر پیچ وبه‌پیچش اندر بان

به‌بر پرند وپرندش چو یا سمین سپید   به‌رخ بهار وبهارش چو روضهٔ رضوان

دهن چو غالیه دانی و سی ستارهٔ خرد   بجای غالیه ، اندر میان غالیه دان

بمن نموده ، نشان دل مرا ، به دهن   بمن نموده . خیال تن مرا ، به‌میان

چو وقت باده بود باده‌گیر و باده‌گسار   چووقت‌بوسه‌بودبوسه‌بخش‌وبوسه‌ستان

نه‌وقت عشرت‌سردونه‌وقت خلوت‌شوخ   نه‌وقت خدمت قاصر نه‌وقت نازگران

اگر خدای بخواهد بتی چنین بخرم   ز نعمت ملك و دل بدو دهم بزمان

امیر عالم عادل محمد محمود   که‌حمدومحمدت‌اوراسزدپس ازسلطان

به‌عدل کردن و انصاف دادن ضعفا   خلیفهٔ عمر و یادگار نوشروان

به‌حرب کردن وپیروز گشتن اندرحرب   برادر علی و یار رستم دستان

کجا ز فضل ملك زادگان سخن گویند   امیر عالم عادل بود سر دیوان

کجا ز عیب ملوك زمانه یاد کنند   بری بود ز نقایص چو خالق سبحان

سپید رویی ملك از سیاه رایت اوست   سیاه رایت او پشت صد هزار عنان

همای زرین دارد نشان رایت خویش   که داشته‌ست همایون‌تر از همای نشان

همیشه بر سر او سایهٔ همای بود   تو هیچ سایه همایون تر از همای مدان

هما چوبرسر کس‌سایه افکندچه‌عجب   اگر جهان همه او راشود کران بکران

کسیکه سایهٔ فرخ برو فکند همای   به‌مهتری و به‌میری رسد ز کار گران

ز روی فال دلالت بر آن کند که ملك   جهان بگیرد و گردد خدایگان جهان

که مستحق‌تر ازو ملك را و شاهی را ز جملهٔ همه شاهان تازی و دهقان
اگر سخاوت باید، کفش بروز عطا چو بحر گوهر پاشست و ابر زرافشان
وگر شجاعت باید دلش بروز وغا فزون زدشت فراخست و مه ز کوه کلان
سرای خدمت او گنج خانهٔ شرفست زمین همت او آسمانهٔ کیوان
ز بس کشیدن زر عطاش مانده شده‌ست چو پای پیکان دو دست خازن و وزان
به‌آب ماند شمشیر تیز او گر آب سرشته باشد با آتش زبانه زنان
به‌خواب ماند نوك سنان او گرخواب چو در تن آید تن را زجان کند عریان
چه حاجتی به‌فسان روز رزم تیغش را از آنکه سینهٔ اعدای اوست سنگ فسان
خدنگ تیز روش را یکی ستاره شناس ستاره‌ای که کند با دل عدوش قران
کند به تیر چو زنبور خانه سندان را اگر نهند بر آماجگاه او سندان
بحرب اگر زند او ناوکی بپهلوی پیل ز پهلوی دگرش سر برون کند پیکان
در سرای سعادت سرای خدمت اوست تو خادمان ملك را بجز سعید مدان
دلم فدای زبان باد و جان فدای سخن که‌من بدین‌دو رسیدم بدین‌شریف‌مکان
مرا بخدمت او دستگاه داد سخن مرا بمدحت او پایگاه داد زبان
سزد که حسان خوانی مرا که خاطر من مرا بمدح محمد همی برد فرمان
شگفت نیست گر ازمدح او بزرگ شدم که از مدیح محمد بزرگ شد حسان
چه ظن بری که تولا بدولت که کنم که خانمان من از برّ اوست آبادان
بطمع جاه بنزدیك او نهادم روی چنانکه روی بآب روان نهدعطشان
همه‌گمان من آن بودکانچه طمع منست عزیز کرد مرا از توافر احسان
به‌هفته‌ای بمن آن داد نا شنیده مدیح که نابغه بهمه عمر یافت از نعمان
همیشه تا چو بر دلبران بود مرمر همیشه تا چولب نیکوان بود مرجان
همیشه تاچو دو رخسار عاشقان باشد بروزگار خزان روی برگهای رزان
بکام خویش زیاد و بآرزو برساد بشکر باد ز عمر دراز و بخت‌جوان
جهانیانرا بسیار امیدهاست بدو وفا کناد بفضل آن امیدها یزدان
چو روی‌خوبان احباب اوشکفته بطبع چو چشم‌خوبان بد خواه او نژند و نوان

خجسته باد براو مهرگان و دست مباد زمانه را وجهانرا بر او بهیچ زمان

۱۳۸

درمدح امیر ابواحمد محمدبن‌محمودبن ناصرالدین

سرودیدستم که‌باشد رسته اندر بوستان بوستان هرگز ندیدم رسته‌برسرو روان

بوستانی ساختی تو بر سر سرو سهی پرگل وپرلاله وپر نرگس و پرارغوان

ای‌بهار خوبرویان چندحیلت کرده‌ای تا چنین آراسته برسرو بردی بوستان

بوستانی کاندرو لؤلؤ گهر دارد غلاف بوستانی کاندروگل مشك داردسایبان

نرگس سیراب یابی اندرو وقت تموز لالهٔ خود روی بینی اندروگاه خزان

بوستان برسروبردی این‌شگفت آیدمرا این‌شگفتی باتوگفتم کان‌بودسحر بیان

چشمهای توترا درجادوی تلقین کنند بادوجادوی‌مساعد، جادویی کردن‌توان

من زلاله زعفران کردستم اندر عشق‌تو اندرین گر نیك‌بندیشی‌شگفتی بیش‌از آن

بوستان بر سرو بردن‌گر بیاموزی مرا من بیاموزم ترا از لاله‌کردن زعفران

این‌من‌ازعشق‌تودیدستم درین گیتی‌وبس عشق تواین‌ازکه دید ازهیبت‌شاه‌جهان

میر ابواحمد محمد، خسرولشکرشکن میرابواحمدمحمد ، خسروکشورستان

آنکه‌دست‌دولتش‌رابوسه‌داده‌ست آفتاب آنکه‌پای همتش‌را سرنهاده‌ست آسمان

کمترین‌تدبیر اوراکشوری بایدبزرگ کمترین فرمان اورا لشکری بایدگران

روی‌چون‌توزکمان‌گرددمخالفرابه‌غرب گربه‌شرق‌اندر کشدخسروسوی‌مغرب‌کمان

درمصاف دشمنان‌گرباکمان‌شودش گرفت مرد درجوشن بلرزد پیل در برگستوان

از سنان نیزهٔ او نیستان در سینه‌ها همچنان باشدکه راه آتش‌اندر نیستان

چون‌شکاری دیدباشیران‌درآیدزان گروه چون‌سپاهی‌دید باپیلان ستیزد زان میان

گربروز صید شیر آواش ناگه بشنود بفسردخون‌درتن‌اوو آب گرددش‌استخوان

ز فراوانی‌که آید شاه باشیران بصید اسب‌اوخوکردوهمدل‌گشت باشیرژیان

ازنهیب اونیارد شیر در صحراگذشت زین قبل باشد همه ساله ببیشه در نهان

مردمی وراد مردی زوهمی بویدبطبع همچنان‌کز کلبهٔ‌عطار بوید مشك و بان

هیچ‌فضلی‌نیست‌کایزدآن مراوراداده‌نیست زین شناسم من عنایتهای ایزدرا نشان

ایزداوراروزبه‌کرده‌ست وروزافزون‌بملك کس مباداکوشود بردولت اوبدگمان

هر کسی کو بد سگال شاه روزافزون شود
رنج او افزون شود چون دولت او بر زیان

نیکبختی هر کرا باشد همه زان سر بود
کار زان سر نیك باید گر نمیدانی بدان

هر که را دولت جوان باشد بهر کامی رسد
ایزد او را دولتی داده‌ست پیروز و جوان

آن همی بیند در و خسرو که در کسری قباد
زان کند هر روز او را خوبی دیگر ضمان

اینچنین دیدار در هر کار سلطان را بود
عمر او پاینده باد و دولت او جاودان

چون همی زینگونه باشد رای سلطان اندر و
زینجهان بودن نیاید با بدی همداستان

من مر او را در مدیحی روستم خوانده‌م همی
وین چنان باشد که خوانی گنج نه‌دا گنجبان

صد سپهسالار خواهد بود وی را در سپاه
هر یکی صد ره فزون از روستم در هر مکان

تا دو سه ماه دگر مر خلق را خواهم نمود
از پی او خوابگاهی ساخته بر تخت خان

نیکخوتر زو هما نا در جهان یك شاه نیست
خوی نیکو بهتر از شاهی و ملك بیکران

هر کجا روزی ز عدل و داد او کردند یاد
اندر آن روز از فراموشان بود نوشیروان

از تواضع با من و با تو سخن گوید بطبع
وز بلندی همتی دارد بر از چرخ کیان

من ندانم تا چه بهر زین دو نزدیك ملوك
ار چنین باید چنینست ار چنان باید چنان

چون سخن گوید ادیبان را بیاموزد سخن
چون سخن خواند فصیحان را فرو بندد زبان

هیچ خلق از مدح او خالی نباشد یك نفس
هیچ جای از فضل او خالی نباشد یك زمان

فضل او با روز گویی، روز گوید بیش گوی
مدح او بر ماه خوانی، ماه گوید بیش خوان

کاشکی او را ازین شیرین روان مدح آمدی
تا هزینه کردمی بر مدحش این شیرین روان

گر هلاهل در دهان گیرد مثل مداح او
با مدیح او هلاهل نوش گردد در دهان

مدح او خوان گر قران خواندن ندانی از قیاس
تا همی خوانی مدیح او همی خوانی قران

مدح او گوید همی و خدمتش جوید همی
هر که را باشد زبان و هر که را باشد توان

چون ز تختش یاد کردی سرو بخرامد بباغ
چون ز تاجش یاد کردی زر برون آید ز کان

آن همی گوید جمال تخت او بر من فکن
وین همیگوید بهای تاج او بر من فشان

تا نباشد هیچ چیز اندر خرد بیش از خرد
تا نگنجد هیچ چیز اندر مکان بیش از مکان

تا نیابی در ضمیر مردم سفله وفا
همچنان چون مهربانی در دل نا مهربان

شاد باش و برهواها کامران و کامکار
شاه باش و برزمانه کامجوی‌وکامران

از امید اورا نوید وبر مراد او راظفر
با نشاط او را قران وازبلا او را امان

بهرهٔ او شادمانی باد ازین فرخنده عید
تا بدان شادی دل ما نیز باشد شادمان

۱۳۹

نیز در مدح امیر ابواحمد محمدبن محمود غزنوی

نتوان‌کرد ازین بیش صبوری نتوان
کارازآن شدکه‌توان‌داشتن‌این‌رازنهان

باچنین حال‌زمن صبرو نهان کردن‌راز
همچنان باشدکز ریگ روان آب‌روان

تو ندانی که‌مراکاردگذشته‌ست‌زگوشت
تو ندانی که مرا کار رسیده‌ست بجان

تا همی گفتم باشد که نکو گردد کار
کار من بر بتری بود و دل من بگمان

کار امروز بترگشت که نومید شدم
از توای کودك شادی ده اندوه ستان

تاکی‌ازروی‌چوتودوست جدا بایدبود
همه اندوهم ازاینست وهمه دردم از آن

منم این‌کز تو مرا دور همی باید بود
منم این‌کز تو مرا باید دیدن هجران

ای تن بیجان کوهی‌که نگردی ناچیز
ای دل بیهش رویی که نگردی بزیان

کار من با تو بیك روز رسیده‌ست بیا
بکن از مردی امروز همه هر چه توان

دل‌من خوش کن‌ودانم‌دل‌من‌خوش‌نشود
تا نگویی تو مرو، وین تو نیاری‌بزبان

توچو من یابی بسیار ونیابم‌چو تو من
گر جهان جمله بگردم زکران تابکران

باتو خوکردم وخو باز همی باید کرد
از توای تند خوی سنگدل تنگ‌دهان

تو چنین غم‌به‌چه‌دانی که‌ندانستی‌خورد
غم رفتن ز در چشم و چراغ سلطان

میرابواحمدبن محمود آن شهرگشای
میر ابواحمد بن محمود آن قلعه ستان

آنکه باکوشش او ابر بخیلست بخیل
آنکه باکوشش او شیر جبانست جبان

دوستداران را زو قسم نعیمست نعیم
بد سکالانرا زو بهره سنانست سنان

گر مثل دشمن او را بود ازکوه سپر
چون‌کتان‌گردد، چون تیربزه کرد کمان

نسبتی دارد دریا ز دل او گر چه
این‌کران دارد وآن‌را نتوان‌یافت‌کران

همتی دارد بر رفته بجایی که هگرز   نیست‌ممکن که رسدطاقت مخلوق بر آن
گرهمه خواستهٔ خویش‌بخواهنده دهد   نبرد طبع ز جای و نکند روی گران
ای ستایندهٔ شاهان جهان شاه مرا   چندره‌شاه‌جهان‌خواندی،ازین‌بیش‌مخوان
این جهان کمتر از آنست برهمت‌او   که توان‌گفت مراوراکه تویی شاه‌جهان
بجوانی ونکونامی معروف شده‌ست   بجوانمردی کان نادره باشد ز جوان
باچنین خلق وچنین رسم‌گراورا گویند   که فرشته‌ست هماناکه نباشد بهتان
ای نکو رسم تو بر جامهٔ فرهنگ طراز   ای نکو نام تو بو نامهٔ شاهی عنوان
ملکان خدمت تو پیشه گرفتند همه   خدمت وطاعت تو روی نماید بجهان
ازپی خدمت‌تو کرد جدا ازتن خویش   بهترین بهره خداوند همه ترکستان
هرکه بر تافت‌عنان ازتو وعصیان‌آورد   از درخانهٔ او دولت برتافت عنان
نیست ای‌شاه ترا هیچ شبیه از اشباه   نیست ای میر ترا هیچ قرین از اقران
ملکا بر در میدان تو بودم یك روز   اندر آن روز که‌کردی تونشاط چوگان
عالمی دیدم برگرد تو نظاره و تو   یکمنی گوی رسانیده به اوج کیوان
این‌همی گفت که‌احسنت وزه‌ای‌شاه زمین   وان‌همی‌گفت که جاویدزی‌ای‌شاه زمان
هرکه‌راگفتم : این کیست،مراگفت که‌او   آفتابست همی گوی زند در میدان
خلق را بر توچنین شیفته احسان‌توکرد   تا توباشی دل توسیر مباد از احسان
دل مردم به نکوکار توان برد از راه   بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان
مردمان را خرد و رای بدان‌دادخدای   تا بدانند بد از نیك و سرود از قرآن
نیك‌وبد هردوتوان کرد ولیکن‌سختست   نیك دشوارتوان کردن و بد سخت‌آسان
توهمی رنج نهی برتن تا هر چه کنی   همه نیکو بود احسنت و زه ای‌نیکودان
بس‌کسا کورا کردار تو چونانکه مرا   باضیاع و رمه‌ای کرد و گشاده دستان
مهرتو بر دل‌من تا به‌جگر بیخ زده‌ست   شاخها کرده بلند و بارها کرده گران
ای نشان تو رسیده به همه خلق و مرا   از همه خلق‌جهان بخت به‌تو داده نشان
گرچه آنجا که فرستادی امروز مرا   خانهٔ تست و جدایی نشناسم ز میان

چون مرا بویهٔ درگاه تو خیزد چه‌کنم
رهی آموز رهی را و ازین غم برهان

من‌که یکروز بساط تو نبینم ملکا
اینجهان برمن‌گه گور شود گه زندان

چون بیکبار گرفتم دل از خدمت تو
نبود درد مرا نزد طبیبان درمان

مر مرا از دل‌خویش ای‌شه‌نومید مکن
که فدای دل تو باد مرا جان و روان

این من از تنگدلی گفتم و از تنگدلی
آن برآید که دل خلق نخواهدبه‌زبان

گر تو ای شاه مرا در دهن شیرکنی
تا مرا گاه به پنجه زند و گه دندان

در بلاگر ز تو بیزار شوم بیزارم
ازخدایی که فرستاد به احمد قرآن

تا بهر حالی از آب نروید آتش
تا بهر رویی از خاك نبارد باران

تا زمین چون پرطاووس‌شودوقت بهار
باغ‌چون پهلوی دراج شود وقت‌خزان

ازخدای‌آنچه ترا رای ومرادست‌بیاب
برجهان آنچه تراهمت وکامست بران

دست برزن به زنخدان بت غالیه موی
که بود چاه زنخدانش ترا غالیه دان

۱۴۰

نیز در مدح سلطان محمدبن سلطان محمودگوید

همی‌کند به‌گل سرخ بر بنفشه کمین
همی ستاند سنبل ولایت نسرین

بنفشه وگل و نسرین و سنبل اندر باغ
به‌صلح باید بودن چو دوستان، نه‌بکین

میان‌ایشان‌جنگی بزرگ خواهدخاست
مگرکه نرگس‌آن‌جنگ را دهد تسکین

سپاه روم و سپاه حبش بهم شده‌اند
ترا نمایم‌کاخر چه‌شور خیزد ازین

چه‌شورخواهی‌ازین‌بیش‌کان‌دوروی‌سپید
سیاه گردد وتو شرمناك و من غمگین

تو کودکی و ندانی جواب مردم داد
مرا چه بخشی گر من کنم ترا تلقین

جواب ده‌که اگر نیستی سیاهی نیك
سیه نبودی چتر خدایگان زمین

امیر عالم عادل محمد محمود
جلال دولت و ملك وجمال ملت‌ودین

موفقی که دل خلق را به‌دست آورد
مؤیدی که جهان جمله کرد زیر نگین

هوای اوچوشهادت پس از خلاف‌عدو
بهر دل اندر مأوی گرفت‌وگشت‌مکین

دل سپاه و رعیت بدو گرفت قرار
بدو فتاد امید جهانیان همگین

همه سعادت و اقبال روی کرد بدو | زقدر و مرتبه بر شد به‌آسمان برین
خدایگان جهان برجهانش کرد ملك | یقین خلق‌گمان شد ، گمان خلق یقین
زروزگارش یاریست وز فلك تأیید | زکردگارش توفیق وز ملك تمکین
شه عجم پدر او بدان همی کوشد | که بر کشد سر ایوان او به علین
بنام او کند از روم تا بدان‌سوی زنگ | بدست اودهد اززنگ تابدان‌سوی چین
خدای نیز همین حکم کردو دولت‌او | همین دلیل نماید برآنکه هست چنین
بهر شمار چنینست ور جز اینستی | بهر دل اندر چونین نباشدی شیرین
دو چشم سیرنگردد همی ز دیدن او | دل‌گره زده بگشاید آن گشاده جبین
اگرچه‌غمگین‌مردم بود،چو رویش‌دید | چوگل بخندد،شادان شود هم‌اندر حین
ببینی‌آنچه بخواهی چوروی او دیدی | من آزمودم ، تو شو بیا زما و ببین
ز بهر آنکه ببینند روی خوبش را | زنان بشویان بخشند هر زمان کابین
سزا بودکه بر اقران خویش فخرکند | خطاست‌این‌سخن،آن‌شاه‌را کجاست‌قرین
که‌دیدی ازملکان یك چنو وصد یك او | به‌خوی‌خوب‌وبه‌عزم درست‌ورای‌رزین
چنو نبیند ملك و چنو نبیند گاه | چنو نبیند تخت و چنو نبیند زین
بود ز بخشش،برگاه، تازه‌روی چوماه | بود زکوشش، برزین، چوآذر برزین
به‌دل دلیر و ببازو قوی ، به رای بلند | پس‌آنگه اورا با این بود خدای معین
مخالفی که سکالش کند بکینهٔ او | جهان‌فسوس‌کندروزوشب برآن‌مسکین
چگونه کوشد با آنکه گر مراد کند | بنات نعش کند رای پاکش از پروین
چنان به رای و بتدبیر بی سلیح وسپاه | هزبر وپیل برون آرد از میان عرین
بقای شاه جهان باد کاین ملك به بقا | ز گنج شاهان آراسته همه غزنین
ز گنگ زود بفرمان شاه بستاند | هزار پیل‌دمان هریکی‌چوحصن‌حصین
خدا امید پدر را وفا کناد ازو | همه بگویید ، ای دوستان من آمین

۱۴۱

درمدح عضدالدوله‌امیر ابویعقوب یوسف‌بن‌ناصرالدین

ای نیمشب گریخته‌از رضوان | وندر شکنج زلف شده پنهان

ای سرو نارسیده بتو آفت ای ماه نارسیده بتو نقصان
ای میوهٔ دل من ، لابل دل ای آرزوی جانم ، لابل جان
از من به روز عید بیازردی گفتی که تافته شدی از مهمان
توچشم داشتی کهچو هرعیدی من پیش تو نوا زنم و دستان
گویم که ساقیا می پیش آور مطرب یکی قصیدهٔ عیدی خوان
دیدی مرا به عید که چون بودم با چشم اشك ریز و دل بریان
هر آهی از دل من ده دوزخ هر قطره‌ای زچشمم صدطوفان
هر کس به عیدخویش کندشادی چه عبری‌و چه تازی‌وچه دهقان
عید من آن نبود که تو دیدی عید من اینك آمد با سلطان
آن عیدکیست، آنکه بدو نازد ایوان وصدر و معرکه و میدان
میر جلیل سید ابو یعقوب یوسف برادر ملك ایران
میری که زیر منت او گیتی شاهی که زیر همت اوکیوان
احسان نماید و ننهد منت منت نهاد هرکه نمود احسان
ای نکتهٔ مروت را معنی ای نامهٔ سخاوت را عنوان
مجروح آز را بر تو مرهم درد نیاز را بر تو درمان
بسیار ، پیش همت تو اندك دشوار ، پیش قدرت تو آسان
سامان خویش گم نکند هرگز آن کس که‌یافت‌از کف‌توسامان
از نعمت تو گردد پوشیده هر کس که ازخلاف‌توشدعریان
کم دل بود ز مدحت تو خالی جز آنکه نیست هیچ درو ایمان
ببری ، چو بر نهاده بوی مغفر شیری،چو برفکنده بوی خفتان
ابریست تیغ تو که بجنگ اندر باران خون پدید کند هزمان
آنجایگه که ابر بود آهن بیشك زخون صرف‌بود باران
چندان هنرکه نزد تو گرد آمد اندر جهان نبینم صد یك زان
تو زان ملك همی هنر آموزی کو کرد خانهٔ هنر آبادان

شاگرد آن شهی که بدو زنده‌ست — آیین و رسم روستم دستان
شاگرد آن شهی که بجنگ اندر — گه کرگ سار گیرد وگه ثعبان
آن شاه کیست خسرو ابوالقاسم — محمود پادشاه همه کیهان
آن پادشا که زیر نگین دارد — از حد هند تا به حد زنگان
آن پادشاه کز ملکان بستد — دیهیم وتخت و مملکت وایوان
آن پادشا که دارد شاهی را — رسم قباد و سیرت نوشروان
آن پادشاه دادگر عادل — کو راست برهمه‌ملکان فرمان
همواره پادشاه جهان بادا — آن حق‌شناس حق‌ده حرمت‌دان
گسترده‌شد به‌دولت او ده‌جای — اندر سرای دولت، شادروان
ای خسروی که هست به‌هر وقتی — دعوی جود را بر تو برهان
از تو حکیم تر نبود مردم — وز تو کریم تر نبود انسان
ای من زدولت توشده مردم — وز جاه تو رسیده بنام و نان
بگذاشتی مرا بلب جیلم — باچند پیل لاغر نا جولان
گفتی مرا که پیلان فربی کن — بایشان رسان همی علف ایشان
آری من آن کنم که تو فرمایی — لیکن به‌حد مقدرت و امکان
پیلی به‌پنج‌ماه شود فربی — کان پنج‌ماه باشد تابستان
من پنج‌مه جدا نتوانم بود — از درگه مبارك تو زینسان
یك‌روز خدمت تو مرا خوشتر — ازبیست ساله مملکت عمان
پیش‌سرای پردهٔ تو خواهم — همچون فلان نشسته وچون بهمان
من‌چون زدرگه تو جدا مانم — چه مرمرا ولایت وچه زندان
تامورد سبز باشد چون‌زمرد — تالاله سرخ باشد چون‌مرجان
تا نرگس اندر آید با کانون — تاسوسن اندر آید با نیسان
شادان زی وبکام‌رس وبرخور — ازعمرخویش وازدولب جانان

کاین دولت برادر توباشد		تا روز حشر بسته بتو پیمان

۱۴۳

درحسب حال وملال خاطر امیر یوسف و سه سال مهجور ماندن از خدمت او وشفاعت امیرمحمد گوید

خوشابهاران کزخرمی و بخت‌جوان		همی بدیدن روی تو تازه گردد جان
بهار پر برگشته‌ست ، پای خوشه‌زمین		بهشت خرم گشته‌ست ،خشك شورستان
به‌چشم رنگ گل آید همی،زخاك‌سیاه		بمغز بوی مل‌آید همی ، زآب روان
درخت‌گل چوبدو باد بر جهد گویی		همی نماید طاووس جلوه در بستان
کجا گلیست نشسته‌ست بلبلی بر او		همی سراید شعر و همی زند دستان
ترا چه باید خواند ای بهار بی‌منت		تراچه دانم گفت ای بهشت بی‌دربان
ربوده‌ای بجمال از بهار پارین گوی		بهار پارین با تو نموده بود خزان
نه شب همی بزند لالهٔ تو برهم چشم		نه‌گل بروز ببندد همی ز خنده دهان
مگر به چشم من‌آید همی چنین که‌چنین		نبود پار مرا چشم و دل بدین و بدان
مرا به چشم بدینوقت پار طوفان بود		به‌چشم طوفان لیکن‌دلی زغم بریان
دلم به‌لاله نپرداختی و چشم به گل		زشغل سوختن آتش و غم طوفان
بر آن بهانه که‌شعری براه خواهم‌خواند		بخانه در شد می دست بردمی به‌فغان
هنوز بر دلم ار بنگری گره‌گره است		ز درد وغم که فروخوردمی‌زمان‌بزمان
زبس طپانچه‌که هرشب بروی برزدمی		بروز بودی بر روی من هزار نشان
شب دراز همی‌خوردمی غمان دراز		بروز راز همی‌کردمی ز خلق نهان
همی ندانم تا چون همی کشیدستم		بیك دل اندر چندین هزار بارگران
مرا نپرسی باری که قصهٔ تو چه‌بود		چراکشیدی آن رنج و انده چندان
بدانکه دور بدستم زحضرتی که مرا		رسانده خدمت میمون او بنام وبه‌نان
جدا نبود می از خدمت مبارك او		بوقت بار و بهنگام مجلس‌وگه خوان
چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزن		چو جشن بودی‌گفتی بیا وشعر بخوان

ز بهر او بهمه خانه‌ها مرا اجلال   بجاه او بهمه کارها مرا امکان
در خزانهٔ او پیش من گشاده و من   گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان
ز بر او و زکردار او و نعمت او   پدید گشته من اندر میانهٔ اقران
نه وقت زلت برمن به‌دل گرفتی خشم   نه وقت خشم ز من باز داشتی احسان
زبان بدگو چونانکه رسم اوست مرا   جدا فکند از آن حق‌شناس حرمت‌دان
بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام   چنین سه روز همانا گذاشتن نتوان
چوپیر گشتم و نومید گشتم ازهمه‌خلق   امید خویش فکندم به دستگیر جهان
جلال دولت عالی محمد محمود   که عون و ناصر او باد جاودان یزدان
بنزد او شدم وحال خویش گفتم باز   چنانکه بود ، نکردم زیاده و نقصان
نخست گفتم کای نام تو و کنیت تو   به خط دولت بر نامهٔ بقا عنوان
جدا فتادم ازمیرخویش ودولت خویش   مرا به دولت خویش ای‌امیربازرسان
چنانکه از کرم او سزد مرابنواخت   امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان
چنانکه گفت زبان داد و شاد کرد مرا   به دستبوس سپهدار خسرو ایران
معین دولت و دین یوسف‌بن ناصردین   امیر عالم عادل بـرادر سلطان
مبارزی ، ملکی ، نام گستری ، که بدو   همی بنازد ایوان و مجلس و میدان
سپهر ، همت او را همی کند خدمت   زمانه دولت او را همی برد فرمان
بساط دولت او را به روی روبد ماه   زمین همت او را به سر کشد کیوان
به روز رزم بکوبد بنعل مرکب خویش   مخالفانرا دلهای سخت چون سندان
ز بیم چشم کشد چرخ ورنه نرم بود   به‌دست‌اوچه‌درخت وچه‌آهن‌وچه‌کمان
زبهر رسم همی نیزه را سنان سازد   وگر نه نیزهٔ او را بکار نیست سنان
سنان چه باید برنیزهٔ کسی که ز پیل   همی گذاره کند تیرهای بی پیکان
شمار برگ درختان بحیله بتوان کرد   شمار فضل و شمار عطای او نتوان
هزار بار رسیده‌ست بر و بخشش او   مثل کجا نرسیده‌ست ازآفتاب‌نشان

هم از جوانی معروف شد بنام نکو شگفت باشد نام نکو ز مرد جوان
چنان بلرزد بر نام و عرض خویش همی که شاد کام جهاندوست بر گرامی جان
بهر هنر که کسی اندر آن کند دعوی امیر دارد معنی و معجز و برهان
خدایگان جهان تا بدو سپرده سپاه زخانمان همه نومید شد سپهبد خان
به طالع اندر اینست کو کند خالی زخان و از سپه او زمین ترکستان
کنون به‌لشکر خان آن کند سپهبد ما که در قدیم نکرده‌ست رستم دستان
به تیغ آن سپه آرای نیست خواهد شد هر آن کسی که‌نماید بدین ملک عصیان
امیر برسپه و برملك خجسته پی‌است به‌چند فتح ملك را خدای کرد ضمان
زهی به‌همت کسری و فر افریدون زهی به سیرت جمشید و داد نوشروان
ستاره را حسد آید همی ز بهر شرف به بارگاه تو از نقشهای شادروان
همی به صورت ایوان تو پدید آید سپهر و بود غرض تا درو کنی ایوان
به خدمت تو گراید همی ستاره وماه مرا ز خدمت تو بازداشته حدثان
خدایگانا گر بشنوی ز بندهٔ خویش مگر بعذر دهد کار خویش را سامان
اگر چه دیر گه‌از خدمت تو بودم دور نرفته بودم جایی که عیبی آید ازان
وگر گشاده میان بوده‌ام ز خدمت تو نبسته بودم پیش مخالف تو میان
به خدمت ملکی بوده‌ام که باتو به‌دل یکیست همچو بمعنی یکیست جان‌وروان
هزار بار شنیدم ز تو که در دل من ملك محمد چون گوهریست اندر کان
چو خانه هردو یکی بود و دوست هردو یکی ز آمد و ز شد من باین و آن چه زیان
همیشه تا به جهان یادگار خواهد ماند زعالمان تصنیف و ز شاعران دیوان
همیشه تا نبود هیچ کفر چون توحید همیشه تا نبود هیچ شعر چون قرآن
جهان‌گشای وولایت فزای وملك آرای هنر نمای و بدولت گرای و فرمان ران
تو آفتاب و به‌پیروزی و سعادت و عز ستارهٔ شرف و ملك با تو کرده قران

۱۴۳

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین غزنوی

مکن ای‌دوست بما بدتنوان کردچنین   به حدیثی مرو ازپیش و بکنجی منشین
چنداز‌ین‌خشم،جزازخشم‌رهی‌دیگرگیر   چند ازین ناز ، جزازناز طریقی‌بگزین
کودك خرد نیی تو که ندانی‌بد و نیك   ناز بسیار ندانی‌که نباشد شیرین ؟
گر مثل چشم مرا روشنی‌ازدیدن‌تست   نکشم ناز تو باید که بدانم به‌یقین
مرمرا شرم گرفت از تو و نازیدن تو   مر ترا ای‌دل وجان‌شرم‌همی‌ناید ازین
بیم آنست که جای تو بگیرد دگری   آگهت کردم و گفتم سخن بازپسین
بیش ازین گفت‌نخواهم بحق نعمت آن   که مرا خدمت‌اودوست تر ازملك‌زمین
لشکرآرای شه‌شرق و ولی نعمت‌من   عضد دولت یوسف پسر ناصر دین
برترین جای مراپایگه خدمت‌اوست   پایهٔ خدمت اونیست مگر حبل‌متین
بدعاروزوشب آن پایه‌همی‌خواهدوبس   آنکه در قدرگذشته‌ست زماه و پروین
از پی آنکه بدین خدمت نزدیکترند   برغلامانش همی رشك برد حورالعین
عادتی دارد بی‌عیب‌تر ازصورت حور   صورتی دارد پاکیزه‌تر از در ثمین
لاجرم‌بودوکنون‌هست‌وهمی‌خواهدبود   در دل شاه مکین و بدل خلق مکیـن
روز بخشش نه همانا که چنوبیندصدر   روز کوشش نه همانا که‌چنوبیندزین
باعطا دادن او پای ندارد به قیاس   هرچه درکوه گهر باشدو درخاك‌دفین
زان‌برو بازو وزان‌دست‌ودل‌وفره وبرز   زان به‌جنگ آمدن‌و کوشش‌باشیرعرین
گفتگویست به‌هند وگفتگویست به‌سند   گفتگویست به‌روم وگفتگویست به‌چین
به همه گیتی فخرست بدو غزنین را   شاد غزنین که چنو خیزد مرد ازغزنین
به‌تنی تنها صد لشکر جنگی شکند   بی‌شبیخون وحیل کردن و دستان‌وکمین
برمن بیهده‌تر زان به‌جهان کس‌نبود   که خداوند مرا جوید همتا و قرین
بر خویش‌از پی آن گفتم کامروزچومن   کس نداندخوی آن‌نیکخوی‌راد رزین
دوست‌تر ازهمه‌عضویست‌جبین‌دربرمن   که پی‌سجده شود دربراو سوده جبین
ازپی آنکه در از خیبر بر کند علی   شیر ایزد شد و بگذاشت سر از علیین

در قسطنطین صد ره ز در خیبر مه قاضی شهر گواهی دهد امروز بر این
گر خداوند مرا شاه جهان امر کند برشاه آرد در دست در قسطنطین
ایزد او را زپی آنکه عدو پست کند قوت پیل دمان داد و دل شیر عرین
گرز خیمه سوی جنگ آمد وخم داد کمان دشمن او چه به صحرا و چه درحصن حصین
خوش نخسبند همی ازفزعش زانسوی آب نه قدرخان نه طغانخان نه ختاخان نه تگین
ای به فضل تو امامان جهان گشته مقر ای به شکر تو بزرگان جهان گشته رهین
باچنین نام وچنین دل که تو داری نه عجب گرجهان گردد یکرویه ترا زیر نگین
تابه هرچشم خوش وخرم و دلخواه بود عارض ساده و زلفین پراز حلقه وچین
تابهرگوش دل انگیز و دل آویز بود غزل نغز وسماع خوش و آوای حزین
شاد باش و به دل نیك همه نیکی یاب شاه باش و ز خداوند همه نیکی بین
به مراد دل تو بخت ترا راهنمای به همه کاری یزدانت نگهدار و معین
مجلس تو همه سال ای ملك آراسته باد از بت کبك خرام و صنم گور سرین
عید تو فرخ و روز تو بود فرخنده روز آن فرخ و فرخنده که گوید آمین

۱۴۴
درمدح عضدالدوله یوسف بن ناصر الدین

جشن فریدون خجسته باد و همایون برعضد دولت آن بدیل فریدون
پشت سپه میر یوسف آنکه به رویش روزبزرگان خجسته گشت وهمایون
دیدن او بامداد خلق جهان را به بود از صد هزار طایر میمون
غمگین ، کز بامداد چهرهٔ او دید شاد شد و از همه غم آمد بیرون
آن ره و آن یکدلی که باملك او راست موسی عمران ندیده بود ز هارون
چهرهٔ او را ملك به فال گرفته ست لاجرم او را کسی نبیند محزون
از فزع او بشب فراز نیاید دشمن سلطان از آن کرانهٔ جیحون
در طلب دشمنان شاه نشانش گاه به جیحون دهند وگاه به سیحون
دشمن شاه ار به مغرب ست زبیمش باز نداند به هیچگونه سر از کون

چون بصف آید کمان خویش دهد خم | از دل شیران کینه کش بچکد خون
گر تو بخواهی به زخم تیر بسنبد | چون قلم آهنین عمود فرسطون
از فزعش در همه ولایت سلطان | شیر نیاید ز هیچ بیشه به هامون
حیلت و افسون کنند گردان در جنگ | میر نیاموخته ست حیلت و افسون

مردمی آموخته ست و مرد فکندن | باز نیاید کسی به عالم ایدون
گردان گردند پیش میر به میدان | سست، چو مستان که خورده باشند افیون
بار خداییست اینچنین که تو بینی | گوهر او کرده از کریمی معجون
بار خدایی که پای همت او را | روز و شب اندر کنار گیرد گردون
مأمون گویند همتی چو فلك داشت | جمله جهان بود پیش همت او دون
همت مأمون بزرگ بود ولیکن | بندهٔ آن همتست همت مأمون
منت ننهد ز هیچ رویی بر کس | گر بدهد مال و ملك خویش همیدون
زر برون آرد از سرایش بی‌وزن | هر که بمدحش دولفظ گوید موزون
بخشش اورا وفا نداند کردن | ماندهٔ اسکندر و نهادهٔ قارون
خواسته چونان دهد که گویی بستد | روی گه ایدون کند ز شرم، گه آندون
شکر نخواهد و گر تو شکرش گویی | از خجلی روی او شود چو طبرخون
شرم چرا داشت باید ای عجب اورا | زان کرم و فضل روز روز برافزون
گر کف او را مسخرستی دریا | خوار ترستی ز سنگ لؤلؤ مکنون
نیکخویی پیشه کرد و از خوی نیکو | کنیت و نامش بزرگ شد هم از اکنون
گشت به‌فضل و بزرگواری معروف | همچو به علم بزرگوار فلاطون
نوز جوانست و کار فردا دارد | فردا دارد دگر نهاد و دگرگون
درگه او قبلهٔ بزرگان گردد | تا بکفد زهرهٔ مخالف ملعون
من سخن یافهٔ محال نگویم | این سخن من اصول دارد و قانون
تا مه نیسان بود روایی بستان | تا مه کانون بود روایی کانون
کام روا باد و نرم گشته مر او را | چرخ ستمکاره و زمانهٔ واژون
در بر او لعبتی که در همه گیتی | هیچ بری دیده نیست جز برخاتون

۱۴۵

نیز در مدح امیر ابویعقوب یوسف‌بن ناصرالدین

آن کمر بازکن بتا ز میان — زین غم و وسوسه مرا برهان
من در آن اندهم که رنج رسید — بر میان تو از کشیدن آن
با میانی کزو اثر نه پدید — چون توانی کشید بارگران
هست برنیست چون توانی بست — کمر تست هست و نیست میان
نه میان داری ای پسر نه دهن — من نبینم همی ازین دو نشان
گر تو گویی روا بود بکنم — از تن و دل ترا میان و دهان
نی حدیث دل از میان بگذار — نبود خود بدل مرا فرمان
دل به مهر امیر دادستم — کس نگوید که داده بازستان
دل چه باشد کجا امیر بود — من براه امیر بدهم جان
عضد دولت و مؤید دین — میر یوسف برادر سلطان
آنکه، همچون به‌شاه شرق، بدوست — از همه خسروان امید جهان
گفتگویست در میان سپاه — زو گه و بیگه، آشکار و نهان
همه همواره یکزبان شده‌اند — کو خداوند دولتیست جوان
کار او بس‌بزرگ خواهد گشت — وین پدید آیدش زمان بزمان
اخترانرا عنایتست بدو — همه بر سعد او کنند قران
بخت با ملك میر پیمان بست — بر مگرداد بخت ازین پیمان
تا همه کارها بکام کند — بنماید تمام هر چه توان
خشندی شاه جست باید و بس — تا شود کار چون نگارستان
آنچه سلطان کند به‌نیم نظر — نکند دولت، این درست بدان
ای امیر بزرگوار کریم — ای سر فضل و مایهٔ احسان
آلت خسروی و پیشروی — همه داده ست مر ترا یزدان
به‌زبان و به‌دل زبردستی — مردچون بنگری دلست وزبان
گر به مردی مراد یا بدکس — تو رسیدی به‌ملك نوشروان

ور ز تیغست ملك را منشور
جز به منشور ملك را مستان
تیغ تو تیز تر ز تیغ ملوك
تو تواناتر از همه ملکان
ملك شاهان بهای تست ملك
کار ویران کنی تو آبادان
کارها کن چنانکه کرد همی
بیژن گیو و رستم دستان
تو از آن هر دوان دلیرتری
خویشتن را به‌آرزو برسان
از خداوند خسروان در خواه
تا فرستد ترا به‌ترکستان
که دل و همت تو بس نکند
به سپاهان و ساری و گرگان
دخل گرگان ترا وفا نکند
با همه دخل بصره وعمان
شادمان زی و کامران و عزیز
وز بد دهر بی‌گزند و زیان
عید قربان خجسته بادت و باد
دشمنان تو پیش تو قربان

۱۴۶

درمدح عضدالدوله امیرابویعقوب یوسف سپهسالار گوید

دی‌چودیوانه برآشفت‌وبه‌زه‌کردکمان
پیش او باز شدن جز به‌مدارا نتوان
خرگهی باید گرم و آتشی باید تیز
باده‌ای باید تلخ وخوش‌ورنگین‌وروان
مطربی جوبسر خم وتو در پیش بپای
ساقیی با زنخی ساده و جامی به‌لبان
ساقیی طرفه‌که گردست بزلفش ببری
دست‌وانگشت‌توپرحلقه شودهم بزمان
ساقیی کز خم زلفینش اگر رای کنی
صد کمربندی اورا چو کمر گردمیان
خامش استاده‌وچشمش بتووگوش بتو
وز هوای تو پر ازخندهٔ دزدیده دهان
توبراوعاشق واوبرتونهاده دل خویش
همچنان برپسر ناصر دین میر جهان
میریوسف‌عضد دولت خورشید ملوك
که جهان منظر اویست‌کران تا بکران
جنگجویی که‌چواو روی‌سوی‌جنگ‌نهد
استخوان آب شود درتن شیران ژیان
لشکری را بجهاند بجهان درفکند
هرخدنگی‌که فروجست مراوراز کمان
خوش‌سپند افکن درآتش‌ورویش بنگر
که‌بترسم‌که مر اورا رسدازچشم‌زیان
بابر و بازوی شاهانه و با فر ملوك
هم نکوران‌ورکاب وهم‌نکودست‌وعنان
روزچوگان‌زدن‌ازخوبی چوگان زدنش
زهره‌خواهدکه زگیسو کنداوراچوگان

شاخ آهو نشنیدی که چگونه شکند / هم بدانسان شکند شیر ژیانرا دندان
روز کوشش سر پیکانش بود دیده شکاف / روز بخشش کف اوبدره بود زرافشان
ای عطابخش پذیرنده ز خواهنده سپاس / رای توخوبی و آیین توفضل و احسان
باده بردست توهمچون به فلك بر خورشید / اندرین لفظ یقینم که نباشد بهتان
هرچه خورشید بصد سال دمادم بنهد / تو به یك روز ببخشی و نیندیشی از آن
این سخا باشد و آن بخل و بهرحالی بخل / نبود همچو سخا این بهمه حال بدان
چون بدانی که درم‌داری خوابت نبرد / تا نبخشی به فلان و به فلان و به فلان
این فلانان همه زوار تو باشند شها / که ترا خالی زینان نبود خانه وخوان
در سکالیدن آن باشی دایم که کنی / کار ویران شدهٔ خلق جهان آبادان
عذرها سازی و آن را همه تأویل نهی / تا کنی بی‌سببی تافته‌ای را شادان
دست کردار تو داری دل‌گفتار تراست / که‌عطای توهمی‌گردد ازین‌دست بدان
ما بشب خفته و از تو همی آرند بما / کیسه‌ها پر درم و برسرهر کیسه نشان
خفتگانرا ببرد آب چنینست مثل / این‌مثل خوارشد وگشت سراسر ویران
از پی آنکه مرا توصله‌ها دادی و من / اندرآن‌وقت بخیمه درخوش خفته‌ستان
بخشش تو قوی وما به‌مکافات ضعیف / خدمت ما سبك و منت بر توگران
جاودان‌شاد زی ای درخورشاهی ومهی / مگذر ازعیش وبشادی وبخوشی گذران
تاکسی برخورداز دولت وازجان وزتن / برخورازدولت وکام‌دل‌و عیش‌تن‌وجان
در سرای تو و در خیل غلامان تو باد / هرنگاری که برون آرند از ترکستان
تا جهانست همی باش تو و دشمن تو / تو همیشه به‌هوای دل و دشمن به‌هوان
عید تو فرخ و ایام تو مانندهٔ عید / خلق فرمانبر و تو برهمگان‌فرمان‌ران

۱۴۷

در مدح امیرابو یعقوب یوسف برادرسلطان محمودگوید

همه‌گره‌کرده‌است آن‌دوزلف‌چین‌بر چین / گره به‌غالیه وچین بمشك ناب عجین

شکسته زلف تو تازه بنفشهٔ طبریست — رخ و دو عارض تو تازه لاله ونسرین
تولاله دیدی شمشاد پوش و سنبل تاج — بنفشه دیدی عنبر سرشت ومشك آگین
بنفشه زلفا گرد بنفشه‌زار مگرد — مگرد لاله رخا گرد لالهٔ رنگین
ترا بسنده بود لالهٔ تو ، لاله مجوی — بنفشهٔ تو ترا بس بود ، بنفشه مچین
مرا دهانك تنگ تو تنگدل دارد — میان لاغر تو ، لاغر و نزار و حزین
ترا چه خوانم ماه زمین و سرو سرای — مرا تو بندهٔ سرو سرای و ماه زمین
بلند قد تو سروست وروی خوب‌توماه — نه سرو باغ چنان و نه ماه چرخ چنین
که دید ماه برو کرده غالیه حلقه — که دید سرو بر او بسته آفتاب آذین
مرا به‌عشق ملامت مکن که عشق مرا — زروی‌خوب‌تو گشت‌ای‌بهشت‌روی آیین
وگر بخواهی تا گردی ای صنوبر قد — به‌عشق خویش گرفتار چون من‌مسکین
در آفتاب رو ، در نگر بسایهٔ خویش — درآینه نگر وروی خوب خویش ببین
بتیر نرگس تو با دل من آن کرده ست — که تیر شاه جهان با مخالفان لعین
امیر و بارخدای ملوك ابو یعقوب — معین دین هدی ، یوسف بن ناصردین
برادر ملکی کز نهیب او غمیند — به‌روم قیصر روم و به‌چین سپهبد چین
مکین دولت و در مرتبت گرفته مکان — ملك نژاده و اندر مکان ملك مکین
چنو جواد ندیده‌ست روز بزم زمان — چنو سوار ندیده‌ست روز رزم زمین
کسی که بر سر او بگذرد هزار قران — نبیند آن ملك زاد راهمال و قرین
اجل میان سنان و خدنگ او گشته‌ست — ازین رونده‌بدان و از آن دونده بدین
کشد مخالف را وکشد معادی را — خدنگ او ز کمان و کمند او زکمین
نهیب هیبت او صید زنده بستاند — زیشك پیل دمان وز چنگ شیر عرین
زگنگ‌دیز بفرمان شاه بستاند — هزار پیل‌دمان هریکی چوحصن‌حصین
بدست‌خویش قضارابسوی‌خویش کشد — هر آنکه‌جویداز آن‌شاه کینه‌جویان‌کین
کند به‌تیر پراکنده چون بنات النعش — بهم شده سپهی را بگونهٔ پروین

فرو برد بگه حمله روستم کردار
بزخم گرز گران گردن سوار بەزین

بەنوك تیر فرو افکند زکرگ سرون
بەضرب تیغ فرود آورد ز پیل سرین

ز فخر نامش نقش نگین پذیرد آب
گر آزمایش را برنهد برآب نگین

بر آرزوی کف راد او ز کان گهر
گهر برآید بی‌کوه کاف و بی‌میتین

خجسته بخت‌براو آفرین کند شب‌وروز
کند فریشته بر آفرین او آمین

کدام کس که نه او را بطبع گشت رهی
کدام دل که نه اورا بمهر گشت رهین

ایا سپهر ادب را دل تو چشمهٔ روز
ایا بهشت سخا را کف تو ماء معین

بەروی سایل از آنگونه شادمانه شوی
که روز حشر بهشتی بەروی حورالعین

چنان خوش‌آید برگوش توسؤال کجا
بگوش مردم دل‌مرده بانگ‌رودحزین

ترا به روز عطا دادن و بروز وغا
سخاکنـد تعلیم و هنـر کند تلقیـن

در سرای ترا خسروان نماز برند
چنانکه دهقان در پیش آذربرزین

فکندگان سنان تـرا بروز نبـرد
زکشتگان بود ای شاه بستر و بالین

عزیزگشت هرآنکس که شدبرتوعزیز
گزیده‌گشت‌هرآنکس که‌شدبرتوگزین

همیشه تا که‌بهاران و روزگار بهـار
فرو نهد ز برکوه سر بهامون هین

همیشه تا نقطی بـرزنند بر سر زی
همیشه تا سه نقط برنهند برسر شین

فلك مطیع تو بادا و بخت نیك سکال
خدای ناصر تو باد و روزگار معین

۱۴۸

درمدح امیرابویعقوب یوسف بن ناصرالدین

ای‌روی‌نکو! روی‌سوی من کن وبنشین
زنهار زمن دور مدار آن لب شیرین

تو سروی و برپای نکوترکه بود سرو
نی‌نی که ترا سرو رهی زیبد بنشین

امروز مرا رای چنانست که تاشب
پیوسته ترا بینـم تو نیز مـرا بین

چشم من وآن روی پراز لاله و پرگل
دست من‌وآن زلف پر از حلقه‌وپرچین

زان رخ چنم امروز گل ولالهٔ سیراب — زان ساده زنخدان، سمن تازه ونسرین

تاظن نبری، چشم‌وچراغا! که شب آمد — چشم ودل من سیر شودزانرخ سیمین

من برتوشب و روزنگه خواهم کردن — چندین به‌چه کارست حدیثان نگارین

امروز به‌شادی بخورم با توکه فردا — ناچار مرا میر برد باز به غزنین

یوسف پسر ناصردین آن سر و مهتر — سالار و سرلشکر سلطان سلاطین

ای بارخدایی که نبیند چو تویی تخت — ای شهرگشایی که نبیند چو تویی زین

پرپارهٔ زرگردد جایی که خوری می — پرچشمهٔخون گردد جایی که کشی کین

چون جام‌بکف‌گیری از زر بشود قدر — چون تیغ برآهنجی ازخون‌برودهین

شیران فکنی‌شرزه وپیلان فکنی مست — شیران به‌خدنگ افکنی و پیل به‌زوبین

پیل ازتوچنان‌ترسد چون‌گودره از باز — شیرازتوچنان ترسد چون‌کبک‌زشاهین

ای سخت [illegible]انی که خدنگ توز پولاد — زآنسان گذرد کزدل بدخواه تونفرین

گر موی بر آ[illegible]ح نهی موی شکافی — وین از گهرآمو خته‌ای تو نه ز تلقین

آماج تو از بست بود تا به‌سپیجاب — پرتاب تو از بلخ بود تا به‌فلسطین

ازگوی‌توروزی که بچوگان‌زدن‌آیی — ده بررخ ماه‌آید صد بررخ پروین

چندانکه بشمشیر تو بدخواه فکندی — فرهاد مگر [illegible] به‌[illegible]

از آرزوی جنگ‌زره خواهی بستر — وز دوستی ج[illegible]داری بالین

بیننده که در جنگ ترا بیند با خصم — پندارد تو خسر[illegible] وخصم تو شیرین

آیین خرد داری جایی که ندارند — مردان [illegible] دیدهٔ [illegible]موخته آیین

گر در خرد و رای چو تو بودی بیژن — در [illegible] مر او را بنیفکندی گرگین

رادی بر تو پوید چون یار بر یار — بخل از تو نهان‌گردد چون دیوزیس

از زر تو گویندکجا یاد شود زی — وز سیم تو گویند کجا یادشود سین

زر تو و سیم تو همه خلق جهانراست — وینحال بدانند همه گیتی همگین

از خلعت تو مدح سرایان توای شاه — در خانه همه روزه همه بندند آذین

کس را دل آن نیست که گوید بتو مانم — برراست‌ترین‌لفظ شداین‌شعر نو آیین

تا چون مه آبان بنباشد مه آذار تا چون گل سوری بنباشد گل نسرین
تا چون ز در باغ درآید مه نیسان از دیدن او تازه شود روی بساتین
شاهی کن و شادی کن آنسان که تو خواهی جز نیك میندیش وجز ازرادی مگزین
می خور ز کف آنکه بچینش بپرستند گر صورت او را بفرستی بسوی چین
زین عید عدورا غم و اندوه و ترا لهو تو با رخ پر لاله و او بارخ پرچین

۱۴۹
نیز درمدح امیر یوسف بن ناصرالدین گوید

تا پرنیان سبز برون کرد بوستان با مصمت سپید همی گردد آسمان
تابرگ همچو غیبهٔ زنگارخورده شد چون جوشن زدوده‌شد آب‌اندرآبدان
تا شنبلید زرد پدید آمده ست، گشت نیلوفر کبود بآب اندرون نهان
تا برگرفت قافله از باغ عندلیب زاغ سیه بباغ در آورد کاروان
ازبرگ چون صحیفهٔ بنوشته شد زمین وزابر چون صلایهٔ سیمین شد آسمان
رزبان زبچگان رزان باز کرد پوست بی‌آنکه بچگان رزانرا رسد زیان
باد خزان بجام مناقب (؟)کشید زر[1] نامهربانی از چه قبل کرد مهرگان
باد خزان از آب کند تختهٔ بلور دیبای زر بفت درآرد ز پرنیان
برصحن چشمها کند از سروهای سبز و ز مهرهای مینا دینارگون دهان
در زیر شاخه‌های درختان میان باغ دینار توده توده کند پیش باغبان
من‌زین خزان بشکرم کاین مهرگان اوست وزمن امیر مدح نیوشد بمهرگان
میر جلیل سید یوسف کجا به فضل پیداست همچوروز سپید اندر اینجهان
نیکو دل ونکو نیتست و نکو سخن خوش عادتست و طبع خوش‌اوراوخوش‌زبان
ازطبع وحلم اوست هوا وزمین مگر ورنه چرا هوا سبکست و زمین گران
ای صورت تو برفلك رادی آفتاب وی عادت تو برتن آزادگی روان
در هستی خدای گروهی گمان کنند وندرسخاوت، تو نکرده‌ست کس‌گمان
جودست‌قهر گنج وترا[2] قهرمان‌هم اوست برگنج خویش کس نکند قهر قهرمان

از بس ستم که جود تو بر گنج تو کند | گنج تو هر زمان کند از جود تو فغان
از مردمی میان جهان داستان شدی | جز داستان خویش دگر داستان مخوان
بس کس که درزمین ملکاخانمان نداشت | از خدمت خجستهٔ تو شد به خانمان
من بنده را بتهنیت خدمت تو شاه | هر روز نامهٔ دگر آید ز سیستان
جز مر ترا بخدمت اگر تن دو تا کنم | چون تار عنکبوت مرا بگسلد میان
شاها بصد زبان نتوان مر ترا ستود | بنده ترا چگونه ستاید بیك زبان
ای کاشکی که هرمو گردد زبان مرا | تا مدح تو طلب کنمی از بکان یکان
ازخدمت تو فخروهم از خدمت تو جاه | از خدمت تو نام و هم ازخدمت تو نان
ای یادگار ناصر دین خدای و دین | ازتو چنانکه بنده همه ساله شادمان
زاندازه بیش فضل وهنر داری ای امیر | وآگه شده‌ست از هنر تو خدایگان
فرمان شاه باید اکنون همی که رو | وز بهر خویش را زعدو کشوری‌ستان
تا ما بهفت ماه دگر خیمه‌ها زنیم | پیش سرای پردهٔ تو گرد قیروان
کز بیم ناوك تو بمغرب بروز و شب | اندر تن عدو بهراسد همی روان
تیغ تو ترجمان اجل گشت خصم را | خصمت سخن زحلق نبوشد بترجمان
گر جان‌کشته گرد کشنده کند طواف | بس جان که‌درطواف بود گرد آستان
روزی که توبجنگ شوی روی تیغ تو | باغی کند پر از گل سوری و ارغوان
تیرت مگر که بردل خصم تو عاشقست | کاندر جهد بسینهٔ خصم تو هر زمان
تا نرگس شکفته نماید ترا بچشم | چون‌شش ستاره گردمه‌ومه در آن میان
تاچون سمن سپید بود برگ نسترن | چون شنبلید زرد بود برگ زعفران
فرخنده باد روز تو و دولت قرین | پاینده باد عمر تو و بخت تو جوان
سال تو فر خجسته و ایام تو سعید | عمر تو بیکرانه و عز تو جاودان
این مهرگان بشادی بگذار و همچنین | صد مهرگان بکام دل خویش بگذران

۱۵۰

در صفت خزان و مدح امیرابوالمظفر نصر بن سبکتگین برادرسلطان محمود گوید

چو زرشد ندرزان، از چه؟ از نهیب خزان — بکینه گشت خزان، با که؟ باستاك رزان

هوا گسست، گسست از چه؟ بر گسست از ابر — زچیست ابر، ندانی تو؟ از بخار ودخان

خزان قوی شد چون گل برفت، رفت روا است — بنفشه هست؟ بلی، با که؟ با بنفشه‌ستان

گزنده گشت، چه چیز؟ آب، چون چه؟ چون کژدم — خلنده گشت همی باد، چون چه؟ چون پیکان

بریخت که؟ گل‌سوری، چه‌چیز؟ برگ، چرا؟ — زهجر لاله ، کجا رفت لاله؟ شد پنهان

مگر درخت شکفته گناه آدم کرد؟ — که از لباس چو آدم همی شود عریان؟

سمن زدست برون کرد رشتهٔ لؤلؤ — چو گل ز گوش برآورد حلقهٔ مرجان

چو می بگونهٔ یاقوت شد ، هوا بستد — پیاله‌های عقیقی ز دست لاله‌ستان

خزان بدست مه مهر در نوشت از باغ — بساط ششتری و هفت رنگ شاد روان

که داد سیم به‌ابر و که داد زر بباد؟ — که ابر سیم فشانست و باد زرافشان

هزار دستان دستان زدی بوقت بهار — کنون بباغ همی زاغ راست آه وفغان

هزار دستان امروز در خراسانست — بمجلس ملك اینك همی زند دستان

بمجلس ملك جنگجوی رزم آرای — بمجلس ملك شیر گیر شهر ستان

سپاهدار خراسان ابوالمظفر نصر — امیر عالم عادل برادر سلطان

چه گویم اورا؟ وصف وچه خوانم اورا؟ مدح — چه بوسم اورا؟ خاك وچه بخشم اورا؟ جان

زدل چه خواهد؟ فضل و زکف چه خواهد؟ جود — دلش چه آمد؟ بحر و کفش چه آمد ، کان

از آن چه خیزد؟ درو، ازین چه خیزد؟ زر — سخا که ورزد؟ این و، عطا که بخشد؟ آن

هنر نمود؟ نمود و، جهان گشاد؟ گشاد — یکی به‌چه؟ به‌حسام و، یکی به‌چه؟ به‌سنان

به‌رزم ریزد ، ریزد چه‌چیز؟ خون عدو — به صید گیرد، گیرد چه چیز؟ شیرژیان

به‌علم دارد ، دارد چه چیز؟ علم علی — به‌عدل ماند ، ماند به که؟ به‌نوشروان

برزمگه چه نماید ؟ شجاعت و مردی — ببزمگه چه نمایه؟ سخاوت و احسان

هوا چگونه بود پیش طبع او؟ نه‌سبك — زمین چگونه بود پیش حلم او؟ نه‌گران

رضای او به چه ماند ؟ بسایهٔ طوبی — خصال او به‌چه ماند؟ بروضهٔ رضوان

سخای او به‌چه ماند؟ به‌معجز عیسی — لقای او به‌چه ماند ؟ به‌چشمهٔ حیوان

به‌صلح چیست؟ به‌صلح آفتاب روشن رای — به‌خشم چیست؟ به‌خشم آتش زبانه‌زنان

رسید پر کلاهش ؟ بلی ، به‌چه؟ بفلك گذشت همت او؟ ازچه؟ از برکیوان

زند ، زند چه؟ زند برسر مخالف تیغ کند، کند چه؟ کند ازتن مخالف جان

دهد،دهدچه؛دهددوست رابمجلس مال برد ، برد چه ؟ برد از عدو برزم روان

نه در سخاوت اودیده هیچکس تقصیر نه در مروت او دیده هیچکس نقصان

به‌تیغ پاره کند درقه‌های چون پولاد به‌تیر رخنه کند غیبه‌های چون سندان

ایا نموده جهانرا هزار گونه هنـر چو که؛ چو حیدر کرار و رستم دستان

زجنگ جستن تو وز سخا نمودن تو؛ بهای تیغ گران گشت و نرخ زر ارزان

که کرد آ[illegible] کردی به‌روزحرب کنر؛ بر آن سپاه که بودند زیر رایت خان

ثنات گویم کز گفتن ثنای تو من ثواب یابم همچون ز خواندن قرآن

همیشه‌تاچو ز[illegible] ز[illegible]ست بود زروی گردی گوی و زچنتگی چوگان

سپید عارض معشوق زیر [illegible] بود چوپشت پهنهٔ سیمین زدوده ورخشان

سرسران سپه‌باش و پشت ملك و ملك خدایگان زمین با[illegible] و پادشاد زمان

هزار مهر مـه و مهرگان و عید وبهار به خرمی بگذار و تو جاودانه بمان

۱۵۱

در تقاضای معاودت سلطان مسعود از اصفهان به‌غزنین پس‌ازفوت محمود

ای برید شاه‌ایران از کجا رفتی چنین نامه‌ها نزدکه داری؛ بازکن! بگذار!هین

کی‌جداگشتی زشاه، وچندگه‌بودی براه چندگون‌دیدی زمان وچندپیمودی‌زمین

سست گشتی تو همانا کزره دور آمدی مانده‌ای دانم، بیابنشین وبرچشمم نشین

زودکن ما را خبرده تاکی آید نزد ما شهریار شهریاران پادشاه راستین

خسروگیتی‌ملك‌مسعودمحمود آنکه‌نیست از ملوك او راهمال واز شهان اوراقرین

ناصر دین خدای و حا[illegible]ق [illegible]دای نایب پیغمبر و پشت امیرالمؤمنین

کی بودکان‌خسرو[illegible] بخت آید زراه بخت‌ونصرت‌بریسارو فتح‌ودولت‌بریمین

ازبزرگی و توانائ[illegible] از جاه و شرف رایت او برگذشته ز آسمان هفتمین

ز آرزوی روی اودلهای‌ما برخاسته‌ست چند خواهدداشتن دلهای مارا اینچنین

عزم کی دارد که غزنین را بیارایدبروی
رای کی دارد که برصدر پدر گرددمکین

دارملك خویش راضایع چرا باید گذاشت
مرسپاهانرا چه باید کرد برغزنین گزین

لشکری دارد گران و کشوری دارر بزرگ
بلکه ازدریای روم اوراست تادریای چین

هر که غزنین دیده باشدوز سپاهان چون بود
هر که نان میده بیندچون خورد نان جوین

از حبش تا کاشغر و زکاشغر تا اندلس
هر کجا گویی ملك مسعود، گویند آفرین

اینجهان محمود رابود و کنون مسعودراست
نیست با او خسروانرا هیچ گفتار اندرین

خانهٔ محمود را مسعود زیبد کدخدای
کدخدای خانهٔ شیر عرین زیبد عرین

هر کرا بینی وپرسی زوهمی یا بی جواب
هر که راخواهی بپرس وهر که راخواهی ببین

ایزد او را از پی سالاری ملك آفرید
زوکه اولیتربگنج ولشکرو تاج و نگین

دولت اوراچاکرست وروزگار اورارهی
بخت نیك اورا نصیرو کردگار اورامعین

دوستی اورا بر آب افکند پنداری خدای
مهر او را کرد گویی باگل آدم عجین

دل زشادی بازخندد چون سخن گویی ازو
او خداوند دلست ودل همی داند یقین

هر که اورادوست باشددل قوی دارد مدام
مهر اودیست ودل دایم قوی باشد بدین

اینجهان و آنجهان از خدمتش حاصل شود
خدمت محموداوشاخیست از حبل المتین

مزد یابد هر که او بردشمنش لعنت کند
دشمنش لعنت فزون یابد زابلیس لعین

بس شگفتی نیست گرچون آبگینه بترکد
هردل [illegible] شاه ایران [illegible] آن بغضست و کین

زومخیرتر ملك هرگز نبیند صدروگاه
زومبار[illegible] ملك [illegible] گر نبیند اسب و زین

خوشتر آید روزجنگ آواز کوس اورا بگوش
زانکه مستانرا سحر گه بانگ چنگ رامتین

رزمگاه پرمبارز دوست تر دارد ملك
زانکه باغی پر گل و پرلاله وپر یاسمین

از شبیخون و کمین ننگ آیداورا روز جنگ
دوست دارد جنگ لیکن بی شبیخون و کمین

تیر برپیل آزماید تیغ برشیر ژیان
اینت مردانه سواری، اینت مردی سهمگین

دشمن از شمشیر او ایمن نباشد وربود
درحصاری گرد او از ژرف در باپارگین

هیبت شمشیر او برکشوری گربگذرد
روی برنایان کند چون روی پیران پرزچین

هیبتی دارد چنان کاندر مصاف آید پدید
هیبت اندرعقل وهوش ورای مردان رزین

جاودانه شاد باد آن خسرو پیروزبخت دشمن اوجاودانه‌خوار وغمگین‌وحزین
خانهٔ اوچون بهار ازلعبتان چون نگار مجلس‌اوچون‌بهشت‌ازکودك‌چون‌حورعین

۱۵۳

درمدح سلطان‌مسعود وفتوحات او و کشتن اوشیررا

بدان خوشی‌و بدان‌نیکویی لب‌ودندان اگر بجان بتوانی خرید نیست گران
لب چنان‌راغازی به‌سیم‌وزربفروخت عجب‌ترازدل غازی دلی بودبه جهان؟
لطیفه‌بیست‌در آن‌لب‌چنانکه نتوان گفت اگر دلم دهدی خلق را نمایم آن
گمان‌برم که‌همی‌بوسه‌ریخت‌خواهدازو چو در سخن شودآن آفتاب ترکستان
اگر نه از قبل شرم آن نگارستی ز بوسه ندهمی اورابهیچ وقت امان
و گر هزار دلستی مرا چنانکه یکی همی فدا کنمی پیش آن لب و دندان
هزار سال ملامت کشیدن ازپی او توان و زان بت روزی‌جداشدن نتوان
مراکه خواهدگفتن که دوست را منواز که‌گفت‌خواهدمعشوق‌رامخواه‌ومخوان
عزیزتر ز همه خلق یار نیك بود ولی عزیز تر از یار خدمت‌سلطان
خدایگان مهان خسرو جهان مسعود که‌روزگارش مسعود بادو بخت‌جوان
خدایگانی کورا هزار بنده سزد چو کیقباد و چو کیخسروو چو نوشروان
ز ملك گیتی یك نیمه یافت او ز پدر دگرگرفته بشمشیر و تیر وگرز و کمان
و گر بکنجی یکپاره ناگرفته بماند هم از شمارگرفته است، ناگرفته مدان
بنامه راست شود ، نامه‌کرد باید وبس بتیغ کارنگردد درست وبا سروجان
شد آن زمان که به شمشیر کار باید کرد کنون بنامه همی کرد باید و بزبان
گه سماع و شرابست وگاه لهو وطرب گه نهادن گنج و گه نهادن خوان
مگربه‌صیدو به‌چوگان‌زدن رودپس‌ازاین ز بهر گشتن صحرا و دیدن میدان
وگرنه درهمه عالم کسی نماند که او گذشت‌خواهدازین‌طاعت وازین‌فرمان
ملوك راهمه بیمال کرد و دل بشکست بر آنچه کرد سرخسروان به سرجاهان

گزاف داری چندان هزار مرد دلیر
که شوخوار بجنگ شه آمدند چنان
دلاورانی پرحیله از سپاه عراق
مبارزانی بگزیده از که گیلان
زپای تا سر درآهن زدوده چو تیغ
گرفته تیغ بدست ودودست شسته زجان
ز کوه آهن و کوه سپر گرفته پناه
وزین دو کوه قوی چون ستاره خشت روان
ملك درآمد وبا لشکری کم از دو هزار
همه بداسپه وخالی ز خود واز خفتان
چوروی کرد بدان کوه و آن سپاه بدید
ندید کوه و سپه را زهیچگونه کران
زپای تا سر که مرد کارزاری دید
بکار زار ملك عهد بسته و پیمان
خدایگان جهان روی را بلشکر کرد
بشرم گفت بلشکر که ای جوان مردان
پدر مرا و شما را بدین زمین بگذاشت
جدا فکند مرا با شما زخان وزمان
نه ساز داد که از بهر خویش سازم ملك
نه خواسته که بجای شما کنم احسان
بنام نیك ازینجا روان شدن بهتر
که بازگشتن نزد پدر بدیگر سان
دگر کز اینجا تا جای ما رهیست دراز
زراست وزچپ ما دشمنان وما بمیان
بدین ره اندر چندانکه مرد سیر شود
نه زاد یابد مرد هزیمتی ونه نان
چنان کنید که مردان شیر مرد کنند
بهیچگونه متابید ازین نبرد عنان
اگر مراد برآید چنان کنم که شما
بمال و ملك شوید از میان خلق نشان
زیان رسید شما را ز بهر من بسیار
چنان کـ که فرامش کنید نام زیان
همه سپاه نهادند رویها بزمین
وزآنچه شاه جهان گفت چشمها گریان
بجمله گفتند ای شهریار روز افزون
خدایگان بلند اختر بلند مکان
که درسپه که چوتو میر پیش جنگ بود
اگر ز پیل بترسد بر او بود تاوان
چنان کنیم کنون روی کوه را که شود
ز خون دشمن تو پرشقایق نعمان
خدایگان جهان چون جوابها بشنود
بخواست نیزه و توفیق خواست از یزدان
میان آن سپه اندر فتاد چونکه فتد
میان گور و میان گوزن شیر ژیان
همی گرفت بدست و همی فکند بپای
جزاین که کرد وچه دانست رستم دستان
بیك زمان سپه بیکرانـه را بشکست
شکستگانرا بگرفت و جمله داد امان

خبر شنید که شبری براه دید کسی زجنگ روی بدان صید کردهم بزمان
بدان بزرگی جنگ و بدان بزرگی فتح بکرد و شیر بکشت اینت قدرت وامکان
ازین نکوتر و مردانه‌تر فراوان کرد بپای قلعهٔ غور و بکوه غرجستان
خدای ناصر او باد و روزگار معین ملوك بنده و چاکر بآشکار و نهان

۱۵۳

دروزارت یافتن خواجه احمد بن حسن میمندی

بعداز عزل شش ساله

میغ بگشاد ودگرباره بیفروخت جهان روزی آمد که توان داد از آنروز نشان
روزی آمد که چنین روزهمی دید زمین روزی آمد که چنین روزهمی یافت زمان
بوستانی که بدو آب همی راه نیافت تازه گشت ازسروره یافت بدو آب روان
روزگاری که دل خلق همی تافته است رفت و ناچیزشد و قوت اوشد به کران
زینت دولت باز آمد و پیرایهٔ ملك تاکند ملك و ولایت چوبهشت آبادان
صدردیوان وزارت رست اززرق ودروغ رادمردان جهان رستند از ذل و هوان
صاحب سید باز آمد، و برگاه نشست و آسمان بر در او بست رهی وارمیان
بالش خواجه دگر بار بر آنجای نهاد که مقیمان فلك را نرسد دست بر آن
گر ازین پیش خطا کرد، کنون کردصواب برگرفت از تن ما و دل ما بارگران
صاحب سید تاج وزرا شمس کفات خواجه بوالقاسم دستور خداوندجهان
باز بنشست بصدر اندر با جاه وجلال باز زد تکیه بگاه اندر با عزت و شان
بخت اگر کاهلیی کرد و زمانی بغنود گشت بیدارو به‌بیداری نوگشت وجوان
عهدها بست که تا باشد بیدار بود عهدها بست وجهان گشت بدان سیرت وشان
من یقین دارم کاین عهد بسر خواهد برد صاحب سید را نیز دراین نیست گمان
سخن راست توان دانست ازلفظ دروغ باد نوروزی پیدا بود از باد خزان
ای سزاواربدین جاه وبدین قدروشرف ای سزاواربدین دست وبدین صدرومکان

چندگاهیست که در آرزوی روی تو بود — صدر دیوان و بزرگان خراسان همگان
هر که یک روز ترا دید همی گفت بدرد — که خدا یا تو مر او را برما بازرسان
گرچه ازچشم جدا بودی دیدار تو بود — همچو کردار تو آراسته پیش دل و جان
هیچ چشمی نشناسم که نه ازبهر تو کرد — مجلس محتشمی را زگرستن طوفان
ابرها بود بچشم اندر از اندیشهٔ تو — که همه روز ببارید برخ بر باران
تا تو در دیوان بودی در دیوان ترا — کس ندانست زدرگاه ملك نوشروان
چون برون رفتی ازدیوان، هم برپی تو — رتبت وقدر برون رفت زدر وزدیوان
بودن تو بحصار اندر جاه تو نبرد — آن نه جاهیست که تا حشر پذیرد نقصان
شرف وقیمت وقدر توبفضل وهنرست — نه بدیدار و بدینار و بسود و بزیان
هربزرگی که بفضل وبهنر گشت بزرگ — نشود خرد ببد گفتن بهمان و فلان
گر چه بسیار بماند بنیام اندر تیغ — نشود کند و نگردد هنر تیغ نهان
ورچه از چشم نهان گردد ماه اندرمیغ — نشود تیره و افروخته باشد بمیان
شیر هم شیر بود گرچه به زنجیر بود — نبرد بند و قلاده شرف شیر ژیان
باز هم بازبود ، ورچه که او بسته بود — شرف بازی از باز فکندن نتوان
این همان مجلس وجاییست که بر بست وبرید — ملکان را زنهیب وزفزع دست وزبان
هیبت مجلس تو هیبت حشرست مگر — که بود مردوزن ونیک وبد آنجا یکسان
بر در خانهٔ تو از فزع هیبت تو — شیر چنگ افکند و پیل دژ آگه دندان
آنکه تا روزهمه شب سخنان راست کند — چون به‌دیوان تواندرشد ،گویدهذیان
بپسند تو سخن گفتن کاریست بزرگ — اندرین میدان این باره نگردد به‌عنان
ازدبیران جهان هیچ کسی نیست که او — نامه‌ای را به‌پسند تو نویسد عنوان
جاودان شاد زیادی و به تو شاد زیاد — ملك عالم شاهنشه گیتی سلطان
تا همی خاك بپاید تو درین ملك بپای — تاهمی چرخ بماند تودرین خانه بمان
هر که زین آمدن تو چورهی شاد نشد — مرهاد ازغم تا جانش برآید ز دهان

۱۵۴

درمدح شمس‌الکفاة خواجه ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی

مکن ای ترک مکن قدرچنین روز بدان — چون‌شداین‌روز، دربن‌روز رسیدن‌نتوان
گربناگوش‌توچون‌سیم سپیدست‌چه‌سود — تو ندانی که بود شب زپس روز نهان
نه تو آورده‌ای آیین بناگوش سپید — مردمان‌را همه‌بوده‌ست بناگوش چنان
بس‌بناگوش چوسیما که‌سیه شد چوشبه — آن تونیز شود صبر کن‌ای جان جهان
هر که‌راعارض‌ساده‌ست سیه‌خواهد شد — نه‌به‌انگشت، فرورفت‌بخواهی‌زمیان(۴)
دست خدمت نه وناگاه برآوردن خط — خرد ذاتی او آمد پست دگران (۴)
ورتوخدمت نکنی بر دل من‌رنج منه — تا بی اندوه برم خدمت‌خواجه به‌کران
کدخدای ملك مشرق وسلطان بزرگ — صاحب سید ابوالقاسم خورشید زمان
آن‌ملك‌رسم‌وملك طبـ لك‌خوکه بدو — هر زمان زنده شود نام ملك‌نوشروان
رای فرخندهٔ او جلوه ده مملکتست — لاجرم مملکت آراسته دارد چوجنان
آفرین باد بر آن رای پسندیده کزو — شاه شادست و سپه شاد وجهان‌آبادان
عالمی همچو کمانی به‌کفش داد امیر — رای اوکرد به‌آسانی چون تیرکمان
چون ازو یادکنی زو به‌دعا یاد کنند — خلق‌گیتی که ومه، مردوزن وپیروجوان
درهمه‌عمر نرفته‌ست وازین پس نرود — نام او جز به‌ثنا گفتن بر هیچ زبان
تا براین بالش بنشسته نگفته‌ست کسی — که‌براین‌بالش‌جزخواجه‌نشسته‌ست‌فلان
هم بگویندی، گر جای سخن یابندی — مردم یاوه سخن را نتوان بست دهان
او ازین کار گریزنده و این بالش ازو — اندرآویخته پیوسته چوقالب به‌روان
هر که این‌بالش‌واین‌صدرطلـ کرد همی — از پی سود طلب کرد نه از بهر زیان
خواجه میراث پدر برد بدین‌شغل بکار — این‌خبرنیست که‌من‌گفتم،چیزیست‌عیان
لاجرم‌بر در ایو ان ملك مدح وثناست — پیش ازین‌بود شبانروزی فریاد وفغان
ای به‌حری وبه آزادگی از خلق پدید — چوگلستان شکفته زسیه شورستان
خاندان تو شریفست،از آنی توشریف — تو چنانی به‌شریفی کـه بود زر از کان

دست بخشندهٔ تو نام تو بازرگان کرد — تو کنون گویی این را چه دلیلست و نشان
شغل بازرگان آنست کـه چیزی بخرد — تا به‌مقدار و به‌اندازه کند سود از آن
تو به‌دینار همه روزه همی شکر خری — کیست آن کو نکند یاد تو چون بازرگان
شکر تو برما فرضست چوهر پنج نماز — بیشتر گردد هر روز و نگیرد نقصان
بگزاریم بر آنسان که توانیم گزارد — نشود شکر بر ما به تغافل نسیان
اثر نعمت تو بر مـا زان بیشترست — که توان آورد آن‌را به‌تغافل کفران
شاعران‌را زتو زروشاعران را زتو سیم — شاعران‌را ز تو نام و شاعران‌را زتو نان
ای سربار خدایان سر سال عجمست — تو به‌شادی بزی و سال‌به‌شادی گذران
زین بهارخوش‌برگیر نصیب دل خویش — بر صبوحی قدحی چند می لعل ستان

۱۵۵

در مدح شمس الکفات خواجه ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی

آمد آن نو بهار توبه شکن — بـازگشتی بکرد توبهٔ من
دوش تا یار عرضه کرد همی — برمن آن عارض چو تازه سمن
گفت وقت گلست باده بخواه — زان سمن عارضین سیمین تن
بشکند توبهٔ مرا ترسم — چه توان کرد گو برو بشکن
توبه را دست وپای سست کند — لالهٔ سرخ و بادهٔ روشن
خاصه اکنون که باز خواهدکرد — سوسن وگل به‌باغ چشم و دهن
باد هر ساعت از شکوفه کند — پر درمهای نیمکاره چمن
باغ بتخانه گشت و گلبن بت — باده خواران گل پرست شمن
هردرختی‌چو نوش‌لب‌صنمیست — بر زمین اندرون کشان دامن
نبرد دل مرا همی فرمان — دل‌چوخر،شدزد ست وبردرسن
ای دل سوخته به‌آتش عشق — مر مرا بـاز در بلا مفکن
سخنان بهار یاد مگیر — آتش اندر من ضعیف مزن
جهد آن کن که مرمرا نکنی — پیش صاحب به‌کامهٔ دشمن

صاحب سید آفتاب کفات — خواجه بوالقاسم احمد بن‌حسن
آنکه تدبیر او سواری کرد — بر جهان تجارهٔ تو سن
وهم او بر مثال آهن بود — دشمنش کوه و دولتش که کن
دشمنان چو کوه را بفکند — بفکند کوه سخت را آهن
دوستان را به‌تخت گاه فکن — دشمنان‌را به ژرف چاه فکن
چاه کند و گمان ببرد عدو — کاندر آن چاه باشدش مسکن
شب بدخواه را عقوبت زاد — شب شنودم که باشد آبستن
ایزد این شغلها کفایت کرد — خواجه‌ناگفته آن چگونه سخن
دشمنان این ز خویشتن دیدند — خواجه از صنع ایزد ذوالمن
لاجرم دشمنان به زندانند — خواجه شادان به‌طارم و گلشن
بودنیها همه ببود و نبود — آنچه بردند بدسگالان ظن
بد به‌بدخواه باز گشت و نکرد — سود چندان هزار حیلت و فن
همچنین باد کار او و مدام — نرم کرده زمانه را گردن
درسرایش همیشه شادی و سور — در سرای مخالفان شیون
نعمت و دولت و سعادت را — مجلس وخاندان خواجه وطن
دو رده سرو پیش او بر پای — بار آن سروها گل و سوسن
گرهی را نهالها ز چگل — گرهی را نهالها ز ختن
زین خجسته بهار یافته داد — همچو زر هر کسی به‌هر معدن
هر کجا او بود سلامت وامن — هر کجا دشمنش بلا و محن

۱۵۶

درمدح خواجه احمدبن‌حسن میمندی وزیر گوید

نگار من آن لعبت سیمتن — مه خلخ و آفتاب ختن
برون‌آمد ازخیمه و از دو زلف — بنفشه پریشیده بر نسترن
تماشا کنان گرد خیمه بگشت — چو سروی چمان بر کنار چمن

ز سر تا بهبن زلف او پرگره
زبن تا بهسر جعد او پرشکن

همی داد بینندگان را درود
زدو رخ گل و از دو عارض سمن

کمر خواست بستن همی بر میان
سخن خواست گفتن همی بادهن

نه بستن توانست زرین کمر
نهگفتن توانست شیرین سخن

بلی کس نبندد کمر بی میان
بلی کس نگوید سخن بی دهن

دهان و میان زان ندارد بتم
که هر دو عطا کرد روزی بهمن

دل وتن مرا زین دو آمد پدید
و گرنه مرا دل کجا بود و تن

فری روی شیرین آن ماهروی
که دلها تبه کرد برمرد و زن

فری خوی آن بت که وقت شراب
همهمدحت خواجهخواهد زمن

سپهر هنر خواجهٔ نامور
وزیر جلیل احمد بن الحسن

نوازندهٔ اهل علم و ادب
فزایندهٔ قدر اهل سنن

پژوهندهٔ رای شاه عجم
نصیحتگر شهریار زمن

وزیر جهاندار گیتی فروز
وزیر هنر پرور رایزن

وزارت بهاصل و کفایت گرفت
وزیران دیگر بهزرق و بهفن

وزارت بهایام او باز کرد
دوچشم فروخوابنیده وسن

بهجنگ عدو باملك روز و شب
زمانی نیاساید از تاختن

گهی رنجه ز آوردن ژنده پیل
گهی مانده زآوردن کرگدن

جهانرا همه ساله اندیشه بود
ازین تانهد تخت او بر پرن

کسی را که دختر بود چاره نیست
که باشد یکی مرد اورا ختن

جهاندختر خواجگی را همی
بدو داد چون باز کرد از لبن

سخاوت پرستندهٔ دست اوست
بتست این همانا و آن برهمن

گریزنده گشتهست بخل از کفش
کفش «قل اعوذ» است و بخل اهرمن

ایا ناصح خسرو و کلك تو
بر احوال و برگنج او مؤتمن

چومن جلوه کردهست جودترا
عطای تو اندر هزار انجمن

عطای تو بر زایران شیفته‌ست سخای تو بر شاعران مفتتن
مثل زر کاهست و دست تو باد خزانهٔ تو و گنج تو بادخن
بسا مردم مستحق را که تو بر آوردی از ژرف چاه محن
نشان کریمی و آزادگیست بر آوردن مردم ممتحن
به آزاد مردی و مردانگی تو کس دیده‌ای همسر خویشتن؟
که باشد چو تو، هر که را گویمت ز بر تو پوشد همی پیرهن
ز آزادگان هر که او پیشتر به‌شکر تو دارد زبان مرتهن
بزرگان همه زیر بار تواند چه بارست شکر تو بی ذل و من
کسی نیست کز بندگان تو نیست به‌هر گردنی طوق اندر فکن
جهان زیر فرمانت گر شد رواست به‌دارش وز او بیخ دشمن بکن
مگر خدمت تست حبل المتین که تو عیست از طاعت ذو المنن
اگر حاسد تست سالار ترک وگر دشمن تست میر یمن
به یک رقعه برزن ختن بر چگل به یک نامه برزن یمن بر عدن
چه چیز ست مهر تو درهردلی که شیرین تر از زر بود وز وطن
بخور و لباس عدوی ترا زمانه چه خواند حنوط و کفن
همی تا چو قمری بنالد ز سرو نوا بر کشد بلبل از نارون
چو پشت برهمن شود شاخ گل بر او بر گل نو بسان وثن
جهان دار و شادی کن و نوش خور می از دست آن ترک سیمین ذقن
فزوده‌ست قدر تو بفزای لهو گشاده‌ست گنج تو بگشای دن

۱۵۷

در مدح شمس الکفات احمد بن الحسن میمندی

گفتم گلست یا سمنست آن رخ و ذقن گفتا یکی شکفته گلست و یکی سمن
گفتم در آن دو زلف شکن بیش یا گره گفتا یکی همه گره است و یکی شکن
گفتم چه چیز باشد زلفت در آن رخت گفتا یکی پرند سیاه و یکی پرن
گفتم دو زلف تو چه فشانند بر دو رخ گفتا یکی به تنگ عبیر و یکی به من

گفتم ز من چه بردند آن نرگس دو چشم — گفتا یکی قرار تو برد و یکی وسن
گفتم تن من و دل من چیست مر ترا — گفتا یکی میان منست و یکی دهن
گفتم بلای من همه زین دیده و دلست — گفتا یکی از این دو بسوز و یکی بکن
گفتم مرا دو بوسه فروش و بها بخواه — گفتا یکی به جان بخر از من یکی به تن
گفتم که جان طلب کنی از من به بوسه ای — گفتا یکی همی ز تو باشد یکی ز من
گفتم دو چیز چیست ز روی تو خوبتر — گفتا یکی سخاوت صاحب یکی سخن
گفتم که نام صاحب و نام پدرش چیست — گفتا یکی خجسته پی احمد یکی حسن
گفتم رضا و خدمت صاحب چه کم کند — گفتا یکی نیاز ولی و یکی محن
گفتم دو دست خواجه چه چیز ست جود را — گفتا یکی خجسته مکان و یکی وطن
گفتم دو گونه طوق به هر گردن افکند — گفتا یکی ز شکر فکند و یکی ز من
گفتم دلش چه دارد و عقلش چه پرورد — گفتا یکی مودت دین و یکی سنن
گفتم چه پیشه دارد مهر و هوای او — گفتا یکی ملال زداید یکی حزن
گفتم چه چیز یابد ازو ناصح و عدو — گفتا یکی نوازش و خلعت یکی کفن
گفتم موافقانرا مهر و هواش چیست — گفتا یکی سلیح تمام و یکی مجن
گفتم که گر دو تیر گشاید سوی چگل — گفتا یکی چگل بستاند یکی ختن
گفتم که گر دو نامه فرستد سوی عمان — گفتا یکی عمان بستاند یکی عدن
گفتم چه باد حاسد او وان دگر چه باد — گفتا یکی به مادر غمگین یکی به زن

۱۵۸
درمدح خواجه ابوالفتح فرزند وزیر گوید

سیه زلف آن سر و سیمین من — همه تاب و پیچست و بند و شکن
نگار مـرا سرو آزاد خون — کنار من آن سروبن را چمن
بلندی و سبزی بود سرو را — بلند ست و سبر ست معشوق من
دل و تن فدا کردم آن ماه را — نه دل ماند بامن کنون و نه تن
زتن کردم آن بی میان را میان — زدل کردم آن بی دهن را دهن
مرا جز پرستیدنش کار نیست — بلی بت پرستیست کار شمن

بنازم از و همچو فضل و ادب | به فرزند دستور شاه زمن
ابوالفتح کازادگان جهان | شد ستند بر جود او مفتتن
رهایی بدو یابد اندر جهان | زدست محن مردم ممتحن
چنان کو بجوید هوای ولی | برهمن نجوید هوای وثن
هر آن کس که بر کین او دست سود | به دستش دهد دست محنت رسن
بسوزد ز دور آتش خشم او | بر اندام اعدای او پیرهن
ایا خوانده صلح تو و جنگ تو | کتاب امان و کتاب فتن
اگر بر یمن خشم تو بگذرد | نتابد سهیل یمن از یمن
وگر بر عدن خلق تو بگذرد | ازو جنت عدن گردد عدن
کسی کز رضای تو بیرون شود | زمانه بدوزد مراورا کفن
اگر کرگدن پیشت آید به جنگ | بپردازی او را ز شغل بدن
سواری بلند اسب را ره کند | سنان تو در الیهٔ کرگدن
ندانم که بادست یا آتشست | به زیر تو آن بارهٔ پیلتن
ازو رفتن نرم واز گور تک | ز پرنده پرواز و زو تاختن
گر از ژرف دریا بخواهی گذشت | ازاو بگذرد زین براو برفکن
ایا دیدهٔ فضل و دست هنر | ایا بازوی دین و پشت سنن
به حری ز تو گستریده ست نام | به هر جایگاه و به هر انجمن
زعدل و زانصاف تو در جهان | نبیند بشد از شیر شرزه شدن
هر آن کز تو ای خواجه دور او فتاد | بر او کارگر گشت تیغ محن
رهی تا ز درگاه تو دور شد | بمانده ست از دولت خویشتن
همی تاسییده دم اندر بهار | نوا برکشد زند خوان از فنن
به شادی بنازو به دولت برآر | سر برج دولت به برج پرن
به فضل تو گویندگان متفق | به شکر تو آزادگان مرتهن

۱۵۹
درمدح خواجه ابوسهل دبیر وزیر امیر یوسف

اندر آمد به باغ باد خزان — گرد برگشت گرد شاخ رزان
رز دژم روی گشت و لرزه گرفت — عادت او چنین بود به خزان
رز چرا ترسد ای شگفت ز باد — چون نترسد همی رز از رزبان
باز رزبان به کارد برد رز — بچهٔ نازنین کند قربان
گرچه سردست باد را زنهار — نرسد زو مگر به جامه زیان
جامه خوشتر بر تو یا فرزند — نی که فرزند خوشترست از آن
رز مسکین به‌مهر چندین گاه — بچه پرورد در بر و پستان
رفت رزبان سنگدل که دهد — مادران را ز بچگان هجران
ما غم رز چرا خوریم همی — خیز تا باده ها خوریم گران
ساقیا ! بار کن زباده قدح — بادهٔ چون گداخته مرجان
مطربا ! تو بساز رود نخست — مدحت خواجهٔ عمیدبخوان
خواجه بوسهل داد پرورو دین — کدخدای برادر سلطان
آن بزرگ آمده زخانهٔ خویش — و ز بزرگی بدو دهند نشان
دیده پیوسته در سرای پدر — زایران را و شاعران برخوان
چشم او پر زمال و نعمت خویش — زو رسیده عطا بدین و بدان
همه تا کوشد اندر آن کوشد — که دل غمگنی کند شادان
خدمت او همی کند همه کس — او کند باز خدمت مهمان
مجمع شاعران بود شب و روز — خانهٔ آن بزرگوار جهان
راست گویی جدا جدا هرروز — همه را هست نزد او دیوان
نامجویست و زود یابد نام — هرکه را فضل باشد و احسان
هرکه نیکو کند نکو شنود — گر ندانسته ای درست بدان
خواجه را بیهده گرفته نشد — راه مردان و مهتران و ردان
همچنان کز ستارگان خورشید — خواجه پیداست ازهمه اقران

نزد او عرض او عزیز ترست | از گرامی تن و عزیز روان
در جوانی بزرگنامی یافت | وین عجایب بود زمرد جوان
تا هوا را پدید نیست کنار | تافلك را پدید نیست کران
تا بخار از زمین شود به هوا | تا فرود آیـد از هوا باران
دولتش یار باد و بخت رفیق | رای او کارکرد زین دومیان
قسمش ازمهرگان سعادت وعز | قسم بدخواه او بلا و هوان

۱۶۰

درمدح خواجه ابوالحسن حجاج، علی بن فضل بن احمد گوید

بت من آن به دورخ چون شکفته لاله ستان | چودید روی مرا روی خویش کرد نهان
هر آینه که بهار اندرون شود به حجاب | در آن زمان که برون آید از حجاب خزان
چوروی خویش بپوشید روزمن بشکست | نبود جای شگفت وشگفتم آمد از آن
هر آینه که چو خورشید ناپدید شود | سیاه و تیره شود گرچه روشنست جهان
مرا بدید وبه مژگان فروکشید ابرو | زبیم در تن من زلزله گرفت روان
هر آینه که بترسد کسی چو دشمن او | برابر دل او تیر برنهد به کمان
سه بوسه زو بخریدم دلی بدو دادم | نداد بوسه وبرمن گرفت روی گران
هر آینه چو زیان کرد بر خریدهٔ نو | زمن بپوشد کایدون ستوده نیست زیان
مرا ببیند معشوق من بخندد خوش | چو او بخندد بر من فتد خروش وفغان
هر آینه که چو دلخستگان بنالد رعد | چو برق باز کند پیش او به خنده دهان
به زلف با دل من چند گاه بازی کرد | دلم بخست و جراحت گرفت وماند نشان
هر آینه که نشان گیرد از جراحت گوی | چو بی محابا هرسو همی خورد چوگان
دلم بخست ولیکن کنون همی ترسد | ز خشم خواجهٔ فاضل ستودهٔ سلطان
هر آینه که بترسد زخشم خواجه که او | به زلف گنج مدیحش همی کند پنهان
ابوالحسن علی فضل احمد آنکه چو کف | به که نماید همواره کوه گردد کان
هر آینه که ز دیدار آفتاب شوذ | به کوه سنگ عقیق وبه دشت گل عقیان

نهاد خوب وره مردمی ازو گیرند ستودگان و بزرگان تازی و دهقان
هر آینه که کهز خورشید ماه گیرد نور چنانکه میوه زمهرنگ و گونهٔ الوان
اگرچه کامل و کافی کسیست، چون بر او فرو نشست پدید آید اندرو نقصان
هر آینه‌چو ستاره به آفتاب رسید چنان نماید کاندر میانهٔ اقران
چهار حد بساط ازفروغ طلعت او زنور طور، تولی شناختن نتوان
هر آینه که همی روشنی به چشم آید کجا فروخته شمعی بود زبانه زنان
بدو نهادند از رکنهای عالم روی گزیدگان زمین وستودگان جهان
صفی که خواجه بدو رو نهاد روز نبرد تهی شود ز سوار و پیاده هم بزمان
هر آینه شود از رنگ مرغزار تهی چو روی کرد سوی مرغزار شیر ژیان
سخنوران و ستایشگران گیتی را همی نگردد جز بر مدیح خواجه زبان
هر آینه نستاید زمین شوره کسی که پر شکوفه و گل باغ بیند و بستان
سخن چو تن بود اندر ستایش همه کس چو در ستایش او را مه یافت گشت چو جان
هر آینه که سخن در ستایش مردم چنان نیاید کاندر ستایش رحمان
فزونتر از همه کس دارد آلت هستی ز بخشش کف او مدحگوی مدحت‌خوان
همیشه باد و بدو شاد باد خلق که او به جود روزی خلق از خدای کرده ضمان
هر آینه چو دعا در صلاح خلق بود اجابتش را امید باشد از یزدان
خجسته باد بر او مهرگان و دست مباد زمانه را و جهان را بر او و بر سلطان
هر آینه نبود دست خاک را بر باد چنانکه آتش سوزنده را بر آب روان

۱۶۱

در مدح خواجه ابوالحسن حجاج علی بن فضل بن احمد گوید

پیچان درختی نام او نارون چون سرو زرین پر عقیق یمن
نازنده چون بالای آن زاد سرو تابنده چون رخسار آن سیمتن
شاخش ملون همچو قوس قزح برگش درخشان همچو نجم پرن
چون زلف خوبان بیخ او پر گره چون جعد خوبان شاخ او پر شکن

چون آفتاب و جزوی از آفتاب چون گوهرو باگوهر از یك وطن

چون دلبری اندر عقیقین وشاح چون لعبتی در بسدین پیرهن

نالنده همچون من زهجران یار لرزنده و پیچنده بر خویشتن

گویی گنهکاریست کورا همی درپیش خواجه گفت باید سخن

دستور زادهٔ شاه ایران زمین حجاج تاج خواجگان بوالحسن

پرورده اندر دامن مملکت پستان دولت روز و شب در دهن

آزادگی آموخته زو طریق رادی گرفته زو رسوم وسنن

او بر گرفته راه و رسم پدر چون جستن او طاعت ذوالمنن

و آزادگان را بر کشیده ز چاه چاهی که پایانش نیابد رسن

بس مبتلا کو را رهاند از بلا بس ممتحن کو را رهاند از محن

ایزد کند رحمت بر آن کس که او رحمت کند بر مردم ممتحن

اندر کفایت صاحب دیگرست واندر سیاست سیف بن ذوالیزن

او ایدر مست ورای و تدبیر او گردان میان قیروان تا ختن

فرمان او و امر او طوقهاست بر گردن میران لشکر شکن

گر کلك بر کاغذ نهد از نهیب شمشیر کاغذ گردد و مرد زن

هر ساعتی زنهار خواهد همی از کلك او شمشیر شمشیر زن

از عدل او آرام یابد همی با شیر شرزه اشتر اندر عطن

چندان بیان دارد به‌فضل از مهان کاندر محاسن حورعین ز اهرمن

او آتش تیزست بر تیغ کوه وان دیگران چون شمع برباد خن

چونانکه دستش را پرستد سخا بت را پرستیدن نبارد شمن

با بردباری طبع او متفق با نیکنامی جود او مقترن

سختم شگفت آید که تا چون شده‌ست چندان فضایل جمع در یك بدن

گرمایهٔ فضلست بس کار نیست فرزند فضلست آن چراغ زمن

نزد خردمندان نباشد غریب بوی از گل و نور از سهیل یمن

زایر کز آنجا باز گردد برد دیبا به تخت ورزمه وزر به من

بس کس که اوچون قصد وی کرد باز — با نعمت و با کام دل شد چو من
بـرظن نیکو قصد کردم بدو — آزادگی کرد ووفا کـرد ظن
روز نخستم خلعتی داد زرد — از جامه‌ای کآن را ندانم ثمن
با جامه زری زرد چون شنبلید — با زر سیمی پاك چون نسترن
زان‌زروسیمم روزوشب‌پیش‌خویش — برپای کرده کودکی چون وثن
مهتر چنین باید موالی نواز — مهتر چنین باید معادی شکن
ای آفتاب صد هزار آفتاب — ای پیشکار صد هزار انجمن
جشن سده‌ست ازبهر جشن‌سده — شادی کن و اندیشه ازدل‌بکن
می‌خور ز دست لعبتی حورزاد — چون زادسروی پرگل و یاسمن
ماهی‌به‌کش‌در کش‌چوسیمین‌ستون — جامی‌به‌کف برنه چوزرین‌لگن
تا می پـرستی پیشهٔ موبدست — تا بت پرستی پیشهٔ برهمن
قسم توباد از این جهان خرمی — قسم بد اندیش‌تو گرم وحزن
از تیرهای حادثات جهان — دولت گرفته پیش رویت مجن
باغ امیدت پرگل ولاله باد — چون باغ فضلت پرگل ونسترن

۱۶۲

درمدح عمیدالملك خواجه ابوبکرعلی‌بن حسن قهستانی عارض سپاه

دی به سلام آمد نزدیك من — ماه من آن لعبت سیمین ذقن
با زنخی چون سمن‌وبا تنی — چون گل سوری به‌یکی پیرهن
نازان چون کبك دری‌بر کمر — یازان چون سرو سهی در چمن
در شکن زلف هزاران گره — در گره جعد هزاران شکن
گفتم چونی وچگونه‌ست‌کار — گفت به رنج اندرم از خویشتن
چون‌بودآن‌کس که نداردمیان — چون بودآن‌کس که ندارد دهن
از تو دل توبر بودم به زرق — وز تو تن توبربودم به فن

جای سخن گفتن کردم ز دل — جای کمر بستن کردم زتن
بر تن تو تاکی بندم کمر — وز دل تو تا کی گویم سخن
بر توستم کردم و روز شمار — پرسش خواهد بدن آن را زمن
خواجه کنون گوید کاین عابدست — عابد دینداری خواهد شدن
گرد بنا گوش سمن فام او — خرد پدید آمد خار سمن
فردا خواهم گفت آن ماه را — کای پسر آن خار به‌خردی بکن
ورنکند لابه کنم خواجه را — تا به کسی گوید کاورا بزن
خواجه ابوبکر عمید ملك — عارض لشکر علی‌بن الحسن
آن ز بلا راحت هر مبتلی — وان ز محن راحت هر ممتحن
خدمت او نعمت‌ودفع بلاست — طاعت او راحت و رفع محن
خانهٔ او اهل خرد را مقر — مجلس او اهل ادب را وطن
هر که‌سوی‌خدمت‌او راست‌شد — راه نیابد سوی او اهرمن
خدمت اورا چو درختی شناس — دولت و اقبال مراو را فنن
هر که‌بر اوسایه فکند آن‌درخت — رست زتیمار وزگرم و حزن
یارب چونانکه به من برفتاد — سایهٔ او بر همه گیتی فکن
ای‌به همه خوبی و نیکی سزا — ای به هوای تو جهان مرتهن
بخت پرستیدن خواهد ترا — همچو وثن راکه پرستد شمن
درخور آن فضل که خواهی‌ترا — دولت واقبال دهد ذوالمنن
من سخن خام نگویم همی — آنچه همی‌گویم بر دل بکن
دیر نپاید که به هر ملك — گردی برملك جهان مؤتمن
چاکر تو باشد سالار چین — خادم تو باشد میر ختن
بر درخانهٔ توبود روز و شب — از ادبا و شعرا انجمن

صاحب درخواب همانا ندید / آنچه توخواهی دید ازخویشتن
ای به‌هنر چون پدر فاطمه / ای به‌سخا چون پسر ذوالیزن
جود سپاهست و تو او را ملك / فضل عروسست و تواورا ختن
خواسته نزد تو ندارد خطر / ورچه بود خلق بر او مفتتن
آنچه ز میراث پدر یافتی / خوار ببخشیدی بی کیل و من
وآنچه خودالفغدی بردی به‌کار / با نیت نیکو و پاکیزه ظن
از پی علم و ادب ودرس دین / مدرسه ها کردی بر تا پرن
نام طلب کردی و کردی به‌کف / نام توان یافت به خلق حسن
ای گه انداختن تیر آز / زر تو اندر کف زایر مجن
مدح تو این بار نگفتم دراز / از خنکی خاطر و گرمی بدن
از تب، تاری و تبه کرده‌ام / خاطر روشن چو سهیل یمن
چون من ازین علت بهتر شوم / مدحی گویم ز عمان تا عدن
چونان که گر خواهی دربادیه / سازی ازو ژرف چهی را رسن
دردل کردم که چو بهتر شوم / شعر به رش گویم ومعنی به‌من
تا نبود بار سپیدار سیب / تا نبود نار بر نارون
تا چو شقایق نبود شنبلید / تا چو بنفشه نبود نسترن
شاد زی ای مایهٔ جود و سخا / شاد زی ای مایهٔ دین و سنن
بخشش زوار تو از تو گهر / خلعت بدخواه تو از تو کفن

۱۶۳

درمدح خواجه ابو بکر حصیری ندیم سلطان محمود گوید

چند ازین تنگدلی ای صنم تنگ دهان / هر زمانی مکن ای روی نکوروی گران
می چنان خردنیی تو که ندانی بد ونیك / ناز بیوقت مکن وقت همه چیز بدان
خوبرویان را پیوسته بود قصد به دل / مرتراچون که همه ساله بود قصد به‌جان
بیش ازین جرم ندارم که ترا دارم دوست / نتوان کشت بدین جرم رهی را نتوان

مکن ای ترک مرا بیهده از دست مده / به‌ستم راه مده چشم بدان‌را به‌میان

گر ز تو روی بتابم دگران شاد شوند / چه شود گر نکنی کار به‌کام دگران

برمن تنگ‌فراز آی و لبت پیش من آر / تابگیرم به‌دو انگشت و دهم بوسه بر آن

لب‌مگردان ز لب‌من که بدین لب صدبار / بوسه دادستم بردست ندیم سلطان

خواجهٔ سید بوبکر حصیری که بدوست / چشم سلطان جهاندار و دل خلق جهان

شافعی‌مذهب پاکیزه که‌هر روزی صد بار / شافعی را شود از مذهب او شاد روان

مذهب شافعی از خواجه بیفزود شرف / حجت شافعی از خواجه‌قوی گشت بیان

سخن چون شکر او زپی حجت خویش / بنویسند بزرگان و امامان زمان

هرحدیثی که کند خواجه مسلمانان را / حجتی باشد همچون که بود خواجه‌قران

گمرهان را به‌ره آرد به‌سخن گفتن خوب / آفرین باد بر آن لفظ و بر آن خوب روان

سود خلقست بر شاه سخن گفتن او / اینت سودی که نیامیزد با هیچ زیان

همه آن گوید کازاده‌ای از غم برهد / کاردشوار شود بردل سلطان آسان

گاه گوید که فلان را به‌فلان شغل فرست / گاه گوید که فلان‌را زفلان غم‌برهان

هر زمان ممتحنی را برهاند ز غمی / هرزمان کشتنیی‌را دهد از کشتن امان

به‌حدیثی که شبی کرد همی پیش ملك / عالمی را برهانید ز بند احزان

شاه گیتی به‌سخن گفتن او دارد گوش / واو همی بارد چون در سخنها ز دهان

کیست امروز بر سلطان کافیتر ازو / که‌سزاوارتر از خواجه‌به‌چندین احسان

گرادب خواهی هست‌ورهنر خواهی هست / ادبش را نه‌قیاس وهنرش‌را نه کران

لاجرم سلطان امروز بدو شاد ترست / هم‌بدین‌حال‌نو آیین‌وبدین بخت‌جوان

هرزمان مرتبتی‌نودهد اورابر خویش / هردوروزی به‌مرادی دهد اورا فرمان

ازمیان ندما چشم بدو دارد و بس / چه‌به‌ایوان‌چه‌به‌مجلس‌چه‌به‌میدان‌چه‌به‌خوان

پیل داد اورا تا از پی او مهد کشد / چون یکی داددگر بدهدبی‌هیچ‌گمان

درخور پیل کنون رایت ومنشور بود / مرتبت‌را به‌جهان‌برتر ازاین‌چیست‌مکان

خواجه را شغل جهان میرهمی فرماید / سپه آراستن و جنگ قدرخان وفلان

هر کجارفت‌چنان‌رفت که‌سلطان‌فرمود / چه برخان بزرگ و چه بردشمن خان

نه هماناکه همیشه ملکی خواهد کرد — آنچه او کرد ز مردی به در ترکستان
نگذرد چندی کاندر همه آفاق جهان — نگذارد همی از دشمن شه نام‌ونشان
نه خطاگفتم‌شه‌رابه‌چنین‌خصلت‌وخوی — نبود دشمن اندر همه آفاق جهان
جاودان شاد زیاد و به همه کام رساد — پشت و یاریگر او باد همیشه یزدان
برخورد از تن و ازجان و زفرزند عزیز — مکناد ایزد ازو خالی یك لحظه مکان
از بتانی‌که از ایشان دل او شاد شود — خانه پر کبك خرامنده و پر سرو روان
عید او فرخ وفرخنده و او شادبه‌عید — دشمنانش غمی و بیکس و محتاج‌به‌نان

۱۶۴

نیز درمدح خواجهٔ‌فاضل ابو بکر حصیری ندیم سلطان گوید

ای پسر نیز مرا سنگدل و تند مخوان — تندی و سنگدلی پیشهٔ‌تست ای‌دل‌وجان
گر مثل گویم چشم تو بماند به دگر — هرزمان دست‌گرستن کنی ودست فغان
دوش باری چه سخن گفتم با تو صنما — که چنان تنگدل و تافته دل‌گشتی‌ازآن
به حدیثی که رود بندبر ابرو چه‌زنی — همچوگنگان نتوان بست بیکباردهان
توغلام منی و خواجه خداوند منست — نتوان با توسخن‌گفتن وباخواجه‌توان
خواجهٔ سید ابوبکر حصیری که بدو — شادمانست شب وروز خداوند جهان
آفتاب ادبا یار خدای رؤسا — مهتر نیکخوی نیکدل و نیك جوان
تا زمانست وزمینست به فضل وبه هنر — نه‌چنو دید زمین و نه چنو دید زمان
چون‌گه رادی باشد بر او ابر بخیل — چون‌گه مردی باشد براوشیرجبان
گرچه‌درموکب اورایت‌سالاری نیست — آلت وعدت آن داد مر اورا سلطان
رایت از بهرنشان بایدودرموکب او — بیست‌چیزست به ازرایت منصورنشان
مهد برپیل‌کشیدن ز پس موکب او — به‌شرف بیشتر از رایت‌بهمان وفلان
خواجه درمجلس برتخت نشسته برشاه — دیگران‌ازبر، کنون‌مرتبت‌خواجه‌بدان
دگران را براو خدمت او نیست مگر؟ — مگراینجاچه‌کند کاین‌نه‌حدیثیست نهان
خواجه‌آنگاه بدومیل همی کرد که‌داشت — میل‌کردن سوی او نزد شه شرف زیان
نبود چاره حسودان لعین را ز حسد — حسد آنست‌که هرگز نپذیرد درمان

از حسودان حسد و ازملك شرق نواخت ازملك یاری و از خواجهٔ دهرست امان
اینهمه فضل خدایست خدایا تو به فضل همچنان دار مر او را و به نهمت برسان
شادمان کن دل آن شادکنندهٔ همه خلق به بقائی که مر آنرا نبود هیچ کران

۱۶۵

نیز درمدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم گوید

من پار دلی داشتم بسامان امسال دگرگون شدودگرسان
فرمان دگر کس همی برد دل این راچه حیل باشدو چه درمان
باری دلکی یابمی نهانی نرخش چه گران باشدو چه ارزان
تا بس کنمی زین دل مخالف وین غم کنمی بردگردل آسان
نوروزجهان چون بهشت کرده ست پرلاله و پرگل که و بیابان
چون چادر مصقول گشته صحرا چون حلهٔ منقوش گشته بستان
در باغ به ن... همی سراید تا روز همهٔ شب ه... ار دستان
مشغول شده هر کسی به شادی من در غم دل دست شسته از جان
ای دلبر من باش یك زمانك تا مدحت خواجه برم به پایان
خورشید همه خواجگان درات بوبکر حصیری ندیم سلطان
آن بار خدایی که در بزرگی جاییست که آنجا رسید نتوان
همزانوی شاه جهان نشسته درمجلس وبارگاه وبرخوان
در زیر مرادش همه ولایت درزیر نگینش همه خراسان
سلطان که به فرمان اوست گیتی او را چوپسر مشفق وبفرمان
هرپند کزو بشنود به مجلس بنیوشد ومویی بنگذرد زان
دارد که مصالح نگاه دارد وان پند بود ملك را نگهبان
زو دوست تراندر جهان ملك را بنمای وگرنه سخن بدو مان
زین لشکر چندین به عهد خسرو زو پیش که آورده بود ایمانن
اورا سزد امروز فخر کردن کو بود نگهدار عهد و پیمان
پاداش همی یابد از شهنشاه بر دوستی و خدمت فراوان

هستند ز نیم روز تا شب — در خدمت او مهتران ایران
و او نیز به‌خدمت همی شتابد — مکروه جهان دور بادش از جان
ای بار خدای بلند همت — معروف به‌رادی وفضل‌واحسان
خواهنده همیشه ترا دعا گوی — گوینده همه‌ساله آفرین‌خوان
این عز ترا خواسته ز ایزد — وان عمر ترا خواسته ز یزدان
جاوید زیادی به شاد کامی — شادیت بر افزون وغم‌به‌نقصان
نوروز تو فرخنده و خجسته — کار تو چو کردار تو بدو جهان
کردار تو نیکو تر از تعبد — زیراکه نکودینی و مسلمان
مخدوم زیادی و تو مبادی — از خدمت شاه جهان پشیمان

۱۶۶

درمدح خواجه‌عمیدالملك ابوبکر قهستانی عارض لشکر

بوستانیست روی کودك من — واندر آن بوستان شکفته سمن
چون‌سمن‌سال‌ومه در آن بستان — لاله یابی و نرگس وسوسن
باغبانی بباید آن بت را — با یکی پاسدار چوبکزن
گر مرا پاسدار خویش کند — خدمت او کنم به جان و به‌تن
گرد برگرد باغ او گردم — بر در باغ او کنم مسکن
هر که زان‌گل‌گلی بخواهد کند — گویم آن گل‌گل تو نیست،مکن
ور بدین یك سخن مرا بزند — گوش او کر کنم به نعره زدن
چاکر خواجه را که یارد زد — چاکر خواجهٔ عمیدم من
آنکه باخاطر زدودهٔ او — تیره باشد ستارهٔ روشن
خوبترچیز درجهان سخنست — خلق آن‌خواجه‌خوبترزسخن
دست اوجود رابکارترست — زآنکه تاری‌چراغ راروغن
هرچه یابد ببخشد و ننهد — برستانندگان مال منن
گر دلش زایران بدانندی — باژگونه براو نهندی من
زایران را مثل نماز برد — چون شمن دربهار پیش‌وثن

این قیاسیست ورنه‌زایر او | نه وثن‌باشدونه خواجه‌شمن
قلم او چو لعبتیست بدیع | زیر انگشت او گرفته وطن
روزی دوستان ازو زاید | چون زامضاش گردد آبستن
ای بزرگ بزرگوار کریم | ای دلت جود وعلم رامعدن
این جهان بادل تو تنگترست | از دل زفت وچشمهٔ سوزن
فضل و کردارهای خوب ترا | نتوان کرد هیچ پاداشن
گر ترا دسترس فزونستی | زر به پیمانه می ببخشی‌ومن
زر دنیا به پیش بخشش تو | نگراید بدانهٔ ارزن
کس نیابد بهیچروی‌ونیافت | نیکنامی به‌زرق وحیله وفن
تو بزرگی و نیکنامی و عز | به‌سخا یافتی و خلق حسن
هیچکس‌جز به‌نام‌نیک‌و به‌فضل | بر نیاورد نام تو به‌دهن
فضل تو رایض موفق بود | نیکنامی چو کرهٔ توسن
رایضان کرگان به‌زین آرند | گرچه‌توسن‌بوند ومرد افکن
تابود در دوزلف خوبان پیچ | واندرآن‌پیچ صدهزارشکن
تابودلهو وخوشی‌اندر عشق | خوشیی با هزار گونه فتن
کامران باش و شادمانه بزی | دشمنانت اسیر گرم وحزن
فرخت بادوفرخجسته بواد | سده و عید فرخ بهمن

۱۶۷

درمدح خواجه ابوسهل دبیر،عبدالله‌بن احمدبن لکشن

وزیر ابویعقوب عضدالدوله یوسف‌بن سبکتگین

باغ پرگل شد وصحرا همه پر سوسن | آبها تیره و می تلخ و خوش وروشن
کوه پر لاله و لاله همه پر ژاله | دشت پر سنبل و سنبل همه پر سوسن
ز ابر نوروزی و باران شبان روزی | نه عجب باشد اگر سبزه دمد زآهن
آب‌چون صندل‌وصندل‌به‌خوشی‌چون‌می | بوستان پرگل و گلها ز در گلشن
اینت نو سالی و نوماهی و نوروزی | به نشاط و طرب و خرمی آبستن

من وباغی خوش و پاکیزه لب جویی — دل من بگرفت از خانه و از برزن
یافتم باغی پر شمع و پر از شعله — رستم از دود چراغ و ز دم روزن
چون برون آیم از ین باغ مرا باشد — مجلس خواجه واز گل بزده خرمن
شمسهٔ مجلس خسرو عضدالدوله — خواجه عبدالله بن احمد بن لکشن
آن مروت را میر و ملك و مهتر — آن کریمی را جای و وطن و مسکن
از جوانمردی شیرین شده در هر دل — وز خردمندی کافی شده در هر فن
نه ز همدستان مانده به همدستی — نه ز همکاران مانده بدو یك تن
آنچنان معنی کو جوید و بنگارد — که تواند به جهان جستن و آوردن
نامهٔ صاحب با نامهٔ او باشد — همچو کرباس حلب با قصب مقرن
چوشمار آمد ، بی رنج، به یك ساعت — برتو بشمارد یك خانه پر از ارزن
نه‌به‌یك شغل‌ستوده‌ست و به یك موضع — که به هر کار ستوده‌ست و به هر معدن
خوان او دایم پر زایر و پر مهمان — ور جز این باشد حقا که کند لکهن
زایران راهم از او نعمت وهم دانش — وانگه از منت آزاده دل و گردن
گر همه نعمت یك‌روز به ما بخشد — ننهد منت بر ما و پذیرد من
گر به خوشخویی از تو مثلی خواهند — مثل از خوی خوش و مکرمت او زن
صورتی نیکو چونانکه به‌دیداری — خوارگرداند با شوی دل هر زن
پارسا دارد خریی که بر او حاسد — نبرد جز به‌جوانمردی و رادی ظن
به‌هر آن برزن کو بر گذرد روزی — بوی مشك آید تاسالی از آن برزن
مشتری رویی کز شرم بدانجا یست — که به گرمابه مثل پوشد پیراهن
به گه غیبت چونانکه دگر کس را — نتواند گفت او را سقطی دشمن
به نکو خویی خالی کند از کینه — دل بدخواهی همچون دل اهر یمن
گر به ماه دی در باغ شود خندان — گل بخنداند در ماه دی و بهمن
نکند مستی هر چند که در مجلس — ننهد سیکی بر دست کم از یك من
ای جوانمرد که با سنگی و با حلمی — بر حلم تو چو با دست که قارن
هم هنر داری وهم نام نکو داری — نام نیکو را در گیتی بپراکن

تاجهان باشد شادی کن وخرم زی | بیخ انده را یکسر ز جهان برکن
روزخوش می‌خور وشب خوش به‌براندرکش | دلبر خوشی و نرمی چو خزاد کن
روز نوروزست امروز و سر سالست | ساتگینی خور و از دست قدح مفکن
سر سال نو فرخنده کناد ایزد | بر تو و بر من و بر خواجه حسین من

۱۶۸

در مدح ابو منصور دواتی قراتکین حاکم غرجستان

مرا دلیست که ازچشم بد رسیده به جان | بلای من ز دلست اینت درد بی‌درمان
ترا چه‌گویم گویم مرا ز چشم بدزد | ترا چه گویم‌گریم مرا ز دل بستان
گرم زچشم ندزدی تباه گردد عیش | ورم ز دل نستانی نفور گردد جان
کسی که شادی دل‌دید و روشنایی‌چشم | یکی ازین دو بندهد به‌صد هزار جهان
پس‌آن‌کسی که‌مرادوست‌ترزجان‌ودلست | مرا توگویی زو دور شو چگونه توان؟
به اختیار کس از یارخویش دور شود؟ | به‌روز وصل کسی آرزو کند هجران
کسی زکام دل خویشتن بتابد روی ؟ | کسی به‌بازی با دوست بشکند پیمان ؟
مرا چه گرتو نیابی زدست‌دوست بیاب | مرا چه گرتو بمانی به‌دست دوست‌بمان
من اینهمه ز طریق مطایبت گفتم | مگر نگویی کاین ژاژ باشد و هذیان
کسی که ژاژ دراید به درگهی نشود | که چرب گویان آنجاشوند کند زبان
مرا زدوست به هرحال دورخواهدکرد | هوای خدمت میرآن گزیدهٔ سلطان
وصال دوست‌اگرچه موافقست‌وخوشست | وصال خدمت درگاه میر بهتراز آن
سپهبد سپه شاه شرق ابو منصور | قراتگین دواتی امیر غرجستان
امیر دوست نواز و امیر خصم گداز | امیر شاعر خواه و امیر زایر خوان
چوتیغ گیرد بهرام دیس شور انگیز | چوجام گیرد خورشیدوار زر افشان
سرای اوگه خوان و بساط او گه بزم | زمدح خوانان خالی ندید هرگز خوان
سخنوران‌جهان راکه شعرجمع‌شده‌ست | قراتگین دواتی ست اول دیوان
هنر نماید چندان که چشم خیره شود | به‌تیر و نیزه وزوبین وپهنه وچوگان
مقدم سپه خسروست او که به‌جنگ | ز پیش هیچ سپه بر نتافته‌ست عنان

به روزمعرکه وقتی که‌حرب‌سخت شود — به تازیانه کند با مبارزان جولان
به حربگاهی کو تیغ بر کشد زنیام — به صید گاهی کو تیر بر نهد به کمان
ز ترس ناوك او شیر بفکند چنگال — زبیم ضربت او پیل بفکند دندان
سیاستست مر او راکه در ولایت او — پلنگ رفت نیارد مگر گشاده دهان
در این دیار به هنگام شارچندین بار — پلنگ وار نمودند غرچگان عصیان
بجزبه‌صلح وبه شایستگی و خلعت وساز — به سر همی‌نتوانست برد با ایشان
نگاه کن که امیر جلیل تا بنشست — به جای شار به‌فرمان خسرو ایران
یکی از آنان گردن زراه‌راست بتافت — کرانه کرد به مویی زطاعت وفرمان
جزآن‌سبك خرد شور بخت سوخته مغز — که‌غره‌کرد مراو را به‌خویشتن شیطان
به استواری جای و به‌نامداری کوه — فریفته شد واز راه راست کرد کران
چه گفت‌گفت مرا جایگاه بر فلکست — به معدنی که همی زیرمن رود کیوان
زمینیان را با من کجا رود دیدار — مرا نباشد جز با ستاره سیر و قران
براین حصار که من باشم ایمنم که مرا — ز هیچ خلق نخواهد رسید هیچ زیان
همی ندید که برگاه شار شیردلیست — به تیغ شهر گشای و به تیر قلعه ستان
به حیله ساختن استاد بخردان زمین — به حرب کردن شاگرد پادشاه زمان
گشاده شاه جهان پیش او به‌تیغ وسپر — هزار قلعهٔ صعب و هزار شارستان
گراین حدیث‌سبك داشت لاجرم امروز — همی کشید به‌دوپا سبك‌دوبند گران
از آن حصار مراو را چنان فرود آورد — که بخردان جهان راشگفتی آمد ازآن
به کیمیا و طلسمات میر ابومنصور — طلسمهای سکندر همی کند ویران
خهی گزیده وزیبا و بی بدل چو خرد — زهی ستوده وبی‌عیب وپاك چون قرآن
به رادی و به‌سخا و به مردی و به‌هنر — همه جهان را دعویست مر ترا برهان
در این ولایت پیش ازتوای ستوده امیر — کسی ندید زفضل وسخا دلیل و نشان
به‌روزگار تو پیدا شد و پدید آمد — سخای گم شده وفضل روی کرده نهان
زمین زعدل تو بغداد دیگرست امروز — تو چون خلیفهٔ بغداد نایب یزدان
جوان که قادر گردد دراز دست شود — امیر کوته دستست و قادرست وجوان

غریب و نادر باشد جوان با پرهیز — تو خویشتن زجوانان غریب و نادر دان
چه مایه مردم کز خانمان خویش برفت — فرو گذاشت ضیاع و سرای آبادان
زایمنی به‌وطن کردن اندر آمد باز — به‌نام عدل تو ای یادگار نوشروان
بدان امید که نانی به ایمنی بخورند — غریب وار بپوشند جامهٔ خلقان
ز عدل و داد تو اندر همه ولایت تو — زیان زده نشد از هیچ‌گرگ هیچ‌شبان
کنون ندانند ازخرمی و خوشی عیش — که چون زیند خوش ازعدل پادشاه‌زمان
نه شان ز دزدان ترس ونه‌ازمصادره بیم — نه خشك ریش ز همسایه‌وز همه‌ندان
ولایت تو زامن ای امیر چون‌حرم‌است — زخرمی وخوشی همچو روضهٔ رضوان
همی نمایی عدل و امانت و انصاف — همی فزایی فضل و سخاوت واحسان
بسا پیاده که در خدمت توگشت سوار — بسا غریب که ازتو به‌خان‌رسیدوبه‌مان
همه جهان زپی نام و نان دوند همی — زخدمت توهمی نام حاصل‌آید ونان
همیشه تاگل سوری بود به فصل بهار — چنانکه‌نرگس‌مشکین بودبه‌وقت‌خزان
همیشه تا به همه جایگه پدید بود — هوای تیر مهی از هوای تابستان
امیر باش وجهان‌را به‌کام خویش‌گذار — هوای‌خویش بیاب ومرادخویش بران

۱۶۹

درمدح فخرالدوله ابوالمظفراحمدبن محمدوالی چغانیان وتوصیف شعرگوید

با کاروان حله برفتم ز سیستان — با حلهٔ تنیده ز دل بافته ز جان
با حله‌ای بریشم ترکیب اوسخن — با حله‌ای نگارگر نقش او زبان
هر تار اوبه‌رنج بر آورده ازضمیر — هرپوداوبه‌جهدجداکرده ازروان
از هرصنایعی که بخواهی براواثر — وزهربدایعی که‌بجویی براونشان
نه حله‌ای که‌آب.رساند بدوگزند — نه حله‌ای که‌آتش آردبراو زیان
نه رنگ او تباه‌کند تربت زمین — نه‌نقش اوفروسترد گردش‌زمان
بنوشته زود و تعبیه‌کرده میان دل — واندیشه رابه‌نازبراوکرده‌پاسبان
هرساعتی بشارت دادی مرا خرد — کاین حله مرترا برساندبه‌نام‌ونان

این حله نیست بافته ازجنس حله‌ها — این را تو ازقیاس دگر حله‌ها مدان
این را ز بان نهاد و خرد رشت و عقل بافت — نقاش بود دست وضمیر اندر آن بیان
تانقش کرد برسر هر نقش بر نوشت — مدح ابوالمظفر شاه چغانیان
میر احمد محمد شاه سپه پناه — آن شهریار کشورگیر جهان‌ستان
آن هم ملك مروت و هم نامور ملك — وان هم خدایگان سیر و هم خدایگان
گرد سربر اوست همه سیر آفتاب — سوی سرای اوست همه چشم آسمان
از بیم خویش تیره شود بر سپهر تیر — گر روز کینه دست برد سوی تیردان
وای آنکه سرز طاعت اوباز پس کشید — گردد سرش به معرکه تاج سرسنان
روزی که سایهٔ آرد بر تیغ او سپر — روزی که مایه گیرد از تیر او کمان
شیر دژم دو دیده فرو افکند ز چشم — پیل دمنده زهره برون آرد از دهان
بس پایها که تیغش بردارد ازرکاب — بس دستها که گرزش برگیرد ازعنان
بر پیل گرز او به‌سه پاره کند سرین — برشیر تیغ او به دو پاره کند میان
ای شاه وشاهزاده و شاهی به‌توبزرگ — فرخنده فخر دولت ودولت به توجوان
جایی که برکشند مصاف از برمصاف — و آهن‌سلب شوند یلان ازپس یلان
از رویها بروید گلهای شنبلید — بر تیغها بخندد گلهای ارغوان
گردون ز برق تیغ‌چو آتش لیان لیان — کوه‌ازغریو کوس چوکشتی‌نوان‌نوان
آن‌کس رها شود ز توکز بیم تیغ تو — زانده براو به‌سر نشود روز تا کران
آن دشت راکه رزمگه تو بود ورا — دریای خون لقب شود وکوه استخوان
آن کس که روزجنگ‌هزیمت شود زتو — تا هست جامه‌گیرداز ورنگ‌زعفران
شیری که پیل بشکند از بیم تیغ تو — اندر ولایت تو چو کپی رود ستان
روزی درخش تیغ تو بر آتش اوفتاد — آتش زبیم تیغ تو در سنگ شد نهان
واکنون چو آهنی ز برسنگ بر زنی — آسیمه گردد و شود اندر جهان جهان
گویی درخت باغ عدوی تو بوده است — کاندر زمین شکفته شود شاخ خیزران
آبی که درولایت توهمی‌خیزدای شگفت — گویی ز هیبت تو طلسمی بود بر آن
کاندرفتد به جیحون تازد به‌باد و دم — غران بود چو تندر تند اندر آن میان
تا تو به صدر ملك نشستی قبادوار — هرگز به راه نخشب و راه قبادیان

بی‌سیم سائل تونرفت ایچ قافله ‌ ‌ ‌ ‌ بی‌زر زایر تونرفت ایچ کاروان
این‌ز آرزوی تخت توسر برزندز کوه ‌ ‌ ‌ ‌ وان ز آرزوی‌تاج توسر برزندزکان
ای برهمه هوای دل خویش کامکار ‌ ‌ ‌ ‌ ای بر همه مراد دل خویش کامران
سودهمه جهانی‌وازتو به‌هیچ وقت ‌ ‌ ‌ ‌ هرگزنکرد کس‌بجزاز گنج‌توزیان
ای‌خسروی که‌مملکت‌اندرسرای تو ‌ ‌ ‌ ‌ آب حیات خورد وبودزنده‌جاودان
من بنده را به‌شعر بسی‌دستگه نبود ‌ ‌ ‌ ‌ زین‌پیش‌ورنه‌مدح‌تومی گفتمی‌به‌جان
واکنون که‌دستگاه‌قوی گشت‌ودست‌نیز ‌ ‌ ‌ ‌ بی مدح تو مرا نپذیرفت سیستان
راهی درازو دورزپس کدم ای ملك ‌ ‌ ‌ ‌ تا من به‌کام دل‌برسیدم بدین مکان
بر آرزوی آنکه کنم خدمتت قبول ‌ ‌ ‌ ‌ امروز آرزوی دل من به من رسان
وقتی نمودبخت بمن این درنشاط ‌ ‌ ‌ ‌ کز خرمی جهان نشناسدکس‌ازجنان
فصل بهار تازه و نوروز دلفریب ‌ ‌ ‌ ‌ همبوی مشك با دوزمین پرزبوی‌بان
عید خجسته دست وفاداده بابهار ‌ ‌ ‌ ‌ باد شمال ملك جهان برده از خزان
هرساعتی‌سرشك گلاب ازهواچکد ‌ ‌ ‌ ‌ هرلحظه‌ای نسیم گل‌آید زبوستان
تاج درخت باغ همه لعلگون گهر ‌ ‌ ‌ ‌ فرش زمین راغ همه سبز پرنیان
صلصل‌چوبیدلان‌جهان گشته‌باخروش ‌ ‌ ‌ ‌ بلبل‌چوعاشقان غمین گشته بافغان
فرخنده باد برملك این روزگارعید ‌ ‌ ‌ ‌ وین فصل فرخجسته ونوروز دلستان
تااین هوابسیط بودوین زمین‌بجای ‌ ‌ ‌ ‌ طبع هوا سبك بودآن زمین‌گران
ای طبع توهوای دگر، با هوا بباش ‌ ‌ ‌ ‌ وی حلم توزمین دگر، بازمین بمان

۱۷۰

درمدح خواجه ابوعلی حسنك وزیر

ای‌عهد من‌شکسته بدان‌زلف‌پرشکن ‌ ‌ ‌ ‌ باز این‌چه‌سنبلست که سربرزدازسمن
دامیست آن که ازپی‌دل‌تو همی‌زنی ‌ ‌ ‌ ‌ دام ار همی ز بهر دل‌من زنی مزن
چندین هزار حیله چه باید زبهر دل ‌ ‌ ‌ ‌ دل‌پیش تست چون نپذیری‌همی‌زمن
در سیم چاه کندی ودامی همی نهی ‌ ‌ ‌ ‌ بر طرف چاه ازسر زلفین پر شکن
توشغل دوست داری‌ودرهر کجارسی ‌ ‌ ‌ ‌ چاهی همی فروبر و دامی همی فکن
ما را سخن فروش‌نهادی لقب چه‌بود ‌ ‌ ‌ ‌ ازچه به زر زمانخریدی همی سخن

خواجهٔ بزرگ تاج بزرگان ابوعلی
خورشید مهتران وسر خواجگان حسن

آن ذوفنی که تا به کنون هیچ ذوفنون
هرگز بر او به کار نبرده‌ست هیچ فن

درشغل شاه و ساختن ملك معتمد
برگنج شاه و مملکت شاه مؤتمن

ازبهر نیکنامی شاه و صلاح خلق
از بست برگرفت و بیامد به‌تاختن

اندیشهٔ رعیت چندانکه او کند
اندیشهٔ وثن نه همانا کند شمن

شکرش همی کنندیکایك به روزوشب
پیروجوان، توانگرودرویش ،مردوزن

روزی هزار بار بر او آفرین کنند
اندر هزار خانه و اندر صد انجمن

تا او به پیشگاه وزارت فرو نشست
برخاست از میان جهان فتنه و محن

بردست او رها شد واز بند رسته شد
صد رادمرد مهتر وصد راد ممتحن

گویی خدای وحی فرستاد سوی او
کآزادوار بیخ بلا از جهان بکن

وزبهرمملکت چنانکه ندانست کرد کس
آیینهای نیك نهاد و نکو سنن

بنشاند جوروفتنه زگیتی به عدل‌وداد
تا عالمی به مهر بر او گشت مفتتن

در روزگار او وطن خویش باز یافت
پانصد هزار مردم گم گشته از وطن

برجویهای خشك به امید عدل او
اکنون همی صنوبر کارند ونارون

در باغهای پست شده هم بدین امید
نونو همی بنفشه نشانند و نسترن

آن جایها که خار مغیلان گرفته‌بود
امروز بوستان و گلستان شد و چمن

هر کس به‌شغل خویش فرورفت‌وبازیافت
ازرای نیك وبرکت خواجه‌سررسن

با جامه های محتشمان کرد عدل او
آنرا که گشته بود به صد پاره‌پیرهن

حال ولایتی به‌مثال بنات نعش
از مردم گریخته بر کرد چون پرن

کس بود کو ز کوه‌یمن برگذشته بود
امروز روی باز نهاد از که یمن

تا خوی اوچنین بوداورا به‌روزوشب
ایزد نگاهدار بود ز آفت زمن

ای اختیار کردهٔ سلطان روزگار
لابلکه اختیار خداوند ذوالمنن

ز آزادگی نمودن و کردارهای نیك
آزادگان به شکر تو گشتند مرتهن

تا هیچ خلق شاد بود در همه جهان
خلق ازتوشادبادوتوشادان‌زخویشتن

توشادمان و آنکه به‌توشادمانه‌نیست
چون مرغ بر کشیده به‌تفسیده‌بابزن

هرروز نو به‌بزم تو خوبان ماهروی
هر سال نو به دست توجام‌می‌کهن

زین عید بهرهٔ تو نشاط وسرور باد
بهر مخالف توغم و انده و حزن

دودست‌تو به‌دست‌دو بت،سال‌وماه‌باد
این آفتاب خلخ وآن شمسهٔ ختن

۱۷۱

درذکر مسافرت از سیستان به بست ومدح خواجه منصوربن حسن میمندی

چون بسیج راه کردم سوی بست از سیستان
شب همی تحویل کرد از باختر برآسمان

روز چون قارون همی نادید گشت اندر زمین
شب چو اسکندر همی لشکر کشید اندر زمان

جامهٔ عباسیان بر روی روز افکند شب
بر گرفت ازپشت شب زربفت رومی طیلسان

لشکر شب دیدم اندر جنگ روز آویخته
همچو برگ زعفران برگرد شاخ زعفران

وز نهیب خواب نوشین ناچشیده خون رز
چون سر مستان سر هر جانور گشته گران

خواب چیره گشته اندر هر سری برسان مغز
خواب غالب گشته‌اندر هر تنی برسان جان

روی بند از روی بگشاده عروسان سپهر
پیش هر یك بر گرفته پردهٔ راز نهان

آسمان چون سبز دریا و اختران بر روی او
همچو کشتیهای سیمین بر سر دریا روان

یاکواکبهای سیم از بهر آتش روز جنگ
بر زده بر غیبه های آبگون برگستوان

گاه چون پاشیده برگ نسترن بر برگ بید
گه چولؤلؤ ریخته بر روی کحلی پرنیان

من بیابانی به پیش اندر گرفته کاندرو
از نهیب دیو دل خوناب گشتی هر زمان

سهمگین راهی فرازش ریزهٔ سنگ سیاه
پهنور دشتی نشیبش تودهٔ ریگ روان

ریگ او میدان دیو و خوابگاه اژدها
سنگ او بالین ببر و بستر شیر ژیان

گاه رفتن ریگ اوچون نشتری درزیر پای
گاه خفتن سنگ او چون نیش کژدم زیرران

نه زگیتی غمگساری اندرو جز بانگ غول
نه زمردم یادگاری اندرو جز استخوان

چون چنین دیدی خرد دایم مرا گفتی همی
کافرین خواجه منصور حسن برمن بخوان

زان درازی راه با دل گفتمی هر ساعتی
کاین بیابان را مگر پیدا نخواهد بد کران

اندرین اندیشه بودم کز کنار شهر بست
بانگ آب هیرمند آمد بگوشم ناگهان

منظر عالی شه بنمود از بالای دژ
کاخ سلطانی پدیدار آمد از دشت اکان

مرکبان آب دیدم‌صف زده‌بر روی آب
پا لهنگ هر یکی پیچیده بر کوه گران

جانور کش مرکبانی سرکش ونا جانور
آب هر یك را رکاب وباد هر یك راعنان

بر سر آب از بر زین گسترانیده زمین
وآن زمین از زیر هر ماهی بفریاد وفغان

من بدین راه طلسم آگین همی کردم نگاه
از تفکر خیره مانده همچو شخص بی‌روان

باد میمند آمد و ناگه برویم بر وزید
خال و زلف از بوی او همشکل شد با مشک و بان

چون مرا دید ابستاده بر کنار رودبار
گفت ای بی معنی سنگین دل نا مهربان

خواجه آن خوبی که درمیمند با تو کرد باز
چون نباشی بر ثنایش این زمان همداستان

گفتم: ای باد! اینك آنجا رفت خواهم پیش او
تو مرا از شاعران نا شاکر فضلش مدان

باد و من هردو سوی میمند بنهادیم روی
و آفرین و یاد کرد خواجه هریك بر زبان

آفرین خواجه منصور حسن فخر زمین
آفرین خواجه منصور حسن فخر زمان

سوی او از شاعران و زایران شرق و غرب
قافله در قافله‌ست و کاروان در کاروان

یك نسیمست از هوای مهر او باد شمال
یك دلیلست از عذاب خشم او باد خزان

آنکه با حملش زمین همچون هوا باشد سبك
وانکه با طبعش هوا همچون زمین باشد گران

اندر آن میدان که دل پرمهر گرداند حسام
اندر آن بیشه که عاشق پشت گرداند کمان

تنگ پهنا دام گردد پوست بر شیر عرین

. . . .

باغ وراغ از نو بهار خرمی آراسته‌ست
بزم او را بچگان زایند نو نو هر زمان

لالهٔ خود روی زاید باغ بچهٔ نو بهار
نرگس خوشبوی زاید راغ بچهٔ مهرگان

سائل از سیمش همیشه بارور دارد سرین
زایر از زرش همیشه بارکش دارد میان

منزل زوار او بوده‌ست گویی شهر بست
خانهٔ بدخواه او بوده‌ست گویی سیستان

کان‌زمین‌راسیم‌رویدسنگ وگل‌تارستخیز
وین زمین را مارزاید جانور تا جاودان

ای به رزم اندر نبوده همچو تو اسفندیار
وی به‌بزم اندرنبوده همچو تو نوشیروان

گر زجود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار
ور زخشم تو سمومی بروزد بر هندسان

هندوان را آتش رخشنده روید شاخ‌رمح
زنگیان را شوشهٔ زرین بر آید خیز ران

تازروی بیدلان باشد نشان برشنبلید
تاز روی دلبران‌باشد نشان‌برارغوان

شادباش ودیر باش‌ودیرمان ودیرزی
کام‌جوی‌و کام‌یاب‌و کام‌خواه‌و کام‌ران

ترك‌مه‌دیدارداروزلف‌عنبر بوی بوی
جام مالا مال گیر وتحفهٔ بستان ستان

۱۷۲

در توصیف شکار سلطان گوید

اندر این هفته شکاری کرد کز اخبار آن
قصر بر قیصر قفس شد، خانه بر خان آشیان

چون زمین ساکن شد اندر کشوری رامش فزود
چون فلک برگشت گرد کشوری رامش کنان

گه ترنجی در بنان و گه کمانی بر کتف
گاه زوبینی به دست و گاه رطلی بر دهان

تازیان گرد حصاری قافله در قافله
بختیان گرد شکاری کاروان در کاروان

گر کنون جوید عقاب از پشت آن کهسار گوشت
ور کنون جوید همای از روی آن دشت استخوان

بیند از بس چشم نخجیر و بناگوش تذرو
دشتها پر نرگس و کهپایه‌ها پر ناردان

زان نکرد آهنگ شیر شرزه از بیم سنانش
رخنه گشتی چرخ و جستی برج شیر از آسمان

نیکبختان را پناهی نیکبختی را سبب
پادشاهان را ملاذی پادشاهی را روان

تیزی شمشیر د... سبزی باغ امید
قوت بازوی عدلی سرخی روی امان

خشمت اندر سوز ... م و نهیبت اندر شر خلق
فتنهٔ آتش کشست آتش فتنه نشان

گر نگشتی شادمان ... ر رنگ روی دشمنت
کس ندانستی که باشد شادیی در زعفران

در ثنا نقصان عیبی و کمال آفرین
در سخا سود امیدی و زیان سوزیان

آنچه من دیدم درین تحویل سال از جود تو
نی بهار از ابر دیده‌ست و نه از خورشید کان

ناگهان در عیش پیوستی و پیوندی ابد
شادمان در می نشستی و نشیبی جاودان

بر سر شاهان نهادی تا جهای پر گهر
بر میان خسروان بستی کمرهای گران

آسمان دیبا سلب گشت و هوا عنبر غبار
گلستان زرین درخت و آدمی سیمین مکان

هیچ می بر دست ننهادی که ننهادی ز دست
آنچه زو شد تا قیامت خسروی با نام و نان

از ثریا منتقش گشت این بز... گی تا ثری
وز سر اندیب این حکایت گفته شد تا قیروان

داستان پادشاهان خوا... م ای پادشاد
کس بدین بخشش نبوده ست از جهان همداستان

همچنین در تاجداری و جهانداری بپای
همچنین در ملک بخشی و جهانگیری بمان

نابریده عشرت عید تو از تحویل سال
ناگسسته بزم نوروزت ز جشن مهرگان

دشمنت زیر زمین و اخترت زیر مراد
عالمت زیر نگین و دولتت زیر عنان

پیش عکس تاج تو شمع هوا گوهر پرست
زیر پایهٔ دست تو دست سپهر اختر فشان

۱۷۳

در مدح ملك زاده مسعود بن محمود بن سبکتگین

این خانهٔ مبارك و باغ بآفرین — فرخنده باد وفرخ بر خسرو زمین
شاهنشه زمانه ملك زاده بو سعید — مسعود با سعادت و سلطان راستین
تابود بود و ازپس این تا بود بود — منصور و نیکبخت وقوی رای و پیش بین
توفیق پادشاهی باشدش بر زبان — فر خدایگانی باشدش بر جبین
هرجایگه که روی نهد بخت بریسار — هرجایگه که حرب کند فتح بریمین
گیتی همه به ملکت او را کند شرف — دولت همه به جان وسر اورا خورد یمین
بانام او وکنیت او ملك ساخته ست — چون میخ باشبانی و چون مهر بانگین
عزمش چوعزم وحجت پیغمبران درست — رایش چورای و دولت نیك اختران متین
همچون پدر بزرگ وجهاندار و بختیار — همچون پدر کریم ومسلمان و پاکدین
فرخ پی ومبارك وار خاندان خویش — فرخ پییش خلق جهان‌را شده یقین
تا او به فال نیك پدید آمد از پدر — باماه و مشتری پدرش گشت همنشین
صدگنج برگرفت وتهی کرد بی نبرد — صدشاه را شکست و به کف کرد بی کمین
آری به قدر مقدمهٔ شاه شرف بود — همچون سپند مقدمهٔ ماه فرودین
یك یك طلایگان شهنشاه بوده اند — سلطان ماضی و پدر او سبکتگین
برتخت پادشاهی شاهی نهاد پای — کورا [ب]خت پیش شود میر مؤمنین
آمدشهی که پیل برون آرد از مصاف — آمد شهی که شیر برون آرد از عرین
برطالعی به بلخ درآمد که آسمان — از چندگاه بازش کرده‌ست بهگزین
برآسمان بزرگترین سعد مشتریست — باماه بود مشتری اندر اسد قرین
ارجو که فرخی بود و فرخجستگی — و ایزد به کارملك مراورا بود معین
چونانکه آرزوی دل بندگان اوست — سالی هزار باشد در مملکت مکین
تاهردو تهنیت را در پیش او بریم — صافیتر و شریفتر از لؤلؤ ثمین
یك تهنیت برای خراج تمام روم — یك تهنیت برای خراج تمام چین
همواره شاد باد خداوند و شاد باد — بدخواه او نژند و سرافکنده و حزین

گه چشم او به روی نگاری چو آفتاب / گه دست او به زلف بتی همچو حور عین
معشوق او بتی که دل اندر دو زلف او / گم گردد از خم و گره و تاب و پیچ و چین
همواره این سرای چو باغ بهشت باد / از رومیان چابك و ترکان نازنین
این شاه را خدای بدان طالع آفرید / کز خلق جاودانه براو باشد آفرین

۱۷۴

در دعای سلطان و تقاضای ملازمت سفر گوید

ای برگذشته از ملکان پایگاه تو / قدر تو بر سپهر برآورده گاه تو
ماه منیر صورت ماه درفش تو / روز سپید سایهٔ چتر سیاه تو
جان ملوك را فزع آید ز تیغ تو / جاه ملوك را حسد آید ز جاه تو
مریخ روز معرکه شاها غلام تست / چونانکه زهره روز میزدست داه تو
جز جود بر تو هیچ کسی پادشاه نیست / گنج ترا تهی کند این پادشاه تو
برتر گناه نزد تو بخلست و هیچ کس / زین روی بر تو چیره نبیند گناه تو
تو کارها تبه نکنی و رتبه کنی / از راست کردههای جهان به تباه تو
هر دشمنی که بند تو و چاه تو بدید / اورا اجل برون برد از بند و چاه تو
برگرد رزمگاه تو گر باد بگذرد / ناخسته گشته نگذرد از رزمگاه تو
آن کیست کو به جان نبود مهرجوی تو / و آن کیست کو به دل نبود نیکخواه تو
بازعدوی تو بهر اسد ز کبك تو / کو د مخالف تو، نسنجد به کاه تو
فربه شده ست و روز فزون گنج و ملك تو / زان نیز کاسته تن بدخواه جاه تو
ای پیشگاه بار خدایان روزگار / ای بهر بهشت جسته شرف پیشگاه تو
برعزم رفتنی و مرا رای رفتنست / از بهر خدمت تو ملك باسپاه تو
با بندگان مرا به ره اندر عدیل کن / تا در دو دیده سرمه کنم خاك راه تو
اندر پناه خویش مرا جایگاه ده / کایزد نگاهدار تو باد و پناه تو
هر شاعری به گاه امیری بزرگ شد / نشگفت اگر بزرگ شدم من به گاه تو
فضل تو بر همه شعرا گستریده شد / گسترده باد بر تو رضای اله تو
باشد همیشه عز و سعادت ترا قرین / کردار تو بود به سعادت گواه تو

ماه منیر و مهر فروزنده پرتوی هست ازمه درفش و زچترسیاه تو
تاسال‌وماه‌وروزوشب‌ست‌اندرین‌جهان فرخنده بادروزوشب وسال وماه‌تو
اندر نبرد پشت و پناه تو کردگار وندر میزد مونس جان توماه تو

۱۷۵

در مدح خواجه ابوسهل احمدبن حسن حمدوی گوید

سرئی شنیده‌ای کـه بود ماه بار او؟ مه دیده‌ای که مشك بپوشد کنار او؟
من دیدم و شنیدم،این هردو،آن بنیست کاین دل هزار بارتبه شد به کار او
پرگوهرست زآتش عشقش کنار من پرسلسله زحلقهٔ زلفش کنار او
باغیست روی نیکوی آن روی نیکوان کاندر مـه تموز بخندد بهار او
برکام و آرزو دل بیچارهٔ مـرا ناکامگار کرد گل کامگار او
این‌طرفه‌تر نگرتو که‌برروی‌اوست‌گل وندر دل منست همه ساله خار او
چندان نگار دارد رویش که هرزمان حیران شود نگارگر اندرنگار او
از دل بهرنگار شکاری همی کند تاخودش بود برآن دل زنهار خوار او
این دل شکار کرد و تبه کرد و باز داد خیزم به خواجه باز نمایم شکار او
خواجهٔ رئیس فخر بزرگان روزگـار کایزد شریف کرد بدو روزگار او
بوسهل احمد حسن حمدوی که فضل همچون شرف بزرگ شداندر کنار او
آزاده بر کشیدن ورادی رسوم اوست و آزادگی نمودن ورادی شعار او
یمن‌همه بزرگان اندر یمین اوست یسر همـه ضعیفان اندر یسار او
اندر جهان سرای ندانیم کاندر آن آثار نیست از کف دینار بار او
همچون خزانه‌های ملوکست خانه‌ها ازبر و از کرامت و از یادگار او
خاصه سرای آنکه چومن درجواراوست وایمن چو من همی‌چرد ازمرغزار او
درویشی و نیاز نیارد نهاد پای اندر جوار آنکه بود در جوار او
از بیم آن‌که گرد به‌همسایگان رسد بیرون ز راه رفت نیارد سوار او
همواره دوستدار کم آزاری وکرم خیره نشد خلق جهان دوستدار او

تا بود بر بزرگ خویی بردبار بود | چون نیکخوا دلیست دل بردبار او
آگه شد ازنهان دلش در فروتنی | آنکس که یافت آگهی از آشکار او
آنجاکه تافته شود او تنگدل مباش | تا بنگری صبوری وسنگ و وقار او
از کارها کریمی وفضل اختیار کرد | هیچ اختیار نیست برآن اختیار او
میران به ملك ومال کنند افتخار وبس | آن‌نیست او که هست به‌مال‌افتخار او
فخرش‌به‌فضل واصل بزرگ وفروتنیست | وین‌هرسه چیز نیست‌برون از شمار او
خالی نباشد از شرف وحشمت بزرگ | ایوان او و درگه او روز بار او
لشکر کشان ز بهر تقرب به روز جشن | شاید اگر که دیده کنندی نثار او
باصد هزار فضل که دارد مبارزیست | چونان که‌خون شیر خورد ذوالفقار او
ده ساله یا دوازده ساله فزون نبود | کاندر نبردگاه بر آمد غبار او
روزی به رزمگاه شبانگاه را نماند | تا کشته هیچ دشمن او در دیار او
تا روز حشر یاد کنند اندر آن زمین | لشکر شکستن و صفت کار زار او
روز مبارزت به دلیری و دست او | برصد هزار تن بزند یکسوار او
همواره شادمانه زیاد و بهر مراد | توفیق جفت او و خداوند یار او
چون بوستان تازه وباغ شکفته باد | از روی ریدکان حصاری حصار او
فرخنده باد عیدش و تا جاودان مباد | بی جام می به مجلس او می‌گسار او

۱۷۶

در تهنیت عید ومدح سلطان محمود غزنوی

ز بهر تهنیت عید بامداد پگاه | برمن آمد خورشید نیکوان از راه
چوچین کرته بهم‌برشکسته جعد کشن | چوحلقه‌های زره پرگره دو زلف سیاه
نبیدنی به‌کف وهردو رخ به رنگ نبید | دوتاه نی‌به‌دل‌وهر دوزلف کرده دوتاه
به‌قد تو گویی سرویست در میان قبای | به روی گفتی ماهیست بر نهاده کلاه
چوسروبودوچوماه ونه‌ماه بودونه سرو | قبا نپوشد سرو وکله ندارد ماه
خجسته باشد روز کسی که دیده بود | خجسته روی بت خویش بامداد پگاه

اگر نبودی برمن خجسته دیدن او | خدای شاد نکردی مرا به دیدن شاه
یمن دولت ابوالقاسم آفتاب ملوك | امین ملت محمود شاه ملك پناه
بلند کرده، به دینار، کاخهای ولی | خراب کرده، به شمشیر، خانه بد خواه
نه بر کشیدهٔ او را فلك فرو فکند | نه راست کردهٔ اورا کند زمانه تباه
زرادی و ز رحیمی همی پذیره شود | عطا وعفوش پیش سؤال و پیش گناه
شتابکار تر از باد وقت پاداش | درنگ پیشه‌تر از کوه وقت بادافراه
زبس عطا که دهد هرگهی نداند کس | عطای او را وقت و سخای او را گاه
کجا زهمت عالیش یاد خواهی کرد | به چشم عقل نماید ستاره اندر چاه
به‌هر زمین که خلافش بود نیاردرست | زهیچ باغ درخت و زهیچ راغ گیاه
همه ملوك جهان دستبرد او دیدند | جهانیان ز هنرهای او شدند آگاه
شنیده‌ای که چه‌دیده‌ست رای‌زووچه دید | شه مخالفت ببرای کم هش گمراه
تمام دانی، اگر چند من زبیم ملال | به‌جهد وحیله سخن را همی‌کنم کوتاه
زبس که زان دوسپاه بزرگ کافر کشت | عقیق رنگ شد اندر دیار هند گیاه
چنانکه تیغش برداشت زان لعینان سر | زروی ناخن بیجاده بر ندارد کاه
زخون چشیدن شیر فکنان آن دوسپاه | بسان مردم میخواره مست شد روباه
بتان شکست فراوان و بت پرستان کشت | وز آنچه کرد نجسته‌ست جزرضای اله
به‌یك غزات قریب هزار پیل آورد | وزان گرفته به‌یك حمله سیصد وپنجاه
بساسپاها کو یکتنه هزیمت کرد | مظفرا ملکا لا اله الا الله
هزار لشکر جنگی شکست و لشکر او | به خواب نوشین اندرشده به لشکرگاه
زخون دشمن اندر میان رزمگهش | بلند پیل نداند گذشت جز به شناه
زهول رزمگهش خانیان ترکستان | اگر کنند به‌کوه وبه دشت ژرف نگاه
به کوه مرد نماید به چشمشان نخجیر | به دشت پیل نماید به چشمشان روباه
عجب نباشد اگر خدمتش ملوك کنند | که در پرستش او برزمین نهند جباه
شهان به خدمت او از عوار پاك شوند | به آن مثال که بیم نبهره اندر گاه

همیشه تابود اندر فلك دوازده بـرج — چنانکه‌هست به سال اندرون دوازده‌ماه
معین دین نبی باد و پشت و بازوی حق — به تیغ و دولت مؤمن فزا و کافر کاه
دهد ولـی تـرا کـردگار پـاداشن — دهد عدوی ترا روزگار بادافراه
بزرگ باد به نام بزرگ او شش چیز — نگین و تاج و کلاه و سریر و مجلس و گاه

۱۷۷

در مدح سلطان محمود بن سبکتگین غزنوی

بامن به شابهار به‌سربرد چاشتگاه — ماه من آنکه رشك برد زود و هفته ماه
گفت: این فراخ پهنادشت گشاده چیست — گفتم : که عرضه گاه شه ببعدد سپاه
گفتا : چه خوانم این شه آزاده را بنام؟ — گفتم : یمین دولت محمود دین پناه
گفتا : پناه شرع رسولست و پشت دین؟ — گفتم : بلی و پیشرو طاعت اله
گفتا : کنون کجاست مرا ده نشان ازو؟ — گفتم : که زیر سایهٔ آن رایت سیاه
گفت: آنکه پیش عرضه گهش ایستاده است — گفتم : به پیشگاه بود جای پیشگـاه
گفتا : زهیبتش بهـراسد همی دلـم — گفتم: زهیبتش دل چون که شودچو کاه
گفت: آن‌هزار و هفتصدواند کوه چیست؟ — گفتم : هزار و هفتصد و اند پیل شاه
گفت : آنهمه زپیشرو هندوان ستد ؟ — گفتم : بلی وداشت به مردانگی نگاه
گفت : آن زره‌وران زبرهریکی که‌اند ؟ — گفتم : بتان مملـکت آرای رزمخـواه
گفتا : که سرو خوانمشان یامه تمام ؟ — گفتم : که سرو باکمر و ماه باکلاه
گفتا : که عرضه گاه‌شه‌این‌دشت خرمست؟ — گفتم : بلی و نیست چنین‌هیچ عرضه‌گاه
گفتا : چنو دگر به جهان هیچ شه بود ؟ — گفتم : زمن مپرس به شهنامه کن نگاه
گفتا : که شاهنامه دروغست سربسر — گفتم : توراست‌گیرودروغ ازمیان بکاه
گفتا : ملك به‌پیلان چه استاند ازملوك ؟ — گفتم : ولایت و سپه و گنج و تاج‌وگاه
گفتا : چرا همی نبردشان به سوی‌روم؟ — گفتم : کنون برد که کنون آمده‌ست‌گاه
گفتا : چگونه گردد ازایشان بلاد روم؟ — گفتم : چنانکه کوه‌گهردار چاه چاه
گفتا : زکفرپاك شود شهرهای روم ؟ — گفتم : چنانکه سیم نفایه میان گاه
گفتا : که اسب او به‌گه رزم چون بود؟ — گفتم : میان خون اعادی کند شناه

گفتا : چسان رود چو به رودی رسد فراز؟ گفتم : چو مرغ برگذرد برسر میاه
گفتا: که برتر ازملکان چون ازو گذشت؟ گفتم : کسی که یابد ازوجاه و پایگاه
گفتا : که خدمتش ملکان را چه بردهد ؟ گفتم: که تخت ومملکت و آبروی وجاه
گفتا :گناهکار که زی وی شود به عذر؟ گفتم : ثواب و خدمت یابد بر آن گناه
گفتا : زمانه خاضع او باد روز و شب گفتم : خدای ناصر او باد سال و ماه

۱۷۸

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی

به فرخی و به شادی و شاهی ایران شاه به مهرگانی بنشست بامداد پگاه
بر آن که چون بکند مهرگان به فرخ روز به جنگ دشمن واژون کشد به سغد سپاه
به مهرماه زبهر نشستن و خوردن به تابخانه فرستند شهریاران گاه
خدایگان جهان آنکه از خدای جهان جهانیان را پاداشنست وبادافراه
چومهرگان بکند خانه را زسر فکند به جنگ و تاختن دشمنان بودش ماه
گهی سپه به فرازی برون برد که به چشم چوزو نگاه کنی مه نماید اندر چاه
گهی به ژرف نشیبی سرای پرده زند چنانکه ماهی از افراز آن نماید ماه
همه زمستان در پیش برگرفته بود رهی دراز دراز و شبی سیاه سیاه
همی گشاید گیتی همی کشد دشمن به مردمی که جهان راجز او نزیبد شاه
زهی شهی که مه وسال در پرستش تو همی کنند شهان بزرگ پشت دوتاه
به شهریاری کس چون تو بسته نیست کمر به خسروی چو تو کس نیست بر نهاده کلاه
تویی که مردی را نام نیک تست فروغ تویی که رادی را دست رادتست پناه
زپادشاهان کس را ستوده نام نبود بجز ترا که نکوهیده شد به تو بدخواه
به گاه کینه کند ناو تو از گل گل به روز رزم کند خنجر تو از که کاه
هزار شیر شناسم که پیشت آمد و تو دراو چنان نگریدی که شیر در روباه
زمین اگرچه فراخست جای نیست درو که تو درو نزدی بیست راه لشکرگاه
نشستگاه شهان باغ و کاخ و خانه بود نشستگاه تو دشتست وخوابگه خرگاه

بساشها که نیارد زخردجوی گذشت / توچند راه گذشتی چنین زرود بیاه
توز آبهایی بگذشته‌ای به شب که‌ازو / به روزپیل نیاردبرون شدن به‌شناه
زپادشاهان‌نگرفت‌جزتو دریك روز / زکرگ‌سی‌وسه، وزپیل‌پانصدوپنجاه
ایاستوده‌به مردی،چوپیش‌بین‌به‌خرد / ایا زدوده زآهوچو پارسازگناه
خدایت ازپی جنگ آفریدوزپی جود / بسیج‌رزم‌کن‌وجنگ‌جوی‌و دشمن‌کاه
همیشه تاچوگل ازگل‌بروید و ندمد / زروی آتش سوزنده سبز وتازه‌گیاه
همیشه تانتواند شد ایچ کس‌به‌جهان / زرازایزد همچون زرازخویش آگاه
خدایگـان جهان بـاش و پادشاه زمین / ستوده بر کش واز بندگان ستایش‌خواه
چونوبهار به تـو چشمها همـه روشن / چـوروزگار زتـودستها همـه کـوتاه
خجسته بادت و فرخنده جشن‌وفرخ باد / به سغد رفتن‌وبیرون شدن زخانه به‌راه
تباه کردهٔ هر کس همی شود به‌توراست / مباد کس که کند راست کـردهٔ تـوتباه

۱۷۹
در مدح سلطان محمودبن ناصرالدین غزنوی

هر که خواهندهٔ دین باشد وجویندهٔ راه / شغل از طاعت ایزد بود وخدمت شاه
شاه محمود که شاهان زبـردست کنند / هرزمانی بـه پرستیدن اوپشت دوتـاه
در همـه گیتی بـرسرننهد هیچ شهی / بی‌پرستیدن وبی‌طاعت او تاج و کـلاه
کوه اگر گوید من راه خـلافش سپرم / لرزش باد براو در فتد وکاهش کـاه
ملك را بی‌سر وبی‌همت و بی‌سایهٔ او / نه خطرباشد ونه قیمت ونه قدرونه جاه
هرولایت که نه او داده بود حبس بود / هرنشاطی که نه در خدمت او ناله و آه
عجب آید زمنوچهر خرف گشته مرا / کوولایت زشه شرق همی‌داشت نگاه
خویشتن‌عرضه همی کرد که‌این‌خانهٔ‌تست / از دگرسوگذر خانـه همی کـرد تباه
این‌همی کردوهمی‌خواست‌زخسروزنهار / گومساز آنچه همی سازی وزنهارمخواه
ای‌شگفت‌ازپس آن کزملك شرق بدو / نامهٔ فتح رسیده‌ست فزون از پنجـاه
که فلان قلعه گرفتم به فلان شهرشدم / برگرفتم زفلان خانه فلان بـالش وگاه

بیشه‌وشهر چنین گشت‌وره‌قلعه چنان جنگ از ین گونه همی کرد سپاه بدخواه
چون فروخواند ز نامه‌صفت کوشش او وزسپه راندن وره بردن او بود آگاه
برتبه کردن ره غره چه بایست شدن تبروتیشه چه بایست زدن چندین گاه
او ندانست چوسلطان‌سوی او روی نهد نزره اندیشد ونزمنزل ونزآب وگیاه
هر کجاخواهدراند،چه‌به‌دشت‌وچه‌به‌کوه هر کجا خواهد سازدگذر و منزلگاه
چه‌گمان بردکه محمود مگردیگر گشت اینت غمری و گمانی بد: سبحان‌الله
لاجرم شاه جهان بار خدای ملکان آنکه پاداشن شاهان کند و بادافراه
برره بیشه سپه راند سوی خانهٔ او دست او کرد به یکره زولایت کوتاه
بگذرانید سپه را ز تبه کرده رهی بن او تابن ماهی ، سر او تا سرماه
ازگل تیره سراپایش گیرنده چو قیر وزدرختان گشن چون شب تاریك سیاه
سرزکوه وزدره داشته و در سراو مرداز آن گونه که افتاده بود دربن چاه
جایها بود بر آن برچه یکی وچه هزار که میان گل او پیل همی کرد شناه
غرض شاه در آن بود که آگاه شود از توانایی و قدرت که بدو داده اله
بنمود او را کاین از تو توانم ستدن ردتبه کردن تو از توخطا بود و گناه
چه‌خطر دارد بیرون شدن از بیشه وبر آنکه بیرون برداز دریا مراسب وسپاه
شاه‌برگشت سوی خانه وآن خوك‌هنوز بیشه وآب و گل تیره گرفته‌ست پناه
چون‌زیدخوك‌جگرخسته درآن‌بیشه‌که‌شیر سوی آن بیشه زصدگونه‌همی‌داند راه
خوك چون دید به‌بیشه در تازه پی شیر گرش‌جان بایدازآن سونکند هیچ نگاه
شیرگردنده که‌یك‌راه به‌جایی بگذشت بیم آنست کز آن سوگذرد دیگر راه
آفرین باد بر آن شیر که شیران جهان پیش او خوارترو زارترند از روباه
کامران باد همه ساله و پیوسته ظفر بخت‌پاینده و دل تازه ودولت برناه
دل اوشاد و نشاط تن او باد قوی تن بدخواه گرازنده چو زر اندر گاه

روز عید رمضانست و سرسال نوست عید او فرخ و فرخنده وفرخ سرماه

۱۸۰

درمدح امیرابویعقوب عضدالدوله یوسف‌بن ناصرالدین

زلف‌مشکین توزان عارض‌تابنده چوماه به سر چاه زنخدان توآید گه گاه

ازپی‌آن که‌یکی بسته بدو رسته شود گردمی‌گردد ودرچاه کند ژرف نگاه

اندرآن چاه شب وروز گرفتار واسیر دل من‌مانده وآن خال، دوناکرده گناه

زلف تودوش به چاه آمد وآن خال‌سیه اندر آویخت به‌دودست در آن‌زلف‌سیاه

ازبن چه به زمانی به سرچاه رسید دل من ماند به چاه اندر باحسرت وآه

خال بیچاره از آن چاه بدان‌زلف‌برست بینی آن زلف که خالی برهاند از چاه

دل من نیزبدان زلف چرا دست نزد مگر از آمدن زلف نبوده‌ست آگاه

اندر آن چاه دلم زنده بدان خالك بود ورنه تاکنون بودی شده ده‌باره تباه

چشم دارم که نگردد تبه‌آن دل که براو حرزها باشد آویخته از مدحت شاه

مدحت شاه زمین یوسف‌بن ناصردین آن خداوند نگین وکمر وتاج وکلاه

آنکه هرجای که از شاکر او یادکنی ناطلب کرده یکی پیش توآید پنجاه

خواسته ننهد و ناخواسته بسیار دهد از نهادهٔ پدر و دادهٔ دارنده اله

براو صورت بسته‌ست همانا که مگر ملکان خواستهٔ خویش ندارند نگاه

ملکان مال ستانند و ملك مال دهست ملکان خواسته افزایند، او خواسته کاه

جوداو کرد و عطا دادن پیوستهٔ او دست درویشی از دامن زایر کوتاه

ای به‌بستان عطای توچریده همه کس زایران کرده به دریای سخای تو شناه

به‌شرف تاج ملوکی به سخافخر ملوك بدلقا روی سپاهی به هنر پشت سپاه

هرکه برگاه ترا بیند در دل گوید هست‌گاه از دراین میر، چومیرازدرگاه

روز صید تو بپرسند گر از شیر، مثل که‌چه خوانند ترا؟ گوید: اکنون روباه

باتوانایی و قوت بهراسید همی پیل از آن شیر که کشتی به‌لب رود بیاه

کرگی آوردی از آن بیشهٔ منکر به کمند / که ازو پیل نهان گشت همی زیر گیاه
ای سیاوخش به‌دیدار، به روم از پی‌فال / صورت روی تو بافند همی بر دیباه
کیست آن کهتر کز خدمت توصبر کند / که به‌کام دل من بادو به‌کام دلخواه
روز منحوس به دیدار توفرخنده شود / خنك آنکس که ترابینند هر روز پگاه
از بلارست وزغم‌رست وزدرویشی‌رست / هر که اندر کنف درگه تو یافت پناه
من زدرگاه توای شاه مهی بودم دور / مرمرا باری یك سال نمود آن یك ماه
از فراوان شررغم که مرا در دل بود / گفتی اندر دل من ساخته‌اند آتشگاه
شاعری گفت مراچون توبر کس نشوی؟ / شاعران مردم گیرند همی اندر راه
اندر این دولت‌منصور زهرگونه کسست / شعرشان گوی‌وزایشان‌صلت‌وخلعت‌خواه
گفتم ایشان چوستاره‌اند وملك‌یوسف‌ماه / من ستاره نشناسم که همی بینم ماه
من که معروف شدستم به پرستیدن او / به پرستیدن هرکس نکنم پشت دوتاه
اندراین‌خدمت جاهیست‌مرا سخت عریض / من به دیبا و به دینار بنفروشم جاه
تا چو کردار ستوده نبود سیرت زشت / تا چو پاداشن نیکو نبود بادافراه
پادشا باش ورخ از شادی مانندهٔ گل / رخ بدخواه و بداندیش تومانندهٔ کاه

۱۸۱
در مدح امیرابواحمد محمدبن محمودبن ناصرالدین

عروس‌ماه‌نیسان راجهان سازدهمی‌حجله / به باغ اندر همی بندد زشاخ‌گلبنان کله
زبهر گوهر تاجش همی بارد هوا لؤلؤ / زبهرجامهٔ تختش همی بافد زمین حله
به‌باغ‌اندر کنون‌مردم‌نبردمجلس‌ازمجلس / به راغ اندر کنون آهونبردسیله از سیله
نبایدروشنی‌بردن‌به‌شب‌زین‌پس که‌بی آتش / زلاله‌دشت‌پرشمعست وازگل‌باغ پرشعله
بیاتامابدین شادی بگردیم اندرین‌وادی / بیا تامابدین‌رامش‌می آریم اندرین‌حجله
چومی‌خوردیم‌درغلطیم هریك‌بانگارینی / چوبرخیزیم‌گرد آییم زیر کله‌ای جمله
نوآیین مطربان داریم وبربطهای گوینده / مساعدساقیان داریم وساعدهای‌چون‌فله

زبهر کام دل حیله نباید ساختن مارا　　به فرمیرما دوریم از هر کوشش و حیله
امیر عالم عادل نبیرهٔ خسرو غازی　　ابواحمدمحمدکوست دین وداد را قبله
زفرزندان بدوگوید به فرزندانازوگوید　　قوامالدین ابوالقاسم نظامالدین والدوله
زمهمانان او خالی زمداحان او بی کس　　نه اندر شهرها خانه ، نه اندربادیه رحله
زبس برسختن زرش بجایمادحانهزمان　　زناره بگسلد کپان زشاهین بگسلد پله
ایافرمان سلطانرا نشسته برلب جیحون　　ازین‌پس‌هم‌بدان‌فرهان‌سپه‌بگذاری‌ازدجله
چواندرآبروشنروز پنداری همیبینم　　غلامان تو اسبان کرده همبر بردر رمله
زعالم عدل توچیزی کندنیکوتر ازعالم　　نهممکنباشداینکاید زشاخرومیاربیله
نهانیهای اسکندر بایران آری از یونان　　خزینهٔ شاه زنگستان بهغزنینآریازکله
اگرتودرخورهمتجهانخواهی گرفت ایشه　　بهجای هفت کشور هفتصدباشد علیالقله
جهانی وزتویك‌فرمان سپاهی وزتویك‌جولان　　حصاری وزتویك ناوك مصافی وزتویك حمله
به تیرازدوربربایی زبارهٔ آهنین کنگر　　به باد حمله بر گیری زکوه بیستون قله
چنانچونسوزن ازوشی وآبروشن از توزی　　زدوش پیلبگذاری بهآماج اندرون بیله
کسیکاندر خلافت جامهیی پوشدهمان ساعت　　زبهرسوك او مادر بپوشد جامهٔ نیله
زبهرجنگ دشمن دست نابرده بزهگردد　　غلامان ترا هردم کمان اندرکمان چوله
عدودرصدرخویش از حبس توترسان بوددایم　　نباشد بس عجب‌گرمار ترسان‌باشدازسله
زبهر آنکه ازبندتو فرداچون رهاگردد　　کنون دایم همی خواند کتاب حیلهٔ دله
به صورت گرکسی گوید:من وتو.گوی رواباشد　　ولیکین‌گربخودگوید:منوتو.گومعاذالله
محال اندیشوخامابله بودهرکاینسخن گوید　　نباید بود مردم رامحال اندیش وخامابله
امیراتاتودربلخی بهچیندرخانه هرماهی　　روان خانیان درتن همی سوزد ترا غله
زبیم تیغ توتاچین زترکان ره تهیگردد　　اگر زینسویجیحون گردبادی خوزد ازمیله
همیشه تابهصورت‌یوزدیگرباشد ازآهو　　همیشه تا به قوت شیربرتر باشد از دله
مظفرباشوگیتیدارو بهمت‌یابوشادی کن　　جاهنخالی کن ازنامردم بدگوهر سفله

به‌شادی‌بگذران نوروز با دیدار ترکانی — که‌لبشان قبله راقبله‌است وقبله‌ازدرقبله

۱۸۲

نیز درمدح امیرابواحمد محمدبن محمود غزنوی

بامدادان پگاه آمد باروی چو ماه — آنکه آراسته زو گردد هرعید سپاه

اندکی غالیه برزلف سیه برده به‌کار — عیدرا ساخته و تاخته از حجره به گاه

گفتم ای ماه ترازلف زمشك سیه‌است — غالیه خیره چه اندایی برمشك سیاه

غالیه چون به‌برمشك رسد نیك شود — لیکن از غالیه گردد صنما مشك تباه

مایهٔ غالیه مشکست و بداند همه کس — تو ندانسته‌ای ای ساده دلك چندین‌گاه

ازکجا سرو به‌کار آید باقد چو سرو — ازکجا ماه به‌کار آید با روی چوماه

روی شستن‌به‌گلاب‌ازچه‌قبل چون‌رخ‌تو — بی‌گل تازه ندیده‌ست کس‌اندر دی‌ماه

گرگلاب ازقبل بوی کنی نیز مکن — وقت‌گل‌خوش‌نبودبوی‌گلاب‌ای دلخواه

مشك زلف‌وگل‌رخ‌را لطفی‌خواهی‌کرد — پیش‌گرد آی به‌ره،چون‌به‌نماز آیدشاه

ملك عالم عادل پسر شاه جهان — میرابو احمد بن محمود آن داد پناه

آنکه برترملکی حوارترین بنده‌ش را — دست بوسد زپی آنکه بدان یابد جاه

شهریاران را بینی بدر خانهٔ او — درشرف پیشترو بیشتر از تخت وکلاه

زاه دولت زدر خانهٔ او باید جست — هرکسی راکه سوی دولت‌گم‌گردد راه

بس‌کساکز دراوبازهمی خواهدگشت — همچو میران وشهان باکمروتاج وکلاه

ران‌گوراز‌خورد آن‌کس که‌رود‌درپی‌شیر — درگه شاه پی شیرست آنگه درگاه

هرکه دولت طلبد خدمت او باید کرد — خدمتش را سبب دولت ما کرد اله

خدمتش‌روزفرونست‌و چوکشتست درست — آخرش گندم پاکیزه بود اول کاه

ره‌نمودن به‌سوی دولت کاری سره‌است — من‌نمودم ره و کردم همه‌را زین آگاه

هرکجا از ملکان و سخیان یادکنند — چواز وگفتی ، گفتی وسخن شدکوتاه

خانه دانم که تهی‌بوده واز بخشش‌او — کان‌زرگشت وچنین خانه فزون ازپنجاه

هرچه درشرط جوانمردی باشد بدهد — هیچ کس دید جوانمرد چنین؟لاوالله

از پی آنکه ببخشد گنه کهتر خویش
شادمان گردد چون کهتر اوکرد گناه

نکند کندی وقتی که کند پاداشن
نکند تندی وقتی که دهد بادافراه

از کریمی دل هربنده نگه داند داشت
دل فرزند گرامی نتوان داشت نگاه

خنك آن میر که درخانهٔ این بار خدای
پسر و دختر آن میر بود بنده و داه

مهربانست و عجایب بود این از مهتر
برد بارست وشگفتی بود این ازبرناه

ای برحلم گران توکه اندر خور که
ای برهمت توچرخ برین درتك چاه

حق هرکس بشناسی چه به‌جاه وچه‌به‌مال
زین قبل نیست تراهیچ شبیه از اشباه

از کریمی که‌تویی هرکه‌حدیث توشنید
نتواند که نگوید احسن‌الله جزاه

بوسه‌ای کان ملکان پیش‌تو برخاك دهند
خوشتر از بوسهٔ معشوق بود سیصدراه

شرفی دارد برچشم جبین زانکه نهند
شهریاران جهان پیش‌تو برخاك جباه

باپدر یکدل و یکتایی اندر همه کار
زین‌قبل نیست دل هیچ کسی برتو دوتاه

ازتو زیبد که بیاموزد هرکس پسری
پسری نیك شود هرکه به توکرد نگاه

هرکه اوسیرت تو پیشه گرفت‌ازهمه‌عیب
پاك وپاکیزه برون آید چون زر ازگاه

کی‌توان‌بودچوتو آیت‌وفضل‌تو کراست
آنچه ممکن نتواند بوداز خلق‌مخواه

بی فضایل سیر تو نتوانند گرفت
هرکجا آب نباشد نتوان کرد شناه

بس‌هزبراکه بدین دل که توداری‌امروز
پیش تو فردا صدلابه کند چون روباه

تانه دیر از قبل خدمت یك بندهٔ تو
قیصرازقصر برون‌آید وخان از خرگاه

تابه دی‌ماه بودکوه به رنگ مصمت
تابه نوروز شود دشت به‌رنگ دیباه

تابه فروردین گردد چورخ وچون‌خط دوست
باغ وراغ ازگل نورسته وازسبز گیاه

شادمان‌باش‌وبداندیش‌کش‌ودوست‌نواز
کامران باش‌ومخالفت شکن ودشمن کاه

دولت و فتح نهاده سوی توروی چنان
چون به‌آزار زکهسار سوی بحر میاه

عید توفرخ وتو باطرب وشادی ولهو
دشمنان توهمه باغم و با ناله وآه

۱۸۳
درمدح امیرابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین

عید خوبان سرای آمد و خورشید سپاه جامهٔ عید بپوشید و بیاراست پگاه
زلف را شانه زد وحلقه و بندش بگشاد دامنی مشك فروریخت از آن زلف سیاه
باد شبگیری برزلف سیاهش بوزید طبل عطار شد ازبوی همه لشکر گاه
برخرگاه فرازآمد وبر عادت خویش سرخرگاه بر افکند و به من کرد نگاه
شب تاریك فرو رفتهمه اندر پس کوه همهخرگاهبر افروخت از آنروی چوماه
مندرآن حال زخواب خوش بیدارشدم بنگریدم بتمن داشت سراندر خرگاه
گفتم:این کیست؟مرا گفت:کمین بندهٔتو تادلم گشت برآن ماه دگر بار، تباه
آفرین کردم بر شاه فراوان و سزید کهچنان ماهبه کف کردم در خدمت شاه
روی شاهان جهان یوسف بن ناصردین میر عادل عضد دولت سالار سپاه
آنکهپیوسته سخاوت سوی اودارد روی ازپی آنکه زگیتی سوی او داند راه
براو مال بهم کردن منکر گنهیست نکند مال بهم زانکه بترسد زگناه
هرچهآمد بهکف اوبهکف دیگر داد من ازین آگهم و لشکر سلطان آگاه
تنگدل گردد اگرگویی روزی به جهان مردمی بودکه دینار ودرم داشت نگاه
باچنین همت شاهانه کهاندر سراوست زود باشدکه بهنهمت رسد انشاءالله
فلك برشده زانجای کجا همت اوست همچنان باشد کآب ازبن صد بازی چاه
دست رادان جهان کوته کرد از رادی کهکند دست بزرگان زبزرگی کوتاه
بکند هرچه شه ایران درخواهدازو هرچهدشوار تر،ای شاه، توازمیر بخواه
میریوسف عضد دولت شیریست دلیر که همه شیران باشند براو روباه
همه میران جهاندیده کز و یاد کنند خاك بوسند و بیالایند از خاك جباه
مهترین میر مبارز که به او نامهکند برنویسد زبر نامهکه :«عبده» و«فداه»
شهریارا چو سپهدار تو این میرد لیر به سپهداری کس برننهادهست کلاه
هرمصافی که بدو خویشتن اندر فکند زان مصاف ایچ سخن نشنوی الاهمهآه

سپه آرای تو رو کرد چو هنگام نبرد روبهای چوگل سرخ کند زرد چو کاه
جاه‌دارد بر شاهان زبر و بازوی خویش لیکن ازدولت واز خدمت توجوید جاه
از وفای تو سر شصت دل او وتو خود آزمودستی او را به وفا چندین راه
نهمت او همه اینست که ازروی زمین بکند نام عدوی تو و نام بدخواه
دل بدخواه توپیش تو بدوزد به خدنگ همچنان چون دل آن شیر بدان سوی بیاه
عادتی دارد نیکو و خوبی . رد خوب همچنین زیبد زان روی چورنگین دیباه
آزرایـ ـ پناهی بجز از درگه او زانکه جودش دهد اورا به‌نکو جای‌پناه
خادم او ز سر شوق جهان بی منت چاکر او زبن گوش فلك بی اکراه
تاهمه روزه سوی ابر بود چشم زمین تاهمه ساله سوی بحر بود میل میاه
تا بود هیچ شهی ـه جهان خیل حشم تابود هیچ مهی راه جهان بنده و داه
به مراد دل او ـ همه کار جهان بشنواد ازمن این دعوت واین لفظاله
فرخش باد و خـ ـوندش فرخنده کناد عیـد فرخندهٔ بهمنجنهٔ بهمن ماه
دولت اور ابه‌همه ـام وهوا راهنمای ایزد او را به همه حادثه‌ها پشت وپناه

۱۸۴

نیز در مدح امیر یوسف بن ناصرالدین

از پی تهنیت روز نو آمد بر شاه سدهٔ فرخ روز دهم بهمن ماه
به خبر دادن نو روز نگا رین‌سوی میر سیصدوشصت شبانروز همی‌تاخت‌به‌راه
چه خبر داد؟ خبر داد ـا پنجه روز ـی بنماید نو روز وکند عرض سپاه
در کف لالهٔ خود ـوی نهد ـسرخ قدح راغ‌همچون پر طوطی شود ازسبز گیاه
آهو ازپشته به دشت آید وایمن بچرد چون کسی کورا باشد نظر میر پناه
میر آزاده سیر یوسف بن ناصر دین پشت اسلام وهم ازپشت پدر ایرانشاه
آنکه هرمهتر از طاعت او دارد قدر آنکه هرخسرو از خدمت اوجوید جاه

ای که‌با همت توچرخ برافراشته پست ای که باحلم گران توگران کوه چوکاه
ماه خواهد که بماند به‌کلاه سیهت زین قبل گه‌گه بر چرخ سیه‌گردد ماه
آسمان خواهد کایوان سرای تو بود زین‌سبب‌طاق‌مثالست وکمان‌پشت‌ودوتاه
هر بزرگی را گویند شد ازگاه بزرگ جزتوای‌شه‌که بزرگ ازتوهمی‌گرددگاه
گر بزرگان جهان را به سخایاد کنند از سخای توهمه خلق شد ستند آگاه
ورهنر باید ودل باید و بازوی قوی بیشتر زانکه ترا داده خداوند مخواه
در زمان حاتم طایی را استاد شود هربخیلی که‌به دست ودل توکرد نگاه
کهتران را همه پاداش زخدمت بدهی در عقوبت،کم ازاندازه‌کنی،وقت گناه
مجرمان را تن پولادی فرسوده شدی گر تواندر خور هرجرم دهی بادافراه
عالمی رابه‌نکو داشت نگه دانی داشت مال‌خویش ازقبل داشت نداری تونگاه
هرچه‌توراست‌کنی‌گوشهٔ عمران گردد که‌به دینار وبه‌دانش نتوان کرد تباه
توهمه سال همی بخشی زاندازه فزون آفرین‌باد بدان دست ودل خواسته کاه
ای مه وسال نگه کردن تو سوی سیلح ای شب و روز تماشا گه تو لشکرگاه
اندر آن دشت که توتیغ برآری زنیام مردم ازخون‌به عمد گردد وآهو به‌شناه
تابهر حال که گردد نبود فخر چوعار تا بهرحال که باشد نبود کوه چوکاه
بهمه کار ترا یار و قرین باد خرد در همه حال‌ترا‌پشت ومعین با داله
حلقهٔ بند تو برپشت دوتای دشمن پایهٔ تخت تو برروی دو چشم بدخواه

۱۸۵

درمدح خواجه ابوالقاسم احمد بن‌حسین‌مـمندی

زمانه رغم مرا ای به‌رخ ستیزهٔ ماه خطی کشید بر آن عارض سپید سیاه
گمانش آن‌که تبه‌کرد جای‌بوسهٔ من زغالیه نشود جایگاه بوسه تباه
شبی به‌گردمه اندرکشید وآگه نیست که از میان شب تیره خوب تابد ماه
خسوف‌داد مه روشن ترا وچه گفت که من نگه نکنم سوی او معاذالله
کنون‌نگاه کنم سوی مه که مه بگرفت چومه گرفت بدو بیشترکنند نگاه
سمنستان ترا پربنفشه کرد و رواست بنفشه‌کشت‌و گلی خوشتراز‌بنفشه‌مخواه

زمانه گویی ازین نوبنفشه ای که نشاند — نهال داشت زباغ وزیر ایران شاه
جلیل صاحب ابوالقاسم آنکه خامهٔ اوست — بهم کنندهٔ گنج امیر و پشت سپاه
نشان مهتری آن‌قوم را بود که بود — به‌سجده کردن‌اوسوده گشته روی وجباه
کهان به‌جودش پشت دوتاه راست کنند — مهان به خدمت او پشتها کنند دوتاه
دریست خدمت اوخلق‌رابزرگ‌وشریف — که جز بزرگ وشریف اندراو نیابدراه
کهیست همت او رابلند وسایه بزرگ — کز و نگاه کنی مه نماید اندر چاه
شبیست هیبت او را سیاه روی ودراز — که‌روز عمر عدو زوسیه شد و کوتاه
اگر زهیبت او آتشی کنند از تف — ستارگان بگدازند چون درم در گاه
وگرز عادت اوصورتی کنند ازحسن — سپهر برسراو سازد از ستاره کلاه
زدوستی که مراوراست عفو ساده شود — چو کهتری بر اومعترف شود به گناه
شتاب گیرد و گرمی به وقت پاداشن — صبور گردد و آهسته گاه بادافراه
زمین اگر زکف راد او گرفتی آب — نبات زرین رستی ازوبه جای گیاه
اگرز طبعش بودی هوانگشتی ز ابر — چو روی آینهٔ کرده اندر آینه آه
ادب عزیز ازوگشت ورنه پشت ادب — شکسته بودورخ‌لاله‌گونش‌گشته چوکاه
ایا گرفته مروت ز خاندان تو نام — ایا فزوده وزارت ز روزگار تو جاه
بزرگ بود همیشه وزارت وبه توباز — بزرگتر شد یارب تو بر فزای و مکاه
خجسته طلعتی وشاه را خجسته وزیر — بزرگ همتی و جود را بزرگ پناه
امید زایر تورنجه گشت وخیره بماند — زبسکه کرد به دریای بخشش توشناه
مگرسخاوت تو روز روشنست که کس — نماند ناشده اندر جهان ازو آگاه
سخا بزرگ امیریست لشکرش بسیار — دل تو لشکر اورا فراخ لشکرگاه
کسی که پنج سخن زان تو سؤال کند — جواب یابد پیوسته پنج راپنجاه
نگاه داشته باشد همیشه ازهمه‌بد — کسی که داشته باشد محبت تونگاه
به نامت ار بنگارند روبهی بر خاك — چوصید خواهی ازو،شیر گیرد آن روباه
همیشه تاچو هوا سردگشت وباغ دژم — کنند گرم و دل افروز خانه و خرگاه

همیشه تا که تواند شناخت چشم درست نماز خفتن بیگه ز بامداد پگاه
به هر مرادی فرمانبر تو باد فلك به هر هوایی یاریگر تو باد اله
موافقان تو با ناز و نوش و نالهٔ چنگ مخالفان تو با ویل و وای و ناله و آه

۱۸۶

درمدح خواجه ابولحسن علی بن فضل بن احمد معروف به حجاج

به جان تو که نیارم تمام کرد نگاه زبیم چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه
از آنکه نرگس لختی به چشم تو ماند دلم به نرگس بر شیفته شده‌ست و تباه
به روی و بالا ماهی و سروی و نبود بدان بلندی سرو و بدین تمامی ماه
به‌باغ سرو سوی قامت تو کرد نظر ز چرخ ماه سوی چهرهٔ تو کرد نگاه
زرشك چهرهٔ تو ماه تیره گشت وخجل زشرم قامت تو سرو کوژ گشت و دوتاه
چراغ و شمع سپاهی و برتو گرد شده‌ست زنیکویی و ملاحت هزار گونه سپاه
به مجلس اندر تا ایستاده‌ای دل من همی‌طپد که مگر مانده گردی ای دلخواه
نه رنج تو بپسندم نه از تو بشکیبم در این تفکر گم گشته‌ام میان دو راه
زگمرهی به‌ره آیم چو باز پردازم به‌مدح خواجهٔ سید وزیر زادهٔ شاه
ابوالحسن علی فضل احمد آنکه زخلق مقدمست به فضل و مقدمست به جاه
بدو بنازد صدر بنازد مجلس بدو بنازد تخت و بدو بنازد گاه
به چشم همتش ارسوی آسمان نگری یکی مغاك نماید سیاه و ژرف چوچاه
به‌رای وحزم جهان را نگاه تاند داشت ولی نتاند دینار خویش داشت نگاه
چرا نتاند، تاند من این غلط گفتم بدین عقوبت واجب شود معاذالله
نه هر که چیزی نکند از آن همی نکند که دست طاقتش ازعلم آن بود کوتاه
چرا نگویم کورا سخا همی گوید که نام خویش بیفزای ومال خویش بکاه
کسی که نام و بزرگی طلب کند نشگفت که کوه زر ببر چشم او نماید کاه
به‌خاصه آنکه به‌اصل وهنر چو خواجه بود نگاه کن که نیابی شبیهش از اشباه
همه بزرگان کاندر زمین ایرانند به‌آستانهٔ او برزمین نهاده جباه

به‌همت و به سخا و به هیبت و به سخن — به‌مردمی که چنو آفریده نیست اله
به نیم خدمت بخشد هزار پاداشن — به صد گنه نگراید به نیم بادافراه
خدای درسر او همتی نهاده بزرگ — از آسمان وزمین مهتر و فزون صدراه
بساکسا که‌گنه کرد و هیچ عذرنداشت — دل کریمش‌از آن‌کس نجست عذرگناه
دراین دومه که من اینجا مقیمم‌از کف او — به کام دل برسیدند زایری پنجاه
یکی منم که چنان آمدم مثل بر او — که کرد بی بنه آید هزیمت از بنگاه
کنون چنان شدم ازبر او کجاتن من — به‌ناز پوشد توزی و صدرهٔ دیباه
به صره زر بهم کردم و به‌بدره درم — همی روم که‌کنم خلق را ازین آگاه
به راه منزل من‌گر رباط ویران بود — کنون ستارهٔ خورشید باشدم خرگاه
چنین کنند بزرگان زنیست هست کنند — بلی ولیکن نه هر بزرگ ونه هرگاه
همیشه تا نبود خوب‌کار چون بد کار — چنان کجا نبود نیکخواه چون بدخواه
هیشه تا به‌شرف باز برتر از گنجشگ — چنان کجا هنر شیر برتر از روباه
جهان متابع او باد و روزگار مطیع — خدای ناصر او باد و بخت نیك پناه
به نیکنامی اندر جهان زیاد و مباد — بجز به نیکی نام نکوش در افواه

۱۸۷

درمدح خواجهٔ بزرگ وعذر تقصیر خدمت

ای رسانیده مرا حشمت وجاه تو به جاه — فضل و کردارتو بگرفته ز ماهی تاماه
ای مراسایهٔ درگاه تو سرمایهٔ عز — و زبلاها و جفاهای جهان پشت وپناه
واجب آنستی کاین بندهٔ دیرینهٔ تو — نیستی غایب روزی وشبی زین درگاه
گاه بی زخمه به خرگاه توبربط زنمی — تاکسی نشنودی بانگ برون ازخرگاه
گاه در مجلس توشعر بدیهه کنمی — به زمانی نهمی پیش توبیتی پنجاه
عذرها دارم پیوسته درست ونه درست — گربخواهی‌همه‌پیش توبگویم،توبخواه
دان و آگه باش ای پیشرو گوهر خویش — دان و آگه باش ای محتشم مجلس شاه
اولین عذر من‌آنست که من مردی ام — دوستدار می و معشوق و توهستی آگاه

هرزمان تازه یکی دوست درآید زدرم
هم سبک روح به فضل و هم سبک روی به جاه

دل ایشان را ناچار نگه باید داشت
گویم امروز نباید که شود عیش تباه

رود می گیرم و می گویم هان تافردا
شغل فردا بین چون بیش بود سیصدراه

خدمت سلطان ناکرده و نادیده ترا
بادوتقصیر چنین برشوی ازروی اله(؟)

چون برون آیم ازین پرسم ازحال وزکار
دوزخی پیش من آرند پرازدود سیاه

گاه گویند فلان اشترگم کرده هوید
گاه گویند فلان ترك بیفکنده کلاه

من همی گویم اشتر بربیطار فرست
اسب را بینی برکاه کن و دار نگاه

سال تاسال درین مانده ام و همچومنند
اینهمه بار خدایان و بزرگان سپاه

چون به ره باشم باشم به غم خانه وشهر
چون به شهر آیم باشم به بسیجیدن راه

گنهان من بیچاره بدین عذر ببخش
راد مردان به چنین عذر ببخشند گناه

تانگویی که فلان بندهٔ من بود و کنون
نگذرد سوی در خانهٔ ما ماه به ماه

من همان بنده ام و بلکه کنون بنده ترم
همچنینست وخدای ازدل من هست آگاه

کودکی بودم و در خدمت توپیرشدم
ورچه هستم به دل ومردی و احسان برناه

گرهمی شعر نگویم نه از آنست که هست
دل من برتو و بر خدمت توگشته تباه

جاودان شاد بزی و تن توشاد و عزیز
به تو آراسته این مجلس واین بالش و گاه

دوستداران ترا خانهٔ عشرت برکاخ
بدسگالان ترا خانهٔ خرم برچاه

توبه جایی که همه ساله بود نعمت وناز
دشمنان توبه جایی که نه آب و نه گیاه

دوستان رازتوهمواره همین بادکه هست
عز بی خواری و پاداش بی بادافراه

۱۸۸

در مدح خواجه ابوبکرحصیری ندیم سلطان محمودگوید

آن سمن عارض من کرد بناگوش سیاه
دوشب تیره برآورد زدوگوشهٔ ماه

سالش از پانزده و شانزده نگذشته هنوز
چون توان دیدن آن عارض چون سیم سیاه

روزگار آنچه توانست برآن روی بکرد
به ستم جایگه بوسهٔ من کرد تباه

بچکد خون زدل من چوبرویش نگرم
نتوانم کرد از درد بدان روی نگاه

شب نخسبم زغم وحسرت آن عارض وروز
تابه شب زین غم وزین درد همی گویم آه

به‌گنه روی سیه گردد و سوگند خورم کان بت من‌به همه عمر نکرده‌ست گناه
او سخن گفت نتاند چه گنه تاند کرد گنه آن چشم سیه دارد و آن زلف دوتاه
عارضش راگنه و زلت همسایه بسوخت خویش کی‌داشت کس‌ّازلت‌همسایه‌نگاه
گنه یك تن وبرانی یك شهر بود این من ازخواجه شنیدستم درمجلس‌شاه
خواجهٔ سید بوبکرحصیری که‌به‌دوست چشم شاه عجم و چشم بزرگان سپاه
آن کریمی که کریمان چوازو یاد کنند همه برخاك نهند از قبل جاه جباه
جاه جویند بدان خدمت وباجاه شوند برتر ازخدمت آن‌خواجه چه‌عزست وچه جاه
خدمت او کن و مخدوم شووشاد بزی من ازاینگونه مگر دیدم سالی پنجاه
اندرین دولت صدتن بشمارم که شدند همه از خدمت او باکمر زر و کلاه
قبلهٔ محتشمانست در خانهٔ او کس نبیند تهی از محتشمان آن درگاه
اوبرکس نشود هرگز ویك مهتر نیست کونیاید به‌زیارت بر او چندین راه
هرکه اوبیش، ودرمجلس آن‌خواجه‌نشست بدو زانوشود و خواجه مربع برگاه
چون برشاه بود هرکه بود جزپسران پیش اوباشد،حشمت توازین‌بیش‌مخواه
پایگاهیست مراو را برآن شاه بزرگ زین سخن کس نشناسم که نباشد آگاه
اوبرشاه به فضل و به هنرگشت عزیز زین قبل بینم ازو جمله زبانها کوتاه
زان خداوند مر این مهتر باهمت را هرزمان بیش بود نیکویی انشاءالله
برسد جایی کزمرتبت و جاه و خطر بزند خیمهٔ زربرسرسیمین خرگاه
لشکری سازد چندان زغلامان سرای که جدا باید کردن زملك لشکرگاه
نه غریبست‌این‌از نعمت آن‌بارخدای این سخن‌راهنمونست وبه ده داردراه
گربه فضل و به هنر باید ازین یافته‌گیر نیست فضلی که نه آن فضل بدو داداله
مهتری داند کرد و خلق را داند داشت چه به پاداشن نیك و چه به بدبادافراه
نیکعهدست که گرچاکر شاهی بجهد بازندهدش چو در خانهٔ او کرد پناه
بس کساکوبه‌چه افتاد و زنیکو نظرش رسته گشت وبه‌سرچاه رسید ازبن چاه
رادمردان همه بادرگهش آموخته‌اند چون بزرس که بیاموزد باسبزگیاه
جاودان شاد زیاد آن به همه نیك سزا تنش آباد و خرد پیر و دل و جان برناه

جشن نوروز و سرسال براوفرخ باد　چون سرسال بدو فرخ و میمون سرماه
چشم او روشن و دلشاد به‌روی صنمی　که بود لاله بر دورخ او زرد چوکاه

۱۸۹

در مدح یمین‌الدوله سلطان محمود غزنوی

ای صورت بهشتی در صدرهٔ بهایی　هرگز مباد روزی از تو مرا جدایی
تو سر و جویباری تو لالهٔ بهاری　تویار غمگساری تو حور دلربایی
شیرینتر از امیدی و اندر دلم امیدی　نیکوتر از هوایی و اندر سرم هوایی
خرمتر از بهاری زیباتر از نگاری　چابکتر از تذروی فرختر از همایی
در دل به‌جای‌عقلی در تن به جای جانی　در سربه جای هوشی در چشم روشنایی
سرووَمهت نخوانم، خوانم چرانخوانم　هم ماه باکلاهی هم سرو باقبایی
ماهی به روی لیکن ماه سخن نیوشی　سروی به قد و لیکن سرو سخنسرایی
از جمع خوبرویان من خاص مر ترایم　شاید که من ترایم زیرا که تومرایی
من مرترا پسندم تو مر مرا پسندی　من سوی تو گرایم توسوی من گرایی
برتو بدل نجویم برمن بدل نجویی　هم من وفا نمایم هم تو وفا نمایی
ماه غزلسرایی ، مرد ملك ستایم　از توغزلسرایی ، از من ملك ستایی
گرمن ملك ستایم آن را همی ستایم　کورا سزد ز ایزد برخلق پادشایی
سلطان یمین دولت محمود امین ملت　آن پادشاه دنیی آن خسرو خدایی
ای اصل نیکنامی ! ای اصل بردباری !　ای اصل پاکدینی ! ای اصل پارسایی !
مرباد جان او را هر روزه در مدیحش　ازخاك بر کنی(؟) دان از آسمان‌گوایی
ای آنکه ملك هرگز برتو بدل نجوید　ای‌آنکه خسروی را ازخسروان توشایی
هم ملك را جمالی هم فضل را کمالی　هم داد را ثباتی هم جود را بقایی
میر بزرگ نامی گرد گران سلیحی　شیر ملك شکاری شاه جهان گشایی
هم مصطفات گویم هم مرتضات گویم　گر چه نه مصطفایی گر چه نه مرتضایی
گرچه نه مرتضایی ز اشکال مرتضایی　گر چه نه مصطفایی ز امثال مصطفایی

از حلم و از تواضع گویی مگر زمینی — وز طبع و ازلطافت گویی مگر هوایی
پروردگار دینی آموزگار فضلی — هم بیشهٔ وفایی هم ریشهٔ سخایی
هر بند را کلیدی هر خسته را علاجی — هر کشته را روانی هر درد را دوایی
جوینده را نویدی خواهنده را امیدی — درمانده را نجاتی درویش را نوایی
با هر که عهد کردی یکروی ویکزبانی — وین هردو از وفایند توخود همه وفایی
هرحاجتی که داری ز ایزد همه رواشد — من حاجتی ندیدم هر گز بدین روایی
جایی که عزم باید مرد درست عزمی — جایی که رای باید شاه بلند رایی
آنجاکه رزم جویی ، دی ماه دشمنانی — و آنجا که بزم سازی ، نوروز اولیایی
چون تیغ بر کشیدی گیرندهٔ جهانی — چون جام بر گرفتی بخشندهٔ عطایی
از بخشش توعالم پر جعفری و رکنی — وز خلعت تو گیتی پر رومی و بهایی
مردی همی نمایی گیتی همی گشایی — بدعت همی زدایی طاعت همی فزایی
یك بندهٔ تو دارد زین‌سوی رود شاری — یك چاکر تودارد زان‌سوی گنگ رایی
گرد جهان بگشتی شاها مگر سپهری — در هر کسی رسیدی میرا مگر قضایی
هر هفته عالمی را با زر به‌پیش رویی — هر ماه خسروی را با تیغ در قفایی
از حرص رزم کردن دربزم رزم سازی — وزبهرخصم جستن در یك مکان نپایی
هرجایگه که رفتی باز آمدی مظفر — چون باظفر شریکی لاشك مظفر آیی
مردوستان دین را یك یك همی نوازی — مردشمنان دین را یك یك همی گزایی
ضر منافقانی نفع موافقانی — این را همی بپایی وآن راهمی نپایی
چشم مخالفان را چونان شکسته خاری — چشم موافقان را چون سوده توتیایی
تازابر مهرگانی گردد هوای روشن — گه روز تیره آردگه باز روشنایی(؟)
تا آفتاب روشن دایم همی بگردد — چون آسیای زرین برچرخ آسیایی
پاینده باد عمرت فرخنده باد روزت — تابانبید و ساغر پیوسته دست سایی
دایم به فتح و نصرت جفت وندیم‌بادی — بی‌کوشش زمینی بابخشش سمایی

۱۹۰

در لغز آتش سده و مدح سلطان محمود گوید

یکی گوهری چون گل بوستانی نه زر و به دیدار چون زرکانی
به کوه اندرون ماندهٔ دیرگاهی به سنگ اندرون زادهٔ باستانی
گهی لعل چون بادهٔ ارغوانی گهی زرد چون بیرم زعفرانی
لطیفی برآمیخته با باکثافت یقینی برابر شده با گمانی
نه‌گاه بسودن مراورا نمایش نه گاه گرایش مراورا گرانی
هم او خلق را مایهٔ زورمندی هم او زنده را مایهٔ زندگانی
از و قوت فعل بری و بحری ازو حرکت طبع انسی‌وجانی
غم عاشقی ناچشیده و لیکن خروشنده چون‌عاشق از ناتوانی
چوزرین درختی‌همه‌برگ‌وبارش زگوگرد سرخ و عقیق یمانی
چو از کهربا قبهٔ برکشیده زده برسرش رایت کاویانی
عجب گوهرست این گهر گر بجویی مراورا نکووصف کردن‌ندانی
نشان دوفصل اندر و باز یابی یکی نوبهاری یکی مهرگانی
ز اجزای او لالهٔ مرغزاری زآتار او نرگس بوستانی
به عرض شبه گوهر سرخ یابی ازو چون کند باتو بازارگانی
کناری گهر برسر تو فشاند چومشتی شبه برسر او فشانی
ایا گوهری کز نمایش جهان را گهی ساده سودی و گاهی زیانی
نه سنگی و سنگ ازتوناچیز گردد مگر خنجر شهریار جهانی
یمین دول میرمحمود غازی امین ملل شاه زاولستانی
شهی خسروی شهریاری امیری که بدعت زشمشیر او گشت فانی
ملك فره و ملکتش بیکرانه جهان خسرو و سیرتش خسروانی
نه چون اوملك خلق دیده به‌گیتی نه چون او سخی خلق‌داده نشانی
همه میل او سوی ایزد پرستی همه شغل او جستن آنجهانی
سپه برده اندر دل کافرستان خطر کرده در روزگار جوانی
زهندوستان اصل کفر و ضلالت بریده به شمشیر هندوستانی

نهاده که هند برخوان هندو | چودشت کتر برسرخوان خانی
زهی خسروی کزبزرگی و مردی | میان همه خسروان داستانی
ترا زین سپس جز فرشته نخوانم | ازیرا که تو آدمی را نمانی
به بزم اندرون آفتاب منیری | به‌رزم اندرون اژدهای دمانی
ترا رزمگه بزمگاهست شاها | خروش سواران سرود اغانی
ازاین‌روی جزجنگ جستن‌نخواهی | به جنگ اندرون جزمبارز نرانی
به‌هرحرب کردن جهانی گشایی | به هرحمله بردن حصاری ستانی
زباد سواران تو گرد گردد | زمینی که لشکر بدو بگذرانی
بخندد اجل چون توخنجربرآری | بجنبد جهان چون تولشکر برانی
ترا پاسبان گرد لشکر نباید | که شمشیر تو خود کند پاسبانی
ندارد خطر پیش توکوه آهن | که آهن گدازی و آهن کمانی
جهان را زکفر و زبدعت بشستی | به‌پیروزی و دولت آسمانی
نباید بسی تا به بغداد و بصره | غلامی به صدر امارت نشانی
اگر چه زنوشیروان درگذشتی | به انصاف دادن چو نوشیروانی
کریمی‌چوشاخیست ،اوراتوباری | سخاوت‌چوجسمیست ،اوراتوجانی
همی تاکند بلبل اندر بهاران | به باغ اندرون روز وشب‌باغبانی
به بزم اندرون دلفروز توبادا | به‌دو فصل دو مایهٔ شادمانی
به وقت بهار اسپرغم بهاریٰ | به‌وقت خزانی عصیر خزانی
توبادی جهان داور دادگستر | توبادی جهان خسرو جاودانی
چنین صد هزاران سده بگذرانی | به پیروزی و دولت و کامرانی

۱۹۹

در تحریض به حرکت هند و تسخیر کشمیر گوید

هنگام گلست ای‌به‌دورخ‌چون‌گل‌خودروی | همرنگ رخ‌خویش‌به باغ اندر گل‌جوی
همرنگ رخ خویش توگل یابی لیکن | همچون گل رخسارتو آن گل ندهدبوی
مجلس به لب جوی برای شمسهٔخوبان | کزگل چوبناگوش توگشته‌ست‌لب‌جوی

از مجلس مامردم دوروی برون کن
پیش آرمل سرخ ویرون کن گل‌دوروی

باغیست بدین زینت آراسته از گل
یکسو گل دوروی ودگرسو گل یك‌روی

تااین‌گل دوروی همی روی نماید
زین باغ برون رفتن مارا نبود روی

بونصرتو در پردهٔ عشاق رهی زن
بوعمروتواندر صفت گل غزلی گوی

تاروز به‌شادی بگذاریم که فردا
وقت ره غزو آید و هنگام تکاپوی

مارا ره کشمیر همی آرزو آید
ما ز آرزوی خویش نتابیم به‌یك موی

گاهست که یکباره به کشمیر خرامیم
ازدست بتان پهنه‌کنیم ازسربت گوی

شاهیست به کشمیر اگر ایزد خواهد
امسال نیارامم تاکین نکشم زوی

غزوست مرا پیشه و همواره چنین باد
تامن بوم از بدعت و از کفرجهان شوی

کوه و درهٔ هند مرا ز آرزوی غزو
خوشتر بود از باغ و بهار ولب مرزوی

خاری که به من درخلد اندر سفر هند
به چون به حضردر کف من‌دستهٔ شبوی

غاری چوچه مورچگان تنگ دراین‌راه
به‌چون‌به حضرساخته ازسروسهی گوی

مردی که سلاحی بکشد چهرهٔ آن مرد
بردیدهٔ من خوبتر از صدبت مشکوی

بر دشمن دین تا نزنم باز نگردم
ور قلعهٔ او ز آهن چینی بود و روی

بس شهر که مردانش با من بچخیدند
کامروز نبینند در او جز زن بیشوی

تا کافر یابم نکنم قصد مسلمان
تا گنگ بود نگذرم از وادی آموی

ازدولت ما دوست همی نازد ، گو ناز
بردلت خود خصم همی موید، گو موی

۱۹۲

درمدح سلطان محمود غزنوی گوید

مهرگان آمد و سیمرغ بجنبید از جای
تاکجا پرزند امسال و کجا دارد رای

وقت آن شد که به‌دشت آیدطاوس‌وتذرو
تاشود برسرشخ کبك دری شعر سرای

نیز دربیشه و در دشت همانا نبود
باز را ازپی مرغان شکاری شو و آی

بازوجز باز کنون روی نیارند نمود
گاه آنست که سیمرغ شود روی نمای

همه مرغان جهان سربه‌خس اندرشده‌اند
اندر آن وقت که سیمرغ بجنبیدازجای

اندرین وقت‌چه‌شاهین‌وچه بازوچه‌عقاب
جمله محبوس سپاهند برایشان بخشای

مثل جنبش سیمرغ چه چیزست بگوی — مثل جنبش شاه آن ملك شهرگشای
خسرو غازی محمود خداوند جهان — آنکه‌بگرفت‌جهان جمله به توفیق‌خدای
چون بجنبید ز غزنین همه شاهان جهان — بیشه‌گیرند و بیابان بدل باغ و سرای
بهراسند و به‌فتح و ظفرش فال زنند — گرمثل برسر ایشان فکند سایه همای
اوچوسیمرغ‌ست آری‌وشهان‌جمله‌چومرغ — مرغ باهیبت سیمرغ کجا دارد پای
شادباد آن هنری شاه جهانگیر که کرد — همه شاهان جهان را هنر دست گزای
او به سند وبه سراندیب وبه جیپور بود — هیبت اوبه ختاخان وبه فرغانه تغای
خوش نخسبند همی ازفزع وهیبت او — نه‌به‌روم اندر قیصرنه به هنداندر رای
وقت جنبیدن او هیچ مخالف نبود — که‌نه‌باحسرت وغم باشد وبانالهٔ و رای
این‌همی گوید: کای بخت! بیکباره مرو — وان همی‌گوید: کای دولت! یکروزبپای
بخت‌ودولت‌بر آن‌کس چه کند کونکند — به‌تن‌وجان وبه‌دل خدمت آن‌بار خدای
هر که او خدمت فرخندهٔ اوپیشه گرفت — برجهان کامروا گردد و فرمانفرمای
تا قدر خان کمر خدمت اوبست ببست — از پی خدمت اویکرهه فغفور قبای
همه‌ترکستان بگرفت وبه‌خانی بنشست — به شرف روز فزون وبه‌هنر روز افزای
دولت سلطان برهر که بتابد نشگفت — گرشود باد هوا بر سر اوعنبر سای
سال ومه دولت آن بارخدای ملکان — همچنان باد ولی پرور و دشمن فرسای
ازهمه شاهان امروز که دانی جز ازو — مملکت را وبزرگی و شهی را دربای
گر کسی گوید: مانندهٔ او هیچ شهست — گو: بروخام‌درایی مکن و ژاژ مخای
آنکه او را بستاید چه بود: پاك سخن — وانکه اورا نستاید چه بود: یافه درای
هرستایش که‌جزاوراست‌نکوهش‌به‌از آن — فرخی تابتوانی جز از او را مستای
تاچوبیجاده نباشد به‌نکو رنگی سنگ — تاچو یا قوت نباشد به بها کاهربای
شادمان بادو تن‌آسان و به‌کام دل‌خویش — دشمنان‌را ز نهیبش دل وجان اندروای

۱۹۳

درمدح سلطان محمد بن‌سلطان محمود

ای‌دوست به‌صدگونه بگردی به زمانی گه‌خوش سخنی گیری وگه تلخ زبانی
چون نازکنی ناز ترا نیست قیاسی چون خشم‌کنی خشم ترا نیست کرانی
مانند میان تو و همچون دهن تو من‌تن کنم ازموی ودل از غالیه دانی
گویم ز دل خویش دهانت کنم ای ماه گویی نتوان کرد زیك نقطه دهانی
گویم زتن‌خویش‌میان‌سازمت‌ای‌دوست گویی نتوان ساخت زیك موی میانی
جانیست مراجان پدر جز دل و جز تن وین نیز برمن نکند صبر زمانی
گر گویی بفرست نگویم نفرستم با دوست بخیلی نتوان کرد به جانی
جانی بدهم تا به زیانی زتو برهم من سود کنم‌گر زتو برهم به زیانی
جان‌بدهم ودل ندهم کاندر دل من هست مدح ملکی مال دهی شکر ستانی
شهزاده محمد ملك عالم عادل کزشاکر او نیست تهی هیچ مکانی
تا او به‌امارت بنشست از پی گنجش هر روز به کوه از زر بفزاید کانی
گیتی چویکی کالبدست‌اوچو روانست چاره نبود کالبدی را ز روانی
کافیتر ازو دهر نپرورده امیری وافیتر ازو ملك ندیده‌ست جوانی
اورا ز پی فال پدر تخت فرستاد تختی همه پر صورت وپرصنعت مانی
باتخت فرستاد یکی پیل چوکوهی پیلی که براو شیفته گشته‌ست جهانی
مردولت را برترازین نیست دلیلی مرشاهی‌را برترازین نیست نشانی
آن‌چیز کزین پیش‌گمان بودیقین‌گشت دانی نتوان داد یقینی به‌گمانی
آن‌چیزکزین پیش خبر بودعیان گشت دانی که نگیرد خبری جای عیانی
آب وشرف وعزجهان روزبهان راست تا روز بهان جمله نیرزند به‌نانی
از بخشش او خالی کم یابم دستی وزنعمت او خالی کم یابم خوانی
بابخشش اوبحر چه چیزست: سرابی باهمت او چرخ چه چیزست: کیانی
اور از جفا دهر امان داد و نداده‌ست مر هیچ شهی را ز جفا دهر امانی
باا‌وبه‌وفا ملك ضمان کرد و نکرده‌ست باهیچ ملك ملك بدین گونه ضمانی
ای‌بار خدایی که کجا رای توباشد خورشید درخشنده نماید چو دخانی

زیر سخن خوب توصد نکته نهانست زان هرنکتی راست دگرگونه بیانی
فضل توهمی جوید هر فضل ستایی مدح توهمی خواند هرمدحت خوانی
هرچند نهان همه خلق ایزد داند از خاطر تو نیست نهان هیچ نهانی
پیکان تو مانند ستاره ست که نونو هر روزکند بر دل خصم تو قرانی
اندر دل هر شیر ز قربان تو تیریست وندر بر هر گرد ز رمح تو سنانی
چون تیرو کمان‌خواستی‌اندرصف‌دشمن انگشت کسی برد نیارد به‌کمانی
چون‌تیغ به‌کف گیری‌هرجای بجویی از کشته و ازخسته نگونی وستانی
تا گیتی راست به هر فصلی طبعی تا ایزد راست به هر روزی شانی
شاه ملکان‌باش و خداوند جهان باش بگشای جهان را زکرانی به‌کرانی
درخدمت تو هرچه به ترکستان ماهی زیر علمت هرچه در آفاق میانی
دایم دل تو شاد به دیدار نگاری شیرین سخنی نوش‌لبی لاله رخانی
چشم من وآن روز که بینم لب دجله از رنگ علمهای توچون لاله ستانی

۱۹۴

درمدح ابواحمد محمدبن محمودبن ناصرالدین

به من باز گردای‌چو جان و جوانی که تلخست بی تو مرا زندگانی
من اندر فراق تو نا چیز کردم جمال و جوانی ، دریغا جوانی
دریغا تو کز پیش رویم جدایی دریغا تو کز پیش چشمم نهانی
سفر کردی و راه غربت گرفتی به‌راه اندر ای بت همی دیرمانی
چه گویی به تو راه جستن توانم چه گویم به من باز گشتن توانی
دل من ز مهر تو گشتن نخواهد دلی دیده‌ای تو بدین مهربانی ؟
گرفتم که من دل زتو بر گرفتم دل من کند بی تو همداستانی
من از رشك قد تو دیدن نیارم سهی سرو آزادهٔ بوستانی
زبس کز فراق تو هرشب بگریم بگرید همی با من انسی و جانی
ترا گویم ای عاشق هجر دیده که ازدیده هرشب همی خون‌چکانی
چه مویی چه‌گربی چه نالی چه زاری که ازناله کردن چو نالی نوانی

چرا بر دل خسته از بهر راحت ثناهای قطب‌المعالی نخوانی
ابواحمد آن اصل حمد و محامد محمد، کش از خسروان نیست ثانی
همه نهمت و کام او خوب کاری هم رسم وآیین او خسروانی
جهان را همه فتنهٔ خویش کرده به نیکو خصالی و شیرین زبانی

به آزادگی از همه شهریاران پدیدست همچون یقین ازگمانی
زهی برخرد یافته کامگاری زهی بر هنر یافته کامرانی
اگر چند از نامورتر تباری وگر چند کز بهترین خاندانی
بزرگی همی جزبه دانش نجویی ملکزادگان کنون را نمانی
زفضل و هنرچیست کان تو نداری زعلم و ادب چیست کان‌تو ندانی
به علم و ادب پادشاه زمینی به اصل و گهر پادشاه زمانی
پدر شهریار جهان داری و تو ز دست پدر شهریار جهانی
عدوی‌توخواهدکه همچون توباشد به آزاده طبعی و مردم ستانی
نگردد چو یاقوت هرگز بدخشی نه سنگ سیه چون عقیق یمانی
نیاید به‌اندیشه از نیست هستی نیاید به‌کوشیدن از جسم جانی
ترا نامی از مملکت حاصل آمد نکردی بدان نام بس شادمانی
بکوشی کنون تاهمی خویشتن را جز آن نامی دگر گسترانی
مگرعهد کردی که درهردل ای شه ز کردار نیکو نهالی نشانی
به دست سخی آزهارا امیدی به لفظ حری نکته‌ها را بیانی
بی نام و نانند خلق زمانه تو مرخلق را مایهٔ نام و نانی
گه مهربانی چو خرم بهاری گه خشم وکین همچو باد خزانی
اگر مر ترا از پدر امر باشد به‌تدبیر هرروز شهری ستانی
به‌هیبت هلاك تن دشمنانی به‌چهره چراغ دل دوستانی
به صید اندرون معدن ببر جویی مگر تو خداوند ببر بیانی

زبهر تقرب قوی لشکرت را   سپهر از ستاره دهد بیستگانی
سخاوت برتو مکینست شاها   ازیرا که تو مر سخارا مکانی
اگر بخل خواهد که روی توبیند   بگوش آید او را زتو «لن‌ترانی»
همه ساله گوهرفشانی ز دوکف   همانا که تو ابر گوهر فشانی
به محنت همه خلق را دستگیری   به روزی همه خلق را میزبانی
زحرص برافشاندن مال جودت   به زایر دهد هر زمان قهرمانی
نشان ده زخلقت ندادست هرگز   نشان خواه را جزبه خوبی نشانی
تو [illegible] بود بر مدیح تو مادح   زعلم و نکت وز طراز معانی
الاتا که روشن ستاره‌ست هرشب   براین آبگون روی چرخ کیانی
هوا را بود روشنی و لطیفی   زمین را بود تیرگی و گرانی
توبادی جهاندار، تااین جهان را   به بهروزی و خرمی بگذرانی
به عز اندرو ملك تو بینهایت   به ملك اندرون [illegible] توجاودانی
ترا عدل نوشیروانست و از تو   غلامانت را تاج نوشیروانی
جزاین یك قصیده که ازمن شنیدی   هزاران قصیده شنو مهرگانی

۱۹۵

در مدح امیر ابواحمد محمدبن محمود غزنوی

همی‌سراید چنگ آن نگار چنگ‌سرای   نبید باید و خالی زگفتگوی سرای
غذای روح سماعست و آن شخص نبید   خوشا نبید کهن با سماع طبع‌گشای
نبید تلخ و سماع حزین وروی نکو   بدین سه‌چیز بود مردم جهان‌آرای
مرا طبیب جهاندیده این سه فرموده‌ست   تودوستان گرانمایه را همی فرمای
نبید تلخ وسماع حزین به کف کردم   زبهرروی نکومانده‌ام دل اندروای
کجا شد آن صنم ماهروی سیمین‌تن   کجاشد آن بت عاشق‌پرست مهرلقای
به‌مجلس از کف‌او خوردمی نبید بزرگ   بیاد خدمت در گاه میربار خدای
امیر عالم عادل محمد محمود   خدایگان جهان خسروجهان آرای
مظفری که به‌اندیشه کین تواند توخت   زپیل آهن پشك و زشیر آهن خای

زگور مانی تدبیر اوتباه کند — فسون‌وجادوبی جادوان‌مای‌به‌مای
اگر نمای .... چاکران ملك — فسون کنندفسون چون‌زهبرروح گزای
به‌پیش‌بینی آن‌بیند اوکه‌دیده نبیند — منجمان به سطرلاب آسمان پیمای
زهی تن هنر و چشم نیکنامی را — چوروح درخور و همچون دودیده اندربای
ترا همایون دارد پدر به فال که تو — ستوده طلعتی و صورت توروح فزای
اگر تونیستی از هرشهی همایون تر — نشان رایت تونیستی خجسته همای
کسی که‌گوید من‌چون‌توام به‌فضل‌وهنر — سبك خرد بود و یافه گوی و ژاژ درای
کسی که خواهد تافضل توبپوشاند — گو آفتاب درفشنده را به گل اندای
به تست علم عزیز و به تست عدل‌مکین — به تست جود متین و به تست‌فضل‌بپای
همی ستود نداند ترا چنان که تویی — زبان مادح و اندیشهٔ ملوك ستای
زبوی خلق تواطراف گوزگانان را — همی شناخت ندانم زدست عنبرسای
امیرزیبی و شایی به تخت ملك وبه‌تاج — همی بباش‌مراین‌هردوراتوزیب‌وتوشای
چنانکه گوی سعادت ربوده‌ای زملوك — زخسروان جهان گوی مملکت بربای
یکی ستاره برآمد به نام دولت تو — زهی ستاره به‌وقت آمدی برآی‌برآی
دلیر باش و به بازوی او شجاعت کن — بلند باش و به شمشیر او جهان‌پیرای
بدان مقام رسانش که رای بر در او — سپید [illegible] زند برنوای رویین نای
ایا به‌رادی برکنده خانمان نیاز — چوشاه شرق به شمشیر تیز، خانهٔ رای
همیشه آرزوی من‌به‌گیتی این بوده‌ست — که‌من به حضرت تویابمی‌به‌خدمت‌جای
مرا خدای بدین آرزو اجابت کرد — چه آرزوست که من آن نیافتم زخدای
به‌جایگاهی کانجا ملوك روی نهند — همی نهم من و یاران من به‌خدمت‌پای
من این کرامت وفضل‌ازخدای‌دانم‌وبس — براین کرامت یارب توهرزمان بفزای
زبهر تقویت دین ایزدی با تیغ — زروی‌ملك‌همی زنگ کفرودین(؟)بزدای
همیشه تاکه نبوده‌ست چون دورویکدل — چنان‌کجا نبود مرد پارسا چو مرای

همیشه تا دل میخوارهٔ سماع پرست شود گشاده به آوای رود رود سرای
امیرباش و جهاندار باش و خسرو باش جهان‌گشای و ولی پرور و عدوفرسای
زمانه را به تو امنیتست و آسایش زمانه تا که بپاید تو با زمانه بپای
همه‌به رادی کوش و همه به دانش‌یاز همه‌به علم‌بکوش و ماهمه به‌فضل‌گرای
همیشه طالع مسعود تو همایون باد چنانکه رایت میمون تو ز بال همای

۱۶۹

درمدح محمدبن محمود غزنوی گوید

دل من همی جست پیوسته یاری که خوش بگذراند بدو روزگاری
شنیدم که جوینده یابنده باشد به معنی درست آمد این لفظ باری
بتی چون بهاری به دست من آمد که چون او بتی نیست اندر بهاری
بتی چون گل [illegible]ه کاندر مه دی زرخسار او گل تو چد کناری
چه قدش چه پیراسته زاد سروی چه رویش چه آراسته لاله زاری
به‌کام دل خویش یاری گزیدم که دارد چویار من [illegible] یاری ؟
بدین یارخود عاشقی کرد خواهم کزین‌خوشتراندرجهان نیست‌کاری
دل، اوراهمی خواست، اوراسپردم همین به‌که من کردم از هرشماری
چرا دل دهم جز بدو چون ندارم پس ازخدمت‌شه جزاو غمگساری
شه عالم عادل داد گستر که بی چاکر او نیابی دیاری
ولیعهد محمود غازی محمد مهین خسروی برترین شهریاری
به هر فضلی اندر جهان گشته‌پیدا چو تابان مهی بر سر کوهساری
گراز تو کسی کش ندیده‌ست‌پرسد که«دانی ملك را»؟چه گویی‌توباری
کریمست و آزاد. و تازه رویی جوانست و آهسته و با وقاری
خوی‌وسیرت‌وراه وآیین ورسمش پسندیده نزدیك هر هوشیاری
جهان‌پیش‌او روز تا شب به‌خدمت میان بسته بر گونهٔ پیشکاری
نه اصل و بزرگیش را منتهایی نه احسان وکردار اورا کناری

نه‌هنگام زربخشی اوراست‌صبری نه‌هنگام کوشش مراورا قراری
به‌کار اندرون داهی پیش بینی به‌خشم اندرون صابر برد باری
به‌یك‌جابر آمیخته حلم وصبرش قراریست پنداری اندر قراری
به‌هر مادحی مال بخشدجهانی به‌هر زایری سیم‌بخشد به‌باری
تهی نیست ازبخشش اوسرایی چواز لشکر شاه ایران حصاری
سخاوت میان بخیلی و دستش بر آورده ازروی و آهن جداری
هرابری که بگذشت بر مجلس او زشرم کف‌اوشود چون غباری
غمی‌نیست اربا کفش بر نیاید به صدسال‌شمسی زدریا بخاری
حصاری واز ترکش اوخدنگی مصافی واز موکب او سواری
چونالی سبك بگذراند به‌تیری گران شاخ ازسالخورده‌چناری
زده خشت‌زخم خدنگیش‌ناید نیاید ز ده مورچه فعل ماری
هر آن‌کس‌که‌بیخواب شد ازنهیبش نخوابد سبك دیگراز کو کناری
نگر تا تو اسفندیارش نخوانی که آیدز هر مویش اسفندیاری
به‌هر کاری اوراکند بخت‌یاری جهان را نیاید چنو بختیاری
زاقبال سلطان بر اوحاسدان را شداز اشك‌هرچشم‌چون کفته‌ناری
ازاین نیکوییهای او دشمنان را به سر بود درهرزمانی خماری
زخوبی که ایزدبدوداد‌خواهد همانا یکی نیست‌این‌از هزاری
زهی خسروی کاینهمه‌روشنایی زرای توگیرد همی‌نوبهاری
زشادی که‌از توجهان‌راست نو نو نبینم همی درجهان سوکواری
شکار شهان بیشتر مرغ باشد شکار تو شیرست‌ونیکو شکاری
چه کردار داری که‌در گوش‌هر کس ز شکر توبینم همی گوشواری
مرا جامهٔ خاصهٔ خویش دادی چه باشد مرابیش‌از این‌افتخاری
چوطاووس‌رنگین‌مراجلوه‌دادی به‌طاووسی چون شکفته‌بهاری

قبای تو جز تاجداری نپوشد نهادی مرا پایهٔ تاجداری
فزودی مرا زین قبا تا قیامت جمالی وجاهی به هر پود وتاری
بزرگی و جاه وجمال وشرف را زبانیست گوینده زین هرچهاری
به ناکرده خدمت دهی حق خدمت که دیده ست هرگز چوتو حقگزاری
همی تا ز بهر مثل بر زبانها درآید که هراشتر و مرغزاری
چنان چون بگویند اندر مثلها که پهلوی هر گل نشسته ست خاری
ترا باد هرجا که بنهند تختی عدورا بود، هر کجاهست،داری
زخوبان و از ریدکان سرایی به قصر توهرخانه‌ای قندهاری

۱۹۷

در مدح امیرابواحمد محمدبن محمود گوید

ای بادبهاری خبر از یار چه داری پیغام گل سرخ سوی باده کی آری
هم زاول روز از تو همی بوی خوش آید گویی همه شب سوخته‌ای عودقماری
زلف بت من داشته‌ای دوش در آغوش نی نی تو هنوز این دل واین زهره داری
خورشید بر آن ماه زمین تافت نیارد دانم که تو بازلفك او حسد نیاری
تو باگل وسوسن زن ومن بالب وزلفش وربرگ بود بنشین تابوسه شماری
من دوش به کف داشتم آن زلف همه شب وزدولب او کرده‌ام امروز نهاری
ای فرخی این قصه واین حال چه چیزست پیش ملك شرق همی خواب گزاری
شاه ملکان میرمحمد که مراوراست از آمل وازساری تاز ان سوی باری
شاهی که ترا نعمت صد ساله بریزد گربر دراو نیم زمان پای فشاری
شادی وخوشی خواهی رو خدمت او کن تاعمر به شادی وبه خوشی بگذاری
چون خدمت او کردی واودر تو نگه کرد فربه شوی از نعمت او گرچه نزاری
افزون دهد از طمع وزاندیشهٔ تو بر تخمی که در آن خدمت فرخنده بکاری

ای بار خدای ملکان ای ملك راد ای آنکه همی حق همه کس بگزاری
گویی که خدا از پی آن داد تراملك تاکار تبه کردهٔ هر کس بنگاری
یك دست تو ابرست و دگر دست تو دریا هرگز نتوانی که نبخشی و نباری
رسم شعرا از تو هزار و دو هزار ست آخرده هزاری شوی و بیست هزاری
فردا همه کار تو دگر خواهد گشتن امروز میندیش که در اول کاری
خوابم نبرد تا به سرای تو نبینم چون کوه فروریخته دینار نثاری
از دولت سلطان و ز نیکونیت تو این کار شود ساخته و محکم و کاری
گیتی همه همواره ترا خواهد گشتن زان گونه که هرگز به دگر کس نسپاری
آن روز خورم خوش که درین خانه ببینم زین پنج هزاری رده ترکان حصاری
وین درگه و این دشت پر از خیمه و پر میر شهر از بنهٔ ایشان پرمهد و عماری
از روم رسیده بر تو هدیهٔ رومی و آورده ز بلغار ترا باز شکاری
شاهان جهان روی نهاده به در تو وز درد شده روی بداندیش تو تاری
من شاد همی گردم ز آنجای بدانجای وین شعر به آواز بر آورده چو قاری
بوالحارث ما آمده و ساخته باهم چون طوطیك و شاری و چون طوطی و ساری
درخانهٔ تو دولت و در خانهٔ تو ملك درخانهٔ آن کس که جز این خواهد زاری
و آن کس که ترا از دل و جان دوست ندارد چون سنگ ز بیقدری و چون خاك ز خواری
تواسی تو بار و حی کالوی و فخری(؟) بدخواه تو ماندهٔ پی بی باره و داری(؟)
ارجو که ترا تا ابدالدهر به هر کار توفیق بود ز ایزد و از دولت یاری
آزاده خداوندی و خوشخوی کریمی بافر شهنشاهی و با زیب سواری
پر دانش و پرخیری و پرفضلی و پرشرم باسایه و باسنگی و با حلم و وقاری
آن چیست ز کردار بسنده که ترا نیست آن چیست ز نیکویی و خوبی که نداری
از دانش و فضل تو سخنهاست به هر جا اندازه ندارد هنر و فضل تو باری
برخور تو ازین دانش و برخور تو از این فضل برخور تو ازین جشن و ازاین فصل بهاری
شاهی کن و شادی کن و آن کن که تو خواهی ای داده ترا هرچه بباید همه باری
شادی ز بتان خیزد، در پیش بتان دار با جعد سمن قندی و با زلف بخاری

همواره بوددر بر تو هر شب و هر روز ترکی که کند طرهٔ او غالیه باری

۱۹۸

در مدح امیر ابواحمد محمد بن محمود غزنوی

دل من خواهی واندوه دل من نبری اینت بیرحمی و بیمهری و بیدادگری
تو بر آنی که دل من ببری دل ندهی من بدین پرده نیم، گر تو بدین پرده دری
غم تو چند خورم وانده تو چند برم نخورم تا نخوری و نبرم تا نبری
هر زمان گویی بر دو رخ و بر عارض من قمرست و سمن تازهٔ خوشبوی طری
چه کنم گر تو به عارض چو شکفته سمنی چه کنم گر تو به رخ همچو دو هفته قمری
بیش از آن باشد کز عشق تو من وی شدم سال تا سال خروش و مه تا ماه گری
شمع افروخته بینم چو به تو در نگرم شمع ناسوخته بینی چو به من در نگری
بندگی خواهی از من بخر از میر مرا بندهٔ تو نشوم تا تو ز میرم نخری
خاصه آن بنده که مانندهٔ من بنده بود مدح گوینده و دانندهٔ الفاظ دری
سال تا سال همه مدحت او نظم کنم نکند میر دل از مهر چنین بنده بری
میر ابو احمد شهزاده محمد ملکی حق شناسنده و معروف به نیکو سیری
گر گهر باید او هست امیری گهری ور هنر باید او هست امیری هنری
ای ملکزاده امیری که ز ابناء ملوك به کمال و به خرد بیشتر و پیشتری
بس پسر کو نه به کام و به مراد پدر ست تو ملکزاده به کام و به مراد پدری
به مراد پدری و بن ز قوی دولت تست لاجرم چون به مراد پدری بر بخوری
پدر از خوی تو شادست تو هم شادان باش که همی سخت نکو دانی کردن پسری
پسر آن ملکی تو که زبان رنجه شود گر ز آثار فتوحش تو یکی بر شمری
پسر آن ملکی تو که ز پولاد سپر با سر ناوك او کرد نداند سپری
گوهری نیست پسندیده تر از گوهر تو با پسندیدگی گوهر فخر گهری
شاه فرخنده پی و میری آزاده خوبی گرد لشکر شکن و شیری دشمن شکری

برترین چیزی شاهان را نیکو نظریست | هیچ کس نیست ترا یار به نیکو نظری
به علی مردمی ومردی نامی شد و تو | گر علی نیستی ای میر علی رادگری
بادل حیدری و برخوی عثمان، چه عجب | زانکه با دانش بوبکری و عدل عمری
هم به رادی علمی وهم به مردی علمی | هم به حری سمری هم به کریمی سمری
خطری شاهی، وز نعمت و جاه تو شود | مردم خطی اندر کنف تو خطری
بحر، جایی که کف راد تو باشد شمرست | بلکه پیش کف تو کرد نداند شمری
چون بر آهنجی شمشیر و فرو پوشی درع | پشت و روی سپهی اصل و فروع ظفری
باش تا با پدر خویش به کشمیر شوی | لشکر ساختهٔ خویش به کشمیر بری
آن نمایی که فرامرز ندانست نمود | به دلیری و به تدبیر نه از خیره سری
کافر کشته بهم برنهی و تا به تبت | به سم باره به کافور همی پی سپری
من به نظارهٔ جنگ آیم و از بخشش تو | مرمرا باره پدید آید وساز سفری
میر مر ساز سفر داد مرا لیکن من | همه ناچیز و تبه کردم از بی بصری
پیش از این شاه ترا جنگ نفرمود همی | تا بدید آنکه توچون بر دلی و بر جگری
چون بفرمود که امسال به جنگ آی و برو | تا بداند که تو باز هره تر از شیر نری
تا نیامیزد با زاغ سیه باز سپید | تا نیامیزد با باز خشین کبك دری
تا نباشد به هنر آهو همتای هزبر | تا نباشد به گهر مردم همتای پری
شادبادی و همه ساله به تو شاد پدر | شادبی کان نشود تا به قیامت سپری
در حضر گوشهٔ تو همچو نگار چگلی | در سفر مرکب تو همچو بت کاشغری

۱۹۹

در مدح امیرمحمد و تهنیت ولادت پسروی گوید

گر مرا از تو به سه بوسه نباشد نظری | اندرین شهر زمن نیز نیابی خبری
نه مرا خوش بنوازی نه مرا بوسه دهی | این سخن دارد جانا به دگر کوی دری
بوسه‌ای را چه خطر باشد کز بهر ترا | جان شیرین مرا نیست برمن خطری

دوشکرداری وتوساده همیدون‌شکری ای‌شکر اروزی‌من‌زان دوشکر کن‌شکری

من‌زاندیشهٔ آن‌شکرچون‌گوهرسرخ مژه‌ای‌نیست که باریده‌نیم‌زان گهری

بینی آن‌موی‌چوازمشك‌سرشته‌زرهی بینی آن‌روی‌چوازسیم زدوده سپری

من ندانستم هرگز که زتوباید دید هرزمان درددلی وهرزمان دردسری

همه اندوه دل و رنج تن وددرسری وین‌دل‌مسکین‌دارد به‌هوای‌توسری

گله‌های‌تو کنون کردنخواهم که‌کنون پیش بر دارم شغل ملك دادگری

تهنیت خواهم گفتن که خداند مرا پسری داد خداوند و چگونه پسری

پسری دادگرانمایه که در طالع او هرستاره فلکی راست‌به‌یکی نظری

به‌بزرگیش به‌صدروی‌همی‌حکم کند هرستاره نگری و هرستاره شمری

برمیانهای‌غلامانش‌مکین خواهدشد هرچه‌در‌گیتی‌تیغست گران‌بر کمری

نیك‌بختا! پسرا! نیك‌تنا کاین پسرست بهره‌ورباد زهرفضلی و از هرهنری

پدران‌رابه‌پسر تهنیت آرند ورواست که‌پدرهمچودرختست‌وپسرهمچوبری

من پسررا به پدرتهنیت آوردم از آن که‌ندیدم‌به‌جهان مرپدرش‌رادگری

هیچ خسرو بچه رانیست چومحمود جدی هیچ شهزاده ندارد چومحمد پدری

زان گرانمایه‌گهرکوهست ازروی‌قیاس بردلی باشد ازین شیروشی پرجگری

همچوسلطان دا بر کافروبردشمن‌خویش برعدو باشد هرروز مراورا ظفری

چون‌چنان گشت که‌بردست‌عنان‌داندداشت کینه توزدبه گه جنگ ز هر کینه‌وری

درتلف کردن بدخواه‌وقوی‌کردن ملك همچو اسکندر هرروز بود در سفری

ای خداوندی شاهی ملکی نیکخوبی کز سخای‌توبهرجای رسیده‌ست اثری

توکریم‌وپسران همچوتوباشند کریم به شجرباز شود نیك وبدهر ثمری

شجری‌کان‌ثمرش‌همچوتوباشدپسری بی‌قیاس تونه‌نیکوست‌امیراشجری

عالمی راشجری‌خواندم، بدکردم‌بد این‌سخن بیخردی گویدیابی‌بصری

هرکه‌اورابه‌تومانندکندهیچکسست باز نشناسد گویند بهی از بتری

تامجره زبلندی نکند قصد نشیب تاثریا به زیارت نشودسوی ثری

تانباشد به بها و به نهاد و به صفت گهرکوه نسا چون گهر کوه هری

پادشاباش‌وولی پروروبدخواه شکر پرکن‌ازخون‌بداندیش‌وعدوهرشمری

دوستان‌راز تو هرروزبه نوی طربی　　دشمنان‌راز تو هرروززسوبی ضرری

۲۰۰

در مدح سلطان محمدبن سلطان محمود گوید

ای ابر بهمنی نه به چشم‌من اندری　　تن زن زمانکی وبیاسای وکم‌گری
این‌روزوشب‌گریستن‌زاروار چیست　　نه‌چون‌منی‌غریب وغم‌عشق‌برسری
برحال من گری که بباید گریستن　　برعاشق غریب زیار و ز دل بری
ای وای واندها! غم عشقا! غریبیا!　　من‌زین توانگرم که‌مبادااین‌توانگری
یاری‌گزیدم ازهمه گیتی پری نژاد　　زان‌شدنهان‌ز چشم‌من‌امروزچون‌پری
لشکربرفت‌و آن‌بت‌لشکرشکن‌برفت　　هرگز مباد کس که‌دهددل به لشکری
ای چشم تابرفت بت من زپیش‌تو　　صدپیرهن زخون تو کردم معصفری
تاجی‌شده‌ست‌روی‌من‌ازبس که‌تو براو　　یاقوت سرخ پاشی و بیجاده‌گستری
چون‌لاله سرخ گشت‌رخ‌من‌زخون‌تو　　زان پس که زرد بودچودینارجعفری
خونخواره‌گشتی‌و نشکیبی‌همی‌زخون　　آهسته خور که خون دل‌من همی‌خوری
آن‌خون که‌توهمی‌خوری ازدل‌همی‌چکد　　دل غافلست و تو به هلاك دل اندری
ای دل تو نیز مستحق صد عقوبتی　　گرغم خوری‌سزد که‌به‌غم‌هم‌تودرخوری
هرروزخویشتن به بلایی در افکنی　　آنگه مراملامت و پرخاش آوری
تودردوغم‌همی‌خوری‌وچشم‌خون‌تو　　وین زان بودکه عاقبت‌کارننگری
در آب دیده‌گاه شناور چو ماهیی　　گه درمیان آتش غم چون سمندری
ای‌دل توقدرخویش‌ندانی‌همی مگر　　تو دفتر مدایح شاه مظفری
شاه جهان محمد محمود کز خدای　　هر فضل یافته ست برون ازپیمبری
او را سزد امیری واو را سزد شهی　　او را سزد بزرگی واو راسزد سری
گرمنظری ستوده بود شاه منظری　　ور مخبری گزیده بود میر مخبری
او را نظیر نبود در نیك مخبری　　اورا شبیه نبود درنیك منظری
هر کس کزوحدیث نیوشدبه‌گوش‌دل　　گفتار او درست شود لفظ او حری
اندرعرب درعربی‌گویی اوگشاد　　و او باز کرد پارسیان را در دری

جایی که او حدیث کند تو نظاره کن / تا لفظ او به نکته کنی نکته بشمری
هنگام مدح او دل مدحتگران او / از بیم نقد او بهراسد ز شاعری
نقدی کند درست و درو هیچ عیب نی / کان نقد را وفا نکند شعر بحتری
هر علم را تمام کتابیست در دلش / آری به جاهلی نتوان کرد مهتری
کهتر کسی که بندهٔ او باشد او شهیست / کورا همی سجود کند چرخ چنبری
ای خسروی که تخت ترا چرخ همبرست / تو با بلند چشمهٔ خورشید همبری
با خاطر عطاردی و با جمال ماه / با فر آفتابی و با سعد مشتری
دیدار فرخ تو گواهی همی دهد / پیوسته خلق را که تو چون فرخ اختری
ای میر باش تا تو ببینی که روزگار / چون ایستاد خواهد پیشت به چاکری
بسیار مانده نیست که بدهد ترا پدر / آن چیز کز جهان تو بدان چیز درخوری
افسر به دست خویش پدر برسرت نهد / وین آن نشان بود که تو زیبای افسری
شاهی دهد ترا که بورزی همی شهی / دیگر که پادشاه وش و شاه منظری
هر چیز کانز آلت شاهی و خسرویست / آن را همی به جان گرامی بپروری
تدبیر ملك را و بسیج نبرد را / برتر ز بهمنی و فزون از سکندری
درخواب جنگ بینی از آرزوی جنگ / وین از مبارزی بود و از دلاوری
چون روز جنگ باشد جز پیل نفکنی / چون روز صید باشد جز شیر نشکری
روز نبرد تو نکند دشمن ترا / با ناوك تو مغفر پولاد مغفری
نامت نوشته نیست کجا نام بد بود / و انجا که نام نیك بود صدر دفتری
نام نکو همی خری و زر همی دهی / بهتر ز گوهر آنچه همی تو بزر خری
خرج ترا وفا نکند دخل تو که تو / افزون دهی ز دخل، فری خوی تو فری
خورشید را سخی چو تو دانند مردمان / خورشید با تو کرد نیارد برابری
تو زر دهی به زایر و خورشید زر کند / چون نام زر دهی نبود نام زرگری
خورشید زر خویش به کوهی درون نهد / کز دور چشم او بشکوهد ز منکری
ور دوستی زر که بنزدیك تو بود / گاهیش دایگی کند و گاه مادری

توزر خویش خوار بدین و بدان دهی اینست رادی ای ملک راد گوهری
از بس که زر سرخ ببخشی همه جهان تهمت همی زنند که تو دشمن زری
نی نی که توز خواسته شیرینترین دهی وان کو جز این دهد دگر ست و تو دیگری
تا چون که از متبر رازی(؟) برهنه گشت اندر شود درخت به دیبای ششتری
تا چون به دشت لاله درخشد بسان شمع در باغ چون چراغ بتابد گل طری
دلشاد باش و کام روا باش و شاه باش با چشم همچو نرگس و با زلف عنبری
آراسته سرای تو همچون بهار چین از رومیان چابك و ترکان سعتری
فرخنده باد بر تو سده تا چنین سده ماهی هزار جشن گزاری و بگذری

۲۰۱

در مدح امیر محمد ولیعهد سلطان محمود

دلم مهربان گشت بر مهربانی کشی دلکشی خوش لبی خوش زبانی
نگاری چو در چشم خرم بهاری نگاری چو در گوش خوش داستانی
به بالای بررسته چون زاد سروی به روی دل افروز چون بوستانی
چو با من سخن گوید و خوش بخندد تو گویی بخندد همی گلستانی
نحیفست چون خیزرانی ولیکن چو تابنده ماهیست برخیزرانی
زمانی ازو صبر کردن نیارم نمانم گر او را نبینم زمانی
سوی حجرهٔ او شدم دوش ناگه برون آمد از حجره در پرنیانی
همی تافت از پرنیان روی خوبش نگاریست گویی ز ارتنگ مانی
بخندید و تابنده شد سی ستاره از آن خنده در دانهٔ ناردانی
مرا گفت مانا غلط کرده ای ره بیکره فتادی ز ره بر کرانی
همانجا شو امشب کجا دوش بودی ره تو نه اینست برگرد جانی
درمن چه کوبی، ره من چه گیری چه آرام گیرد دلت تا چنانی
کسی را چو من دوستگانی چه باید که دلشاد باشد بهر دوستگانی
تو خواهی که من شاد و خوشنود باشم بهسه بوسهٔ خشك در ماهیانی

نه‌من خوی‌سگ دارم ای‌شیر مردا — که خوشنود گردم به‌خشك‌استخوانی
من آنم که‌چون من به‌روی وبیالا — به‌عمری نیابد کس‌اندرجهانی
من آن تیربالا نگارم که هرگز — چوابروی‌من کس‌نبیند کمانی
من‌آن گلرخستم که همرنگ‌رویم — ندیده‌ست هرگز گلی باغبانی
نگنجد همی ذره اندر دهانم — کرا دیده‌ای چون دهانم دهانی
نتابد همی تارمویی میانم — کرا دیده‌ای چون میانم میانی
بدو گفتم ای مهربان یار یکدل — که هرگزندیدم چو تومهربانی
من اریك‌شب‌ازروی تودوربودم — مبرهرزمانی دگرگون گمانی
شب مهرگان‌بودومن مدح گویم — خداوند را هرشب مهرگانی
خداوند ماکیست آن شه‌که دولت — ندیده‌ست ازو پرهنرتر جوانی
محمد ولیعهد سلطان عالم — خداوند هرمرز و هر مرزبانی
ولی را ازو هرزمان تازه سودی — عدو را ازو هرزمان نوزیانی
بوقت عطاخوش خویی تازه رویی — بروز وغا پردلی کاردانی
اگر آسمان نیست بودی نبودی — تهی همتش روزی از آسمانی
نکو رای او آفتابیست روشن — کزو نور گسترده بر هرمکانی
بلی آفتابست لیکن نگردد — نهان زیر هرمیغی و هر دخانی
ازو راز نتوان نهفتن که رایش — کند آشکارا همی هر نهانی
صداندیشه دردل کن و پیش او رو — زهریك دهد مر ترا او نشانی
جوانیست ناکار دیده ولیکن — ازین بخردی آگهی کاردانی
نکو رای و تدبیر او مملکت را — به‌کارست چون هرتنی را روانی
ندیده‌ست هرگز چنو هیچ زایر — عطا بخشی ، آزاده‌ای ، زرفشانی
گر آن زر که او داد برهم نهندی — مگر آیدی چرخ را نردبانی
همانا که بی‌نعمت او به گیتی — درین سالها کس نیاراست خوانی
ایا شهریاری که کرده‌ست مارا — هرانگشتی از توبه روزی ضمانی
همی تابیکباره بیرون نیاید — بدخشی و پیروزه و زر کانی

همی تابه کوه اندر ازبهر گوهر به آهن بود کار هر کوهکانی
توشادان‌زی‌وخوش‌خور وبآرزو رس بداندیش تو آرزومند نانی
هزاران خزان بگذران در ولایت بهاری دل افروز با هرخزانی
زبخت همایون ترا تا قیامت به نو شادیی هرزمان مژدگانی

۲۰۲

در مدح محمدبن محمودبن ناصرالدین گوید

مرا دلیست گروگان عشق چندین جای عجب‌تر ازدل من‌دل نیافریده‌خدای
دلم یکی و دروعاشقی گروه گروه تودرجهان چودل‌من‌دلی دگربنمای
شگفت وخیره‌فرومانده‌ام که چندین عشق بیك دل‌اندر یارب چگونه گیرد جای
حریصتر دلی از عاشقی ملول شود دلم همی نشود، وای ازاین دل‌من وای
نداند این دل غافل که عشق حادثه‌ایست که کوه آهن با رنج او ندارد پای
دلا میانهٔ چندین هزار شغل اندر چگونه سازی مدح امیر بار خدای
جلال دولت عالی محمد محمود امام دادگران شاه راستی فرمای
ستوده‌ای که گرامیتر از ستایش او سخن بهم نکند خاطر ملوك ستای
سخن شناسی کز بیم نقد کردن او شود زبان سخنگوی، گنگ‌و یافه درای
ز براو و عطاهای او همیشه بود چوتختهای عروسان سرای مدح سرای
اگرترا سخن اندر خور ستایش اوست زخسروان جهان جز به‌خدمتش مگرای
وگر پسند کند خدمت ترا یك روز به روز جز بدر اومکن درنگ و مپای
چو دل به‌خدمت اودادی وترا پذرفت ز خدمت دگران دل چو آینه بزدای
کسی که خدمت جزاو کند همیشه بود ز بهر عاقبت خویشتن دل‌اندروای
تو فرخی ! که‌ترااز جهان امید بدوست همیشه تا بتوانی ز خدمتش ماسای
به‌عون دولت او آرزوی خویش بیاب به جاه خدمت او سربه آسمان برسای
بقای اوطلب و وقت هر نماز بگوی که یا الهی ! اندر بقای او بفزای

ایا جمال جهان را وعز دولت را چوروح درخورو همچون‌دودیده‌اندربای
به‌علم خواندن‌وقر آن‌نهاده‌ای دل‌وگوش جزازتو گوش نهاده به‌بانگ بربط و نای
بروز ده ره بر دولت تو حکم کنند منجمان به سطرلاب آسمان پیمای
بزرگی وشرف ودولت وسعادت وملك همی‌درفشد ازین فرخجسته پرده سرای
شهان پیشین فر همای بودندی زبهر فال به هرکس کشان فنادی رای
اگر همای نبودی خجسته رایت تو که داندی‌که همایون بود به فال همای
به‌کبك ماند درپیش آن همای جهان تواز میانه درون تاز وکبك رابربای
مثال ملك چوباغیست پرشکوفه وگل توشادمانه تماشاکنان به‌باغ درآی
زتاج شاهان پرکن حصار شادخ را چو شاه شرق زگنج ملوك قلعهٔ نای
همه ولایت خالی کن از سپاه عدو چنان‌که شاه جهان هندرا ز لشکررای
تودر ولایت ودولت همی گسار مدام مخالفان رادر بند وغم همی فرسای
همیشه تاکه شود روزوشب به‌یك میزان چو آفتاب به برج حمل بگیرد جای
چوآفتاب فروزان به تخت ملك بمان چو آسمان فرا پایه در زمانه بپای
موافقان را مهرت نبید نوش گوار مخالفان را خشم تو زهر زود گزای
سرای ملکت ودر وی سرای پردهٔ تو چو باغ پرسرو از لعبتان چین وختای

۲۰۳

درمدح امیریوسف‌بن ناصرالدین

دوش‌همه شب همی‌گریست‌به‌زاری ماه من‌آن ترك خوبروی حصاری
بردو بناگوش سایبانش همی کرد یك ز دگر حلقه های زلف بخاری
از بس کآب دو چشم او بهم آمد قیمت عود سیه گرفت سماری
نرمك نرمك مرا به‌شرم همی گفت: با بنهٔ میر قصد رفتن داری ؟
گفتم: دارم، که‌امر میر چنینست گفت: به‌غزنین مرا همی بگذاری ؟
گرتو مرا دست بازداری بی‌تو زیر نباشدچومن به‌زردی وزاری

میر نگفته‌ست مر ترا که : روانیست کآرزوی خویش را به‌راه بیاری
گر بتوانی ببر مرا گه رفتن تا نشود روز من ز هجر تو تاری
چون به ره اندهگسار باتو نباشد انده وتیمار خویش باکه گساری ؟
گفتم: کانده گسار من به‌ره اندر خدمت میرست. گفت: محکم کاری
پشت‌سپه‌میر یوسف آنکه ستوده‌ست نزد سواران همه به‌نیك سواری
آن که زباران جوداو چو بخیلان وقت بهاران خجل شد ابر بهاری
ای درم از دست تورسیده به پستی زر ز بخشیدنت فتاده به خواری
روز عطا هر کفی از آن تو ابریست پس توشب و روز درمیان بخاری
بحرت خوانم همی وابرت‌خوانم نه زبی آن‌که دود روی بحاری
بلکه بدان‌خوانمت که‌تو به‌دل‌و‌دست گوهر بپراکنی و لؤلؤ باری
بخشش پیوسته را شمار نگیری خدمت خدمتگران همی بشماری
نامزد زایران کنی که کشتن گر به‌مثل گلبنی به باغ بکاری
بندگشای خزانهٔ توچه کرده‌ست کورا هزمان به دست جود سپاری
جود هلاك خزانه باشد و هر روز تازه هلاکی تو برخزانه گماری
معدن علمی چنان‌که مکمن فضلی مایهٔ حلمی چنان‌که اصل وقاری
جم سیر وسام رزم و دارا بزمی رستم [illegible]اری و فریدون کاری
گرچه تبار تو خسروان جهانند تو بهمه روی سرفراز تباری
تاتوبه رزمی چو زهر زود گزایی تا توبه‌بزمی چوشهد نوش‌گواری
پیش تن دوستان ز رنج پناهی در جگر دشمنان فروخته ناری
حلق بداندیش را برنده چوتیغی دیدهٔ بدخواه را خلنده چوخاری
روزوشب از آرزوی جنگ‌وشبیخون جز سخن جنگ بر زبان نگذاری
پیل قوی تن زیشك یاری خواهد توزدو بازوی خویش خواهی یاری
خون زدل سنگ خاره بردمد ار تو صورت تیر و کمان براو بنگاری
گاو ز ماهی فرو جهد گه رزمت گر توزمین را زنوك نیزه بخاری

باد خزانی زابر پیلان کرد دست | از پی آن تا ترا کشند عماری
تانکند موم فعل عنبر هندی | تاندهد بید بوی عود قماری
شاد زی ای رایت تو مایهٔ دولت | شاد زی ای خدمت تو طاعت باری
تا به قوی بخت تو و دولت سلطان | امر تو اندر زمانه گردد جاری
قصر تو باشد بلاد بصره و بغداد | باغ تو باشد زمین آمل و ساری
وز که ری در نهاله گاه تو رانند | روز شکار تو صد هزار شکاری

۲۰۴

در تهنیت مهرگان و مدح عضدالدوله امیر یوسف

مهرگان رسم عجم داشت به پای | جشن او بود چو چشم اندر بای
هر کجا در شدم از اول روز | بامی اندر شدم و بربط و نای
تامه روزه در آمیخت بدوی | آنهمه رسم نکوماند به جای
کارها تنگ گر ست بدوی | روزهٔ تنگخوی ذیج فرمای
باچنین ماه چ جشن بود | همچو در مزکت آدینه سرای
زین سبب دان که سلی منست | میرابو یعقوب آن بار خدای
عضد دولت یو ، کز فضل | هرچه بایست بدو داد خدای
از بزرگان و ز تدبیر گران | پیشدستست به تدبیر و به رای
زو مبارزتر و زو پردلتر | ننهد کس به رکیب اندر پای
دایم از زنگ زره بر تن او | چون پرباز بود پشت قبای
جنگجوییست که با حملهٔ او | نبود هیچ مبارز را پای،
هیچ کس نیست که باشاه جهان | یك سخن گوید ازین شاه ستای
گوید: ای بار خدای ملکان | ای همایونتر از بال همای
آن دل راد و تن نازك را | رنج و اندیشهٔ چندین منمای
تاکی این رنج ره و گرد سفر | وین تکاپوی دراز وشووآی
لشکر آرای چنین یافته‌ای | تو بیاسای و زشادی ماسای
هرچه ناکرده بماندست ترا | در بر او کن و او را فرمای
او خود اندیشهٔ کار تو برد | دل زاندیشه به یکره بزدای
تابببینی که به یك سال کند | پر ز دینار و درم قلعهٔ نای

او همانست که پیش توسند | درهٔ کشمیر از لشکر رای
او همانست که ازگردن خویش | مرد راکرد به رمح اندروای
جوشن‌خویش‌در اوپوش ومپوش | تو بروبازوی خوبان فرسای
بر همه گیتی او را بگمار | وانگهی برهمه گیتی بخشای
گر به جنگ آید پوشیده زره | وای‌بر هر که به‌جنگ آید وای
شیر آهن خای آن روز شود | از نهیب و ز فزع بازو خای
اسب اورا چه لقب‌ساخته‌اند | مملکت گیر و ولایت پیمای
اسب او با کوس آموخته‌تر | ز اشتر پیر به آواز درای
ای فریدن ظفر رستم دل | ای مبارز شکر گرد ربای
آخر این کار ترا باید کرد | دل بدین دار و بدین کارگرای
تو بدین از همه شایسته تری | همچنین‌باش وهمه ساله توشای
ناگشاده به جهان آنچه بماند | تو به فرمان شهنشه بگشای
دوستانش را یك یك بنواز | دشمنانش رایك یك بگرای
تو بزی خرم وپاینده بباش | روز وشب مجلس‌ومیدان‌آرای
گل‌ومی‌خواه براین جشن‌امشب | از رخ نخشبی و دولب قای

۲۰۵

در بهبود یافتن امیر یوسف ازمرض ومدح او گوید

هزار منت برما فریضه کرد خدای | که شاد کرد دل ما به میر بارخدای
امیر ما عضد دولت و مؤید دین | که‌بر بزرگان فرخنده سایه‌تر ز همای
سپهبدی که‌چو خدمتگران به‌درگه‌اوست | جمال ملك در آن طلعت جهان آرای
همیشه برتن و بر جان اوبه نیك دعا | هزار دست بود برگرفته پیش خدای
دراین میانه که او می‌نخورد وبرننشست | شنیده‌ای که دل خلق هیچ بود به‌جای
زهیچ باغ شنیدی نوای عود نواز | زهیچ خانه شنیدی سرود رودسرای؟
دل مخالف و بیگانگان شادی دوست | همه شتاب گرفت ازنوای بربط ونای

نخورد هیچ کسی می، که روزگار نگفت — به‌می، که‌زود مراین می‌خورنده‌رابگزای
ترنج زرد همی خواست شد به‌باغ امیر — سپهر گفت مراوراکه‌نیست وقت بپای
نه‌آب دیدم بر روی سروران حشم — نه رنگ دیدم در روی لعبتان سرای
به درگه ملك شرق هرکه را دیدم — نژند وخسته جگر دیدم و دل اندروای
همه جهان، به‌دل سوخته همی گفتند — که یاالهی! مکروه را به ما منمای
من آن کسم که‌مرااندرین میان که‌گذشت — نه‌روح بودونه‌عقل ونه‌دست بودونه‌پای
خدای عزوجل رحم کرد بر دل من — به فضل و رحمت بگشاد کار کارگشای
زمانه نوشد وگیتی زسر جوانی یافت — امیربه شد و اینك به‌باده دارد رای
هزار سال زیاد و هزار سال خوراد — میی چو مهر ز دست بتان مهر افزای
گهی به بست درین بوستان طبع فروز — گهی به بلخ در آن باغهای‌روح افزای
سیاه چشمان در پیش وباده‌ها دردست — یکی به‌گونهٔ روی و یکی به رنگ قبای
سرایهاش همه پر ز سرو دیبا پوش — وثاقهاش همه پر ز شیر دندان‌خای
در سرایش پر خسروان و محتشمان — چوجان و دل‌همه آنجا بخدمتش برپای
به‌طرف دیگر بگذرکه خازنش بینی — نشسته از پی بخشیدنش درم پیمای
امیر یوسف‌زین کف‌گشاده‌وسخی است — که گنج قارون با دست او ندارد پای
توفرخی که ترا اینچنین خداوندیست — بناز و شادزی و هرگز ازطرب‌ماسای
به مالهای جهان جاه خدمتش مفروش — زخسروان جهان جزبه خدمتش مگرای
رضای وطاعت اوجوی و هر که رابینی — همی همین شنوان و همی همین فرمای
همیشه مجلس او بانشاط و شادی باد — سرای دشمن او باخروش و نالهٔ وای

۲۰٦

در توصیف باغ امیر یوسف سپهسالار گوید

باغیست دلفروز و سراییست دلگشای — فرخنده باد برملك این باغ و این سرای
زین گونه باغ هیچ ندیدم به هیچ شهر — زین‌گونه جای هیچ ندیدم به هیچ جای
باغی چنان که بردر او بگذری اگر — ازهرگلی ندا همی آید که اندر آی

این باغ و این سرای دل افروز را مباد — جز میر یوسف ایچ خداوند و کدخدای
میر بزرگ‌سایه و میر بزرگ نام — میر بلند همت و میر بلند رای
پاینده باد میر به شادی و فرخی — بر کف گرفته بادهٔ رنگین غمزدای
شاه اندرین سرای نشسته به‌صدر ملك — وز دوسوی سرا همه ترکان دلربای
او تکیه کرده برچمن باغ و پیش او — آزادگان نشسته و بت چهرگان به پای
بت چهرگان چابك چونان که زلفشان — باشد همیشه برسمن ساده مشکسای
زین روی باغ صف بتان ملك پرست — زان روی صف رود زنان غزلسرای
باچنگ چنگ و بربط بونصر درعتاب — وندر میان باغ خوش اندر گرفته پای
میر اندر آن میان بنشاط و نهاده گوش — گاهی به رود وگه به زبان ملك ستای
هرروز دولتی دگر و نو ولایتی — وان دولت وولایت درخشندی خدای
هرجایگه که رای کند دولتش رفیق — هرجایگه که روی نهد بخت رهنمای
شاهان به وقت بخشش از آن شاه یافته — گه ساز وگه ولایت وگه اسب وگه‌قبای
در جنگ و در سفر ز دوسایه جدا مباد — از سایهٔ علامت و از سایهٔ همای

۲۰۷

در مدح امیر یوسف بن ناصرالدین سپاهسالار

ای ترك دگر خبره غم روزه نداری — کز کوه برون آمد آن عید حصاری
گر یك مه پیوسته به‌دشواری بودی — یك سال دمادم به خوشی عید گزاری
مانا علم عیدست آن مه که تو دیدی — کو بود بدان خوبی و اندوه گساری
آن ماه ندانی که ترا دوش چه گفته‌ست؟ — گفته‌ست که ای ماه چرا باده نیاری
مه گفت و نکو گفت ، من از تو نپسندم — گر تو سخن ماه نکو گوش نداری
زین پیش همی روزه شمردی، گه آن بود — گاهست که اکنون قدح باده شماری
برخیزوفراز آی و قدح پر کن وپیش آر — زان باده که تابنده شود زوشب تاری
زان باده که رنگ رخ آن دارد کورا — از میر عنایت بود از دولت یاری
آن شاه عدو بند که بگرفت و بیفکند — کرگی و دژم شیری اندر ره باری
آن میر جهانگیر که بالشکر کشمیر — آن کرد که باکبك کند باز شکاری
آن گرد نکو نام که اندر درهٔ رام — باپیل همان کرد که باکرگ زخواری

سالار سپاه ملك ایران محمود یوسف پسر ناصردین آن شه کاری
شاهی که چو او دست به تیرو به کمان برد مشغول شود شیر به فریاد و به زاری
با شیر ژیان روز شکار آن بنماید کز بیم شود نرمتر از پیل عماری
زآنگونه که ازجوشن خرپشته خدنگش بیرون نشود سوزن درزی زدواری (؟)
تیغش به گه جنگ چو ابریست که آن ابر خون بارد از آن گونه که باران بهاری
از هیبت او دشمن او گرهمه کوهست معروفتر از کاه بزاری و نزاری
بااینهمه رادیست که بیشست به بخشش بخشش ده هزاری بود و بیست هزاری
ای بار خدایی که خود از عمر ندانی روزی که در آن روز دوصد حق‌نگزاری
قدر درم و قیمت دینار ببردی از بس که درم پاشی و دینار بباری
نزدیك تو بیقدرتر و خوارترین چیز آن چیز که آن را تو به زایر نسپاری
عیدست و بر این عید مبی خور که زعکسش رخسارهٔ دیناری گردد گل ناری
رامش کن وشادی کن وعشرت کن وخوش باش می نوش کن از دست نکویان حصاری

۲۰۸

در مدح سلطان مسعودبن سلطان محمود گوید

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی خوشا با پریچهرگان زندگانی
خوشا بارفیقان یکدل نشستن بهم نوش کردن می ارغوانی
به وقت جوانی بکن عیش زیرا که هنگام پیری بود ناتوانی
جوانی و ازعشق پرهیز کردن چه باشد، ندانی، بجز جان‌گرانی
جوانی که پیوسته عاشق نباشد دریغست ازو روزگار جوانی
در شادمانی بود عشق خوبان بباید گشادن در شادمانی
در شادمانی گشاده‌ست بر تو که مدحتگر پادشاه جهانی
جهاندار مسعود محمود غازی که‌مسعود باد اخترش جاودانی
سر خسروان افسر تاجداران که او را سزد تاج و تخت کیانی
زمین را مهیا به مالك رقابی فلك را مسمی به صاحبقرانی
به مردانگی از همه شهریاران پدیدار همچون یقین از گمانی
به جنگ اندرون کامرانست لیکن ندانم کجا راند این کامرانی

نبینی دل‌جنگ اوهیچ کس‌را تو بنمای گرهیچ دیدی و دانی
از آن سومراوراست تا غرب‌شاهی وز این سومر اوراست تاشرق‌خانی
سپاهیست او را که از دخل گیتی به سختی توان دادشان بیستگانی
اگر نیستی کوه غزنین توانگر بدین سیم رونده و زر کانی
به اندازهٔ لشکر او نبودی گر از خاك و از گل زدندی شیانی
خداوند چشم بدان دور دارد ازاین شاه و زین دولت آسمانی
چنین شهریار و چنین شاهزاده که دید و که داده‌ست هرگز نشانی
بدین شرمناکی بدین خوب رسمی بدین تازه رویی بدین خوش زبانی
حدیث ارکند با تو از شرم گردد دو رخسار او چون گل بوستانی
نه هرگز بدان را به بد داده یاری نه هرگز به بد کرده همداستانی
جهان را به عدل و به انصاف دادن بیاراست چو شعر نیك از معانی
به جوی‌اندرون‌آب نوش روان شد ازین عدل و انصاف نوشیروانی
چنان گشت بازار های ولایت که بر خاست از پاسبان پاسبانی
سپاه و رعیت نیابند فرصت به شغل دگر کردن از میزبانی
ز پاکیزگی شهر و از ایمنی ده روان گشت بازار بازارگانی
زهی شهریاری که گویی ز ایزد به رزق همه عالم اندر ضمانی
به کردار نیکو و گفتار شیرین همی آرزوها به‌دلها رسانی
دل من پر از آرزو بود شاها وز اندیشه رخسار من زعفرانی
نه‌زان‌کاندرین‌خدمت این رنج‌بردم که واجب کند بر من این مهربانی
مرا شاد کردی و آباد کردی سرای من از فرش و مال و اوانی
بیاراستم خانه از نعمت تو به کاکویی و رومی و خسروانی
خدایت معین باد و دولت مساعد تو باقی و بد خواه توگشته فانی
سرای تو پر سرو و پرماه و پرگل ز یغمایی و چینی و خلخانی
همایون و فرخنده بادت نشستن بدین جشن فرخندهٔ مهرگانی

به تو بگذرد روزگاران به خوشی دوصدجشن دیگر چنین بگذرانی

۲۰۹

در مدح خواجه ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی گوید

دل من همی داد گفتی گوایی که باشد مرا روزی از تو جدایی
بلی هرچه خواهد رسیدن به مردم بر آن دل دهد هر زمانی گوایی
من این روز راداشتم چشم وزین غم نبوده‌ست با روز من روشنایی
جدایی گمان برده بودم ولیکن نه چندانکه یکسو نهی آشنایی
به جرم چه راندی مرا از درخود گناهم نبوده‌ست جز بیگنایی
بدین زودی از من چرا سیر گشتی نگارا بدین زود سیری چرایی
که دانست کز تو مرا دید باید به چندان وفا اینهمه بیوفایی
سپردم به تو دل ندانسته بودم بدین‌گونه مایل به جور و جفایی
دریغا دریغا که آگه نبودم که‌تو بیوفا در جفا تا کجایی
همه دشمنی از تو دیدم ولیکن نگویم که تو دوستی را نشایی
نگارا من از آزمایش به آیم مرا باش تا بیش ازین آزمایی
مرا خوار داری و بیقدر خواهی نگر تا بدین خو که هستی نپایی
ز قدر من آنگاه آگاه گردی که با من به درگاه صاحب درآیی
وزیر ملك صاحب سید احمد که دولت بدو داد فرمانروایی
زمین و هوا خوان بدین معنی او را که حلمش زمینیست طبعش هوایی
دلش را پرست ، ارخرد را پرستی کفش را ستای ، ار سخا را ستایی
ز بهر نوای کسان چیز بخشد نترسد ز کم چیزی و بینوایی
زگیتی بدو چیز بس کرد و آن‌دو چه چیزست نیکی و نیکو عطایی
ایامصطفی سیرت و مرتضی دل که همنام و همه کنیت مصطفایی
دل مهتران سوی دنیا گراید تو دایم سوی نام نیکو گرایی
ز بسیار نیکی که‌کردی به‌نیکی زخلق جهان روز و شب در دعایی
ترا دیده‌ام قادر و پارسا بس شگفتست با قادری پارسایی

به‌دیدار و صورت چومایی و لیکن به کردار و گفتار نزجنس مایی
به کردار نیکو روانها فزایی به گفتار فرخنده دلها ربایی
دهنده ترا همتی داد عالی که همواره زان همت‌اندر بلایی
بلاییست این همت و در شگفتم که چون این بلا را تحمل نمایی
به روزی ترا دیده‌ام صد مظالم از آن هریکی شغل یك پادشایی
جوابی دهی شورشهری نشانی حدیثی کنی کار خلقی گشایی
به روی و ریا کار کردن ندانی ازیرا که نه مرد روی و ریایی
ز تو داد نا یافته کس ندانم زسلطانی و شهری و روستایی
هزار آفرین باد برتو ز ایزد که تو در خور آفرین و ثنایی
بسا رنج و سختی که بردل نهادی ازین تازه‌رویی، وزین خوش لقایی
درین رسم و آیین و مذهب که‌داری نگوید تراکس که توبرخطایی
چه نیکو خصالی چه‌نیکو فعالی چه پاکیزه طبعی چه‌پاکیزه‌رایی
ترا بد که خواهد، ترا بد که‌گوید که هرگز مباد از بداورا رهایی
اگر ابلهی ژاژ خاید مر اورا پشیمان کند خسرو از ژاژ خایی
خلاف تو بردشمنان نیست فرخ ازیرا که تو برکشیدهٔ خدایی
همی تابود در سرای بزرگان چوسیمین بنان لعبتان سرایی
کند چشمشان ازشبه مهره بازی کند زلفشان برسمن مشکسایی
به تو تازه باد اینجهان کاین جهان‌را چو مر چشم را روشنایی بیایی
بجز مر ترا هیچ کس را مبادا زبعد ملك برجهان کدخدایی
چنان چون تو یکتادلی مهر اورا دلش برتو هرگز مبادا دوتایی
بپاید وی اندر جهان شاد و خرم تو در سایهٔ رأفت او بپایی
به صد مهرگان دگر شاد کن دل که تو شادی و فرخی را سزایی
به هر جشن نو فرخی مادح تو کند برتو و شاه مدحت سرایی

۲۱۰

درمدح خواجهٔ عمید حامدبن محمد المهتدی گوید

تا دل من ز دست من بستدی سر بسر ای نگار دیگر شدی
چاره و راه خویش گم کرده‌ام تا تو مرابه راه پیش آمدی
من زهمه جهان دلی داشتم آمدی و ز دست من بستدی
دل به تو دادم و دلت نستدم مردم دیدی تو بدین بی بدی
گویی بیدلی و با من دو دل لاجرم ای صنم به کام خودی
جان ودل من‌آن خواجه‌ست‌وتو چنگ به چیز خواجه اندر زدی
عالم فضل و علم خواجهٔ عمید حامد بن محمد المهتدی
آن که همه درفشد از روی او رادی و فضل و فرهٔ ایزدی
ای همه حری و همه مردمی وی همه رادی و همه بخردی
رادی را تو اول و آخری حری را تو ضظغ وابجدی
با خبر از فنون فضل و ادب هست به پیش تو کم ازمبتدی
وقت کفایت‌ارچه کافی کسیست گوید کاستاد چو من صد شدی
موبد اگر امام دانش بود تو به همه طریقها موبدی
سایل اگر چه جان بخواهد زتو بدهی و همچنین بدی تا بدی
باشد اگر صد هنری مرد، تو پیشتر و بیشتر از هر صدی
تو ز همه جهان به پیشی و نام همچو ز جمع روزها شنبدی
تا شبهی نیابد از آبنوس همچو ز دارپرنیان تربدی
گنبد بر شده فرود تو باد همچو بهشت از زبر گنبدی
عید مبارکست می خواه از آن کزرخ او به لب همی‌گل چدی
گشته زرنگ سبزه و ارغوان باغ و چمن زمردی و بسدی
چشم مخالف را بیاژن به تیر چون کف یاران که به‌زر آژدی

۲۱۱

درمدح سلطان مسعودبن‌سلطان محمودگوید

زنخدانی چون سیم وبراو از شبه خالی دلم برد و مرا کرد ز اندیشه خیالی
ندانستم هرگز که به آسانی و زودی دل چون منی از ره بتوان برد به خالی

دلم‌خال نبرده‌ست، مهی برده که باوی — مهی با سپری گرد به‌مانند هلالی
زمانی که بی آن‌گردزنخ باشم ماهیست — شبی کزبرآن خال جدا مانم سالی
چوبنشیند چنانست که از نسرین تلی — چوبرخاست چنانست که از سرونهالی
کجا چهرهٔ او بود چه باغی وچه دشتی — کجا قامت اوبود چه سروی و چه نالی
دهانش به گه آنکه همی خندد گستاخ — چنانست که آلوده به می گشته سفالی
به هربوسه کزو خواهم نازی و عتابی — به هرباده کزو خواهم غنجی و دلالی
مرا گفت که‌می‌خواه‌وبه‌خدمت‌مشو امروز — گمان برد که من بدهم حقی به محالی
ندانست که من خدمت سلطان معظم — بند هم به هوای دلی و بلکه به‌مالی
خداوند بزرگان و جهانداران مسعود — که‌هرروز به فتحیش زند دولت فالی
کجا حملهٔ‌اوبودچه‌یك تن چه سپاهی — کجاهیبت او بود چه شیری چه‌شکالی
بی از آنکه در ابروش گره‌بینی یاخم — عمودی زچهل من بخماند چو دوالی
نه چون اوبه همه باب‌توان یافت نظیری — نه چون اوزهمه خلق توان یافت‌همالی
زشاهان وبزرگان وجهانداران اوراست — به هرفضلی دستی وبه هر فخر مجالی
بگیرد گه پیکار حصاری به خدنگی — ببخشد گه کردار جهانی به‌سؤالی
سپاهی را برخاك نشاند به‌نبردی — جهانی را از خاك برآرد به‌نوالی
به اقصای جهان از فزع تیغش هرروز — همی صلح سکالد دل هرجنگ سکالی
دلی کز تپش هیبت او تافته گردد — اگر زآهن وروی‌ست‌چه‌آن‌دل‌چه زکالی
وبالی بود آن دل که چنین باشد درتن — نگر تا نشود برتو دل شاد وبالی
کسی کوبه‌حصاری‌قوی ازطاعت‌اوتافت — بتر زانکه به گفتار زنی شد به جوالی
خلافش برد آنرا که‌خلافش به دل آرد — ز عزی و جلالی سوی عزلی و نکالی
بساکس که زبیمش به‌خلافی که درآورد — فتاد از سرمنظر به بن غاری و غالی
بدیدارش هرکس که نباشدخوش وخرم — شود هرمژه در چشمش نیشی و نصالی
نه بی‌طاعت او شادشود کس به امیدی — نه بی‌خدمت اوراه برد کس به کمالی
جهان را زپس انداز و ره خدمت‌اوگیر — ترا راه نمودم ز حرامی به حلالی
همه خلق براین شاه و بدین ملك عیالند — بتقدیر جهانی و بی اندازه عیالی

زشاهان وبزرگان من ازو دیده‌ام وبس عطا دادن و بخشیدن بی‌هیچ ملالی
به‌کردار وبه آیین و به خوهای ستوده جمالیست جهان راوکه داند چه‌جمالی
زبس عدل وزبس‌دادچنان‌کرد جهان را که از شیرنیندیشد در بیشه غزالی
ازین بنده نوازی و ازین عذر پذیری ازین‌شرمگنی نیکخوبی‌خوب‌خصالی
بقا بادش چندان که زفرسودن ایام شود کوه دماوند به‌کردار خلالی
به پیراستن کار و به‌آراستن ملك ازو یافته هرشاهی رسمی و مثالی
سرایش را هرساعت‌وملکش را هرروز دگر گونه جمالی و دگر گونه جلالی

۲۱۲
درمدح خواجه ابوسهل احمدبن حسن حمدوی گوید

ای پسرهیچ ندانم که چگونه پسری هرزمان باپدر خویش به خوی دگری
باچنین خو که توداری پسرا ،گربه مثل صبر ایوب مرا بودی گشتی سپری
تنگدل گردی‌چون من‌سوی تو کم نگرم ورسوی تونگرم تو به دگر سونگری
بوسه ندهی و نخواهی که کسم بوسه‌دهد پس توای جان پدر رنج و عنای پدری
گرنخواهی که مرا بوسه‌دهدجز تو کسی تومکن نیزگه، بوسه چنین حیله گری
من به پروردن تورنج بدان روی برم که تودرجستن کام دل من رنج بری
به مراد دل من باش و دلم نیز مخور گرهمی خواهی کزصحبت من بربخوری
تیر بالایی و مانندهٔ تیری که ترا هرچه نزدیکتر آرم توزمن دورتری
مکن ای‌دوست که‌گرمن زتوبرتابم روی بکسه تو گریی ومن‌گویم خوناب گری
من نه از بیکسی اندرکف تودادم دل که مرا جزتوبتانند به خوبی چوبری
دل بدان یافتی ازمن که نکودانی خواند مدحت خواجهٔ آزاده به الفاظ دری
خواجهٔ سید ابوسهل رئیس الرؤسا احمدبن الحسن آن بارخدای‌هنری
آن مهی یافته ازگوهرو زیبای مهی وان سری‌یافته‌برخلق وسزاوارسری
نعمت ومال‌جهان‌رابراو نیست شرف اینت مردی خطری، شادزیاداین‌خطری
مهتری کرده‌و آموخته درخانهٔ خویش مهتری کردن و آن مهتری‌اوراگهری
ازعطا دادن پیوسته وخوشخوبی او ادبای سفری گشته بر او حضری

زنده کرد او به بزرگی و هنر نام پدر — این چنین باید کردن پدران را پسری

پایگاه وزرا یافته نزدیک ملک — از نکورایی و دانایی و تدبیرگری

در شمار هنرش عاجز و سرگشته شوی — گر توانی به مثل قطرهٔ باران شمری

گر تو خواهیش و گرنه به تو اندر بشلد — زر او چون به در خانهٔ او بر گذری

لاجرم ناموری یافت بدین عادت خوب — به چنین عادت نادر نبود ناموری

طلعتی دارد و خویی چو رخ خویش بدیع — فری آن طلعت فرخنده و آن خوی فری

ای کریمی و سخی بارخدایی که مدام — از همه خلق به دینار همی شکر خری

اندرین دولت مانندهٔ تو کیست دگر — چه به نیکوسیری و چه به نیکو نظری

عادتی داری نیکو و رهی داری خوب — فضل را راهبری تا تو بدین راهبری

زینت ملک خداوندی و اندر خور ملک — صدر دیوان شه شرقی و آن را زدری

بخل نزدیک تو کفرست و سخا نزد تو دین — مرد دین دوست بود آری از کفر بری

زبرین چرخ فلک زیر کمین همت تست — نه عجب گر به قدر از همه عالم زبری

دست طاقت به چنان همت عالی نرسد — پس تو زین همت بارنج دل و درد سری

ای جوادی که همه میل سوی جود کنی — ای کریمی که همه راه کریمی سپری

چون سخن خواهی گفتن همه ساده نکنی — چون هنر خواهی جستن همه ساده جگری

شیر نر وقت هنر پیش تو روباه شود — زشت باشد که ترا گویم تو شیر نری

هنر و فضل تو بر خلق چرا عرضه کنم — چون به نزدیک همه خلق به هر دو سمری

تا چو نوروز درآرد سپه خویش به باغ — باغ پر لالهٔ نو گردد و گلهای طری

تا که گردد که و کهسار تو تختی ز گهر — دشت و هامون چو بساطی شود از شوشتری

شاد بادی و توانا و قوی تا به مراد — گه ولی پروری و گاه معادی شکری

مجلس تو ز نکورویان چون باغ بهار — پر تذروان خرامنده و کبکان دری

گوش تو سوی سماع و لب تو سوی شراب — چشم تو سوی دو رخسار بت کاشغری

۲۱۳

نیز در مدح خواجه ابوسهل حمدوی گوید

ای قصد تو به دیدن ایوان کسروی — اندیشه کرده‌ای که بدیدار آن روی
ایوان خواجه با تو به شهر اندرون بود — دیوانگی بود که توجای دگرشوی
آن کس که هر دو دید، بر ایوان خواجه را — بسیار فضل دید بر ایوان کسروی
این آن بناست کز براو خوشهٔ فلك — در وقت بدروی چو بخواهی که بدروی
باغی نهاده همبر او با چهار بخش — پر نقش و پر نگار چو ارتنگ مانوی
هر بخششی از و چو جهانیست مستقیم — هر هندسی ازو چو سپهریست مستوی
استاد این سرای بآیین همی بود — رای رئیس سید ابو سهل حمدوی
آن مهتری که بخت به درگاه تو بود — چون رای او کنی و به درگاه او روی
رایش چنان که لفظ بزرگان بود متین — عزمش چنان که بازوی گردان بود قوی
رانج او به نوك خامه کند صد یکی کنند — مردان کاردیده به شمشیر هندوی
توقیع او به نزد دبیران روزگار — چیزی بود بغایت از آن سوی جادوی
در دست و روی او ز هنر صد دلیل هست — چون معجز پیمبری و فر خسروی
کردار او به نزد همه خلق معجزست — چون نزد شاعران سخن سهل معنوی
شعر درازتر ز «قفانبك» پیش او — کوته شود چو قافیهٔ شعر مثنوی
گر مهتری به مرتبه چون شعری باشدی — او حرف اولین بود و دیگران روی
از خاندان خویش بزرگ آمد و شریف — آموخته ز اصل و گهر گردی وگوی
دیریست کاین بزرگی درخاندان اوست — این مرتبت نیافت کنون خواجه از نوی
در فضل گوهرش بتوان یافتن کنون — مدح هزار ساله به گفتار پهلوی
ای مهتری که غایت رادی تویی زخلق — لابل که تو ز غایت رادی از آن سوی
گر مردمی نبوت گردد، جهان به تو — یکرویه بگروند و به کس تو بنگروی
در رزم همچو شیر همیدون همه دلی — در بزم همچو شمس همیدون همه ضوی
جز نیکویی پذیره نیاید تراگذر — در رسم وخوی توسخن دشمن غوی
از نیکویی که خوی تو بیند نکو رود — تا تو بر این نهادی وتا تو بدین خوی
یك بیت شعر یاد کنم من که رودکی — گرچه ترا نگفت سزاوار آن توی
«جز برتری ندانی گویی که آتشی — جز راستی نجویی مانا ترازوی»

تا شاعران به شعر بگویند و بشنوید — وصف دوزلف و دورخ خوبان پیغوی
با بخردان نشین چو بخواهی همی نشست — با نیکوان غنو چو بخواهی که بغنوی
چندان که آرزوی دل تو بود بباش — با کام و بامراد همی باش تا بوی
بد خواه تو به درد و به اندوه دل بود — تو گر نوی ز رامش واز کام دل نوی

۲۱۴

درمدح امیر ابواحمد محمدبن محمودغزنوی گوید

چون موی میان داری جون کوه کمرداری — چون مشک زره داری چون لاله سپرداری
گویی که ترا دارم، بردار ببر، لیکن — گفتار دگر داری ، کردار دگر داری
دل در کف تودادم تا یافته بر زان لب — زان دل که ترا دادم جانا چه خبرداری
جان نیز به تو بخشم جان را چه خطرباشد — نی نی که چو دل داری بسیار بطر داری
جور تو یکی باشد داد تونگر چندین — باداد چه کین داری باجورچه سر داری
شاهیست مرا یارا باعدل عمر همدل — بندیش ازو گرهش داری وبصرداری
بواحمد بن محمود آن شیرشکن خسرو — کز بخشش اوعالم پرزیور وزر داری
گردونش همی گوید ای خوب سیر پهلو — بسیار ادب داری بسیار هنر داری
ای میر خراسان را شایسته پسر یکسر — آیین پدر داری کردار پدر داری
گر اصل و گهر باید باگنج و گهر همبر — هم گنج و گهرداری هم اصل وگهرداری
فخر همه شاهانی خورشید سیر شاها — از دریا دل داری وز کوه جگرداری
هم فضل به کف کردی هم علم زبر کردی — از فضل سپه داری وز علم حشرداری
اندر سفری دایم برسان قمر لیکن — هم دست سزا(؟)داری هم روی قمرداری
سالار فکن گردی بد خواه شکر شاهی — در تیغ قضاداری در تیر قدر داری
درجنگ عدوگیرد ار کوه سپرپیشت — او کوه سپر دارد تو نیزه سپر داری
کوه ارتوعجب دارد، باداز توعبر گیرد — چون قصدحضر کردی چون رای سفرداری
برخصم نشان باشد بر دشمن اثر ماند — تاتیغ به کف داری تاخود به سرداری
تیر توجگر دوزد سهم توزفر بندد — بس خانه کز آن بیکس زین زبر وزبرداری
در دست هنرداری در خلقت فر داری — دیدارعلی داری کردار عمر داری

جایی که درر باید جایی که غرر باید | معلوم غرر داری مفهوم درر داری
بردر گهت از مادح زوار همی بینم | این رابه طرب داری آنرابه بطر داری
زان دست که دریا شد بااوشمر کوچك | بس کس که غنی داری دینار شمرداری
زرتو همی گوید زرم نه حجر پس چون | گاهش چوحجرداری گاهش چو مدرداری
ازگنج توزر بیرون چون حلقه‌زدر گویی | ازسیم گران داری وزرچو حجر داری
تاخرما خار آرد تاآبی بار آرد | آفاق به کف داری معشوق به بر داری
تا چرخ کمان‌دارد تاکوه کمر دارد | ازفخر کمان داری وزعز کمرداری

۲۱۵

ترجیع بند درمدح امیرابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین

زباغ ای باغبان مارا همی بوی بهار آید | کلیدباغ مارا ده که فردامان به‌کار آید
کلیدباغ رافردا هزاران خواستار آید | تولختی صبر کن چندانکه قمری برچنار آید
چو اندر باغ توبلبل به‌دیدار بهار آید | ترامهمان ناخوانده بروزی صدهزار آید
کنون گر گلبنی راپنج شش گل درشمار آید | چنان‌دانی که‌هر کس راهمی‌دوبوی‌یار آید
بهارامسال پنداری‌همی خوشتر زپار آید | ازین خوشترشودفرداکه خسرو ازشکار آید

بدین‌شایستگی‌جشنی بدین‌بایستگی‌روزی
ملك‌رادرجهان‌هرروزجشنی بادونوروزی

بنددوم

کنون در زیر هرگلبن قنینه درنمار آید | نبیند کس که ازخنده دهان‌گل فراز آید
زهربادی که برخیزد گلی بامی به‌راز آید | به‌چشم‌عاشق ازمی‌تابه می‌عمری‌دراز آید
به‌گوش آوازهرمرغی‌لطیف وطبعساز آید | به‌دست می زشادی هرزمان مارا جواز آید
هوا خوش گردد وبر کوه‌برف‌اندرگداز آید | علمهای بهاری از نشیبی بر فراز آید
کنون‌مارابدان معشوق سیمین برنیاز آید | به‌شادی‌عمر بگذاریم اگرمعشوق باز آید

بدین شایستگی جشنی‌بدین بایستگی روزی
ملك رادرجهان هرروزجشنی‌باد و نوروزی

بند سوم

زمین ازخرمی گویی گشاده آسمانستی گشاده آسمان گویی شکفته بوستانستی
به صحرا لاله پنداری زبیجاده دهانستی درخت سبزرا گویی هزارآوا زبانستی
به‌شب درباغ گویی گل چراغ باغبانستی ستاك نسترن گویی بت لاغر میانستی
درخت سیب‌را گویی زدیبا طیلسانستی جهان‌گویی همه پروشی وپر پر نیانستی
مرادل‌گر نه اندر دست آن نامهربانستی به‌دودستم بشادی بر،می‌چون‌ارغوانستی

بدین شایستگی جشنی بدین‌بایستگی روزی
ملك‌رادرجهان هرروز جشنی بادو نوروزی

بندچهارم

دلا بازآی تابا توغم دیرینه بگسارم حدیثی‌از تو بنیوشم نصیبی از تو بردارم
دلا گرمن‌به‌آسانی تراروزی‌به چنگ‌آرم چوجان‌دارم‌ترازیرا که‌بی‌تو‌خوارم‌وزارم
دلاتاتوزمن دوری نه‌درخوابم نه بیدارم نشان‌بیدلی پیداست‌از گفتار و کردارم
دلاتاتو زمن دوری ندانم برچه کردارم مرابینی چنان بینی که من یکساله بیمارم
دلاباتو وفا کردم کزین بیشت نیازارم بیا تااین بهاران رابه شادی‌با تو بگذارم

بدین شایستگی‌جشنی بدین‌بایستگی‌روزی
ملك رادرجهان هرروزجشنی بادونوروزی

بندپنجم

چه‌کرد آن‌سنگدل باتو‌به‌سختی‌صبر چون کردی
چرایکبارگی خودرا چنین‌خوارو زبون کردی
چنین خوداشتی همواره یا این‌خو کنون کردی
دو بهر از خویشتن بگداختی‌یك‌بهره خون کردی
نمودی‌خوارخودرا ومراچون‌خود زبون کردی
تراهرچند گفتم کم کن‌این سودا فزون کردی
نخستم بر گراییدی و لختی آزمون کردی
چو گفتم هرچه‌خواهی کن فسار ازسر برون کردی

برفتی جنگجویی را سوی من رهنمون کردی
چو گل خندنده گشت ای بت مرا اگر بنده چون کردی
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك رادرجهان هرروز جشنی بادو نوروزی

بند ششم

تراگر همچنین شاید بگوی آن سرو سیمین را
بگوی آن سروسیمین رابگوی آن ماه وپروین را
بگو آن تودهٔ گل را بگو آن شاخ نسرین را
بگو آن فخرخوبان رانگار چین وماچین را
که دل بردی ودعوی کرده‌ای مرجان شیرین را
کم از رویی که بنمایی من مهجور مسکین را
بیا تا شاد بگذاریم ما بستان غزنین را
مکن بر من تباه این جشن نوروزخوش آیین را
همی بر تو شفیع آرم ثنای گوهر آگین را
ثنای میر عالم یوسف بن ناصرالدین را
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی بادونوروزی

بند هفتم

نبینی باغ راکزگل چگونه خوب و دلبرشد
نبینی راغ راکزلاله چون زیبا و درخورشد
زمین ازنقش گوناگون چون دیبای ششتر شد
هزار آوای مست اینك به‌شغل خویشتن‌درشد
تذروجفت گم کرده کنون باجفت همبر شد
جهان چون خانهٔ پربت شد ونوروزبتگرشد
درخت رود از دیبا و از گوهر توانگر شد
گوزن ازلاله اندر دشت بابالین وبسترشد

زهر بیغوله و باغی نوای مطربی برشد
دگر باید شدن ماراکنون کآفاق دیگر شد
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی بادو نوروزی

بند هشتم

می اندرخم همی گوید که یاقوت روان گشتم
درخت ارغوان بشکفت ومن چون ارغوان گشتم
اگرزین پیش تن بودم کنون پاکیزه جان گشتم
به‌من شادی کند شادی، که‌شادی‌راروان گشتم
مرا زین پیش دیدستی نگه کن تاچسان گشتم
نیم زان سان که من بودم‌دگر گشتم جوان گشتم
زخوشرنگی چو گل گشتم زخوشبویی چو بان گشتم
زبیم باد وبرف‌دی به خم اندر نهان گشتم
بهار آید برون آیم که ازوی باامان گشتم
روانها را طرب گشتم طربها را روان گشتم
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی بادو نوروزی

بند نهم

می اندر گفتگو آمد پس ازگفتارجنگ آمد
خم وخمخانه‌اندرچشم‌من تاریك‌وتنگ آمد
به‌گوش‌من‌همی‌ازباغ بانگ‌نای وچنگ آمد
کس ارمی‌خوردبی آوازنی‌برسرش‌سنگ آمد
مرا باری همه مهر از می بیجاده رنگ آمد
زمرد را روان خواهم‌چوازروی‌پرنگ آمد

به خاصه کز هوا شبگیر آواز کلنگ آمد
زکاخ میر بانگ رود بونصر پلنگ آمد
کنون هر عاشقی کورا می روشن به‌چنگ آمد
به‌طرف باغ همدم با نگاری شوخ وشنگ آمد
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی بادو نوروزی

بند دهم

ملك یوسف کنون در کاخ خود چون رودزن خواند
ندیمان را و خوبان را به نزد خویشتن خواند
می بیجاده گون خواهد بت سیمین ذقن خواند
بتی خواند که او را شاخ باغ نسترن خواند
گروهی ماهرویان را به‌خدمت برچمن خواند
نگاری از چگل خواند نگاری از ختن خواند
زخوبی آیةالکرسی سه ره برتن به تن خواند
مرا گر آرزوش آید میان انجمن خواند
گهی اشعار من خواند گهی ابیات من خواند
وگر شیرین سخن گویم مرا شیرین سخن خواند
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی باد و نوروزی

بند یازدهم

امیر این گویدم زیرا که او دلها نگه دارد
به‌نزد خویشتن هر کهتری را پایگه دارد
چه باشد گرچو من مداح در هرشهرو ده دارد
زمدح اندر نماند هر که از رادی سپه دارد
به نزد میرابویعقوب نیك ایمن نگه دارد

ز بهر زایر آوردن به ره بر مرد ره دارد
عدو را بند وچه دارد ولی را تاج وگه دارد
همیشه روز بدخواهان دولت را سیه دارد
نه چاهی را به گه دارد نه‌گاهی را به چه دارد
زعفوش بهره‌ورتر هر که افزون‌تر گنه دارد
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی بادو نوروزی

بند دوازدهم

امیرا ! با هنر میرا خداوندت معین بادا
ز ایزد برتن و جانت هزاران آفرین بادا
به دست توهمیشه جام و شمشیر ونگین بادا
کمینه چاکری زان توبیش از مستعین بادا
کسی کوبر زمین‌عیب‌توجوید درزمین بادا
همه شغل توبانیکان و سالاران دین بادا
ره آموز تو اندر کارها روح‌الامین بادا
همه ساله چنین بادی همه روزه چنین بادا
زمانه دشمنت را وقت کین اندر کمین بادا
زعدل توجهان همواره چون خلدبرین بادا
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی بادو نوروزی

بند سیزدهم

گرازده فضل توشاها یکی در آفتابستی همانا درپرستیدنش هر کس راشتابستی
وزآن رادی که اندردست تست اندر سحابستی زبارانش زمین پرگوهر و پرزرنابستی
وزاین پاکی که اندر مذهب تست‌اندر آبستی به‌آب‌اندرنگه‌کردن‌همه مزدو ثوابستی
وزاین آرام کاندرحلم‌تست‌اندرتر ابستی حدیث‌زلزله کردن‌به‌چشم‌خلق خوابستی

واین خوشی که اندرخلق‌تست اندرشرابستی علاج دردها را چون دعای مستجابستی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك رادرجهان هرروزجشنی باد ونوروزی

بند چهاردهم

امیرا ! گرجوانمردی به‌کار آید، جوانمردی

وگرمردی همی‌باید ، به مردی‌در جهان‌فردی

همی پاید زتو رادی همی پوید زتومردی

خزانه‌درخروش آمدچو آگه‌شد که‌می‌خوردی

ز غم بفزاید اندر گونهٔ دینارها زردی

به هرهفته جهانی را بپیمایی و بنوردی

چو گفتی‌صیدخواهم کرد، کردی‌وعجب کردی

به صحرا شیر افکندی زبیشه‌کرگ آوردی

بلی شاگرد سلطانی و لیکن نیك شاگردی

نباید روزگاری دیرکاستاد جهان گردی

بدین شایستگی جشنی‌بدین بایستگی روزی

ملك را درجهان هرروزجشنی بادونوروزی

بندپانزدهم

امیرا ! تابه‌زین کردی به‌غزنین‌اسب تازی‌را

دوپای اندر تکاپوبست‌گرگانی ورازی را

اگرزان سوفروتازی تماشا را و بازی را

نه شامی را دل اندرتن بماند نه حجازی را

به تك بردی نشیبی را برآوردی فرازی را

برآوردی حقیقی را فروبردی مجازی را

امیرا ! کارسازی تو وزینی کار سازی را

نیندیشی بلندی را نیندیشی فرازی را

به مردی شادمان کردی روان میرغازی را

بدین خوشنود کردستی نظام‌دین تازی را
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی بادو نوروزی

بندشانزدهم

طراز جامهٔ شاهان همی بینم به نام تو
براسبان برفکنده‌خلعتی زین و ستام تو
همی ترسند جباران عالم از حسام تو
ستاره ازفلك‌رشوت فرستدزی سهام تو
مه‌وخورشیدرارشك آیدای‌خسروزجام‌تو
خطایی کس‌نیابد هیچگه اندر کلام تو
نظام عالمی بنهاد یزدان در نظام تو
به‌شکراندرجهان‌ماندمنت هرکس زیردام‌تو
سزد برمهتران فخرآورد کهترغلام تو
منظم کشور و لشکر بوداز انتظام تو
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هرروزجشنی بادو نوروزی

بند هفدهم

کجا اندرجهان میری وسالاری‌همی بینم
زشکرمنتت برگردنش باری همی بینم
نه اندر مردمی کردن ترا یاری همی بینم
نه جز آزادگی کردن تراکاری همی بینم
زتوخوبی به‌جای‌خلق بسیاری همی بینم
کریمی را برتو تیز بازاری همی بینم
زکردارتوهرکس رابه‌گفتاری همی‌بینم
زنیکویی به‌هردم ازتو کرداری همی‌بینم
بردیگرکسان باهرگلی خاری همی بینم
ترا برجایگه بیخار گلزاری همی بینم
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك رادرجهان هرروزجشنی باد ونوروزی

بندهیجدهم

امیرا! برنتابد پیل خفتان گرانت را
زگردان کس‌به‌زه‌کردن‌نداندمر کمانت‌را
نگه‌کن تاکمربینی که چون‌زیبدمیانت را
یقین بخردان بنگرکه چون‌ماندگمانت‌را
همی رشوت پذیرد جان جباران سنانت را
همی دعوی کند پایندگی بخت جوانت‌را

چنان خوداده‌ای بر چیز بخشیدن بیانت را
که در بخشیدن گنجی نرنجاند زبانت را
زمانه آشکارا کرد نتواند نهانت را
همه آسایش وشادی تنت را بادو جانت را
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی بادو نوروزی

بند نوزدهم

ترا عار آیدار جزگرد مردی پرجگر گردی
کنون معروفی و فردا ازین معروفتر گردی
تو آن شاهی که اندر صیدگرد شیرنر گردی
به میدان گرد سالاران بازور و هنرگردی
به نام نیکو و دولت فریدون دگرگردی
به‌مردی‌چون‌پدر گشتی به‌شاهی‌چون‌پدر گردی
شه فرخنده پی هستی شه پیروزگر گردی
بزرگی را و شاهی را درخت بارورگردی
چو اسکندر به پیروزی جهان راگردبر گردی
به‌دادوعدل درگیتی چو نوشیروان سمر گردی
بدین شایستگی جشنی بدین‌بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی بادو نوروزی

بند بیستم

امیرا باش تاسلطان ترا طبل و علم سازد — زبهر جنگ بدخواهان ترا خیل‌وحشم‌سازد
سپاهی ازعرب‌خواهدسپاهی‌ازعجم‌سازد — ترا اندر سپهداری مکان روستم سازد
درآن‌کشور که‌توخواهی تراباغ‌ارم‌سازد — چو ایوان مداین مرترا ایوان جم سازد
زبهر خدمتت مردان مرد محتشم سازد — زمال خویشتن یك‌یك زبهرتو نعم سازد
به مدح توعطا بخشد به نام تودرم سازد — نه‌آن خسروزفرزندان همی‌یك خوب‌کم سازد

بدین شایستگی جشنی بدین‌بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی باد ونوروزی

بند بیست و یکم

بسازد کار توزیرا که شاه کارسازست او
امیرحق شناسست او، شه‌کهتر[۶] نوازست او
جهان اوراست وزشاهان گیتی بی‌نیازست‌او
خداوند نشیبست او خداوند فرازست‌او
گهی کهتر نوازست اوگهی دشمن گدازست
به‌رادی‌چون‌سحابست اوبه‌پاکی‌چون‌نمازست او
حجاز اوگرترا بخشد خداوند حجازست او
وگرگویی طرازم ده خداوند طرازست او
به‌طاعت خلق‌رازایزدسوی‌جنت جوازست‌او
ترا از آشکارا یکدل و پاکیزه رازست او
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك رادرجهان هرروزجشنی باد و نوروزی

بند بیست ودوم

دگرنوروز را خیل از در مشکوی بگذاری
به‌هنجاری که‌کاری تو گل خودروی بگذاری
وزآن‌سوخان‌وزین‌سورای‌رایکسوی‌بگذاری
نه آنجارنگ بگذاری نه‌اینجابوی بگذاری
قضای تیغها را برسر بدگوی بگذاری
به نیرو زورمندان را بر و بازوی بگذاری
نه تاب اندر تن شیرنراز نیروی بگذاری
نه طاقت درروان دشمن بدخوی بگذاری

کجا چوگان به کف گیری ز کیوان گوی بگذاری
به نیزه موی بشکافی به ناوك روی بگذاری
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی باد ونوروزی

بند بیست وسیم

همی تا برجهان فضلست فرزندان آدم را
چو بر هر چشمه‌ای، حیوان و بر هر چاه، زمزم را
همی تابرخزان باشد بهی نوروزخرم را
چو برخلدی و بر کرباس دیبا راو ملحم را
همیشه تا به‌گیتی شادیی از پی‌بود غم را
چنان چون کزپی هرسور دارد دهر ماتم را
همی تا بر هنر هرجای بستایند رستم را
چنان کاندر جهانداری واندر مرتبت جم را
مقدم بادی اندر پادشاهی هرمقدم را
مطیع خویش گردانیده جباران عالم را
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی بادو نوروزی

بند بیست‌وچهارم

سپه را پشتبان بادی جهان را پادشا بادی
جهان را پادشا بادی طرب را آشنا بادی
امیر کاردان بادی شه فرمانروا بادی
عجم را روستم بادی عرب را مرتضا بادی
مخالف را شقا بادی موافق را بقا بادی
معین مؤمنان بادی امید اولیا بادی
خداوند سخن بادی خداوند سخا بادی

خداوند نعم بادی خداوند عطا بادی
شفای هرغمی بادی و دفع هربلا بادی
بزرگی را بقا بادی بقا را منتها بادی
بدین شایستگی‌جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی بادونوروزی

۲۱۶

ترجیع بنددر مدح امیر ابومحمدبن محمود غزنوی

همی گفتم که کی باشد که خرم روزگار آید
جهان از سرجوان گردد بهار غمگسار آید
بهار غمگسار آید که هر کس رابه کار آید
بهاری کاندرو هرروز می را خواستار آید
زهربادی که برخیزد کنون بوی بهار آید
کنون مارا ز باد بامدادی بوی یار آید
چو روی کودکان مادرخت گل به بار آید
نگار لاله رخ باما به خرم لاله زار آید
می مشکین گسارد تاگه بوس و کنار آید
هوا خوش‌گردد وباطبع خسرو سازگار آید
ازین‌فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند دوم

کرامی‌خوردن آیینست،می‌خوردن کنون‌باید
بپرس‌ازمن که‌می‌خوردن درین ایام چون‌باید
نخست اندر میان باری می‌بیجاده گون باید

پس آنگه‌ساقی پاکیزه‌چون سیمین ستون‌باید
دوسه رودی‌بیکجا ساخته چون ارغنون باید
سرود مطرب ساده طرب را رهنمون باید
به‌هردوری که‌می‌خوردی،طرب کردن‌فزون‌باید
موافق دوستان یکدل همی نیك آزمون باید
دل اندرشادی و رامش به‌آرام وسکون باید
زمجلس دشمن خسرو به هرحالی برون باید
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند سیم

می اکنون لعل‌تر گردد که‌گل رخسار بنماید
تو گویی‌گل همی هرروز درمی‌رنگ بفزاید
می ازگل‌گونه بستاند،گل ازمی‌رنگ برباید
گل ومی را توپنداری که یك مادرهمی‌زاید
نگارینا بدین شادی مرا گر می دهی شاید
می‌اکنون‌ده که‌می‌تن‌را همی‌چون‌روح‌درباید
طبیب من‌گلست و گل مرا جز می نفرماید
دل زاهد که می‌بیند به می حقا که بگراید
گل آنك وقت‌آن‌آمد که‌چشم‌ازخواب‌بگشاید
چو روی خوبرویان مجلس خسرو بیاراید
ازین فرخنده فروردین‌وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند چهارم

نگارا بوستان اکنون ندانی کزچه سان باشد
گشاده آسمان دیدستی اندرشب ؟ چنان‌باشد
ازین سونسترن باشد از آن‌سو ارغوان باشد
بهشتی در میان باشد بهاری برکران باشد
درختان را همه پوشش پرند و پرنیان باشد
هوای بوستان همچون هوای دوستان باشد
بیا در بوستان چونان‌که رسم باستان باشد
توسروی وگلی وسرووگل در بوستان باشد
گلی لیکن زتوتاسرخ گل چندان میان باشد
که از قدر بلند شاه تا هفت آسمان باشد
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند پنجم

نگارا چند ره‌گفتی که چون وقت بهار آید
ترا بامن‌گه می‌خوردن و بوس و کنار آید
بهار آمد همی گویی برو تاگل به بار آید
همی نومیدیم زین وعدهٔ نومیدوار آید
ترا زین وعده اندردل به‌روزی صدهزار آید
مرا آری بدین گفتارت ای جان استوار آید
چوچیزی ازتوبشنیدم‌دل آن راخواستار آید
گراندردل نداری، باد پیمودن چه کار آید
ترا ترسم که‌بوس من‌همی برچشم خوار آید
ندانی کز لبم بوی بساط شهریار آید

ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند ششم

دلا یار دگر جستی بدین کاراز توخوشنودم
تو از زاری بیاسودی من ازخواری بیاسودم
تن اندر مهر آن کز من نیندیشد بفرسودم
روان اندر هوا و مهر بدمهری بیالودم
نەروزی راست بنشستم نه یك شب شاد بغنودم
نه برامید آن کاخر مگر زین کار برسودم
نگاری برکفم دادی که چون آواش بشنودم
بر آن کس کاین نگاراز کف اوگم شدببخشودم
بدین خوبی که توکردی ترا بسیار بستودم
محل و جاه تو ای دل برخسرو بیفزودم
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند هفتم

بهار آمد من و هرروز نو باغی و نوجایی
بەگشتن هرزمان عزمی به بودن هرزمانرایی
قدح پر بادهٔ رنگین بەدست باده پیمایی
چو مرغ ازگل بەگل هرساعتی دیگر تماشایی
نگاری بامن و رویی نه رویی بلکه دیبایی
ازین‌خوشی ، ازین کشی، ازین درکار زیبایی
خردمندی که از رایم خبر دارد به ایمایی
غزلگویی که مرغان را به بانگ آرد بەآوایی
من وچنگی و آن دلبر که او را نیست همتایی

زمن کرده مدیح شاه را هزمان تقاضایی

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند هشتم

امیر عالم عادل نبیرهٔ خسرو غازی

جلال دولت عالی امین ملت تازی

ملك بواحمد محمود زیبای سرافرازی

شهنشاهی که‌روز جنگ باشیران کند بازی

ایا شاه جهانداری که فردی و بی‌انبازی

چه اندر مملکت گیری ، چه اندر مملکت‌سازی

بزرگی‌راوشاهی را،هم‌انجام‌و هم‌آغازی

جهانداری‌زتو نازد، تو‌ازفضل‌وهنرنازی

تو آن‌شاهی که‌گیتی‌را زبدکیشان بپردازی

به تیغ و تیرخان‌ومان بدخواهان‌براندازی

ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند نهم

نباشد بس عجب‌شاهااگرشادی کندشاهی

زچون‌توشه، که‌شاهان‌چون‌ستاره‌اندوتوچون‌ماهی

چنان کزتو به‌نزدیك منست ای خسروآگاهی

زتو تا خسروان چندان بود کز ماه تا ماهی

ایا مرگاه شاهی را به‌جای یوسف چاهی

جهان ازعیب و آهو پاك باشد تا تو بر گاهی

زبس پرهیزوبی‌طمعی وازبس دست کوتاهی

ولایت را نکوداری رعیت رانکو خواهی

نکو رویی نکوخویی نکوطبعی نکوخواهی

ترا پرهیز پیران داد یزدان در به برناهی

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند دهم

امیرا در دل هر کس ترا جایی همی بینم

دل هر مهتری را سوی تو رایی همی بینم

به تو هر راد مردی را تولایی همی بینم

نه در گیتی چو تو پیری و برنایی همی‌بینم

نه در شاهی ترا یاری و همتایی همی‌بینم

دلت را چون فراخ و پهن دریایی همی‌بینم

ز تو اندر جهان پیوسته آوایی همی‌بینم

ز عدل تو ولایت را چو دیبایی همی بینم

ترا زین کاردانی کار فرمایی همی‌بینم

ز رای ملك آرا ملك آرایی همی‌بینم

ازین فرخنده‌فروردین و خرم جشن‌نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد وپیروزی

بند یازدهم

اگر فضل و هنر باید همی فضل و هنرداری

وگر اصل وگهر باید همی اصل وگهر داری

به هر کاری توان داری زهر علمی خبرداری

زمال و ملك دنیا نام نیکو دوست تر داری

همه‌گفت‌نکو نامی چو سیم وزر زبر داری

نداند کس که تواندر نکو نامی چه سرداری
زنام بد همیشه خویشتن را برحذر داری
شهان رسم دگر دارند و تو رسم دگر داری
به‌رسم نیکو از شاهان گیتی سر زبر داری
همه راه و نهاد و عادت و رسم پدر داری
ازین فرخنده‌فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت‌باد و پیروزی

بند دوازدهم

پسر کو چون پدر باشد ستایش را سزا باشد
پدر کزجان‌ودل چونان پسر جوید رواباشد
پسر نزد پدر زیرا گرامی تر عطا باشد
به‌خاصه‌چون‌پسر نیکو خوونیکو لقاباشد
پسر باید که‌چون تو نیکنام‌و پارسا باشد
خطا گفتم چوتواندرجهان‌دیگر کجاباشد
هر آن‌کس کو بی‌اندیشه‌سخن گوید خطا باشد
چگونه پارسا باشدکسی کو پادشا باشد
کسی کو پادشاه و مهتروفرمانروا باشد
به‌آن‌کوشد که‌اوراهمت‌و کام‌وهواباشد
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند سیزدهم

به‌رنج دل توپروردی امیرا نیکنامی را
چنانچون مادر دلسوز فرزند گرامی را
سخا را دوستر داری... مرنامی را
ثنارا بیشترجویی که‌غمگین‌شادکامی‌را
عطای‌توبرآورده‌ست‌خاصی‌راوعامی‌را
چو نام تو بهی و امینی و نظامی را

بشوید رای تو از روی شبها تیره فامی را
کف جود تو چون پدرام گرداند نعامی را
هزار آلت فزون داری بزرگی و همامی را
جهان پیش تو زین گردن نهاده مر غلامی را
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند چهاردهم

دل سلطان نگه‌داری ترا هرروز به‌باشد
چنین باشی جهان از قدر تو بسیار که‌باشد
پسر کو با پدر همدل بود هر روز مه باشد
به‌خاصه چون پدر گیتی گشای و تاج ده باشد
چنین باید که هر کس را بتو احسنت و زه باشد
کمانت روز و شب با دشمن سلطان بزه باشد
حدیث تو همه بادشمنانش «دار» و «دد» باشد
جواب تو مر ایشان را به هر گفتار نه‌باشد
همیشه دامنت با دامن طاعت گره باشد
ترا با دیگران اندر چنین معنی فره باشد
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند پانزدهم

جز از سلطان زهر شاهی که باشد در هنر بیشی
چنان چون کاندر آن بیشی به‌قدر و منزلت پیشی
معین دینی و ویران کنندهٔ بدعت کیشی
بدان ماند که دین پاك را نزدیکتر خویشی
ولی را در دهن نوشی عدو را برجگر نیشی

عدو خیشست و تو چون ماه تابان آفت خیشی
جز از نیکی نفرمایی جز از نیکی نیندیشی
خوبی داری نکو و آنگه به صورت چون خوی خویشی
زچندین مال و چندین زر که برپاشی و بپریشی
عجب باشد که باشد در جهان تنگی و درویشی
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند شانزدهم

امیرا همتی داری که با او هیچ برنایی
ندانم با چنین همت کرا باشد توانایی
جهانداری به خود کامی عطا پاشی به خودرایی
بزرگان را عطا دادن بیاموزی و بنمایی
ترا باید جهان تا تو مر او را کار فرمایی
در گفتار دربندی در کردار بگشایی
چو نوشروان به عدل و دادگیتی را بیارایی
به تیغ تیز باغ پادشاهی را بپیرایی
به وقتی کز شرف گویند با خورشید همتایی
دل سلطان نگه داری بپنهانی و پیدایی
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند هفدهم

خداوندا بدین ماهی بکردم بر تو استادی
نه زان گفتم من این کز تو پدر را نیست آزادی
تو اندر خدمت سلطان مثل با جنبش بادی
فزونتر کز ترا فرمود هرگز پای ننهادی
به خدمت کردن بسیار داد خویشتن دادی
بدین سلطان ز تو شادست و تو از خویشتن شادی

همایونی بر سلطان ز مادر نیکدل زادی
به‌فرخ فال بر گیتی در اقبال بگشادی
ز عدل و داد توگم گشت نام جور وبیدادی
همیشه همچنین باید همیشه همچنین بادی
ازین فرخنده فروردین وخرم‌جشن‌نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد وپیروزی

بندهجدهم

خداوندا ندیدم هیچ سالاری به‌سنگ‌تو
نه اندر کار ها شاهی به‌آیین وبه‌هنگ تو
نباشد کوه را وقت درنگ تو درنگ تو
جهان هرگزنخواهد تا تو باشی آدرنگ‌تو
به‌وقت کارزار خصم و روز نام وننگ‌تو
فلك در گردن آویزد شغا و نیملنگ تو
نیاید هیچ شاهی‌سوی توهرگز به‌جنگ‌تو
ور آید باز گرداند ز راه او را خدنگ تو
به‌آتش ماند اندرجنگ تیغ آب رنگ تو
خداوند آب گرداند آتش را به چنگ‌تو
ازاین فرخنده‌فروردین وخرم‌جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد وپیروزی

بند نوزدهم

اجل‌خواهد که‌همچون‌تیغ مردمخوارتوباشد
قضا خواهد که همچون تیرجان‌اوبارتوباشد
زبیم تیغ توآن را که دشمن دار تو باشد
همه ساله دورخ برگونهٔ دینار تو باشد
ظفر در جنگها دایم سپهسالار تو باشد
جهان راچشم‌وگوش‌ودل‌سوی گفتارتو باشد
همیشه دولت وپیروزی اندرکار توباشد

خدای اندر همه وقتی معین و یار تو باشد
اجل با تیغ تو باشد کجا پیکار تو باشد
قضا باتیغ تو آنجا رود کآزار توباشد
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیستم

به‌وقتی کز دولشکرگاه بانگ کوس برخیزد
خروش کوس گردان‌را ازخواب خوش برانگیزد
علامت کش به‌گوش نیزه منجوق اندر آویزد
برآید نیلگون ابری که گل بورزعفران بیزد
یلان را سرخی اندرروی بازردی در آمیزد
بخندد تیغ وازچشمش بوقت خنده خون ریزد
چوگویند اینک آمد میرتا باخصم بستیزد
ز دولشکر نماند هیچ سالاری که نگریزد
کسی کز مرگ نندیشد نه ازکشتن بپرهیزد
زبیم وهیبت شمشیر او براسب خون میزد
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست ویکم

گراندروهم گنجیدی جهان میدان تو بودی
وراندر عقل شایستی سپهر ایوان توبودی
چوهندوی فلان،رضوان به‌در،دربان‌تو بودی
درخت طوبی اندر ساحت بستان توبودی
همیدون کوثر اندرژرف ماهیدان توبودن

به خلوت هرشبی حور دگر مهمان تو بودی
هر آن چیزی کز آن اندیشه کردی زان تو بودی
از ایزد آیتی چون نام تو درشان تو بادی
پس از فرمان ایزد در جهان فرمان تو بودی
بقای این جهان اندر گرامی جان تو بودی
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست ودوم

امیرا ! تو به هر خوبی ونیکویی سزاواری
ازیرا خوب کرداری چنان چون خوب دیداری
توان گفتن ترا کاندر جهان فردی وبی یاری
به دانایی وبینایی و بیداری و هشیاری
حدیث ملك و کار عالم و شغل جهانداری
تو اندر خواب بورزی که دیگر کس به بیداری
بخیلی را همی اندر دیار خویش نگذاری
کریمی را ورادی را همی آیین پدید آری
بکوشی تا دل کس را به گفتاری نیازاری
تو گر خواهی چنین چیزی ندانی کرد پنداری
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست وسوم

سزای تو ترا شاها ندانم آفرین گفتن
همی شرم آیدم زین خام گفتاری چنین گفتن

خجل گشتم ز بس حلم ترا کوه وزمین گفتن
فرو ماندم ز بس جود ترا ماء معین گفتن
حدیث تیغ و تیرو قصهٔ تاج ونگین گفتن
ترا برکشوری یا برفزونتر زان امین گفتن
جلال و همت و قدر ترا چرخ برین گفتن
پناه دادودین خواندن بلای کفرو کین گفتن
چه خوانم مرترا شاها که دل‌شد سیر ازاین گفتن
بگو تامن بگردانم ترا مدح متین گفتن
از بن فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست وچهارم

خداوندا ! گهر دانی که شهری پرگهر بیند
بکوشد تا بچیند هرچه در قیمت ز بر بیند
چوبرگردد گهر هرجای از جنس دگر بیند
زمین را از گهر چون گلستان بارور بیند
همه گوهر سزای تاج و زیبای کمربند
کمینه گوهر اندر قیمت یك تنگ زر بیند
بماند خیره در چندین گهر کز پیش در بیند
نداند زان چه برگیرد، که اندر پیش بر بیند
گهرهای بهایی گونه گون اندر گذر بیند
گذرها را همه پراز لآلی و گهر بیند
از بن فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست و پنجم

جوان‌دولت خداوندا! جوانبخت وجوان‌بادی
فراوان دوستان داری به کام دوستان بادی
جهانداری ترا زیبد خداوند جهان بادی
زدولت بهره وربادی‌به شاهی شادمان‌بادی
همیشه کامران بودی ، همارە کامران بادی
به ازنوشین روان‌گفتی به‌ازنوشیروان‌بادی
زگردون بی‌ضرربادی به‌گیتی‌بی‌زیان بادی
بقای دین ودولت رابه‌دست‌ودل‌ضمان بادی
ازین نوروزفرخنده به‌شادی جاودان بادی
دل‌من مرتراشاها چنان خواهد ، چنان بادی
ازاین‌فرخنده‌فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

٢١٧

ترجیع بنددرمدح ابوالحسن علی‌بن فضل‌بن احمدمعروف به‌حجاج

ماه فروردین جهان را از در دیدار کرد
ابر فروردین زمین را پر بت فرخار کرد
باد گویی نافه های تبتستان بر درید
باغ گویی کاروان شوشتر آوار کرد
گلبن سرخ آستین صدره پریاقوت کرد
گلبن زرد آستین کرته پر دینار کرد
این بهار خرم شادی فزای مشکبوی
خاك را بزاز کرد وباد راعطار کرد
تا ز چشم نرگس تازه بنفشه دور شد

غنچهٔ گل با شکوفهٔ ارغوان دیدار کرد
چشم نیلوفر چوچشم ماندگان درخواب‌شد
تا نم نیسان دو چشم لاله را بیدار کرد
زندواف زند خوان چون‌عاشق هجرآزمای
دوش بر گلبن همی تا روز نالهٔ زارکرد
از نوای مرغ گویی خواجهٔ سید به باغ
مطربی پنجاه را چون خسروی بر کارکرد
خواجه حجاج آنکه ازجمع بزرگان جهان
ایزد او را برگزید و برجهان سالار کرد
جاودانه خواجهٔ هر خواجه‌ای حجاج باد
برترین مهتر به‌کهتر کهترش محتاج باد

بند دوم

عیدهمچون حاجیان نوروزرا پیش‌اندرست
اینت‌نوروزی که‌عیدش‌حاجب‌وخدمتگرست
عیداگر نوروز راخدمت کندبس کار نیست
چاکر نوروزرا چون عید سیصدچاکرست
عید را زینت زمال و ملك درویشان بود
زینت نوروز هم باری به نوروز اندرست
برزمین اورا به هرگامی هزاران صورتست
بردرخت اورابه هربرگی هزاران گوهرست
تیغهای کوه ازو پر لاله و پر سوسنست
مرزهای باغ ازو پر سنبل و سیسنبرست
پاره های سنگ‌ازو چون تخته‌های بسدست
تلهای ریگ ازو چون توده‌های‌عنبرست
کوه ازوپرصورتست ودشت ازوپرلعبتست

باغ ازو پر زینتست وراغ ازو پر زیورست

بوستان خواجه را ماند ، نماند کز قیاس

بوستان خواجهٔ سید بهشت دیگرست

خواجه را سر سبز باد وتن قوی تابرخورد

زین همایون بوستان کاین خواجه را اندرخورست

جاودانه خواجهٔ هر خواجه ای حجاج باد

بر ترین مهتر به کهتر کهترش محتاج باد

بند سیم

دشت گویی گستریده حلهٔ دیباستی

کوه گویی تودهٔ بیجاده و میناستی

کشتزار از سبزه گویی آسمانستی درست

وآسمان ساده را گویی کنون صحراستی

ارغوان لعل گویی دواب معشوق ماست

لالهٔ خود روی گویی روی ترك ماستی

گلبن اندر باغ گویی کودکی نیکوستی

سوسن اندر راغ گویی ساقیی زیباستی

از درخت سیب و بادام شکفته بوستان

راست پنداری که فردوسی پرازحوراستی

ابر گویی کشتی پر گوهرستی در هوا

رعد گویی ناله و غریدن دریاستی

قطرهٔ باران چکیده در دهان سرخ گل

در عقیقین جام گویی لؤلؤ بیضاستی

اندرین نوروز خرم، بر گل سوری، به باغ

یاد خواجه خوردمی می،گر مرا یاراستی
خواجهٔ حجاج آن کوکس نبوده درجهان
که بەرادی دست اورا درجهان همتاستی
جاودانه خواجهٔ هر خواجه‌ای حجاج باد
برترین مهتر به کهتر کهترش محتاج باد

بند چهارم

اندرین گیتی به فضل ورادی اورا یار نیست
جز کریمی وعطا بخشیدن اورا کار نیست
تیز بازاری همی بینم سخا را نزد او
اینت بازاری که در گیتی چنین بازار نیست
از پی نام بلند و از پی جاه عریض
ملك او ومال اورا نزد او مقدار نیست
بهترین چیزی به نزد اهل دانش دانشست
هیچ دانش نیست کورااندر آن دیدار نیست
گرچه در هرچیز گفتاری بود گوینده را
هیچ کس را در کمال وفضل اوگفتار نیست
گوش نشنیده‌ست گفتاری‌ازوکز روی طعن
کس‌تواندگفت کاین گفتارچون کردار نیست
زود تیز و زود تند آزار باشد هر شهی
خواجه باری‌زود تیز و زودتند آزار نیست
زایران را بار باشد هر زمانی نزد او
ورچه درده روز پیشش مهتران‌رابار نیست
از بلندی همت او وز بزرگی اصل او

همچنین زیبد ازو این نیکویی بسیار نیست
جاودانه خواجهٔ هر خواجه ای حجاج باد
برترین مهتر به کهتر کهترش محتاج باد

بند پنجم

همتی دارد که جز فرق ستاره نسپرد
هیبتش حایل چنان کاندر جهان همت‌خورد
هرچه ماهی باشد اندرقعر دریا خون شود
گر سموم هیبتش بر قعر دریا بگذرد
ور به دی‌مه بادجودش بگذرد بر کوه ودشت
خارخشك وسنگ خارا لاله بیرون آورد
شیر ، گر عدلش برانگیزد ،در اقلیمی‌دگر
دست وپایش لرزه‌گیرد چون شکاری بنگرد
دولت اورا درکنار خویش پرورده‌ست‌واو
درکنار خویش چون فرزند زایر پرورد
مهتران بسیار دیدم کس چنین مهتر نبود
راست گوید هر که گوید مردم ازمردم برد
گرسخن گوید سخندان باید اندرپیش او
تا معانی یاد گیرد تا نکتها بشمرد
کس بود کوظن برد کاندر هنرگشتم سمر
خویشتن را جاهلی یابد چو در او بنگرد
چشم بد رو دور باد و دولتش پاینده باد
تا ز عمر و از جهان و از جوانی بر خورد
جاودانه خواجهٔ هرخواجه‌ای حجاج باد
برترین مهتر به‌کهتر کهترش محتاج باد

بند ششم

مهتری کورا چو حاتم کهتر و دربان بود
گر کسی گوید چنو باشد کسی نادان بود

آنکه این اندیشه او را باشد اورا مرده دان
گو چنو باشد کسی گر کالبد چون جان بود

همچنین باشد به‌صورت لیکن اندر باب فضل
نیست ممکن کاندرین گیتی چنو انسان بود

پیش مردم چند گویی از سخا و همتش
کاین دو چیزی نیست کان ازمردمان پنهان بود

نام رادی و بزرگی جز بر او بر دیگران
از در تحقیق صرف تهمت و بهتان بود

ازپی آن تا ز خورشیدش فزون باشد شرف
مشتری خواهد که او را شرفهٔ ایوان بود

بس کسا کاندرگهر و اندرهنر دعوی کند
همچوخر در خرد ماند چون گه برهان بود

خواجه‌بی‌دعوی‌همی‌برهان نمایدزین دوچیز
خواجه‌رابرهان نمودنزین دوچیز آسان بود

تنگدل گردد چوعاشق ازغم‌معشوق خویش
گر زمانی خوان او بی زایر و مهمان بود

جاودانه خواجهٔ هرخواجه‌ای حجاج باد
برترین مهتر به‌کهتر کهترش محتاج داد

بند هفتم

تابه فروردین جهان چون حلهٔ رنگین شود

بوستان پرلاله و پرسوسن و نسرین شود
تاچوازگل شاخ گل چون افسر کسری شود
وزسمن شاخ سمن چون محفهٔ شیرین شود
تاچوباغ از برگریزان چون تن بیدل شود
آسمان از ابر تیره چون دل غمگین شود
تاچوسرو از برف گرد اندر کشد سیمین زره
برگ شاخ رز چنان چون غیبهٔ زرین شود
تابدان وقتی که همچون گوی سیمین گشت سیب
نار همچون حقهٔ گرد عقیق آگین شود
یاچولاله گردد اندر دشت چون تابان چراغ
باده اندر خم چورخشان آذربرزین شود
شاد باد و دوستش از شادی اوشاد باد
تاعدو زین انده و غم بیدل و بیدین شود
دوستانش را شود حنظل طبرزد در مذاق
هر سر موبرتن بدخواه او زوبین شود
ماه فروردین و سال نوبر او فرخنده باد
هرسخن کاندر جهان باشد کنون آمین شود
جاودانه خواجهٔ هر خواجه‌ای حجاج باد
برترین مهتربه کهتر کهترش محتاج باد

قطعات و ابیات باز ماندهٔ قصاید

۲۱۸
قطعه

خواستم از لعل او دو بوسه و گفتم ترbiتی کن به آب لطف خسی را
گفت یکی بس بود و گر دو ستانی فتنه شود آزموده‌ایم بسی را
عمر دوباره‌ست بوسهٔ من و هرگز عمر دوباره نداده‌اند کسی را

۲۱۹

و او راست

همه نعیم سمرقند سربسر دیدم نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی دلم ز صحن امل فرش خرمی بنوشت
بسی ز اهل هنر بارها به هر شهری شنیده بودم کوثر یکی و جنت هشت
هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت
چو دیده نعمت بیند به کف درم نبود سر بریده بود در میان زرین طشت

۲۲۰

نیز او راست

به حق آنکه مرا هیچ کس به جای تو نیست جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست
جفا چه باید کردن بر آنکه در تن او روان شیرین شیرین بتر از هوای تو نیست
بنفشه مویا! یك موی نیست بر تن من که همچو برده دل من، هوانمای تو نیست
به جان تو و به مهر تو و به صحبت تو که دیده بر کنم ار دیده در رضای تو نیست
ترا خوش است و ترا هر کسی به جای من است مرا بتر که مرا هیچ کس به جای تو نیست

۲۲۱

هم او راست

سیاه چشما! مهر تو غمگسار منست به روزگار خزان روی تو بهار منست
دلم شکار سیه چشمکان تست و رواست از آنکه دو لب شیرین تو شکار منست
به مهر تو دل من وام دار صحبت تست لب تو باز به سه بوسه وامدار منست
جفا نمودن بی جرم کار تست مدام وفا نمودن و اندیشهٔ تو کار منست
اگر تو ماهی، گردون تو سرای منست اگر تو سروی بستان تو کنار منست

۲۲۲

نیز او راست

چه کنم دل که همه درد و غم من ز دلست — دل که خواهد ببرد، گو ببر، از من بحلست
سال تا سال گرفتار دل مستحلم — وای آن کس که گرفتار دل مستحلست
گاه در چاه زنخدان نگار ختنست — گاه در حلقهٔ زلفین نگار چگلست
نیست آگاه که چاه ز نخ و حلقهٔ زلف — دلبر و دل‌شکن و دل‌شکر و دل گسلست
دل همی گوید جور تو ز چشم تو رواست — که ز چشم تو ز اشکش همه این شهر گلست

۲۳۳

هم او راست

طرب کنم که مرا جای شادی و طربست
مرا بدین طرب، ای سیدی دو سه سببست
یکی که کودك من با منست باده بدست
دگر که مطرب مارا[۲] نشاط با طربست
سدیگر آنکه شبست و حسودم آگه نیست
ز دل غلام شبم، ور چه روز به ز شبست
شراب هست و طرب هست و روی نیکو هست
بدین سه چیز جهان جای عشرت و لعبست
شراب ماز دو چشمان بروی زرد چکید
رخان دوست همی لاله گون کند عجبست

۲۳۴

و او راست

باز یارب چونم از هجران دوست — باز چون گم گشته‌ام جویان دوست
تا همی خایم لب و دندان خویش — ز آرزوی آن لب و دندان دوست
دیدگانم ابر در افشان شده‌ست — ز آرزوی لفظ در افشان دوست
من نخسبم بی خیال روی یار — من نخندم بی‌لب خندان دوست

من به جان با دوست پیمان کرده‌ام نشکنم تاجان بود پیمان دوست
من چنینم یار گویی چون بود آن خود دانم ندانم آن دوست

۲۲۵

نیز او راست

مرا گر چو من دوستداری نباید مرا نیز همچون تویی کم نیاید
جدایی همی جویی ازمن ولیکن ترا گر بشاید مرا می نشاید
چرا مهربانی نمایم کسی را که پیوسته نا مهربانی نماید
چرا دل نهم بردل جنگجویی که‌دل زوهمه درد و رنج آزماید
دل آن را دهم کو به دل دادن من بر افروزد و شادمانی فزاید
چودل دادم آنگه سوی دل گرایم تن آنجا گراید کجا دل گراید
دلم نازك و مهربانست ورنی درین کار گفتار چندین چه باید

۲۲۶

هم او راست

همی روی ومن از رفتن تو نا خشنود نگر به‌روی منا تا مرا کنی پدرود
مروکه گر بروی باز جان من برود من ازتو ناخشنود و خدای نا خشنود
مرا ز رفتن تو وز نهیب فرقت تو دوچشم‌چشمهٔخون گشت‌وجامه‌خون‌آلود
مگر فراق تراپیشه زرگری بوده‌ست که‌کرد دورخ من زردفام وزر اندود
تو رفتی وزپس رفتن تو از غم تو خدای داند تامن چگونه خواهم بود

۲۲۷

وا او راست

نگارمن چوز من‌صلح دید وجنگ ندید حدیث جنگ به‌یك سو نهادو صلح گزید
عتابها زپس افکند وصلح پیش آورد حدیث حاسد نشنید و زان من بشنید
چو من فراز کشیدم بخویشتن لب او دل حسود زغم خویشتن فراز کشید
به‌وقت‌جنگ‌عتاب‌وخروش وزاری بود کنون چه‌باید رود و سرود وسرخ نبید
درنشاط و در لهو باز باید کرد که‌این دوبندگرانرا به‌دست‌اوست کلید
به‌کام خویش رسدازدل‌من آن‌بت روی چنانکه زودل غمگین من به‌کام رسید

۲۲۸
نیز او راست

بوسه‌ای از دوست ببردم به نرد ‌‌ ‌نرد برافشاند و دورخ سرخ کرد
سرخی رخسارهٔ آن ماهروی ‌ ‌بر دورخ من دوگل افکند زرد
گاه بخایید همی پشت دست ‌ ‌گاه بر آورد همی آه سرد
گفتم جان پدر این خشم چیست ‌ ‌از پی یك بوسه که بردم به نرد
گفت من از نرد ننالم همی ‌ ‌نرد به یك سو نه و اندر نورد
گفتم گر خشم تو از نرد نیست ‌ ‌بوسه بده گرد بهانه مگرد
گفت که فردا دهمت من سه بوس ‌ ‌فرخی امید به از پیشخورد

۲۲۹
هم او راست

سرزلف‌تو نه‌مشکست‌و به‌مشك‌ناب‌ماند ‌ ‌رخ روشن توای دوست به‌آفتاب ماند
همه‌شب‌زغم‌نخسبم که‌نخسبد آنچه‌عاشق ‌ ‌منم آن کسی که بیداری من به‌خواب ماند
زفراق روی‌وموی توزدیده‌خون چکانم ‌ ‌عجبست‌سخت خونی که‌به‌روشن آب‌ماند
سرزلف را متابان سرزلف راچه تابی ‌ ‌که در آن دوزلف ناتافتگی به تاب ماند
تو به آفتاب مانی وزعشق روی خوبت ‌ ‌رخ‌عاشق‌تو ای دوست به‌ماهتاب ماند

۲۳۰
او راست

ازبس‌شمار بوسه که دوش آن نگار کرد ‌ ‌با روزگار کار من اندر شمار کرد
دیدم شمار و بوسه ندیدم همی به چشم ‌ ‌بی می‌مرا از آنچه ندیدم خمار کرد
گفتم که بوسه دادی لختی نگار من ‌ ‌گفتا بدین گرفته نخواهم نگار کرد
گفتا که‌لب چگونه برم پیش آنکه او ‌ ‌صدره به بوسه هر دولب من فگار کرد
چندین‌حدیث گفته شد و آخر آن نگار ‌ ‌تا بوسه‌ای بداد دو چشمم چهار کرد

۲۳۱
او راست

این‌منم کز تو مرا حال‌بدین‌جای رسید ‌ ‌این‌تو یی کز تو مرا روز چنین‌بایدید

من همانم که به‌من داشتی از گیتی چشم — چه فتاده‌ست که‌در من نتوانی نگرید
من همانم که‌مرا روی همی اشك‌شخود — من همانم که‌مرا دست‌همی جامه‌درید
زندگانی را با مرگ‌بدل باید کرد — چو مرا کار ازین کار بدین پایه‌رسید
دل من بستدی و باز کشیدی دل خویش — دل ز من بیگنهی باز نبایست کشید
نفریبی تو مرا کز تو من آگه شده‌ام — من نخواهم سخن ولابهٔ تو نیز خرید
دل بدخواه‌من از انده من شادی کرد — دوستی کس چو تو بدعهد و جفاکار ندید
آنچنان کار بیکبار چنین داند شد — درهمه حال زهر کار نباید ترسید

۲۳۲
هم‌وراست

هندوی بد که ترا باشد و زان‌تو بود — بهتر از ترکی کان، تو نباشد، صدبار
هندوان‌شوخ‌تك‌وشیرینك‌وخوش بانمکند — نیز بی‌مشغله باشند گه بوس و کنار
تاترا ترکی سه بوسهٔ دزدیده دهد — هندویی رابتوان‌برد و بپرداخت‌ز کار
زلف هندو رابندی‌بود و تاب‌دو بیست — جعد هندو را تابی بود و پیچ هزار

۲۳۳
ازوست

شه زاولستان محمود غازی — سر گردنکشان هفت کشور
به نیزه کرگدن را بر کند شاخ — به‌زوبین بشکند سیمرغ را پر

۲۳۴
نیز او راست

بامدادان پگاه آمد بر بسته کمر — غالیه‌بر سرو کرد(؟)و برون رفت بدر
کس فرستادم و گفتم که‌بدینگو نه‌مرو — که‌بدین گونه رسد چشم تراجان پدر
باز گردید و بیامد به‌من اندر نگرید — گفت فرمان خداوند مراچیست دگر
بروم یا نروم عید کنم یا نکنم — کیش بر بندم یاباز کنم پیش کمر
گفتم ای ماه دل افروز کمر نیز مبند — که کمر بستن تو کرد مراخسته جگر
چه کمر بندی کز جای کمر نیست نشان — چه‌سخن گویی کز جای سخن نیست اثر

۲۳۵
هم‌وراست

بهشت روی منا گرهمی روی به سفر مرا ببر به سفر یا دل مرا تومبر
مر ازرفتن توچند گونه دردسرست وگر چه درد مراتو همی ندانی سر
یکی که تو زبرمن همی روی نه‌بکام دگر که باتو دل من‌همی رود به‌سفر
چگونه باشد حال کسی که دلبر او همی‌سفر کنداندرجهان و او به‌حضر
بیا و روی به‌روی من‌ای صنم برنه منه که‌روی‌توبریان کنم زتف جگر
اگر همی تو روی‌و دلم همی ببری بروبر آنکه‌غمت‌خوردزینهار مخور

۲۳۶

اوراست

عشق آتشیست کآب نیابد بر او ظفر ای‌دل چرانکردی‌زآتش همی‌حذر
آری حذر نکردی تاسوخته شدی توسوختی و با تو بسوزد همی‌جگر
همسایهٔ بدی و زهمسایگان بد همسایگان رسند به رنج وبه‌دردسر
اینك‌جگربه‌جرم تو آویخته‌شده‌ست ورنه ازین بلا دل او نیستی خبر
من چند گونه حیلت و تدبیرساختم کان آتش فروخته کمتر شود مگر
باد خنك بر آتش سوزان گماشتم پنداشتم که حیلت من گشت کارگر
بخشش[۱] هزاربارفزون گشت‌ازآنچه‌بود بخشش[۱] همه‌دگرشد وتدبیر من دگر
ور بلبل از درخت بپرید گو بپر ظاهرفرونکردزطنبور خویش‌پر(؟)

۲۳۷

هم اوراست

آزار داری ای یار زیراکه یك زمستان بگذشت و کس نیامد روزی زمانه. زین در
روزی‌بدین درازی ما ازتو جسته دوری کزتوخطایی آمد ، وان ازتو بود منکر
ما با هزاردستان خو داشتیم آنجا بیداد کرد و بیشی زاغ سیه بدین در
تو تنگدل نگشتی با زاغ بدنکردی بنشستی و ببردی خوش باچنان ستمگر
چون درمیان باغت دامی بگستر یدند بازاغ در فتادی ناگه به دامت اندر
از تو خطایی آمد از ما خطایی آمد شاید که هر دو گشتیم اندر خطا برابر

از باغ زاغ گم شد ، آمد هزار دستان اکنون گرفت باید کار گذشته از سر
امروز ما و شادی امروزو ما ورامش در زیر هردرختی عیشی کنیم دیگر
با دوستان یکدل با مطربان چابک با ریدکان زیبا با ساقیان دلبر
دلجوی ساقیانی شیرین سخن که مارا از کف دهنده باده وزلب دهنده شکر

۲۳۸

هموراست

تاکی بوداین شوخی و تاکی بوداین جنگ زین شوخی وزین جنگ نگردددل من تنگ
صلحست مرا باتو و بامن نکنی صلح جنگست ترا بامن و با تو نکنم جنگ
سنگست دلت مهر بر او تابان گه گه کز تافتن مهر گهر زاید در سنگ
فرسنگ بهفرسنگ دوانم ز پی تو وزمن تو گریزانی فرسنگ به فرسنگ
گرمن زتوای دوست همی ننگ ندارم تونیز مدار ازمن و ازصحبت من ننگ

۲۳۹

نیزاوراست

ندهم دل به دست تو ندهم گربه تو دل دهم ز تو نرهم
کوی تو جایگاه فتنه شدهست بر سر کوی تو قدم ننهم
دوستان از فراق تو شکهند من همی از وصال تو شکهم
گر من لابه ساز چرب سخن چه بسی لابهها به دل ندهم
سخت بسیار حیله باید کرد تا ز دست تو سنگدل بجهم

۲۴۰

واوراست

ای رفته من‌از رفتن تو باغم و دردم مردم ز توو زین قبل از شادی فردم
تاوصل ترا هجر توای ماه فرو خورد دردی نشناسم کهبه صد باره نخوردم
ازچهرهٔ توبتکده بودهست مرا چشم امروز درین بتکده از آب به دردم
گویندکز آتش تبش و گرمی باشد پس‌چون که‌من‌از آتش‌غم‌بادم سردم

ای‌دوست‌بگشتی‌تو از آن حال که‌بودی من روزی ازین‌درد به‌صد بار بگردم
گه بامژهٔ ترم گه بالب خشکم گه با دل پرخونم گه بارخ زردم

۲۴۱
ازاوست

خدای داند بهتر که چیست دردل من ز بس جفای تو ای بیوفای عهد شکن
چو مهربانان در پیش من نهادی دل نبرد وبرد دلم جزبه‌مهربانی ظن
همی ندانست این دل که دل سپردن تو همیشه کار توبوده‌ست زرق‌وحیله‌وفن
دل تو آمده بوده‌ست تادلم ببرد ببرد و رفت به کام و مراد باز وطن
من ازفریب تو آگه نه وتو سنگین دل همی فریفته بودی مرا به چرب سخن
هم آن کسی که‌به‌خوشی به‌من سپردی دل چودل نباشد جان را چه‌کرد خواهم من
کنون که‌حال چنین‌شد چه‌بازخواهی دل چه او فتاد که دل بازخواستی از من
دلم‌ببردی وجان هم ببر که مرگ بهست ز زندگانی اندر شماتت دشمن

۲۴۲
هم‌اوراست

نو بهار آمد و بشکفت بیکبار جهان برسر افکند زمین هرچه گهر داشت‌نهان
تازخواب خوش‌بگشا دگل سوری چشم لالهٔ سرخ ببندد همی ازخنده دهان
پرنیانها و پرندست کشیده همه باغ عاشقان گاه براین سایه دوان‌گاه بر آن
اندر آن هفته که‌بگذشت جهان پیر نمود وندراین هفته جوانست کران تا به‌کران
من شنیدم که به ایام جوان پیر شود نشنیدم که به‌یك هفته شود پیر جوان
من‌نگویم که می‌سرخ حلالست ومباح گر بودورنه من این لفظ نیارم به‌زبان
گویم‌ارهرگز خواهی‌خوری‌امروز بخور که‌دگرباره بدین روز رسیدن نتوان
خیزتا بر گل نوکوزگکی باده خوریم پیش‌تا ازگل ماکوزه کندوست زمان

۲۴۳
نیزاوراست

باغبان! زیر سرو بن منشین نه‌کجا سرو نیست نیست زمین
نه همه سایه زیر سرو بود زیر شاخ سمن شو و بنشین

باغ تو پر درخت سایه ورست — از پی خویشتن یکی بگزین
گرد آن سرو نا رسیده مگرد — رنگ آن سرو نا رسیده مبین
سرو را ، دست باز دار به‌من — رحم کن بر دل من مسکین

۲۴۴
هم او راست

چو روی تو نبود لالهٔ بهاری نه — چو قد تو نبود سرو جویباری نه
ز دلبران نبود چون تو دلشکن یاری — ز عاشقان نبود چون منی‌به‌زاری نه
ترا زمن همه جز بندگی نمودن نیست — مرا زتو همه جز درد ورنج وخواری نه
به‌بیست‌شهر چومن عاشق‌غریو ان‌نیست — به صد بهار. چو تو لعبتی بهاری‌نه
مرادتوهمه‌جز جنگ وترکتازی نیست — مراد من همه جز صلح و سازگاری نه

۲۴۵
هم او راست

ای دوستی‌نموده و پیوسته دشمنی — در شرط مانبود که بامن تو این کنی
دل پیش من نهادی و بفریفتی مرا — آگه نبوده‌ام که همی دانه افکنی
پنداشتم همی که دل از دوستی دهی — بر تو گمان که برد که تو دشمن منی
دل دادن تو از پی آن بود تا مرا — اندر فریبی و دلم از جای بر کنی
کشتی مرا به‌دوستی و کس نکشته‌بود — زین زار ترکسی را هرگز به‌دشمنی
بستی به مهر بادل من چند بار عهد — از تو نمی سزد که کنون‌عهد بشکنی
با تو رهیت را چو به‌دل ایمنی نبود — زین‌پس به‌جان‌چگونه‌بود بر تو ایمنی
خرمن زمرغ گرسنه خالی کجابود — ما مرغکان گرسنه ایم و تو خرمنی

۲۴۶
واو راست

ای جهانی ز تو به آزادی — برمن از تو چراست بیدادی
دل من دادی و نبود مرا — از دل بیوفای تو شادی
دل دهان دل به‌دوستی‌دادند — تو مرا دل به دشمنی دادی

قصد کردی به‌دل ربودن‌من | برهلاك دلم بر استادی
تا دلم نستدی نیاسودی | چون توان‌کرد از تو آزادی
دل ببردی‌وجان‌شد از پس‌دل | ای‌تن اندر چه محنت افتادی
بر دل دوستان ـ فرامشتی | بردل دشمنان همه یادی

۴۴۷

و از وست

ای ترك حق نعمت عاشق شناختی | رفتی وساختی ز جفا هر چه ساختی
کردار من به پای سپردی و کوفتی | گرد هوای خویش گرفتی و تاختی
باتو به‌دل‌چنانکه‌توان ساخت ساختم | برمن زحیله هرچه‌توان‌باخت‌باختی
نتوانی ای نگارین گفتن مراکه تو | از بندگان خویش مراکم‌نواختی
گویا حدیث ماوتو گفت، ای بت، آنکه گفت | «ای‌حق‌شناس‌رو که‌نکو حق‌شناختی»

۴۴۸

هم‌وراست

گفتم چو به گرد سمنت سنبل کاری | دعوی ز دلم بگسلی ای‌ترك حصاری
دعوی تو ای ترك فزونتر شد تا تو | گرد سمن تازه همی سنبل کاری
دعوی توزینگونه نبوده‌ست ونبوددست | از عشق تو اندر دل من چندین‌زاری
امروز همه حال دگر گشت و بتر گشت | فردا نه عجب باشد اگر زین بتر آری
تاترك سمن عارض بودی نه چنین بود | امروز چنین شد که بت‌مشك‌عذاری
با عارض ساده ز در دیدن بودی | با خط دمیده ز در بوس و کناری
تا من بزیم چنگ ز تو باز ندارم | دانم که سه بوسه تو ز من بازنداری
جان و دل و دین رابه کنار تو گذارم | تا تو به کنار خودم از مهر گذاری
من با تو همی از در یاری به در آیم | شاید که تو آبی ز درم از در یاری
ناز از توسزد برمن مسکین که توا یدون | باطرهٔ مشکین و خط غالیه باری

باطرهٔ مشکین همگی فتنهٔ چینی با غالیه‌گون خط سیه شور تتاری

۲۴۹

و نیز او راست

ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری کان سنگدل دلم راخواری نمود خواری
چون دوستان یکدل در پیش او نهادم بستد به‌دوستی دل ننمود دوستداری
گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم بر طمع دلستانی ماندم به دلسپاری
گوید همی چه نالی یاری چو من نداری یار یست اینکه‌ندهد روزی به‌بوسه یاری
دشمن همی ز دشمن یك روز داد یابد من زو همی نیابم چکنم مگر که زاری
جز صبرو برد باری بر وی همی نبینم چون عاشقم چه‌چاره جز صبرو بردباری

۲۵۰

نیز از اوست

من بدین بیدلی ودوست بدین سنگدلی من بدین محتملی یار بدین مستحلی
یار معشوق من از مستحلی بر نخورد تا نیابد زمن این بیدلی و محتملی
بفریباند هر روز دلم را زسخن آن سراپای فریبندگی و مفتعلی
من‌ازآن ساده دلی بیهده برهر سخنی پای می‌کوبم چون‌گیلان برنای گلی
چند گردم بر آن کس که نگردد برمن چند گویم که مرا توزدل وجان بدلی
من غزل گویم پیوسته به یاد توغزال تا تو پیوسته خریدار نوای غزلی

۲۵۱

همو راست

بر وعده مرا شکیب فرمایی تا کی کنم ای صنم شکیبایی
از بهر سه بوسه مستمندی را خواهی که سه سال صبر فرمایی
راز دل خویش باتو بگشادم باشد که بر این‌مرا ببخشایی
بر برگ سمن به مشك بنبشتی تا راز مرا به خلق بنمایی
بد مهر بتی و سنگدل یاری لیکن چودل وچو دیده دربایی

از وست

لطفی اگر کنی به نگاهی چه می‌شود — خشنود اگر شوم ز تو گاهی چه می‌شود
سیراب اگر شود ز تو ای ابر مرحمت — در خشکسال هجر گیاهی چه می‌شود

رباعیات

۲۵۳

بگرستم زار پیش آن کام وهوا — گفتا مگری پند همی داد مرا
پنداشت مگر کآب نماند فردا — نتوان کردن تهی به ساغر دریا

۲۵۴

پیوسته همی جفا نمایی تو مرا — از برداری مگر تو دیوان جفا
آگاهی نیست ازوفا هیچ ترا — ای جان پدر نه شیرمرغست وفا

۲۵۵

گفتم رخ تو بهار خندان منست — گفت آن تو نیز باغ و بستان منست
گفتم لب شکرین تو آن منست — گفت از تو دریغ نیست گر جان منست

۲۵۶

این مشك سیه که یار را بالینست — پیرایهٔ ماه وزینت پروینست
زلف سیهت بلای من چندینست — باز این چه بلای خط مشك آگینست

۲۵۷

آن مشك سیه که باسمن پیوسته‌ست — از دیدن اودل جهانی خسته‌ست
یارب ز نخست هم بر آنسان رسته‌ست — یا او به تکلف فراوان بسته‌ست

۲۵۸

دانم که دلم به مهر تو خرسندست — اندازهٔ مهر تو ندانم چندست
رخسار تو دلگشا ولب دلبندست — گفتار خوش تو روح را پیوندست

۲۵۹

این کار نگر که از تو امروز مراست — بازار بهشتیان چنین باشد راست
نه بوسه فروشی تو به نرخی که سزاست — نه بوسه خری بدانچه در حکم رواست

۲۶۰

غم دیدم از آن کس که مرا می‌باید — ببریدم ازو تا دل من بگشاید

نا دیدن او مرا همی بگزاید		گر گک آشتیی کنم چه تاپیش آید

۲۶۱

پیوسته مرا همی نمایی بیداد		وانگاه زمن چشم همی داری داد
توپنداری که باتو من باشم شاد		زین دستخوشی منت که آگاهی داد

۲۶۲

هرروز کمان گوشهٔ تو بگراید		رودلبرکی جو که ترا برباید
یا هرکه ترا دید ترا سیر آید		بس مرغدلی اگر نباشد شاید

۲۶۳

از زلف توبوی عنبر و بان آید		زان تنگ دهان هزار چندان آید
زلف توهمی‌سوی دهان زان آید		خربنده به خانهٔ شتربان آید

۲۶۴

صدره گفتم که بامن از عهدمخند		تامن به‌تو باشم ازجهانی خرسند
این پند ترا نیامد آن روز پسند		هین‌خیزودهل درچوبنپذیری پند

۲۶۵

گفتم که مرا زغم به سه بوسه‌بخر		دل‌تافته‌گشتی وگران کردی سر
از بهرسه بوسه‌ای بت بوسه‌شمر		چون‌گاو به‌چرمگر، به‌من‌درمنگر

۲۶۶

گویند گرفت یار تو یار دگر		از رشك همی‌گویند ای جان پدر
جانا تو به‌گفتگوی ایشان منگر		خر خوبیند که غرقه شد پالانگر

۲۶۷

چون با یاران خشم‌کنی جان پدر		برمن مپریش خشم یاران دگر
دانی که منم زبونتر و عاجز تر		پالان بزنی چو برنیابی با خر

۲۶۸

ای ساده گل و ساده‌می‌و ساده شکر		زین کار که باتو کردم اندوه مخور
چندان باشد که به شوی جان پدر		حال تو دگر گردد و کارتو دگر

۲۶۹

گفتم: که بیا وعدهٔ دوشینه بیار		ورنه‌بخروشم از تواکنون چوهزار

گفتا: دهم‌ای همه جفا، نك زنهار! آواز مده که گوش دارد دیوار

۲۷۰

ای گلبن نو رسیده در باغ بهار گلهای ترا ز بیم خار بسیار
زین کار که با تو کردم اندیشه‌مدار ایمن کردم گل ترا از غم خار

۲۷۱

یك خانه بتانند به جای اندر خور از تو مهتر و تو زایشان کهتر
چونین تو به تك‌زهمگنان درمگذر نتوان به‌تکی به‌طوس شد جان پدر

۲۷۲

زلف و خط آن سرو قد سیمین بر از مشك مسلسلست یا سنبل تر
زان زلف گرفت عنبر مشك خطر از خط بفزود روی او زینت و فر

۲۷۳

صدبار زمن شنیده بودی کم و بیش کایزد همه را هرچه کنند آرد پیش
در کردهٔ‌خویش مانده‌ای ای‌درویش چه‌چون کندی‌فزون‌زاندازهٔ خویش

۲۷۴

تا باتو به صلح گشتم‌ای مایهٔ جنگ گردد دل من همی زبترویان تنگ
نشگفت که از ستارگان دارم ننگ امروز که آفتاب دارم در چنگ

۲۷۵

یاری بودی سخت بآیین و بسنگ همسایهٔ تو بهانه جوی و دلتنگ
این خو تو ازو گرفته‌ای ای‌سرهنگ انگور ز انگور همی گیرد رنگ

۲۷۶

یا ماسرخصم را بکوبیم به‌سنگ یا او سرما به‌دار سازد آونگ
القصه درین زمانهٔ پرنیرنگ یك کشته بنام به که صد زنده‌به‌ننگ

۲۷۷

هرچند که ازتو بوسه یابم گه بام در آخر شب مرا هوس آید کام
بوسه بده و کنار برتست حرام نشنودستی دروغزن باشد شام

۲۷۸

گرخواسته‌ای تو از پی خواسته‌ایم رویار دگر خواه که ما خواسته‌ایم

توپنداری دل به‌تو آراسته‌ایم
مای بت از آن سرای برخاسته‌ایم

۲۷۹

آن روز چه بد که باقضا یار شدم
دیدار ترا به جان خریدار شدم
آن روز به بازی به سر کار شدم
تا لاجرم امروز گرفتار شدم

۲۸۰

تا در طلب دوست همی بشتابم
عمرم به‌کران‌رسید ومن درخوابم
گیرم که‌وصال‌دوست درخواهم‌یافت
این عمر گذشته را کجا دریابم

۲۸۱

جستم همه ساله ای پسر کام تومن
خرسند همی بودم در دام تومن
سیر آمدم از بهانهٔ خام تو من
بریخ اکنون نگاشتم نام تو من

۲۸۲

گویندکه معشوق توزشتست وسیاه
گرزشت وسیاهست مرا نیست گناه
من عاشقم و دلم براو گشته تباه
عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه

۲۸۳

خط آوردی رواست برروی چوماه
خوشترگشتی از آنچه بودی‌صدراه
در آرزوی خط تو خوبان سیاه
برروی همی کشند خطهای سیاه

۲۸۴

بامن چوگل شکفته باشی گه گه
گاهی باشی چو کارد باگوشت تبه
روزی همه آری کنی و روزی نه
یك‌ره صنما بنه مرا بریك ره

۲۸۵

ای دوست‌به‌یك سخن‌زمن‌بگریزی
خوی تو نبد به هرحدیثی تیزی
بدگشتی از آن که با بدان آمیزی
بادیگ بمنشین که سیه برخیزی

۲۸۶

ای دوست مرا دید همی نتوانی
بیهوده چرا روی زمن گردانی
بیجرم و جنایتی که از من دانی
چون پیر خرازنیش ، زمن ترسانی

۲۸۷

ای دوست‌تر، ازدودیده و بینایی
ای آنکه زپیش چشم ناپیدایی

آن روز که آمدی مرا دربایی — گرتا به قیامت توغدانی(؟) نایی

۲۸۸

از بهرخدای اگرتوبی سروسوای — یکباره زمن باز مگیر ای بت پای
دیدار عزیز کردی ای بار خدای — سیمرغ نه‌ای روی رهی رابنمای

